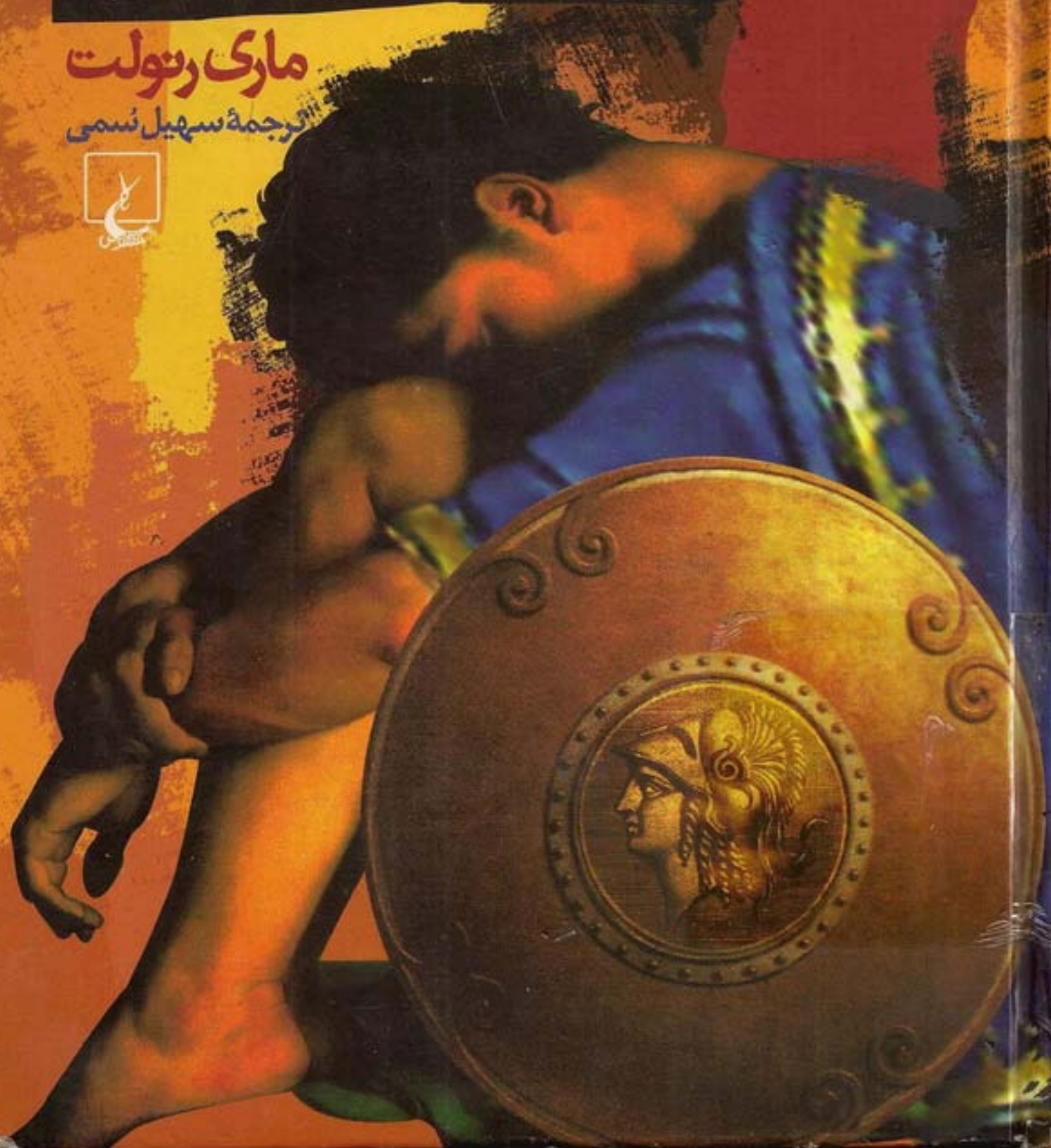


در گذشت اسکندر و مبارزه بر سر جانشینی او

مراسم تشییع

مارک رتولت

ترجمه سهیل نسیمی



مراسم تشييع



ادبيات جهان - ۵۴

رمان - ۴۷

«می بینم که در مراسم تدفینم جنگ‌های بسیاری درخواهد گرفت.»
— به نقل از اسکندر در بستر مرگ

رنولت، مری
مراسم تشییع / ماری رنولت؛ ترجمه سهیل سمی. - تهران: ققنوس.
۴۷۱ ص. - (ادبیات جهان؛ ۵۴. رمان؛ ۴۷)

ISBN 964-311-440-6

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی:
۱. داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰ م. ۲. اسکندر مقدونی، ۳۵۶-۳۲۳ ق. م.
Alexander, the Great - مرگ و تدفین - داستان. الف. سمی، سهیل، ۱۳۴۹ -
مترجم. ب. عنوان.
۸۲۳/۹۱۲ PZ۳/ر۹م۴
۷۴۷م ۱۳۸۲
۱۳۸۲

م۸۲ ۲۷۳۴۸ کتابخانه ملی ایران

مواسم تشييع



ماري رنولت

ترجمه سهيل سمي

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۸۳

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Funeral Games

Mary Renault

Vintage Books, 1981



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری

شماره ۲۱۵، تلفن ۶۴۰۸۶۴۰

* * *

ماری رنولت

مراسم تشییع

سهیل سَمی

چاپ اول

۲۲۰۰ نسخه

۱۳۸۳

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۶ - ۴۴۰ - ۳۱۱ - ۹۶۴

ISBN: 964-311-440-6

Printed in Iran

شخصیت‌های مهم

در این فهرست شخصیت‌های داستانی با حروف ایتالیک و شخصیت‌های تاریخی با حروف سیاه آمده‌اند. افرادی که نامشان با علامت ستاره مشخص شده پیش از شروع داستان ما مرده‌اند. شخصیت‌های غیرمهم که حضوری کوتاه در این داستان دارند در این فهرست نیامده‌اند.

اسکندر سوم کبیر. هر جا نام اسکندر آمده باشد، منظور اسکندر سوم است، مگر آن که تصریح شده باشد: اسکندر چهارم.
اسکندر چهارم پسر اسکندر که پس از مرگ او از رگسانه زاده شد.
آلکتاس برادر سردار پردیکاس.
آمونتاس پسر شاه پردیکاس، برادر بزرگ‌تر فیلیپ. هنگام مرگ پدر کودک بود و به نفع فیلیپ از سلطنت کنار گذاشته شد؛

بعد از مرگ فیلیپ به جرم خیانت اعدام شد؛ شوهر کینا و پدر ائورودیکه.	
سردار اسکندر. ساتراپ فریگیه: بعدها شاه شد و دودمان آنتیگونید را تأسیس کرد.	آنتیگونوس
نایب السلطنه مقدونیه در طول سال‌های استقرار اسکندر در آسیا و در هنگام مرگش.	آنتیپاتروس
افسر ستاد اسکندر؛ وفادار به اسکندر چهارم. نگاه کنید به فیلیپ سوم.	آریستونوس آریدایوس
اشراف‌زاده مقدونی؛ طراح تخت روان اسکندر؛ نام حقیقی‌اش آریدایوس بوده است و در این‌جا نام مشابه پیروسی به وی داده شده است تا از آریدایوس، فرزند فیلیپ، متمایز باشد.	آریباس
همسر سابق اردشیر؛ شاه ایران زمین.	بادیا
خواجه جوان ایرانی؛ مورد توجه داریوش سوم و اسکندر؛ اگر چه شخصی حقیقی است، حضورش در این داستان صرفاً جنبه داستانی دارد.	باگواس
* داریوش سوم آخرین شاهنشاه هخامنشی؛ پس از شکست در گوگمل توسط یکی از امرایش به قتل رسید.	
پسر آنتیگونوس (بعدها به محاصره‌کننده شهرت یافت. پس از مرگ کاساندروس پادشاه مقدونیه شد).	دیمتریوس
دختر جوان داریوش سوم؛ بیوه هفستیون.	دروپتیس
منشی اعظم و سردار اسکندر؛ وفادار به خانواده سلطنتی.	ایومنس
دختر آمونتاس و کینا؛ نام مستعارش آدیا بود؛ ائورودیکه	ائورودیکه

لقب سلطنتی‌ای بود که هنگام ازدواجش (یا نامزدی‌اش) با فیلیپ سوم به او دادند؛ نوۀ فیلیپ دوم و پردیکاس سوم، برادر فیلیپ دوم، بود.

دوست مادام‌العمر اسکندر که چند ماه پیش از او مرد. پسر آنتیپاتروس، نایب‌السلطنۀ مقدونیه، برادر جوان‌تر کاساندروس؛ سابقاً شراب‌دار اسکندر بود.

پسر ارشد آنتیپاتروس؛ دشمن قسم‌خوردهٔ اسکندر. (پس از کشتن اسکندر چهارم، پادشاه مقدونیه شد). معلم اسکندر چهارم.

دختر فیلیپ دوم و المپاس؛ خواهر اسکندر؛ با شاه الکساندروس مولوسیایی ازدواج کرد و پس از مرگ شوهرش در ایتالیا بر پادشاهی او حکم راند؛ پدرش، فیلیپ، در مراسم عروسی‌اش ترور شد.

کهنه سرباز مقدونی؛ پادوی فیلیپ آریدایوس. ارشدترین افسر اسکندر که هنگام مرگ اسکندر برای مأموریتی در مقدونیه بود.

دختر فیلیپ دوم از شاهزاده‌ای ایلیریایی؛ هنر جنگیدن آموخت؛ بیوهٔ آمونتاس؛ مادر ائورودیکه.

افسر ستاد و از خویشان اسکندر؛ پیش از مرگش با کلئوپاترا نامزد شد.

افسر مقدونی؛ دشمن پردیکاس؛ حامی فیلیپ سوم. دوست دوران کودکی و ستایشگر اسکندر.

دختر آنتیپاتروس، نایب‌السلطنۀ مقدونیه؛ با پردیکاس ازدواج کرد و بعد از او جدا شد.

❖ هفستیون

یولدس

کاساندروس

کبس

کلئوپاترا

کون

کراتر

کینا

لئوناتوس

ملیگروس

نیارخوس

نیکایا

نیکانور	برادر کاساندروس: سردار ارتش ائورودیکه.
*اوخوس	(اردشیر اوخوس) شاهنشاه ایران قبل از دوره کوتاه حکومت داریوش سوم.
المپياس	دختر نئوپتولموس، پادشاه مولوسیا؛ بیوه فیلیپ دوم؛ مادر اسکندر.
پیتون	افسر ستاد اسکندر و بعد پردیکاس.
پردیکاس	دومین انتخاب اسکندر به فرماندهی پس از مرگ هفستیون؛ نامزد کلئوپاترا پس از مرگ لئوناتوس.
*پردیکاس سوم	
پیوکستاس	افسر ستاد اسکندر؛ ساتراپ پارس.
*فیلیپ دوم	بانی تفوق مقدونیه بر یونان؛ پدر اسکندر.
فیلیپ سوم	(فیلیپ آریدایوس). پسر فیلیپ از فیلینا، همسر نه چندان سرشناس او؛ نام درباری فیلیپ هنگام بر تخت نشستن به وی داده شد.
پلوپرخون	افسر ستاد اسکندر؛ نایب السلطنه مقدونیه پس از مرگ آنتیپاتروس.
بطلمیوس	(به یونانی: پتالمايوس) افسر ستاد و از بستگان اسکندر، گویا برادرخوانده اش. پادشاه مصر شد و دودمان بطالسه (بطلمیوسیان) را تأسیس کرد. زندگی نامه ای در باره اسکندر نگاشته که آریان از آن بسیار استفاده کرده است.
رکسانه	همسر اسکندر؛ پس از نبرد باکتريا (باختر) اسکندر این اسیر را به زنی گرفت؛ مادر اسکندر چهارم.
سلوکوس	افسر ستاد اسکندر. (بعدها پادشاه امپراتوری سلوکیان در خاور نزدیک گردید.)

- سی‌سی‌گامبیس مادر داریوش سوم، مورد محبت اسکندر.
استاتیرا دختر داریوش سوم؛ در دربار شوش به همسری اسکندر
درآمد.
- تنو فراستوس جانشین ارسطو به عنوان مدیر لوکئوم در آتن، مورد
حمایت کاساندروس.
- تسالونیکه دختر فیلیپ دوم از همسری نه چندان نام آشنا؛ بعدها
همسر کاساندروس شد.



۳۲۳ قبل از میلاد



از زمان شورش بابل و خوارگشتِ خدایانش به دست خشایارشا، زیگوراتِ بِل - مردوک^۱ صد و پنجاه سال نیمه ویران باقی مانده بود. کنارهٔ سکوه‌های بنا بر اثر رانش قیر و خشت فرو ریخته بود و لک‌لک‌ها بالای عمارت آشیان کرده بودند؛ بر فراز مکانی که زمانی خوابگاه طلایی رب‌النوع و تخت طلای معشوقهٔ مقدسش را در خود جای داده بود. با این همه برج فقط زیبایی ظاهرش را از دست داده و بدنهٔ عظیمش به ویرانی

1. The Ziggurat of Bel - Marduk

Ziggurat؛ برجی بلند به سبک معماری بابل که در قالب هرمی پله‌دار ساخته می‌شده و هر طبقهٔ آن کوچک‌تر از طبقهٔ زیرین بوده است. bel؛ اسطورهٔ بابلی، رب‌النوع آسمان و زمین. Marduk؛ رب‌النوع بزرگ بابل که ابتدا رب‌النوع بومی خورشید بوده و سپس به خدای بزرگ اقوام سامی بدل شده است. - م

تن نداده بود. دیوارهای کنار دروازهٔ مردوک نود متر ارتفاع داشتند، اما برج از همهٔ آن‌ها بلندتر بود.

معبد رب‌النوع در همان نزدیکی بود. مردان خشایارشا تن نیمه‌ویران معبد را به میراث برده بودند. نیمهٔ سالم سقف گالی پوش و بر ستون‌های زمخت چوبی استوار بود. در انتهای معبد، آن‌جا که رنگ مینای باشکوه ستون‌ها خراشیده و لب‌پر شده بود، هنوز فضایی تاریک و احترام‌برانگیز وجود داشت که به بوی عود و پیشکش‌های نذری سوخته آمیخته بود. بر محرابی از سنگ سماق، زیر دودکشی که تا سقف می‌رفت و رو به آسمان داشت، شعلهٔ مقدس بر سبیدی مفرغی می‌رقصید. شعله بی‌فروغ بود. ظرف سوخت خالی بود. خادم موتراشیدهٔ معبد ابتدا به ظرف و سپس به کاهن نگریست. کاهن، هرچند سر در گریبان و حواس پرت، متوجه ظرف شد.

«سوخت بیاور. چه می‌کنی؟ مرگ پادشاه هم فرصتی برای تنبلی و سستی است؟ بجنب! نافت را با خواب و خرناس بریده‌اند.»
 خادم، شتابزده و ناشیانه، تعظیم کرد. مقررات معبد چندان سفت و سخت نبود.

کاهن پشت سر او گفت: «هنوز وقتش نشده، شاید امروز هم نباشد. چون شیرکوهی جان سخت و مقاوم است. به آسانی جان نخواهد داد.»
 در سایه روشن‌های آن سوی معبد دو سایهٔ بلند نقش بست. دو مردی که وارد معبد شده بودند کلاه نمدی بلند کاهنان کلدانی را به سر داشتند. هر دو، دست بر دهان گذارده و تعظیم کنان، با حرکاتی آیینی به محراب نزدیک شدند.

کاهن مردوک گفت: «هنوز خبری نشده؟»
 اولین کلدانی گفت: «نه، اما به زودی خواهد شد. توان سخن گفتن

ندارد. حتی نفسش به سختی برمی آید. اما وقتی سربازان هموطنش پشت در اتاق او هیاهو به راه انداختند و خواستار دیدارش شدند، همه را به حضور پذیرفت، البته نه فرماندهان را، چون ایشان از پیش بر سر بالینش حضور داشتند. نیزه داران و سربازان پیاده نیمی از صبح، فوج فوج به اتاق وی رفتند و او با ایما و اشاره به همه آنان خوش آمد گفت. همین کارش را ساخت، و حال در خواب مرگ است.»

پشت محراب دری باز شد تا دو کاهن مردوک وارد شوند. با یک نظر معلوم می شد که اتاق آن سوی در بسیار مجلل و با شکوه است: پرده های گلدوزی شده و پرتوی از طلا. بوی گوشت ادویه زده در حال پخت فضا را آکنده بود. در بسته شد.

دو کلدانی که ننگی قدیمی را به یاد آورده بودند، به یکدیگر نگاه کردند. یکی از آنها گفت: «ما سعی کردیم تا او از شهر رو برگرداند، اما او شنیده بود که بنای معبد بازسازی نشده است. گمان کرده بود که ما از بیم او به این کار نپرداخته ایم.»

یکی از کاهنان مردوک گفت: «امسال برای انجام کارهای بزرگ سال فرخنده ای نبوده است. بخت النصر در سالی نامیمون عمارت را ساخت و نتیجه آن شد که بردگان بیگانه اش دست به شورش زدند و نژاد در مقابل نژاد به ستیز برخاستند و یکدیگر را از فراز برج به زیر افکندند. در مورد سِکَنَدَر نیز می توان گفت که اگر در مقابل رب النوع سر نافرمانی برنداشته بود حال در شوش آسوده بود و بختی خوش داشت.»

یکی از کلدانیان گفت: «به گمان من او از رب النوع کمال استفاده را کرده و حتی نام هرکول را بر او نهاده.» مرد کلدانی نگاه معناداری به گرداگرد ساختمان نیمه ویران انداخت، پنداری می خواست با صدایی بلند

بگوید: «آن همه طلا که پادشاه برای بازسازی معبد به تو داد کجاست، همه‌اش را خوردی و نوشیدی؟»

سکوتشان آستن خصومت و ستیزه‌جویی بود. کاهن اعظم مردوک با وقاری آرامش‌بخش گفت: «مسلماً شما برای او پیش‌بینی درستی کردید. آیا از آن لحظه به بعد پیشگویی کرده‌اید؟»

کلاه‌های بلند دو کلدانی به نشان تأیید آهسته خم شدند. کلدانی مسن‌تر که در مقابل چهره سبزه و سیاه و شنل ارغوانی‌اش ریشی نقره‌ای‌رنگ داشت به کاهن مردوک اشاره‌ای کرد، او را به آن سوی ویران معبد برد و گفت: «این همان چیزی است که برای بابل پیش‌بینی شده است.» سپس عصای طلاکاری‌شده‌اش را چرخاند و به دیوارهای فروریخته، سقف فرسوده و سست، تیرک‌هایی چوبی و زهوار در رفته و سنگفرشی که جابجا پوشیده از آثار آتش بود نگاه کرد. «مدتی وضع بر همین منوال است و بعد... بابل بود.»

به سمت ورودی رفت و ایستاد تا به دقت به صداها گوش بسپرد، اما صداها شب هیچ تغییری نکرده بود. «نشانه‌های آسمانی می‌گویند همه چیز با مرگ پادشاه آغاز خواهد شد.»

کاهن به یاد جوان شاد و بشاشی افتاد که هشت سال پیش با پیشکش گنجی بزرگ و عود عربی از راه آمده بود و سپس مردی را به خاطر آورد که همان سال پژمرده و زخم‌جنگ خورده بازگشته بود، موهای خوش‌حالت و طلایی‌رنگش زیر نور آفتاب رنگ باخته و پر از رگه‌های سفید شده بود، اما چشمانش با آن نگاه نافذ هنوز هم پر فروغ بود و همان جذابیت جوان دوست‌داشتنی را منعکس می‌ساخت و چون گذشته به هنگام خشم هراسناک بود. بوی عود دیرزمانی در فضا پیچیده بود، و طلاها نیز از مدت‌ها پیش در خزانه جاخوش کرده بودند. حتی نیمی از

مردانی که به زندگی مرفه علاقه‌مند بودند، هنوز در اتاق خزانه بودند. اما برای کاهن بل - مردوک آن طلاها دیگر زاینده لذتی نبودند. از نظر او آن خزانه حال بوی خون و شعله آتش می‌داد. آتش روحش چون شعله مقدس محراب به هنگام کمبود سوخت فرومرده بود.

«آیا به چشم خود خواهیم دید؟ آیا خشایارشای جدیدی از راه خواهد رسید؟»

مرد کلدانی به علامت نفی سر تکان داد. «مرگ، نه قتل. شهر دیگری به پا خواهد خاست و شهر ما تضعیف خواهد شد. این به روشنی در طالع پادشاه آمده است.»

«چه گفתי؟ پس بعد از این همه فراز و نشیب او زنده خواهد ماند؟»
«همان طور که گفتم او در حال مرگ است. اما طالعش در مجمع‌الکواکب همچنان در حرکت خواهد بود و ما نمی‌دانیم این پویایی تا به کی ادامه خواهد یافت، به حتم تا پایان عمر شما و قتلش نخواهد رسید.»
«چنین است؟ خوب، او در طول عمرش آسیبی به ما نرساند. شاید بعد از مرگش نیز گزندى به ما نزند.»

طالع‌بین به فکر فرو رفت، درست مانند بزرگ‌تری که برای تفهیم یک کودک به دنبال کلمات می‌گردد.

«به یاد داشته باش آتشی را که سال گذشته از آسمان نازل شد. ما صدای فروافتادنش را شنیدیم و به سوی آن رفتیم. یک هفته طول کشید تا به آن رسیدیم. روشنایی‌اش شهر را از نور ماه کامل نیز روشن‌تر کرده بود. دیدیم آن‌جا که فرود آمده، به هزاران تکه‌خاگر سرخ تبدیل شده که هر یک زمین اطراف خود را سوزانده. کشاورزی که همسرش همان روز دو پسر دو قلو به دنیا آورده بود، یکی از خاگرها را به خانه برد، اما یکی از همسایگانش آن را به علت قدرتی که در خود نهفته داشت، ربود. آن دو

با هم جنگیدند و هر دو کشته شدند. یک تکه فروزان دیگر به پای کودکی لال خورد و پس از آن پسرک دگر بار توان سخن گفتن یافت. تکه دیگری نیز باعث برافروختن شعله‌ای شد که جنگلی را نابود ساخت. اما طالع بین اعظم آن دیار بزرگ‌ترین تکه سوزان را برداشت و به دلیل نور زیادی که در آسمان داشت آن را در آتشدان محراب گذاشت. این همه اتفاق فقط به خاطر یک ستاره. پس ممکن است که بار دیگر نیز چنین شود.»

کاهن سرش را خم کرد و به دل سایه خیره شد. «این جا که ما ایستاده‌ایم، ماده پلنگ بچه‌اش را بزرگ خواهد کرد» سپس با وقار تمام سکوت کرد. از دل قصر سلطنتی هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. اگر بختشان یاری می‌کرد، می‌توانستند پیش از شروع شیون و ناله‌ها چیزی برای خوردن به کف آرند.

دیوارهای قصر بخت‌النصر بیش از یک متر ضخامت داشت و برای خنکا آن‌ها را با کاشی‌های آبی رنگ پوشانده بودند. اما هرم گرمای نیمه تابستان در همه چیز نفوذ می‌کرد. دانه‌های عرقی که از میچ دست ایومنس می‌ریخت جوهر روی پایروس را لک می‌کرد. موم روی لوحی که از آن نسخه برمی‌داشت برق می‌زد. برای آماده کردن سطح لوح بار دیگر آن را در ظرف آب سردی که منشی در کنار دست او گذارده بود انداخت. کاتبان محلی از خاک رس نمودار استفاده می‌کردند، اما در این صورت سطح آن پیش از آن‌که کاتب فرصت تجدیدنظر داشته باشد، خشک و سخت می‌شد. برای سومین بار به سمت در رفت تا برده‌ای بیابد و او را به کشیدن ریسمان بادبزن بگمارد. و بار دیگر با شنیدن زمزمه‌های مبهم، صدای نرم پاها یا نجواهای پنهانی و صداهایی که از غم و هراس خبر می‌داد، پرده در انداخت و بازگشت تا کار ملال‌انگیزش را پی گیرد.

دست زدن و فراخواندن برده، صدا کردنش یا برآوردن فریادی آمرانه غیر ممکن بود.

در جستجوی منشی پرحرفش بر نیامده بود. با برده‌ای ساکت و نسیم بادبزن می‌توانست به کارش ادامه دهد. به طومار نیمه‌تمامی که به گیره کاغذ چسبانده بود نگاه کرد. بیست سال بود که نامه‌های نه چندان سری را او می‌نوشت. و حال می‌بایست نامه‌ای می‌نوشت که بدون معجزه هرگز ارسال نمی‌شد. بارها معجزه‌ای روی داده بود، اما بی‌شک اکنون زمان مناسبی برای معجزه نبود. نوشتن آن نامه کار بیهوده‌ای بود که می‌بایست انجام می‌شد و هیچ گرهی از راز ناشناخته آینده باز نمی‌کرد. یک بار دیگر بنشست، لوحش را بر جا محکم کرد، دستش را با حوله‌ای که منشی آن جا گذاشته بود خشک کرد و قلمش را برداشت.

و کشتی‌های تحت فرمان نیارخوس در دهانه رود صف خواهند بست و در اثنايي که پردیکاس ارتش را از بابل به این جا خواهد آورد، از آن‌ها سان خواهم دید، و قربانی‌ها نیز به همان جا آورده خواهند شد تا به محضر خدایان مناسب پیشکش شوند. پس آن گاه فرماندهی نیروی زمینی را به عهده خواهم گرفت و به سوی غرب خواهیم رفت. اولین مرحله...

وقتی پنج ساله بود، پیش از آن که نوشتن را فرا گیرد، در اتاق کار پادشاه نزد من آمد و گفت: «این چیست، ایومنس؟» «یک نامه.» «اولین کلمه‌ای که درشت نوشته‌ای چیست؟» «نام پدرت، فیلیپ، پادشاه مقدونیان. حال گرفتارم، برو و بازی کن.» «نام مرا برایم بنویس. این کار را بکن، ایومنس عزیز، خواهش می‌کنم.» پشت یک کاغذ چرک‌نویس نامش را برایش نوشتم. روز بعد نوشتن نامش را فراگرفته و برای نامه‌ای سلطنتی به کرسوبلیپتس در تراکیا آن را با حروف درشت روی صفحه مومی نوشته بود. خط کش من در دست او بود....

به خاطر هُرم گرما در عظیم اتاق را باز گذارده بود. قدم‌هایی تند که صدایش چون دیگر صداهای قصر آرام و زمزمه‌وار بود به در نزدیک می‌شد. بطلمیوس پرده را کنار زد و پشت خود انداخت. صورت خشنش که آثار زخم جنگ‌های بسیار بر خود داشت بسیار خسته می‌نمود. بدون آن که انگیزه جنگ در کار باشد تمام شب را بیدار مانده بود. چهل و سه ساله بود و حتی پیرتر از این نیز می‌نمود. ایومنس بی‌هیچ کلامی در انتظار ماند.

بطلمیوس گفت: «حلقه‌اش را به پردیکاس داده است.» سکوت. ایومنس که چهره یونانی بسیار هشیار و برخلاف کاتبان دیگر از جنگ و سربازی نیز توشه داشت، جستجوگرانه به چهره سرد و بی‌اعتنای او خیره شد. «به چه منظور؟ به عنوان نماینده‌اش؟ یا به عنوان نایب‌السلطنه؟»

بطلمیوس با صدای خشک گفت: «چون نمی‌تواند سخن بگوید، هرگز نخواهیم دانست.»

ایومنس با لحنی منطقی گفت: «اگر مرگ را پذیرفته باشد، می‌توان گزینه دوم را بدیهی پنداشت. اگر نه...؟»

«حال دیگر تفاوتی ندارد. او نه می‌بیند و نه می‌شنود. به خواب مرگ فرو رفته است.»

«مطمئن نباش. بارها حکایت مردانی را شنیده‌ام که اطرافیان مرده می‌انگاشته‌اندشان و بعد معلوم شده است که در آن زمان همه چیز را می‌شنیده‌اند.»

بطلمیوس خویشتن‌داری کرد و چیزی حاکی از بی‌صبری بروز نداد. امان از این یونانیان حراف. شاید هم از چیزی بیم دارد. «من آمدم، چون من و تو از هنگام تولدش او را می‌شناخته‌ایم. نمی‌خواهی آن‌جا باشی؟»

«مقدونیان خواستار حضور من بر بالین اویند؟» زبان ایومنس یک دم طعم تلخی دیرین را چشید.

«آه بیا. همه به تو اعتماد دارند. به زودی به تو نیازمند خواهیم شد.»
دبیر بزرگ آهسته میزش را مرتب کرد، بعد حین خشک کردن قلمش گفت: «و عاقبت حرفی از وارث تاج و تخت به میان نیامد؟»
وقتی هنوز نیم نفسی از سینه‌اش بر می آمد، پردیکاس در این مورد از او سؤال کرد. او فقط گفت: به بهترین مرد.^۱
ایومنس به فکر فرو رفت، آن‌ها می‌گویند مردان محتضر می‌توانند پیشگویی کنند. لرزه‌ای بر اندامش افتاد.

بطلمیوس در ادامه گفت: «یا شاید پردیکاس این طور به ما گفته. پردیکاس روی بدن او خم شده بود. هیچ کس صدای او را نشنیده.»
ایومنس قلمش را روی میز گذارد و نگاه تند و تیزی به او انداخت.
«شاید هم گفته است کراتر.^۲ تو گفتی او نجوا می‌کرد و نفسش یاری نمی‌داد.» دو مرد به یکدیگر نگریستند. کراتر، عالیمرتبه‌ترین عضو ستاد اسکندر، به سوی مقدونیه می‌رفت تا نیابت سلطنت را از آنتیپاتروس تحویل بگیرد.

«اگر او در آن اتاق می‌بود...»

بطلمیوس شانه بالا انداخت و گفت: «چه کسی می‌داند؟» و با خود اندیشید، کاش هفستیون زنده بود... اما اگر او زنده بود، هیچ یک از این اتفاقات روی نمی‌داد. اگر او زنده بود، اسکندر هیچ یک از کارهای دیوانه‌واری را که حال وی را در بستر مرگ خوابانیده است انجام نمی‌داد: آمدن به بابل در میانه تابستان، قایقرانی در مرداب‌های کثیف پایین رود...

1. Hoti to kratisto

2. kratisto با kratisto شباهت بسیار دارد. - م.

اما نمی شد با ایومنس در باره هفستیون سخن گفت. «این در چون فیل سنگین است. می خواهی آن را ببندی؟»
ایومنس لحظه‌ای در آستانه در مکث کرد و گفت: «از رکسانه و فرزندش خبری نشده؟ هیچ؟»
«چهار ماه دیگر متولد می شود. و از کجا معلوم که دختر نباشد؟»

سپس در دل راهروی تیره و تاریک شدند، مقدونی بالا بلند و درشت اندام و یونانی ظریف و میانه اندام. افسر مقدونی جوانی در دل سایه ها کورمال کورمال پیش می آمد و تقریباً به بطلمیوس برخورد کرد و ناشیانه و من من کنان عذرخواهی کرد. بطلمیوس گفت: «اتفاقی افتاده؟»
«خیر، سرورم، گمان نکنم.» جوان آب دهانش را به سختی قورت داد. آن دو متوجه شدند که افسر می گرید.
وقتی او رفت، بطلمیوس گفت: «این پسرک واقعیت را قبول کرده. من نمی توانم.»

«خوب، بهتر است برویم و خود ببینیم.»
بطلمیوس گفت: «صبر کن.» و ایومنس را به داخل اتاق کشید و به سمت در بزرگ آبنوس که لولاهایش می نالید برد. «بهتر است هم حال که وقت هست به تو بگویم. باید پیش از این آگاه می شدی، اما...»
ایومنس بی صبرانه گفت: «بله، بله؟» پیش از مرگ هفستیون با او بحث و جدل کرده بود و از آن پس اسکندر به وی روی خوش نشان نداده بود.
بطلمیوس گفت: «استاتیرا نیز آبستن است.»
ایومنس که سعی داشت خود را آزاد کند، ناگهان در سکوت فرورفت.
«منظورت دختر داریوش است؟»

«پس گمان کردی منظورم کیست؟ او همسر اسکندر است.»

«در این صورت اوضاع متحول خواهد شد. چه هنگام...؟»

«یادت نیست؟ البته که نه، تو به بابل رفته بودی. درست پس از آن که مرگ هفستیون را پذیرفت و آرام شد، به جنگ کوسیان رفت. کار من بود. من به او گفتم که آن‌ها در مقابل حفاظت از جاده‌ها پول طلب کرده‌اند و او خشمگین شد. می‌بایست کاری انجام می‌داد و از آن حال و هوای سوگوار درمی‌آمد. وقتی کار آنان را فیصله داد و به این‌جا باز می‌گشت، یک هفته در شوش توقف کرد تا سری به سی‌سی‌گامبیس بزند.»

ایومنس با لحنی تند و تلخ گفت: «ساحره پیر.» اما با خود اندیشید که به خاطر او هم که شده دوستان پادشاه هرگز پاگیر همسران ایرانی نمی‌شوند. عروسی گروهی در شوش شکوهی ابرانسانی داشت، تا آن‌که ناگهان او خود را در اتاقی معطر در بستر یک زن نجیب‌زاده ایرانی تنها دید. بوی روغنی که زن به بدنش مالیده بود، منزجرش کرد، و تنها جمله‌ای که زن ایرانی به یونانی می‌دانست این بود: «سلام، سرورم.»

بطلمیوس گفت: «بانوی بزرگی است. افسوس که مادرش چون او نیست. اگر او به جای مادرش بود، پیش از آن‌که از مقدونیه خارج شود، همسری برایش انتخاب می‌کرد و آن همسر پسری برایش به دنیا می‌آورد. در این صورت حال او وارثی چهارده ساله می‌داشت. اگر مادرش بود، در کودکی وی را برای ازدواج تحت فشار نمی‌گذاشت. اگر او تا پیش از که به این زن باختری برسد، برای روبرو شدن با زنان آمادگی نداشت، چه کسی را باید مقصر دانست؟» به همین دلیل بود که اکثر مقدونیان پنهان از دید دیگران به دیدن رکسانه می‌رفتند.

«گذشته‌ها گذشته. اما استاتیرا... پردیکاس مطلع است؟»

«به همین دلیل از او خواست که نام وارثش را بگوید.»

«و او باز هم خودداری کرد؟»

«او گفت: 'به بهترین مرد، مسئولیت را بر عهده ما مقدونیان گذاشت. باید وقتی فرزندانش بالغ شدند، دست به انتخاب بزنیم. آری، او یک مقدونی تمام عیار است.»

ایومنس گفت: «البته اگر آن‌ها پسر باشند.»

بطلمیوس که سر به گریبان فرو برده بود گفت: «و اگر به سن بلوغ

برسند.»

ایومنس هیچ نگفت. در دل راهروی تاریک کاشی پوش به سمت اتاق

مرگ رفتند.

اتاق خواب بخت‌النصر که زمانی سبک و سیاقی سخت آشوری و بی‌روح داشت، از زمان کورش به بعد از پی شاهان پی‌درپی فضایی ایرانی یافته بود. کمبوجیه دیوارهای آن را از غنایم مصری پوشانده و داریوش کبیر ستون‌های آن را با مرمر سبز و طلا پوشانده بود. خشایارشا شنل حاشیه دوزی شده آتیه را از پارتنون به یغما برده، در یک سوی اتاق به دیوار آویزان کرده بود. اردشیر دوم نیز پی صنعتگران پرس‌پولیس فرستاده بود تا بیابند و تخت بزرگی را که حال اسکندر بر آن در بستر مرگ خفته بود بسازند.

شاه‌نشین اتاق با قالی‌های سرخ طلاکاری شده مفروش بود. تخت سه متر طول و دو متر عرض داشت. داریوش سوم که دو متر قد داشت بر این تخت به اندازه کافی جا داشت. سایبان بلند را چهار الهه طلایی آتش با بال‌های نقره‌ای و چشمان جواهرنشان نگاه داشته بودند. مرد محتضر را، برهنه، روی تخت دراز کرده و برای تنفس بهتر زیر سرش توده‌ای بالش گذارده بودند. مرد در میان آن همه جلال و شکوه کوچک و خرد می‌نمود. روانداز نخی و نازکی را تا نیمه بر بدنش کشیده بودند. تا اندکی

پیش می‌غلطید و روانداز را از روی خود کنار می‌زد. روانداز خیس از عرق حالت یک مجسمه را به پیکرش بخشیده بود. نفس بی‌رمقش با چرخه‌ای یکنواخت زوزه‌کشان برمی‌آمد، سپس متوقف می‌شد و بعد از مدتی کوتاه که طی آن نفس از حضار اتاق بر نمی‌آمد، دوباره آهسته با همان ضرباهنگ شروع می‌شد.

تا چندی پیش هیچ صدای دیگری نبود، اما حال که دیگر به صدا یا لمس کردن بدنش عکس‌العملی نشان نمی‌داد، مردان آهسته و بسیار محتاطانه زمزمه‌ای سرداده بودند که به زحمت شنیده می‌شد، صدایی بم در دل ضرباهنگ قدرتمند مرگ.

ابروان مشکی و پر پشت پردیکاس که کنار تخت ایستاده بود بالا رفت و نگاهش به بطلمیوس دوخته شد؛ مردی بلند بالا با اندامی مقدونی، اما رنگی متفاوت و چهره‌ای که اقتدار و قدرت دیرینش هر دم بیش‌تر می‌شد. حرکت سرش حاکی از آن بود که هنوز اتفاقی نیفتاده است.

آن سوی تخت حرکت بادبزی طاووسی توجه بطلمیوس را جلب کرد. همان پسر ایرانی بر روی شاه‌نشین نشسته بود؛ چند روزی بود که همان جا می‌نشست و از ظاهرش برمی‌آمد که چشم بر هم نگذارده است. بطلمیوس هنوز هم به او می‌اندیشید، هر چند که حال می‌بایست بیست و سه ساله می‌بود. حدس زدن سن خواجه‌گان کار دشواری بود. سرداری ایرانی که در قتل داریوش دست داشت او را که در آن زمان شانزده ساله بود به نزد اسکندر آورد تا سند تبرئه‌اش باشد. پسر که زیر دست پادشاه و به آداب دربار آشنا بود، کاری را انجام می‌داد که مسئولیتش اقتضا می‌کرد. او مانده بود تا حکایتش را برای مورخان بازگوید و از آن پس هرگز از اسکندر جدا نشده بود. حال بر رخسارش از آن زیبایی معروف که دو پادشاه را مبهوت کرده بود اثری نبود. چشمان سیاه و درشتش در

چشم‌خانه صورتی که حال نزارتر از چهرهٔ تب‌زدهٔ روی بالش‌ها بود، فرو رفته بود. چون خدمتکاران لباس بر تن کرده بود. آیا تصور می‌کرد که اگر کسی متوجه وی شود، از اتاق به درش خواهد کرد؟ بطلمیوس اندیشید که حال او در چه فکری است. به حتم او با داریوش نیز در همین بستر غنوده بود.

بر روی پیشانی غرقِ عرقِ اسکندر مگسی پر زد. ایرانی مگس را پراند و سپس بادبزن را به کناری گذارد و حوله‌ای را در کاسهٔ آبی که بوی نعنا داشت فرو برد و چهرهٔ بی‌حرکت اسکندر را پاک کرد.

بطلمیوس ابتدا از این جوان بیگانه و غیر معمول که به سهولت به استراحتگاه اسکندر رفت و آمد می‌کرد و او را وامی‌داشت که در دام ایرانیان پا گذارد و رفتاری در خور دربار ایرانیان داشته باشد و شب و روز با او بود، نفرت داشت. اما رفته رفته به حضوری مداوم تبدیل شده بود و دیگران به وجودش خو کرده بودند. بطلمیوس در میانهٔ غم و درد و وحشت از وقوع بحرانی عنقریب در دل برای پسرک چیزی از همدردی و دلسوزی حس کرد. به سوی او رفت و دست بر شانه‌اش گذاشت.

«دمی استراحت کن، باگواس. بگذار پیشکار دیگری این وظایف را بر عهده گیرد.» گروهی از خواجگان درباری، خادمان بازمانده و پا به سن داریوش و اردشیر، با حالتی رئیس‌مآبانه پا پیش گذاردند. بطلمیوس گفت: «حال او دیگر متوجه حضور تو نیست. خودت نیز می‌دانی.»

باگواس نگاهی به اطرافش کرد، پنداری همان دم به مرگی فوری محکومش کرده بودند، مجازاتی که دیرزمانی در انتظارش بود. بطلمیوس آهسته گفت: «نگران نباش. این حق توست. اگر مایلی، بمان.»

باگواس به نشان تشکر انگشتانش را بر پیشانی گذارد. نگرانی پایان یافته بود. چشمانش به چشمان بستهٔ اسکندر دوخته شد و بار دیگر

بادبزن را حرکت داد و هوای داغ بابل را جابجا کرد. بطلمیوس با خود اندیشید که او قدرت ماندن دارد. حتی غوغای روح اسکندر را پس از مرگ هفستیون تحمل کرده و از سرگذرانده بود.

در مقابل دیوار نزدیک به تخت، روی میزی بزرگ چون محراب، پیکره هفستیون همچنان با احترام بسیار حفظ شده بود. حفظ شده و حال در کنار پیکر بی رمقی دیگر؛ اتاق پر بود از مجسمه‌های کوچک از پیکر و نیم تنه هفستیون، پیشکش شده از جانب دوستان اسکندر، یا کاسه‌لیسان سمج یا مردان هراسانی که زمانی با هفستیون مرافعه کرده بودند، همه ساخته دست بهترین هنرمندانی که در اسرع وقت در دسترس بودند، و این همه به نشانه نهادن مرهمی بر زخم دل خونین اسکندر. هفستیون در قالب مجسمه‌ای از مفرغ آنجا ایستاده بود، آرس برهنه با سپر و نیزه، بسیار ارزشمند، با زرهی از طلا و چهره و عضلاتی از عاج، مجسمه‌ای مرمین با تاج گلی از طلا بر سر؛ اولین الگو برای مجسمه‌ای آیینی که در معبدش واقع در اسکندریه ساخته می‌شد. کسی که بر روی میز فضایی ایجاد می‌کرد تا بلاگردان مخصوص اتاق بیماران را بر آن بگذارد، ناخواسته مجسمه مفرغی و مطلای هفستیون را انداخت. بطلمیوس نگاهی سریع به چهره چشم فرو بسته اسکندر انداخت و مجسمه را سر جایش گذاشت. بگذار تا رفتن او در انتظار بماند.

صدای آهسته فرو افتادن مجسمه یک لحظه نگاه ایومنس را به خود جلب کرد و مرد یونانی دمی بعد رو برگرداند.

بطلمیوس اندیشید، حال دلیلی برای هراسیدن نداری، این طور نیست؟ آه، بله، هر از گاه گستاخی می‌کرد. آن اواخر تصور می‌کرد تنها کسی است که مسئله را درک می‌کند، و تا چه حد در اشتباه بود؟ پذیر، ایومنس، او برای اسکندر کمک حال خوبی بود. وقتی آن دو با هم به

مدرسه می رفتند، واقعیت را درک کردم. مردی سر در گریبان و درون‌گرا بود و هر دوی آن‌ها این را می دانستند. آن غروری که تو را متنفر می کرد مایه نجات اسکندر بود. هرگز چاپلوسی نکرد؛ هرگز او را تحت فشار قرار نداد؛ هرگز حسادت نکرد؛ هرگز جفا نکرد. عاشق اسکندر بود و هرگز از وی سوءاستفاده نکرد؛ در کلاس ارسطو همگام با اسکندر پیش رفت و هرگز از سر خوش خدمتی و چاپلوسی رقابتی را به او واگذار نکرد؛ تا آخرین روزهای زندگی اش رو در رو با اسکندر سخن می گفت و بی آن که حتی لحظه‌ای از او بهراسد، اشتباهاتش را گوشزد می کرد، اسکندر را از تنهایی نجات داد و خدا می داند چه‌ها برای او نکرد. حال او رفته است و این روزگار ماست. اگر زنده بود، امروز همه ما در شوش جشن گرفته بودیم. کلدانی‌ها هرچه می خواهند، بگویند.

طیبی هراسان، با فشار دستان پردیکاس پیش آمد، دست بر پیشانی اسکندر گذارد، نبضش را گرفت و با لحنی جدی نجوایی کرد و سپس عقب رفت. هنگامی که هنوز توان سخن گفتن داشت، نپذیرفته بود که طیبی بر بالینش حاضر شود. حتی هنگامی که گیج و منگ بود نیز نتوانسته بودند طیبی برایش بیابند، چون همه طیبیان می ترسیدند که بعد از مرگ اسکندر به مسموم کردن او متهم شوند. حال دیگر تفاوتی نداشت. دیگر هیچ دارویی را نمی خورد. با خود گفت، لعنت به آن طیب شیاد که به تماشای مسابقات رفت و هفستیون در غیابش مرد. اگر می توانستم، یک بار دیگر دارش می زدم.

با تغییر ضرباهنگ نفس‌های بیمار همه می پنداشتند که دم واپسین اوست. اما پنداری دست طیب کورسوی حیاتی به تن اسکندر تابانده باشد، نفس‌هایش آهنگی موزون‌تر یافت و حاضران حرکت پلک‌هایش را دیدند. بطلمیوس و پردیکاس یک گام پیش رفتند. اما جوان ایرانی که

سعی داشت توجه کسی را جلب نکند و همه فراموشش کرده بودند، بادبزن را کنار گذاشت و پنداری هیچ کس دیگری در اتاق نبود، صمیمانه بر روی سر غنوده بر بالش خم شد. موهای قهوه‌ای رنگ باگواس روی سر اسکندر رها شد. آهسته نجوا کرد. چشمان خاکستری اسکندر باز شد. چیزی پرده ابریشمین موها را آشفته کرد.

پردیکاس گفت: «دستش را حرکت داد.»

حال دستش حرکتی نداشت. چشمانش بار دیگر بسته شدند، اما باگواس، مات و مبهوت، به چشمان او نگاه دوخته بود. لبان پردیکاس منقبض شد. همه جور آدمی در اتاق بود. قبل از این که فرصت یابد و باگواس را سرزنش کند، پسر ایرانی به سر جای خود برگشت و یک بار دیگر بادبزن را به دست گرفت، اما پنداری بدنش مجسمه‌ای از عاج باشد، هیچ حرکتی نکرد و بادبزن نیز از جا نجنبید.

بطلمیوس متوجه شد که ایومنس با او سخن می‌گوید. با صدایی خشن و دورگه گفت: «چه شده؟» عنقریب بود که اشکش سرازیر شود.

«پیوکستاس به این جا می‌آید.»

گروه درهم فشرده مردان کنار رفت تا مرد بلندبالا و خوش‌بنیه مقدونی که به رغم تعجب و مخالفت هموطنانش از سر تا پا لباس ایرانی به تن داشت، وارد اتاق شود. از وقتی به ساتراپی پارس گمارده شد، بی آن که از سلیقه اسکندر باخبر باشد، برای خوشایند او لباس بومیان ایرانی را به تن کرده بود. پیش می‌آمد و چشمانش به تخت دوخته شده بود. پردیکاس جلو رفت تا از وی استقبال کند.

زمزمه مردان، نرم و آهسته، به گوش می‌رسید. دو مرد پیامشان را با نگاه خود منتقل کردند. پردیکاس برای آن که باب سخن را با او بگشاید، پرسید: «پیشگوی ساراپیس نزد تو آمد؟»

پیوکستاس سرش را پایین آورد. «ما شب را بیدار ماندیم. دم صبح رب النوع گفت: پادشاه را به معبد نیاورید. بهتر است همان جا که هست بماند.»

ایومنس با خود اندیشید، نه، دیگر معجزه‌ای در کار نخواهد بود. وقتی دست اسکندر حرکت کرده بود، ایومنس باور کرد که معجزه دیگری در حال روی دادن است.

ایومنس برگشت و با نگاه در پی بطلمیوس گشت. اما او به گوشه‌ای خزیده بود تا وضعیت آشفته سر و صورتش را نظم و ترتیبی بدهد. پیوکستاس که از کنار تخت بیرون آمده بود به او گفت: «رکسانه با خبر است؟»

حرمسرای قصر گوشه دنج و جاداری بود که بر گرد حوضچه‌ای پوشیده از سوسن ساخته شده بود. این جا نیز نجواها و زمزمه‌هایی شنیده می‌شد، اما این نجواها حال و هوای دیگری داشتند. چند مردی که در این عالم زنانه زندگی می‌کردند جملگی خواجه بودند.

هیچ یک از زنانی که مأوایشان حرمسرا بود، پادشاه رو به مرگ را ندیده بود. آن‌ها شنیده بودند که حال پادشاه رو به بهبودی است. اسکندر به آنان مأوا و امنیت داده و هرگز مزاحشان نشده بود. همه منتظر فرصت دیداری بودند که هرگز دست نداد. و این همه داستان بود، جز این که آنان هیچ وارث مذکری را نمی‌شناختند که ایشان را به میراث برد. حال کار بدان جاکشیده بود که هر دم احتمال از دست رفتن شاهنشاه نیز می‌رفت. صداها خفه و گنگ و آستن هراسی رمزآلود بود.

این زنان را داریوش هنگامی که در پی تقدیرش به گوگمل می‌رفت، پشت سر جا گذاشته بود. البته چند تن از زنان مورد علاقه‌اش را با خود

برده بود. آن‌ها که باقی مانده بودند از نژادهای مختلفی بودند. معشوقگان مسن‌تر از روزگاری که نجیب‌زاده بود و به تخت پادشاهی دسترسی نداشت، از دیرباز در شوش مستقر بودند. اما در این حرمسرا زنانی را گرد آورده بودند که پس از پادشاهی او انتخاب شده، اما علاقه پادشاه را جلب نکرده بودند یا آن قدر دیر به قصر آورده شده بودند که دیگر پادشاه رفته بود. در کنار این گروه بازماندگان حرمسرای اردشیر نیز بودند که برای حفظ شأن پادشاه بعد از مرگش از قصر اخراج نشده بودند. میراثی نامیمون. آن‌ها با یکی دو تن از خواجگان پیر برای خود گروهی تشکیل داده بودند و از زنان داریوش، آن غاصب که گویا در مرگ اربابشان مشارکت داشت، متنفر بودند.

حکایت همسران داریوش چیز دیگری بود. وقتی آن‌ها را به حرمسرا آورده بودند، چهارده یا پانزده یا حداکثر هیجده ساله بودند. از حکایت‌های حرمسرا آگاه بودند، شایعات و توطئه‌ها؛ رشوه‌هایی که برای گرفتن اخبار دربار پرداخت می‌شد؛ راه دراز و پیچ اندر پیچ توالت؛ محل نگهداری یک جواهر خاص؛ یأس حسدآلود روزهای قاعدگی و استراحت اجباری؛ پیروزی‌ای که زنان پس از احضار شدن از جانب شاه در برابر رقیبان خود احساس می‌کردند؛ هدیه افتخاری‌ای که پس از شبی موفقیت‌آمیز به زنان داده می‌شد.

حاصل معدودی از این شب‌ها یکی دو دختر بود که حال در حوضچه تن خیس می‌کردند و با لحنی جدی به یکدیگر می‌گفتند که پادشاه رو به مرگ است. پسرانی هم بودند. پس از سقوط داریوش مادرانشان که می‌پنداشتند شاه بربر پسرانشان را خفه می‌کند، با ترفند و حيله آن‌ها را به نقاطی دور افتاده می‌فرستادند. اما هیچ‌کس در جستجوی ایشان بر نیامده بود. حال همه آنان بازگشته و به سنی رسیده بودند که می‌بایست از زنان جدا شوند و در خانه خویشاوندان دورشان بزرگ شوند و پرورش یابند.

پس از غیبت طولانی پادشاه حرمسرای بابل از رونق افتاده بود. با این حال در شوش، شهری که سی‌سی‌گامییس، ملکهٔ مادر، در آن می‌زیست همه چیز بی‌نقص و کامل بود. اگرچه در این جا نیز کم‌تر پیش می‌آمد که داریوش را ببینند و اسکندر را که ابداً ندیده بودند. یکی دو تن از زنان توانسته بودند با مردان خارج از حرمسرا تباری کرده و به نقطه‌ای دورافتاده بگریزند. خواجهگان که اردشیر به دلیل بی‌مبالاتی آنان را به صلابه کشیده بود، گریز زنان حرمسرا را مسکوت نگاه داشته بودند. بعضی از دختران در روزهای طولانی بی‌کاری با یکدیگر رابطه برقرار کرده بودند. حسادت‌ها و بلواهای حاصل از این روابط به شب‌های داغ سرزمین آشوریان رونق بخشیده بود. یکی از دختران به دست دیگری مسموم شده و این نیز مخفی نگاه داشته شده بود. سرپرست حرمسرا مشغول کشیدن برگ شاهدانه بود و نمی‌خواست کسی مزاحمش شود.

آن‌گاه پس از سال‌های متمادی که در شرق ناشناخته گذشته بود، پس از پیروزی‌های افسانه‌ای، زخم‌ها و دام‌های گسترده در بیابان‌ها، پادشاه پیغام فرستاده بود که باز می‌گردد. پنداری حرمسرا از خواب برخاسته بود. خواجهگان جنجال به راه انداخته بودند. تمام زمستان، فصلی از سال که بابل هوایی معتدل داشت و جشن‌های بسیاری در آن برگزار می‌شد، به انتظار سپری شد و وی نیامد. این خبر دهان به دهان به قصر رسیده بود که یکی از دوستان دوران کودکی پادشاه در گذشته و وی در سوگ عزیزش مجنون شده است؛ بعضی‌ها نیز از این دوست به عنوان یک عاشق و هم‌خوابه یاد می‌کردند. سپس پادشاه به خود آمده بود، اما وقتش صرف مبارزه با کوسیان کوه‌نشین شده بود. حرمسرا یک بار دیگر به قهقرای سکون و رکود فرو رفت. عاقبت پادشاه راه بازگشت در پیش گرفته، اما مدتی را در شوش سپری کرده بود. وقتی بار دیگر راهی بازگشت شده

بود، سفیران بی شماری از اقوام مختلف کره خاکی به دیدن او آمده و برایش تاج‌های طلا آورده و خواستار این شده بودند که مشاور او باشند. سپس هنگامی که هوای اواخر بهار با نزدیک شدن تابستان به تدریج گرم و گرم‌تر می‌شد، زمین زیر سم اسبان و ارابه‌ها و پیل‌ها و سربازان پیاده به لرزه درآمد و قصر بار دیگر با خبر ورود پادشاه به جنب و جوش افتاده بود.

روز بعد اعلام شد که خواجه اعظم خوابگاه پادشاه از حرمسرا بازدید خواهد کرد. همه با هول و ترس انتظار این مرد خوفناک را می‌کشیدند. اما همگان در کمال تعجب متوجه شدند که این مأمور اعظم، یعنی باگواس بدنام که پادوی دو پادشاه بوده است، جوانکی بیش نیست. البته او به هیچ وجه مرد حقیری نبود و بر دیگران تأثیر می‌گذاشت. لباسی ابریشمین بر تن داشت، پارچه‌ای که تا آن زمان ساکنان حرمسرا نظیرش را ندیده بودند؛ جوان چون سینه طاووس می‌درخشید. او سر تا پا ایرانی بود و همین باعث می‌شد که بابلیان در حضورش احساس حقارت کنند، و گذراندن ده سال آزرگار در دربار باعث شده بود که رفتاری لطیف و با نزاکت داشته باشد. در روزگار داریوش بی‌هیچ دلخوری به تمامی خواجهگان عرض ادب می‌کرد و در مقابل بعضی از زنان جا افتاده و پا به سن گذارده حرمسرا نیز تعظیم می‌کرد. از آن پس به کسوت خواجهگان درآمد و جاه و مقامی یافته بود.

معلوم نبود چه هنگام کارهای ضروری پادشاه با باگواس پایان می‌یابد و او فرصتی برای بازدید از حرمسرا پیدا می‌کند. بی‌شک هر هنگام که به حرمسرا می‌رفت، متوجه می‌شد که آن‌جا از سر احترام به پادشاه در کمال نظم و انضباط اداره می‌شود. باگواس به شکل غیرمستقیم به یک یا دو کاستی اشاره کرده بود («به گمانم در شوش رسم این‌گونه نباشد»)، اما در

گذشته حرمسرا هیچ تفحص و کندوکاوی نکرد. وقتی باگواس گفت که می‌خواهد از اتاق‌های بانوان درباری دیدن کند، خواجهگان پنهانی نفسی به راحتی کشیدند.

آن‌ها باگواس را به سوی اتاق‌ها راهنمایی کردند. اتاق‌های بانوان سلطنتی را که حیاطی پوشیده از کاشی‌های زیبا و مستقل داشت از بقیه حرمسرا جدا کرده بودند. اتاق‌های متروک، گیاهان خشکیده و خزندگان نحیف و فواره مسدود شده با لایه‌ای از کثافات سبز و ماهی‌های مرده حال و هوایی حزن‌انگیز و ملال‌آور داشت. باگواس دستورات لازم را صادر کرد، اما اتاق‌ها که دیرزمانی مورد استفاده قرار نگرفته بودند هنوز بوی نا می‌دادند. باگواس بدون این‌که کلامی بگوید، سوراخ‌های بینی‌اش را فراخ کرد و متوجه آن بو شد.

اتاق همسر دربار به رغم بی‌توجهی هنوز مجلل و باشکوه بود. داریوش به رغم عیاشی، بسیار سخاوتمند نیز بود. خواجهگان باگواس را به سوی اتاق‌های کوچک‌تر، اما زیبای ملکه مادر نیز راهنمایی کردند. سی‌سی‌گامبیس در اولین سال از دوره کوتاه حکومت پسرش در این بخش از عمارت زندگی کرده بود. باگواس با سری اندک خمیده تمامی جزئیات را از نظر گذراند. پس از سال‌ها بی آن‌که خود بداند این عادت سر خم کردن را از اسکندر به ارث برده بود.

باگواس گفت: «زیبا و درخور است. همان‌طور که می‌دانید، بانو رکسانه از اکباتان به سمت ما می‌آیند. پادشاه نگرانند و می‌خواهند که ایشان سفر راحتی داشته باشند.» خواجهگان حرمسرا گوش تیز کردند. خبر حاملگی رکسانه هنوز علنی نشده بود. «ایشان ظرف هفت روز آینده به این‌جا خواهند رسید. من چند سفارش خواهم داد و چیره‌دست‌ترین صنعتگران را به این‌جا خواهم فرستاد. لطفاً نظارت کنید که آنان هر آنچه لازم است انجام دهند.»

باگواس مکث کرد و نگاه خواجهگان به سوی اتاق‌های همسر دربار کشیده شد. نگاه باگواس نیز، سرد و بی‌اعتنا، به همان سو دوخته شد. «فعلاً در آن اتاق‌ها بسته خواهد شد. فقط مراقب باشید که هوا در آن‌ها جریان یابد و بوی خوش دهند. شما کلید در بیرونی را دارید؟ خوب است.» هیچ کس پاسخی نداد. باگواس در ادامه با متانت کامل گفت: «نیازی نیست که این اتاق‌ها به بانو رکسانه نشان داده شوند. اگر در این مورد سؤالی کرد، بگویید آن‌ها محتاج تعمیر و بازسازی‌اند.» باگواس به همان گونه که آمده بود، مؤدبانه رفت.

خواجهگان حرمسرا می‌پنداشتند که باگواس عنقریب با مشکلی قدیمی روبرو خواهد شد. زنان مورد علاقه و همسران پادشاه از دشمنان دیرین جوانی چون باگواس بودند. شایعه شده بود که رکسانه در روزهای نخستین ازدواجش با اسکندر سعی کرده بود باگواس را مسموم کند، اما خشم پادشاه چنان هولناک بود که وی دیگر جرئت تکرار چنین کاری را در خود ندیده است. مبلمان و پرده‌هایی که باگواس به اندرونی فرستاده بود بسیار گران‌قیمت بودند و حال اتاق‌های تکمیل شده از جلال و شکوه درباری هیچ کم نداشتند. باگواس گفته بود: «از اسراف کاری ترسید. این تزیینات خوشایند ملکه است.»

همان طوری که باگواس گفته بود، کاروان رکسانه از اکباتان به آن‌جا رسید. وقتی نوکران در پیاده شدن از ارابه سفرش به ملکه کمک کردند همگان به چشم خود دیدند که او زن جوان و فوق‌العاده زیبایی است با موهای آبی تیره و چشمانی سیاه و بسیار جذاب. به نظر می‌رسید که چون زنان مرفه و متمول اندکی چاق است، اما به هیچ وجه آبستن نمی‌نمود. پارسی را فصیح صحبت می‌کرد، اما کمی لهجه باختری داشت که ملازمین باختری‌اش نمود آن را دو چندان کرده بودند. ملکه بر یونانی نیز

مسلط شده بود، زبانی که تا پیش از ازدواجش کاملاً با آن نا آشنا بود. بابل همان قدر برایش بیگانه بود که هندوستان. بدون تعارف و تواضع در اتاق‌هایی که برایش آماده کرده بودند سکنا گزید و آشکارا گفت که آن‌ها از اتاق‌های اکباتان کوچک‌تر، اما بسیار زیباترند. اتاق‌ها حیاطی کوچک و زیبا و سایه‌دار داشتند. داریوش که جایگاهی هراسناک و در عین حال احترام برانگیز برای مادرش تدارک دیده بود، همواره مراقب رفاه و راحتی او نیز بود.

روز بعد پیشکاری دیگر، که این بار سنی معقول و بایسته احترام داشت، ورود پادشاه را اعلام کرد. خواجگان مضطربانه در انتظار بودند. اگر باگواس بدون اجازه دست به اقدام زده بود، چه می‌شد؟

می‌گفتند پادشاه دیر به خشم می‌آید، اما اگر خشمگین شود، بسیار هراسناک می‌گردد. با این حال بازبان رسمی و شکسته بسته پاریسی با آنان روبرو شد و وقتی اتاق‌های رکسانه را به وی نشان دادند، هیچ نگفت.

زنان جوان‌تر حرم از میان شکاف و درزهایی که از زمان بخت‌النصر در حرمسرا وجود داشت مخفیانه پادشاه را می‌نگریستند. گفته بودند که پادشاه دست کم به عنوان یک غربی صورت زیبایی دارد (مردم بابل از پوست روشن چندان خوششان نمی‌آمد)، و بلندبالا نیست، که این خود نقطه ضعف بزرگی محسوب می‌شد. مسلماً او بیش از سی و دو سال سن داشت، چون در میان موهای تارهای سفیدی به چشم می‌خورد. و حال او آن‌جا بود، منتظر بودند تا او از اتاق رکسانه بازگردد و خود او را ببینند. زنان انتظار داشتند که پادشاه تا دیروقت با آنان شب‌زنده‌داری کند. پادشاه در زمانی که برای استحمام و لباس پوشیدن زنی آراسته کافی نبود، بازگشت. این کار باعث شد که زنان جوان‌تر نیز امیدوار شوند؛ جواهراتشان را تمیز کردند و زیورآلاتشان را بیرون آوردند. یکی دو تن از

آنان که از فرط ملال و بی‌حوصلگی عنان خود را گم کرده و بسیار فربه شده بودند مورد ریشخند دوستانشان قرار گرفتند و تمام روز را گریستند. تا یک هفته هر روز صبح بسیار نویدبخش و امیدوارکننده به شب می‌رسید. اما پادشاه دیگر به حرمسرا نرفت. در عوض باگواس یک بار دیگر آمد و در دیداری خصوصی با سرکرده‌ی خواجهگان به گفتگو نشست. در سنگین اتاق همسر دربار باز شده، آن دو به داخل اتاق رفته بودند.

باگواس گفت: «بله، این جا به چیز زیادی نیاز ندارد. فقط آن جا و آن گوشه نیاز به پرده‌های جدید دارد. جعبه‌های لوازم آرایش را به خزانه خواهید برد؟»

سرکرده‌ی حرمسرا پی‌ان‌ها فرستاد. چندین بار وسوسه شده بود که جعبه‌ها را بفروشد، اما خوشبختانه این کار را نکرده بود. جعبه‌ها بسیار ظریف و زیبا و از جنس نقره‌ی طلاکاری شده بودند. گنجۀ لباس بزرگی از چوب سرو نیز در مقابل دیوار بود. باگواس دستگیره‌ی کمد را بالا برد و بوی کهنه‌ی عطر به مشامش خورد؛ روسری مزین به مرواریدهای ریز و دانه‌های طلا را از کمد بیرون آورد.

«به گمانم این‌ها از آن ملکه استاتیرا بوده است.»

«این‌ها جزو متعلقاتی است که ایشان خودنبردند. داریوش هیچ چیز را از ایشان دریغ نمی‌کردند.»

در سکوتی که از پی‌آمد، دو مرد با خود اندیشیدند که آری، هیچ چیز را جز زندگی خودش. داریوش در ایسوس اقدام به فرار کرده، او را جا گذاشته بود که تا پایان عمرش تحت حمایت دشمنش زندگی کند. زیر روسری روبنده‌ای بود که با نگین جُعل‌نشان مصری حاشیه‌دوزی شده بود. باگواس انگشتانش را آهسته بر روبنده کشید. «من هرگز او را ندیده بودم. دوست داشتنی‌ترین زن فانی در سرتاسر آسیا، به راستی چنین بود؟»

«کسی هست که واقعاً تمام زنان آسیا را دیده باشد؟ آری، ممکن است چنین بوده باشد.»

«دست کم من دختر او را دیده‌ام.» باگواس روسری را سر جایش گذاشت و در کمند را بست.

«به هیچ یک از این‌ها دست نزنید. بانو استاتیرا از دیدن آن‌ها شاد خواهند شد.»

«ایشان از شوش خارج شده‌اند؟» چیزی نمانده بود که مسئول حرمسرا سؤالی را که واقعاً در ذهنش نقش بسته بود مطرح کند.

باگواس که به خوبی از این امر آگاه بود، عامدانه چنین پاسخ داد: «وقتی کمر گرما بشکنند، به راه خواهند افتاد. پادشاه نگران ایشان هستند و می‌خواهند ملکه سفر راحتی داشته باشند.»

نفس مسئول حرمسرا بند آمد. پیشکار پیر و فربه و همدم باریک اندام پادشاه به یکدیگر نگاه کردند، نگاهی که از دیرباز فقط خواجگان معنایش را درک می‌کردند. پس از لحظاتی که در سکوت گذشت، اولین نفری که لب به سخن گشود مسئول حرمسرا بود.

«پس تا کنون همه چیز در آن‌جا به خوبی پیش رفته است.» سپس به اتاق‌های آن سوی حرمسرا نگاه کرد. «اما به محض آن‌که این درها گشوده شوند، حرف‌هایی بر سر زبان‌ها خواهد افتاد و به هیچ وجه نمی‌توان جلوی شایعات را گرفت. شما نیز چون من از این امر آگاهید. آیا پادشاه قصد دارند موضوع را به بانو رکسانه بگویند؟»

یک لحظه رفتار موقرانه و رسمی باگواس رنگ باخت و از پس آن غمی بسیار عمیق و جانکاه جلوه گر شد. «اگر فرصت مناسبی دست دهد، به ایشان یادآوری خواهم کرد. حال مطرح کردن این مسئله با پادشاه کار آسانی نیست. ایشان در اندیشه مراسم خاکسپاری دوستشان هفستیون هستند که در اکباتان درگذشتند.»

مسئول حرمسرا دوست داشت بپرسد آیا حقیقت دارد که مرگ این دوست مدت یک ماه یا بیش‌تر عقل پادشاه را زایل کرده بود یا خیر. اما رفتار باگواس رسمی‌تر و هشداردهنده شده بود. مرد فوراً کنجکاوی‌اش را به فراموشی سپرد. در مورد باگواس می‌گفتند که اگر اراده کند، به خطرناک‌ترین مرد دربار تبدیل خواهد شد.

مرد محتاطانه گفت: «در این صورت می‌توانیم مدتی انجام این کار را به تعویق بیندازیم؟ اگر از من سؤالاتی پرسیده شود که پادشاه حق پاسخ دادن به آن‌ها را به حقیر نداده باشند...؟»

باگواس سکوت کرد و یک لحظه مردد و چنان که بود واقعاً جوان و بی‌تجربه نمود، اما فی‌الغور به سؤال وی پاسخ گفت: «خیر، به ما دستوراتی داده شده است و پادشاه انتظار دارند که از این فرامین اطاعت شود.» باگواس رفت و بازنگشت. در حرمسرا شایعه شد که مراسم خاکسپاری دوست پادشاه حتی از خاکسپاری ملکه سمیرامیس افسانه‌ای نیز باشکوه‌تر بوده است و تل مرده‌سوزان او برجی هرمی شکل بوده به ارتفاع دویست پا. اما مسئول حرمسرا هرگاه گوشی شنوا می‌یافت، می‌گفت که آتش مرده‌سوزان هفستیون در مقابل آتشی که بعد از باز شدن در اتاق‌های حرمسرا و رسیدن اخبار به گوش بانو رکسانه در دل ملکه ایجاد می‌شود، هیچ خواهد بود.

خواجگان حرمسرا در خانه ملکه بر کوه‌های باکتریا جزو خدمتکاران و بردگان خانوادگی بودند و جایگاه خود را به خوبی می‌شناختند. رفتارهای مؤدبانه و موقرانه پیشکاران قصر از نظر ملکه گستاخی محض می‌نمود. وقتی ملکه فرمان داد که شخصی را شلاق بزنند، از این که فهمید هیچ کس اختیار اجرای این مجازات را ندارد سخت خشمگین شد. خواجه پیر باختری‌ای که ملکه از وطن به همراه آورده بود به دیدن پادشاه

رفت و به او گفتند که پادشاه یک گروه کشتی جنگی را به فرات برده است تا در مرداب‌ها کند و کاو کند. وقتی پادشاه بازگشت، رکسانه بار دیگر تلاش خود را کرد. اولین بار پادشاه مشغله داشت و دومین بار مریض احوال بود.

رکسانه مطمئن بود که پدرش در جای پادشاه آن قدر مسئله را پیگیری می‌کند تا مسئول حرمسرا اعدام شود. اما او از جانب پادشاه به ساتراپی سرزمینی در جوار هندوستان گمارده شده بود. حال تا وقتی که بار دیگر صدای پدرش را بشنود، به حتم پسرش به دنیا می‌آید. فکر پدرش به او آرامش داد. سپس به ندیمه‌های باختری‌اش گفت: «بگذار این دیلاق از شوش بیاید. پادشاه او را بر نخواهد تافت. اگر او برای خوشایند ایرانیان باید چنین کند، بگذار بکند. چه ربطی به من دارد؟ همه می‌دانند که من همسر واقعی و مادر پسر اویم.»

ندیمه‌ها در خفا گفتند: «اگر فرزندش دختر باشد، دلم نمی‌خواهد به جای او باشم.»

پادشاه نیامد و گذشت روزها بر رکسانه سخت و سنگین شد. ممکن بود که او در سرزمینی که قرار بود مرکز امپراتوری شوهرش باشد، در اردوگاه درانگیانا سکنا داده شود. اگر اراده می‌کرد، می‌توانست مایه تفریح زنان حرمسرا را فراهم کند. اما این زنان سال‌ها در قصرهای سلطنتی زندگی کرده بودند، بعضی از آنها حتی از هنگامی که او در کوه‌های صخره‌ای پدرش دوران کودکی را سپری می‌کرد در قصر بودند. با وحشت به وقار و ظرافت خاص ایرانیان می‌اندیشید. زنان با نفرت در موردش سخن می‌گفتند. هیچ کس وارد اتاق وی نمی‌شد. آن‌ها متوجه هراس و وحشت وی نشده و رفتارش را به حساب تکبر و تفرعن گذاشته بودند. اما یک روز یکی از آن‌ها درزها و شکاف‌های قدیمی قصر را

یافت. مدتی گوشش را به شکاف چسباند و به سخنان ایشان گوش سپرد. نه روز پس از بستری شدن اسکندر به دلیل ابتلا به تب مرداب، رکسانه با گوش‌های خود شنید که پیشکار حرمسرا در همین مورد با یکی از خواجگان گرم غیبت است. از مجموع سخنان آن دو مرد از دو مسئله آگاه گشت: این که بیماری به سینه پادشاه سرایت کرده و احتمالاً فرجامش مرگ است و این که دختر داریوش نیز آبستن است.

حتی صبر نکرد که حرف‌های ایشان را تا به انتها گوش کند. فوراً خواجه باختری و ندیمه‌هایش را فراخواند، روبنده‌ای به صورت زد و از کنار نگهبان غول پیکر و حیرت‌زده نوییایی که از حرمسرا پاسداری می‌کرد گذشت و در پاسخ به فریادهای گوشخراش نگهبان فقط یک جمله گفت: «باید پادشاه را ببینم.»

خواجگان قصر به تکاپو افتادند: جز آن که در پی رکسانه بدوند کاری از ایشان بر نمی‌آمد. او همسر پادشاه بود، نه یک اسیر. فقط به این دلیل در حرمسرا مانده بود که رسم و رسوم چنین حکم می‌کرد. در راه طولانی هندوستان و سپس راه بازگشت به ایران و سپس عزیمت به بابل هر جا که پادشاه اردو می‌زد، از داخل گاری‌های حامل لوازم ملکه پرده‌هایی حصیری درمی‌آوردند و برایش حیاطی موقتی ایجاد می‌کردند تا او از ارباب پوشیده‌اش خارج شود و هوا بخورد. در شهرها از تخت روان پرده‌دار و ایوان‌های مشبک استفاده می‌کرد. این‌ها همه نه محکومیت، که حق وی بود. مردان فقط زنان بدکاره را در ملا عام نمایش می‌دادند. اما حال که آنچه نمی‌بایست، شده بود، کسی جرئت نمی‌کرد به او دست بزنند. ملکه در حالی که خواجه لرزان از وحشتش راهنمایی‌اش می‌کرد و چشمان حیرت‌زده حاضران به وی دوخته شده بود از میان راهروها، حیاط‌ها و اتاق‌ها گذشت و به استراحتگاه پادشاه رسید. اولین بار بود که

به این اتاق وارد می شد. در حقیقت، تا پیش از آن لحظه حتی در مکان‌های دیگر نیز به استراحتگاه پادشاه وارد نشده بود. پادشاه هرگز او را به بسترش فرا نخوانده بود و در صورت تمایل خودش به بستر همسرش می رفت. به او گفته بود که این از رسم و رسوم یونانیان است.

ملکه در میان در بلند اتاق ایستاد و چشمش به سقف بلند آن که از چوب سرو لبنان ساخته شده بود و تخت بزرگی که مجسمه‌های فرشتگان از آن محافظت می کردند افتاد. اتاق شبیه تالار بزرگ سخنرانی بود. سرداران، طیب‌ها و پیشکارها که از فرط شگفتی عقل از کف داده بودند از سر راه کنار رفتند تا ملکه به تخت نزدیک شود.

انبوه بالش‌های زیر سر پادشاه هنوز هم به او ظاهری مقتدر بخشیده بود. چنان می نمود که به عمد چشمانش را بسته، لبانش را از هم گشوده و نفس نفس می زند. اگر ملکه به حضور پادشاه رسیده بود، پس به حتم همه چیز تحت فرمان و تسلط او بود.

رکسانه با لحن محلی خود فریاد زد: «سکندر! سکندر!»

پلک‌های چروکیده و رنگ پریده و بی خون اسکندر در چشمخانه‌ها حرکتی کردند، اما باز نشدند. پوست نازکش سفت شد، پنداری هم حال تالووی خورشید از پشش بیرون خواهد زد. رکسانه دید که لبان اسکندر خشک و چاک چاک است. جای عمیق زخم پهلویش که یادگار هندوستان بود هماهنگ با ضرباهنگ سخت نفس‌هایش باز و بسته می شد.

رکسانه با صدایی بلند فریاد زد: «سکندر، سکندر!» بازوی او را سخت در دستش فشرد.

پیکر بی رمق نفس عمیق‌تری بر کشید و به سرفه افتاد. شخصی حوله به دست خم شد و کف خونین لبان او را پاک کرد. چشم‌ها هنوز بسته بود. رکسانه که تا آن لحظه از هیچ چیز باخبر نبود پنداری زخم خنجر

خورده باشد او را از دست رفته دید. دیگر کسی در سفرهای طولانی رکسانه را همراهی و راهنمایی نمی‌کرد. دیگر هرگز تصمیمی نمی‌گرفت، دیگر هرگز از رکسانه نمی‌پرسید که چه می‌خواهد. برای او و فرزندی که در شکم داشت، پادشاه مرده محسوب می‌شد.

ملکه چون سوگواری در کنار تابوت ناله و ضجه کرد. صورتش را چنگ می‌زد، بر سینه‌اش می‌کوفت. لباس بر تن پاره می‌کرد و موهای پریشانش را تاب می‌داد. خود را به جلو پرت کرد. بازوانش بر دو سوی تخت و صورتش در میان روانداز بیمار گم بود و پنداری متوجه نبود که زیر صورتش بشره گرم مردی بود که هنوز حیات داشت. کسی داشت سخن می‌گفت، صدایی نرم و جوان، صدای یک خواجه.

«او همه صداهای را می‌شنود و آزرده می‌شود.»

کسی از پشت شانه‌های رکسانه را گرفت و عقبش کشید. بارها بطلمیوس را در جشن‌های مناسکی یا سوره‌های پیروزی از پشت حجابی مشبک دیده بود. اگر او می‌بود، وی را می‌شناخت. رکسانه آن سوی تخت را می‌نگریست تا کسی را که سخن گفته بود بیابد. حتی اگر او را یک بار در هند ملبس به لباسی سرخ و زربفت در حال پیاده شدن از ناو سرفرماندهی اسکندر ندیده بود نیز وی را می‌شناخت. همان پسر منفور ایرانی بود، پسری که با اتاق اسکندر مأنوس و آشنا بود، همان اتاقی که رکسانه هرگز بدان راه نیافته بود. پنداری او نیز جزو رسم و رسوم یونانیان بود، اما شوهرش هرگز در این خصوص با وی صحبت نکرده بود.

با آن لباس نوکرمآبانه و چهره خسته و نزارش هیچ آفت نکرده بود. حال که دیگر به وجودش نیازی نبود به همه فرمان می‌داد. سردارها، ساتراپ‌ها و فرماندهان که می‌بایست از او اطاعت می‌کردند، کسانی که می‌بایست پادشاه را بیدار می‌کردند تا به او پاسخ دهد، که جانشینش را

تعیین کند، مطیع و فرمانبردار، به این پسرک رقاص گوش می دادند و چنان رفتار می کردند که پنداری رکسانه مزاحمی بیش نیست.

با نگاهش او را لعن و نفرین کرد، اما باگواس دیگر توجهی به او نداشت، چون برده‌ای را فراخوانده بود تا حوله خونین را بگیرد و حوله خشک دیگری بیاورد. دستان سفت و سخت بطلمیوس رکسانه را رها کرده بود. سپس دستان ملازمانش، نرم و ملتمسانه و مصرانه، او را به سمت در اتاق راهنمایی کردند. کسی روبنده او را از روی تخت برداشته و دو باره بر صورتش گذارده بود.

وقتی به اتاقش بازگشت، عنان از کف داد و به شدت گریست. کوسن‌های اتاقش را گاز گرفت و بر آن‌ها مشت کوفت. ندیمگانش وقتی جرئت یافتند با وی سخن بگویند، با تضرع و التماس خواستند آرام بگیرد مبادا بچه‌اش سقط شود. رکسانه با این هشدار به خود آمد. سپس دستور داد شیر مادیان و انجیر بیاورند که این اواخر سخت و یارشان را می‌کرد. شب بر زمین گسترده شد و رکسانه بر تختش دراز کشید. بعد از مدتی با چشمانی خشک از خواب برخاست و در حیاطی که شعاع‌های نور مهتاب بر آن می‌تابید و فواره‌اش در شب داغ بابل نجوایی خائنانه داشت، شروع به قدم زدن کرد. ناگهان احساس کرد که بچه در شکمش حرکت تندی کرد. دست بر شکم گذارد و به نجوا گفت: «خاموش باش، پادشاهک من. به تو قول می‌دهم... قول می‌دهم...».

به بستر بازگشت و به خوابی سنگین فرو رفت. در خواب دید که در دژ پدرش بر صخره سغدیان، غاری بر ستیغ کوه با باروهای محافظ که سه کیلومتر از سطح زمین فاصله داشت، ایستاده است. مردان مقدونی دژ را محاصره کرده بودند. او از آن بالا به فوج مردان جنگی که چون دانه‌هایی ریز بر سطح برف پراکنده بودند نگریست و به شعله‌های سرخ و

ستاره‌گون توده‌های آتش برافروخته در اردو که باریکه دودی از آنان برمی‌خاست و نقاط رنگین خیمه‌ها خیره شد. باد شدت می‌یافت و بر تن لخت صخره‌ها زوزه می‌کشید. برادرش او را فرا خواند تا همراه با زنان دیگر نوک پیکان‌ها را آماده کنند. برادرش به خاطر بی‌کاری‌اش سرزنشش کرد و تکانش داد. بیدار شد. ندیمه شانه‌اش را رها کرد، اما سخنی نگفت. او دیر به خواب رفته بود. خورشید، گرم، بر حیاط می‌تابید. اما باد همچنان زوزه می‌کشید. جهان آکنده از صداهای هزاران ساله‌ای بود که یک دم اوج می‌گرفتند و دمی بعد آرام می‌شدند، درست مانند باد زمستانی که از دشت‌های گسترده و پهناور شرق می‌وزید... اما این جا بابل بود.

صدای ناله‌ها و ضجه‌های حرمسرا آرام می‌شد و سپس اوج می‌یافت و حال بسیار نزدیک شده بود. اکنون ضرباهنگ رسمی ناله‌ها را می‌شنید. زن کنار تخت که او را بیدار دید، ناگهان سر به ناله برداشت و جملاتی را که از گذشته‌های بسیار دور پنداری میراث بیوگان فرماندهان شده بود، فریاد زد. همه به او می‌نگریستند. می‌بایست نوحه و مرثیه ساز می‌کرد و دیگران همه از پی او سوگواری می‌کردند.

مطیعانه بر جا نشست، موهایش را کشید و با مشتش بر سینه‌اش کوفت. از کودکی کلمات سوگواری را فرا گرفته بود: «افسوس، افسوس! نور خورشید فرو مرد، شیر مردان فروخفت. به یک تکان شمشیرش هزاران مرد لرزان. طلا بر مشتش چون ماسه‌های دریا فراوان. به وقت خوشی مایه شادی قلب دوستان. به وقت جنگ چون تندبادی به سمت کوه‌ها وزان. چون طوفان که درختان جنگل را به هم درشکند به دل سپاه دشمن شتابان. سپرش چتر حمایتی برای سربازان. حال تقدیرش خاموشی و سیاهی! خانه‌اش چه خالی! افسوس! افسوس! افسوس!»

دستانش را بر دامانش گذاشت. صدای ناله‌هایش خاموش شد. زنان حیرت‌زده پیرامونش به او خیره شدند. گفت: «من سوگواری کردم. سوگواری‌ام تمام شده است.» سپس به اشاره دست ندیمه کهنترش را فراخواند و دیگران را مرخص کرد.

«لباس سفرم را بیاور، همان لباس آبی تیره را.» لباس را یافتند و گرد و غبار جاده اکباتان را از آن تکاندند. پارچه لباس بسیار محکم بود. مجبور شد با چاقوی کوچکش چند جای آن را سوراخ کرده و سپس از چند جا پاره‌اش کند و بر تن نماید. موهایش را همچنان آشفته باقی گذاشت. دست به گوشه قرنیزی خاک‌آلود برد و صورتش را خاکی کرد. بعد به دنبال خواجه باختری‌اش فرستاد.

«به حرمسرا برو و از بانو بادیا درخواست کن که نزد من بیاید.»

«امرتان مطاع، بانو.» چگونه و از کجا نام والامقام‌ترین معشوقه اردشیر را می‌دانست؟ اما حال زمان طرح چنین سؤالاتی نبود.

رکسانه از همان جا که نشسته بود صدای بلوای حرمسرا را می‌شنید. عده‌ای هنوز برای پادشاه سوگواری می‌کردند، اما اکثر زنان فقط پرچانگی می‌کردند. بعد از مکشی کوتاه که به آماده شدن گذشت، بادیا در لباس عزاداری‌ای که پانزده سال پیش برای مرگ اردشیر به تن کرده بود و بوی علف و چوب سدر می‌داد نزد رکسانه آمد. این لباس را به مناسبت مرگ داریوش نیز به تن نکرده بود.

اردشیر بیست سال حکم رانده و او معشوقه دوران جوانی وی بود. حدوداً پنجاه ساله بود؛ از چهره‌اش برمی‌آمد که زمانی زیبا بوده است، اما حال نزار و مفلوک می‌نمود. اردشیر مدت‌ها پیش از مرگش او را در بابل جا گذارده و دختران جوان را به همراه خود به شوش برده بود. با این همه بادیا در جوانی بر حرمسرا حکم رانده بود و این را فراموش نمی‌کرد.

چند دقیقه‌ای به روال معمول به عرض تسلیت و همدردی گذشت. بادیا پادشاه را به خاطر رشادت، عدل‌پروری و گشاده‌دستی‌اش ستود. رکسانه همان‌گونه که انتظار می‌رفت تنش را تکان می‌داد و ناله می‌کرد و به او پاسخ می‌داد. چشمانش را پاک کرد و شکسته بسته پاسخ‌هایی داد. بادیا چنان تسلیت می‌گفت که زنان پیش از او از دورانی بسیار بسیار دور. «فرزندش یادگار او خواهد بود؛ و شما او را بزرگ خواهید کرد تا در شرف و افتخار پهلو به پهلو ی پدرش بزند.»

این کلمات همه رسمی و از پیش تعیین شده بود. رکسانه رشته کلام او را قطع کرد و هق هق کنان گفت: «آری، اگر زنده بماند، اگر طایفه ملعون داریوش او را زنده بگذارند، اما آن‌ها او را خواهند کشت. می‌دانم، می‌دانم.» سپس با دو دست موهایش را چنگ زد و تلخ گریست.

نفس بادیا حبس شد و چهره او نیز از یادآوری خاطرات گذشته در هم رفت. «آه، خدای بزرگ! یعنی آن روزگار دوباره باز خواهد گشت؟»

اردشیر پس از برادرکشی‌ای تمام عیار به سریر پادشاهی دست یازیده و خود با زهر کشته شده بود. رکسانه تمایلی به شنیدن خاطرات گذشته نداشت. موهایش را عقب زد و گفت: «مگر امکان دارد که چنین نکنند؟ چه کسی اردشیر شاه را در بستر بیماری به قتل رساند؟ و ارشک جوان و برادران وفادارش را چه کسی کشت؟ و حتی پسر شیرخوار ارشک را؟ و پس از این‌ها همه، چه کسی وزیر عالی‌قدرش را کشت تا دهان باز نکند و اسراری را فاش نسازد؟ داریوش! اسکندر این‌ها را برایم تعریف کرده است.»

(کمی پیش از آن اسکندر به او گفته بود: «من بر این باور بودم، اما این به قبل از نبرد من با وی مربوط می‌شود. او از فرط سستی و فتور چیزی بیش از بازیچه وزیرش نبود. او را کشت، چون از او می‌هراسید. او این‌گونه بود.»)

«پادشاه چنین گفت؟ آه، ای شیر عدالت، انتقام گیرنده کژی‌ها!»
صدای بادیا اوج گرفت، اما رکسانه با اشاره دست وی را خاموش ساخت.
«آری، او از سرور تو انتقام ستاند. اما پسر من، چه کسی از او انتقام خواهد ستاند؟ آه، اگر تو می دانستی؟»

چشمان بادیا خیره شد. نگاهش غرق اشتیاق دانستن بود. «چه شده است، بانوی من؟»

رکسانه به او گفت. اسکندر که قلبش هنوز دردمند مرگ دوست دوران کودکی اش بود، پیش از او راهی شده بود تا راه منتهی به بابل را از لوث وجود راهزنان پاک کند و او را در منطقه امن اکباتان جاگذارده بود. سپس خسته از جنگ زمستان را در شوش مانده بود تا استراحتی بکند و همان جا فریب سی سی گامبیس را خورده بود؛ همان ساحره پیر که اگر حقیقت فاش می شد، آشکار می گشت که مسئول تمامی جنایات پسر غاصبش هم اوست. او دختر داریوش، آن دخترک زشت و بدقواره را نزد پادشاه آورده و پادشاه نیز برای خوشایند ایرانیان با وی عهد زناشویی بسته بود. به احتمال بسیار او به پادشاه مایه ای آلوده به مخدر خورانده بود، چون در ساخت معجون های گوناگون مهارت داشت. او نوه اش را به بستر پادشاه انداخته و سپس به او گفته بود که نوه اش از او آبستن است، هر چند حقیقت امر بر کسی آشکار نشده بود. و از آن جا که پادشاه در دربار و در حضور نجیب زادگان ایرانی و مقدونی با وی ازدواج کرده بود، جز پذیرفتن فرزند نوه سی سی گامبیس چه کاری از آن ها بر می آمد؟ «اما اسکندر فقط برای نمایش و به دلایل سیاسی با او ازدواج کرده بود. خودش این را به من گفت.»

(در واقع، این حقیقت داشت که اسکندر پیش از مراسم ازدواجش، مضطرب از دیوانگی و خشم رکسانه و مستأصل از داد و فریادهای او و

پشیمان از کار خود چیزی از این دست به رکسانه گفته بود. او هیچ قولی برای آینده نداده بود. عادت او این بود که آینده را پیش‌بینی نشده و ناگشوده باقی بگذارد، اما اشک‌های رکسانه را پاک کرده، برایش گوشواره‌های زیبایی آورده بود.)

رکسانه به فریاد گفت: «و حال او زیر این سقف نوه‌ای برای قاتل اردشیر به دنیا خواهد آورد، و حال که پادشاه درگذشته، چه کسی از ما حمایت خواهد کرد؟»

بادیا گریست؛ به سال‌های طولانی و ملال‌آور صلح و آرامش در حرمسرای ساکت و کهن اندیشید، جایی که دنیای خطرناک بیرون چیزی جز شایعه نبود. نیاز مردان و تنوع‌طلبی‌های بسیار را از سرگذرانده و در کنار طوطی سخنگو و میمون کوچک و قرمزرنگ و خواجگان شایعه‌پراکن پیرش زندگی کرده بود و پادشاه که در دوردست‌ها زندگی می‌کرد و مدام در حرکت بود، آرامش را تأمین نموده بود.

بادیا با زاری و تضرع گفت: «چه می‌توانیم بکنیم؟ چه می‌توانیم بکنیم؟»

دست سفید و گوشتالوی رکسانه که انگشتان کوچکی داشت میچ دست بادیا را چنگ زد. چشمان درشت و سیاهش که اسکندر را مفتون کرده بود بر چشمان بادیا خیره شد. «پادشاه مرده است. باید هر آنچه در توان داریم برای نجات خود به کار بندیم.»

«آری، بانوی من.» روزگار پیشین زنده شده بود. یک بار دیگر مسئله بقا در میان بود. «بانوی من، چه باید بکنیم؟»

رکسانه که درزها و شکاف‌های دیوار را به خاطر آورده بود او را به سمت خود کشید و آهسته با وی سخن گفت.

کمی بعد خواجه‌ای پیر از خواجگان بادیا آهسته از در خدمتکاران

وارد شد. خواجه پیر جعبه‌ای از چوب صیقل خورده به دست داشت. رکسانه گفت: «حقیقت دارد که تو می‌توانی به یونانی بنویسی؟»
 «آری، بانو. شاه اردشیر اغلب به دنبال حقیر می‌فرستادند.»
 «پوست نوشته خوب داری؟ برای نامه‌ای سلطنتی؟»

«آری، بانو.» خواجه در جعبه را باز کرد. «وقتی داریوش غاصب جای مرا به یکی از خدمتکاران خود داد، کمی پوست نوشته با خود برداشتم.»
 «خوب است. بنشین و بنویس.»

وقتی رکسانه زبیرنوشت را به او داد، خواجه طومار را کثیف کرد. اما او چندان هم از کارش و چگونگی آن ناآگاه نبود. بادیا به او گفت که اگر دختر داریوش بر حرمسرا مسلط شود، تمامی مردان اردشیر را بیرون خواهد کرد تا به گدایی روزگار بگذرانند. خواجه می‌نوشت. بادیا دید که مرد سریع و روان می‌نویسد و زیبایی‌های رسمی کارش را نیز رعایت می‌کند. وقتی خواجه کارش را تمام کرد، یک سکه داریک نقره‌ای گرفت و رفت. رکسانه وادارش نکرد سوگند سکوت یاد کند، چون این کار دور از شأنش بود و از این گذشته، بادیا خود مراقب همه چیز بود.

خواجه با خود موم نیز آورده بود، اما رکسانه در حضور وی نامه را مهر نکرد. حال حلقه‌ای را که اسکندر در شب ازدواجشان به وی داده بود آورد. حلقه از جنس لعل کبود بود و پورگولتس، حکاک مورد علاقه اسکندر چهره او را بر آن حک کرده بود. این حلقه به حلقه سلطنتی مقدونیه که رویش زئوس را نشسته بر سریرش حک کرده بودند، هیچ شباهتی نداشت. اما اسکندر هرگز بر اساس قواعد سنتی و از پیش تعیین شده کاری نمی‌کرد و رکسانه اندیشید که ترفندش چاره‌ساز خواهد بود.
 سنگ را زیر نور چرخاند. حلقه‌ای عالی بود و تصویر حک شده بر آن به وضوح چهره اسکندر را می‌نمود. آن را هنگامی به رکسانه داده بود که

پس از مراسم در حجله عروس با هم تنها مانده بودند، هدیه‌ای به جای سخن گفتن، چون هیچ یک از آن‌ها زبان دیگری را نمی‌دانست.

دو بار حلقه را بر انگشتان رکسانه امتحان کرده، انگشت دوم را مناسب یافته بود. رکسانه با خضوع و فروتنی حلقه را بوسیده، آن گاه اسکندر او را در آغوش گرفته بود. اما رکسانه حس می‌کرد که اسکندر مشکلی دارد و مضطرب و نگران آن است که فردا صبح به هر ترتیب ملافه خونین را به مهمانان نشان دهد. سرانجام رکسانه جرئتی به خرج داد و اسکندر را در آغوش کشید و از آن پس همه چیز به خوبی گذشت.

موم داغ را روی طومار گذاشت و سنگ قیمتی را بر آن فشرد. ناگهان روزی را، چند ماه پیش در اکباتان، به خاطر آورد، عصری تابستانی در کنار حوضچه ماهی‌ها. اسکندر به ماهی‌ها غذا می‌داد و سعی داشت شاه ماهی ترشرو و عبوس حوضچه را از لانه‌اش در زیر برگ‌های شناور سوسن به سطح آب بیاورد و با دست خود به او غذا دهد. تا هنگامی که در کارش موفق نشده بود به اتاق نیامد. پس از معاشقه اسکندر به خواب فرو رفته بود. رکسانه پوست زیبا و پسرانه او را که پر از نشان و آثار زخم‌های جنگ بود و دنباله موهای پرپشتش را به خاطر آورد. می‌خواست او را لمس کند و ببوید. وقتی صورتش را بر صورت اسکندر گذارده بود، پادشاه بیدار شده و او را در آغوش گرفته و بار دیگر به خواب رفته بود. حس حضور اسکندر چون زندگی در ذهن او تازه شد. عاقبت در سکوت با یکدیگر تنها شده بودند. این بار رکسانه تلخ و از ته دل گریست.

اشک‌هایش را پاک کرد. کار مهمی داشت که جای صبر و درنگ باقی

نمی‌گذاشت.

در اتاق خواب پادشاه روزهای طولانی احتضار سر آمده بود. اسکندر دیگر نفس نمی‌کشید. خواجهگان سوگوار انبوه بالش‌ها را از اتاق خواب بیرون برده بودند. او صاف و تخت بر بستر بزرگ دراز کشیده و سکون و آرامش مرگ همان وقار همیشگی را به او بازگردانده بود؛ اما در چشم نظاره‌گرانش این سکون و انفعال هولناک می‌نمود. مردی مرده، یک جسد.

سردارها که در لحظات مرگ او شتابزده فراخوانده شده بودند، مات و مبهوت به پیکر بی‌جان خیره شدند. دو روز در این فکر بودند که چه باید بکنند. اما حال به نظر می‌رسید اتفاق حتمی‌ای که در انتظارش بودند تا پیش از مرگ اسکندر فقط حادثه‌ای بوده که تخیلشان با آن بازی می‌کرده است. آن‌ها گیج و بهت‌زده به آن چهره آشنا که سرانجام از فروغ حیات تهی شده بود خیره شده بودند. در ته قلبشان احساس تنفر و انزجار می‌کردند. مگر ممکن بود که بدون رضایت و اختیار اسکندر اتفاقی برایش رخ دهد. چطور ممکن بود بمیرد و آن‌ها را در آن اغتشاش و سردرگمی ترک کند؟ چطور توانسته بود مسئولیت خویش را فراموش کند؟ چنین کاری از او بعید بود.

ناگهان از کنار در خروجی صدای خش‌دار جوانی شنیده شد. «اورفته، او رفته!» صدای جوانی هجده ساله از جنگاوران نوپا بود که تازه از سر پستش آمده بود. ناگهان گریه و زاری‌اش طنینی چنان جنون‌آمیز یافت که ناله‌های خواجهگان گرداگرد بستر را تحت‌الشعاع قرار داد. کسی جوان را از اتاق بیرون برده بود، چون صدای داغدارش دور و دورتر می‌شد.

انگار صدایش اقیانوسی از اصوات دیگر را متلاطم کرده بود. جوان، هق‌هق کنان، با نیمی از ارتش مقدونیه که برای کسب اخبار جدید گرد قصر حلقه زده بودند روبرو شد.

اکثر آن‌ها روز قبل به استراحتگاه پادشاهشان رفته بودند. در آن لحظات پادشاه آن‌ها را شناخته و به خاطر آورده بود. آن‌ها نیز به حق در انتظار معجزه بودند. حال هیاهو در گرفته بود؛ غم، مناسک سوگواری و اعتراض، پنداری یکی از مقامات مسئول شرایط موجود بود، و یأس و ناامیدی ناشی از اتفاقات محتمل در آینده‌ای ویران و از کف رفته.

صدا سردارها را به خود آورد. آن‌ها در عین رعایت احترام به مرده روی تخت به سرعت وارد عمل شدند. باید فوراً به ترس و اضطراب پایان داده می‌شد. به سمت سکوی بزرگی که بر فراز جلوخان واقع بود دویدند. منادی‌ای که سر پست خود دست تکان می‌داد به اشاره پردیکاس شیپور بلندش را برگرفت و در آن دمید. صدای شیپور علامت تجمع بود.

عکس‌العمل‌ها ناهماهنگ و ناموزون بود. همان دیروز به شنیدن صدای شیپور گمان کردند که اسکندر ایشان را فراخوانده و در سکوت در صفوف و فلانکس‌های خود ایستادند و هر گروه سعی داشت سریع‌تر از گروه دیگر نظم و انضباط یابد. حال قوانین طبیعت معوق مانده بود. سربازان جلوی صف رو به پشت‌سری‌های خود فریاد می‌زدند که فرمان از جانب پردیکاس بوده است. از زمان مرگ هفستیون، پردیکاس معاون نظامی اسکندر شده بود. با فریاد پردیکاس سربازان تا حدودی احساس امنیت کردند؛ این‌پا و آن‌پا می‌کردند و یکدیگر را هل می‌دادند و سپس چیزی چون نظم و نظام در میانشان برقرار شد.

سربازان ایرانی نیز در کنار دیگران فراخوانده شده بودند. فریاد سوگواری آنان با هیاهوی مقدونیان درآمیخته بود. همه ساکت شدند. آن‌ها سرباز اسکندر بودند – یعنی تا پیش از مرگ وی. اسکندر کاری کرده بود که ایشان فراموش کنند ملتی مغلوبند، ترتیبی داده بود که ایشان احساس غرور کنند و مقدونیان را واداشته بود که جایگاه آنان را به

رسمیت بشناسند. گسست‌های آغازین پایان یافته بود. حال زبان محاوره یونان پر بود از کلمات پارسی. میان دو ملت نوعی رفاقت و مودت آغاز شده بود. حال ایرانیان که یک بار دیگر احساس مردان شکست خورده‌ای را داشتند که در ارتش بیگانه رنج می‌کشند، در فکر ترک خدمت بودند. پیوکستاس با اشاره پردیکاس پیش آمد. شخصیتی اطمینان‌بخش داشت. مردی شجاع بود که در نبرد هندوستان، جنگی که اسکندر طی آن زخمی مرگبار برداشته بود، جان پادشاه را نجات داده بود. حال با قد بلند، چهره زیبا و ریشی به سبک مردمان ساتراپ خود پیش آمد و با زبانی که چون لباسش درخور و اشرافی بود شروع به سخن گفتن کرد. مرگ پادشاه رسماً اعلام شد. گفته شد که به موقع جانشین وی معرفی خواهد شد. مرخص بودند.

ایرانیان آرام بودند. اما از میان مردان مقدونی صدای غرولند شنیده می‌شد. طبق قانون پیشینیانشان حق انتخاب پادشاه با ایشان بود، مجمع تمامی مقدونیانی که توان حمل سلاح داشتند. پس این قرار معرفی پادشاه چه بود؟

پیوکستاس کنار رفت و جا را برای پردیکاس باز کرد. سکوت برقرار شد. دوازده سال تمام دیده بودند که اسکندر با مقدونیان روبرو می‌شود و سخن می‌گوید. مقدونیان مردانی نبودند که بتوان به ایشان گفت آرامستان را حفظ کنید و در انتظار خوشایند مقامات باشید. می‌بایست با آنان سخن گفته می‌شد، و او این کار را کرده بود، ظرف دوازده سال فقط یک بار بدون موفقیت. حتی آن زمان نیز وقتی مجبورش کرده بودند که از هندوستان باز گردد، همه مطیع و فرمانبردارش بودند. حال پردیکاس رویاروی آن بی‌نظمی و اغتشاش یک دم امیدوار شد که صدای قدم‌های تند و بی‌صبرانه همیشگی را از پشت سرش بشنود، همان صدای سرزنشگرانه و آرام، صدایی پرطنین که فوراً سربازان را آرام می‌کرد.

او نیامد. و پردیکاس گرچه معجزه کردن نمی دانست، اختیار و اقتدار خود را درک کرد. او نیز چون اسکندر در مواقع ضروری با همان لهجه دوریک وطنی، زبان دوران کودکیشان پیش از فراگیری اجباری زبان مؤدبانه یونانی با سربازان سخن گفت. گفت که آن‌ها کسی را از دست داده‌اند که پس از فراموش شدن زمین از جانب خدایان بزرگ‌ترین پادشاه و شجاع‌ترین و بهترین جنگجوی عالم بوده است.

نالاه دردمند خیل سربازان رشته کلام وی را قطع کرد. این ناله نه ظاهری که از سر شوربختی و محرومیتی راستین بود. پردیکاس بعد از مکشی کوتاه سخنانش را این‌گونه پی‌گرفت: «و نوه‌های نوادگان شما نیز بر این ادعا مهر تأیید خواهند زد. پس به خاطر داشته باشید که سوی دیگر این فقدان و محرومیت، اقبال خوش شماست. شما از میان تمامی مردان درگذشته و آنان که خواهند آمد تنها مردانی هستید که در جلال و شکوه اسکندر سهمی داشته‌اید. و حال او برای شما، سربازان مقدونی‌اش، سلطه بر نیمی از عالم خاکی را به میراث گذارده است. و این‌ها همه برای آن است که به شما نیرو و شجاعت ببخشد و نشان دهد که شما مردانی دست پرورده‌اویید. حال همه چیز بر اساس قانون پیش خواهد رفت.»

جمعیت خاموش با نگاهی منتظر و امیدوار به پردیکاس خیره شدند. وقتی در مقابل اسکندر سکوت می‌کردند، پادشاهشان همیشه چیز مهمی برای گفتن به ایشان داشت. پردیکاس این را می‌دانست. اما حال تمام آنچه برای گفتن بدیشان داشت این بود که در حال حاضر خود او پادشاه آسیاست. هنوز موقع گفتن چنین خبری فرا نرسیده بود. آنچه حال سربازان بر آن واقف بودند این بود که فقط یک پادشاه داشتند، زنده یا مرده. پردیکاس به آن‌ها امر کرد که به اردوی خویش باز گردند و منتظر فرمان‌های بعدی باشند. سربازان زیر نگاه هشیار او جلو خان قصر را ترک

کردند، اما وقتی پردیکاس به داخل قصر رفت، بسیاری از آنها تک تک یا دو به دو بازگشتند و در گوشه و کنار نشستند و سلاح‌هایشان را کنار دستشان گذاشتند و آماده شدند تا شب احیای پادشاهشان را برگزار نمایند.

در شهر صدای عزاداری و سوگواری چون آتشی افروخته در بوته‌زار که بادی تند از پی سر داشته باشد، از خیابان‌های شلوغ نزدیک قصر به پیرامون شهر و خانه‌هایی که در صف دیوارها ساخته شده بودند می‌رسید. بر فراز معابد خطوط بلند و باریک دود که در هوای راکد و ساکن از شعله‌های آتش مقدس برمی‌خاست، یکی از پی دیگری کمر خم می‌کرد و فرو می‌مرد. در کنار توده مرطوب خاکستر در آتشدان بل - مردوک کاهنان به یکدیگر یادآوری می‌کردند که این دومین اتفاق ظرف مدت دو ماه و اندی پیش بوده است. اولین بار پادشاه به مناسبت مرگ دوستش و در روز مراسم خاکسپاری او دستور روشن کردن آتش مقدس را صادر کرده بود. «ما در مورد طالع نحس به وی هشدار دادیم، اما او گوش به هیچ حرفی نداد. به هر حال، او یک بیگانه بود.»

اولین شعله‌ای که فرو مرد از آتش اینان بود. در معبد میترا، حافظ شرافت جنگجویان، رب‌النوع وفاداری و ضامن قول و وعده‌ها، کاهن جوانی شرابه آب به دست در محراب ایستاده بود. بالای محراب نماد خورشید بال‌دار را در نزاع با تیرگی، جنگی دوره به دوره تا پیروزی نهایی، حک کرده بودند. شعله آتش محراب او فروزان بود، چون مرد جوان سوخت فراوانی در جعبه ریخته بود، پنداری می‌انگاشت که شعله برافروخته توان بازگرداندن زندگی پایان یافته پادشاه را دارد. حتی آن دم که بدو فرمان دادند آتش را خاموش کند، شرابه را زمین گذاشت و به

سمت جعبهٔ حاوی عود عربی شتافت و مشتی از آن را بر آتش پاشید تا بوی عطرش فضا را بپاکد. آخرین کسی بود که مراسم مذهبی را اجرا کرد. تا هنگامی که بوی عود به دل آسمان تابستان برنخاسته بود، آب را بر آتش نریخت و زوزهٔ مرگ خاکستر داغ را در نیاورد.

بر جادهٔ سلطنتی شوش پیکی درگذر بود، جمّازهٔ تندریش با گام‌های بلند پیش می‌رفت. پیش از آن که حیوان از نفس بیفتد، سوار به استراحتگاه بعدی می‌رسید و از آن‌جا مردی دیگر با شتری تازه نفس در دل شب راه را ادامه می‌داد.

مقصد او در نیمهٔ راه بود. پوست نوشت داخل خورجین را مرد پیشین بدون هیچ مکث یا سؤالی به وی داده بود. اولین قسمت از جاده را که از بابل شروع می‌شد، سواری ناشناس طی کرده بود. وقتی از این غریبه سؤال شد که آیا خبر بیماری پادشاه صحت دارد، پاسخ داده بود تا آن‌جا که می‌داند ممکن است چنین بوده باشد؛ وقتی برای شایعه‌پراکنی نداشت. شتاب و خاموشی اولین قوانین حاکم بر پیک‌ها بود. سوار پیشین سلام نظامی داد و در سکوت به سوار بعدی مَهر تصویر پادشاه بر نامه را نشان داد و خود به سرعت دور شد.

می‌گفتند نامه‌ای که یک قاصد سلطنتی حمل کند، حتی از پرنده‌های قاصد نیز سریع‌تر به مقصد می‌رسد. حتی شایعات بال‌دار نیز به‌گرد این قاصدان نمی‌رسیدند، چون شایعات شب هنگام می‌خوابند.

دو مسافری که عنان اسب‌هاشان را کشیده بودند تا برای پیک سلطنتی راه باز کنند، نزدیک بود از اسب به زمین بیفتند، چون اسب‌هایشان که از بوی شتر متنفر بودند با نزدیک شدن حیوان شیهه کشیدند و رمیدند. مرد

مسن تر که حدوداً سی و پنج ساله، کوتاه‌قد و قوی‌هیکل با صورتی کک‌مکی و سرخ‌موی بود پیش از آن دیگری اسبش را که سر برگردانده و از زیر دهانه‌اش خون می‌چکید مهار کرد. برادرش که حدوداً ده سال جوان‌تر و مو خرمایی و تقریباً خوش‌سیما بود، وقت بیش‌تری برای مهار اسبش صرف کرد، سعی داشت دوباره به حیوان اطمینان و آرامش بدهد. کاساندروس با نفرت به تلاش‌های او می‌نگریست. او بزرگ‌ترین پسر آنتیپاتروس، نایب‌السلطنه مقدونیه، بود و در بابل غریبه محسوب می‌شد. اخیراً به بابل رسیده بود. پدرش او را فرستاده بود تا دریابد به چه دلیل اسکندر او را از بابل فراخوانده و کراتر را به مقدونیه فرستاده تا به جای او نایب‌السلطنگی را برعهده گیرد.

یولاس، برادر جوان‌تر، با اسکندر همراه شده و تا همان اواخر شراب‌دار اسکندر بود. او با یک اشاره اسکندر به پدر دو جوان به این مقام منصوب شده بود. کاساندروس را در مقدونیه در پادگان گمارده بودند، چون او و اسکندر از زمان کودکی از یکدیگر متنفر بودند.

وقتی اسب آرام شد، یولاس گفت: «او قاصد سلطنتی بود.»

«یعنی ممکن است که او و آن حیوان وحشی‌اش به درک رفته باشند؟»

«چرا او سواره می‌رود؟ شاید... دیگر همه چیز تمام شده باشد.»

کاساندروس رو به سمت بابل برگرداند و گفت: «کاش سگ عالم

مردگان روحش را ببلعد.»

مدتی در سکوت پیش راندند؛ یولاس به جاده پیش رویش خیره شده

بود. بعد از مدتی گفت: «خوب، دیگر کسی نمی‌تواند پدر را برکنار کند.

حال او می‌تواند پادشاه باشد.»

کاساندروس غرولندکنان گفت: «پادشاه؟ نه او. او سوگند خورده و به

آن وفادار باقی خواهد ماند، حتی در مقابل پسرک بربر اسکندر، البته اگر

پسر باشد.»

اسب یولاس لرزه اندام سوارش را حس کرد و خود نیز لرزید. «پس چرا؟ چرا به انجام آن کار وادارم کردی؟... برای پدر نبود؟... فقط از سر نفرت! خداوندا، می بایست حدس می زدم!»

کاساندروس خم شد و با شلاق سواری اش به زانوی جوان کوفت. آه درد و خشم از نهاد جوان بر آمد.

«دیگر هرگز این کار را نکن! ما در خانه نیستیم و من هم پسر بچه نیستم.»

کاساندروس به جای قرمز شلاق اشاره کرد. «درد هشدار خوبی است. تو کاری نکردی. به خاطر داشته باش، هیچ کاری. این را در سرت فرو کن.» کمی آن سوتر وقتی حلقه اشک را در چشمان یولاس دید با صبر و شکیبایی گفت: «به احتمال زیاد استنشاق هوای باتلاق باعث شده که او تب کند. تا حال به حتم آب آلوده نیز بسیار نوشیده است. اگرچه روستاییان کنار رود از آب مرداب می خورند و نمی میرند. دهانت را ببند، و گرنه جانت را از دست خواهی داد.»

یولاس مضطرب شد و اشک در چشمانش حلقه زد، دستش را بر چشمانش کشید و گرد و غبار تیره دشت بابل صورتش را آلود. با صدایی خشک و دورگه گفت: «بعد از زخم آن پیکان در هندوستان هرگز توان خود را به طور کامل باز نیافت. دیگر توان تب را نداشت... او با من مهربان بود. من آن کار را فقط به خاطر پدر انجام دادم. حال تو می گویی که پدر هرگز پادشاه نخواهد شد.»

«او پادشاه نخواهد شد. اما او را به هر نامی که بخوانند تفاوتی ندارد، چون تا پایان عمر فرمانروای مقدونیه و سراسر یونان خواهد بود. و حال او پیرمردی بیش نیست.»

یولاس در سکوت به او خیره شد، سپس مهمیزی به اسب زد و در دل

مزارع زردپوش گندم تاخت و نوای هق‌هق‌هایش با ضرباهنگ کوبش سُم‌های اسبش هماهنگ شد.

روز بعد در بابل سردارها خود را آماده کردند تا در شورایی که فرمانروای مقدونیه را برمی‌گزید شرکت کنند. طبق قوانین آن‌ها حق فرزند ارشد برای پادشاهی امری بدیهی و مسلّم انگاشته نمی‌شد. این حق لشکریان بود که از میان اعضای خانواده سلطنتی فردی را به پادشاهی خود برگزینند.

هنگام مرگ فیلیپ کار آسان بود. تقریباً تمامی جنگجویان در وطن بودند. اسکندر در آن هنگام بیست ساله بود و اسم و رسمی داشت و مدعی دیگری که نامش چون اسکندر شناخته شده باشد و جود نداشت. حتی هنگامی که فیلیپ، برادر جوان‌تر، پیش از فرزند شاه پردیکاس - که اخیراً در نبرد از پا درآمده بود - به پادشاهی برگزیده شد نیز کار آسان بود. فیلیپ فرماندهی کارآزموده و سرد و گرم چشیده بود و فرزند پردیکاس هنوز طفلی بیش نبود و آن‌ها در جنگ بودند.

حال نیروهای مقدونی در استحکامات سراسر آسیای میانه پراکنده بودند. ده هزار کهنه سرباز تحت فرمان کراتر، مردی جوان که اسکندر بعد از هفستیون وی را برگزیده بود و با خانواده سلطنتی نیز قوم و خویشی داشت، برای مرخص شدن به سوی وطن می‌رفتند. در مقدونیه پادگان‌ها و دژهای بزرگ و سنگی‌ای که بر جاده‌های منتهی به جنوب یونان تسلط داشتند پر از سرباز بود. مردان مستقر در بابل از همه این حقایق مطلع بودند، اما هیچ یک از آنان در مورد حقشان برای انتخاب پادشاه سخنی نمی‌گفت. آن‌ها جزو ارتش اسکندر بودند و همین برایشان کافی بود.

سربازان در میدانِ گرمِ رژه منتظر بودند، با یکدیگر بحث می‌کردند و حدس و گمان‌هایشان را برای یکدیگر شرح می‌دادند و شایعه‌پراکنی می‌کردند. هر از گاه هنگامی که ناشکیبایی و بلوایشان تشدید می‌شد، صداهاشان چون موجی که به ساحلی سنگی بکوبد، اوج و خیز می‌یافت. سرداران درون قصر، بخشی از فرماندهی عالی به نام محافظان سلطنتی، سعی می‌کردند افسران ارشد و اشراف‌زاده‌هنگ ملازمان را مهار کنند تا در معضلی که پیش آمده بود با ایشان مشورت نمایند. وقتی در این کار موفق نشدند، به جارچی دستور دادند که برای حفظ سکوت در شیپورش بدمد و سپس آنان را به نام فراخواندند. جارچی که نوایی برای حفظ سکوت سراغ نداشت ناچار به نشان «گردهمایی برای صدور دستور» در شیپور خود دمید. مردان بی‌صبر و قرار این نوا را حکم «گردهمایی در شورا» تعبیر کردند.

افسران هیاهوکنان از میان درهای بزرگ به تالار شتافتند. در این حیص و بیص در دل غوغا و شلوغی به فریاد نام افسران را می‌خواند و افسران مورد نظر، آنان که صدای وی را می‌شنیدند، سعی می‌کردند با فشار از میان جمعیت راهی برای خود باز کنند. ازدحام و درهم فشردگی جمعیت داخل قصر به تدریج خطرناک می‌شد. از سر یأس و استیصال درها را به روی تمام کسانی که با مجوز یا بدون آن وارد قصر شده بودند، بستند. جارچی که عاجز و درمانده به توده‌درهم فشردۀ مردان ناسزاگو خیره شده بود با خود اندیشید که اگر اسکندر می‌بود و آن صحنه را می‌دید، مسئول این شرایط آرزو می‌کرد که کاش به دنیا نیامده بود.

اولین کسانی که راه برایشان باز شد و به داخل راه یافتند مردان هنگ ملازمان، نجیب‌زادگانِ اسب‌سوار مقدونیه و چند تن از افسران نزدیک در بودند. مابقی جمعیت آمیزه‌ای از مردان عالی‌رتبه و فرودست بودند که

به هر ترتیب گرد هم جمع شده بودند. نقطه مشترک تمامی ایشان آشوبی درونی و پرخاشگری از سر نگرانی بود. احساس می‌کردند نیروهایی مجزا از یکدیگرند در کشوری فتح شده که تا وطنشان نیمی از عالم فاصله دارد. این فاصله را به اتکای ایمان و باورشان به اسکندر آمده بودند، ایمان و اعتمادی که صرفاً به شخص اسکندر داشتند. حال آنچه می‌طلیدند نه صرفاً یک پادشاه، که یک رهبر بود.

وقتی درها بسته شد، تمام نگاه‌ها به سمت شاه‌نشین سلطنتی معطوف گشت. آن‌جا مانند قبل جایگاه مردان بزرگ بود، صمیمی‌ترین دوستان اسکندر که بر گرد تخت ایستاده بودند، همان تخت باستانی بابل. دسته‌هایش را به شکل گاو میش‌های قوزکرده آشوری تراش داده بودند و بر پشتش نقش تصویر بال‌دار خورشید شکست‌ناپذیر را برای خشایارشا طرح کرده بودند. در این‌جا شاهد پیکری کوچک و فشرده و درخشان بودند که چون جواهری در دل جعبه‌ای بس بزرگ می‌درخشید و اهورا - مزدا بر فراز سرش بال‌گسترده بود. حال سریر پادشاهی خالی بود. پشت آن شل سلطنتی و رویش افسر شاهی قرار داشت.

در سراسر تالار ستون‌دار آه سوگ پیچید. بطلمیوس که آثار شعرا را می‌خواند احساس کرد که آن صحنه نقطه اوج تراژدی است؛ درها باز می‌شوند تا گروه همسرایان به چشم خود ببینند که هراس‌هایشان بیراه نبوده و پادشاه به راستی مرده است.

پردیکاس گامی به پیش نهاد. گفت تمام دوستان اسکندر شاهد بوده‌اند که پادشاه حلقه سلطنتی را به او داده است، اما از آن‌جا که توان سخن گفتن نداشت، نمی‌توانست صریحاً اعلام کند که چه قدرتی را به او می‌سپرد. «با نگاهی ثابت به من چشم دوخت و روشن بود که می‌خواهد سخن بگوید، اما نفس یاری‌اش نمی‌داد. حال ای مردان مقدونی، حلقه

این جاست.» حلقه را درآورد و در کنار تاج نهاد. «بر اساس قوانین آبا و اجدادی به هر که می‌خواهید بدهید.»

زمزمه تحسین و تحیر حاضران شنیده می‌شد، پنداری شاهد یک نمایش بودند. پردیکاس درست مانند بازیگری که می‌داند چه هنگام سخن بگوید بر صحنه انتظار می‌کشید. بطلمیوس به چهره هشیار و گستاخ پردیکاس که خونسرد و با وقار و پرابهت می‌نمود نگاهی انداخت و غرق فکر شد؛ اندیشید که حالت چهره پردیکاس نقابی بیش نیست، اما آیا این نقاب، نقاب یک پادشاه بود؟

پردیکاس گفت: «آنچه از دست داده‌ایم بازیافتنی نیست. می‌دانیم بعد از او پادشاهی کسی که از سلاله و خون او نیست پنداری باطل است. رکسانه، همسر او، پنج ماهه آبستن است. بیایید دعا کنیم که فرزندش پسر باشد. ابتدا باید پا به این دنیا بگذارد و سپس به سن بلوغ برسد. می‌خواهید ظرف این مدت چه کسی بر شما فرمان براند؟ تعیین این شخص حق شماست.»

بار دیگر صدای نجوا شنیده شد. سردارهای ایستاده بر شاه‌نشین نگاه‌های بی‌قراری به یکدیگر می‌انداختند.

پردیکاس هیچ کس دیگری را برای سخن گفتن با سربازان فرا نخوانده بود. ناگهان نیارخوس، فرمانده نیروی دریایی، بدون مقدمه گامی به پیش برداشت؛ مردی بود باریک‌اندام از اهالی کرت که صورتی استخوانی و چهره‌ای قهوه‌ای و آفتاب‌سوخته داشت. بعد از مرارت‌های سفر وحشتناک دریایی در آب‌های ساحل گذروزیای ده سال پیرتر به نظر می‌رسید. پنجاه ساله و در عین حال لاغر و قدرتمند می‌نمود. مردان سکوت کردند تا به سخنان او گوش دهند. به چشم خود دیوهای اعماق دریا را دیده و با شیپور خود آن‌ها را به گریز واداشته بود. نیارخوس که به

سخنرانی در خشکی خونداشت، با همان لحنی که بر پهنه دریا کشتی‌های جنگی را فرامی‌خواند سخن گفت.

«مقدونیان، من پسر استاتیرا، دختر داریوش، را به عنوان وارث اسکندر به شما پیشنهاد می‌کنم. پادشاه در آخرین سفر خود به شوش او را آستن کرد.» سربازان، حیران و گیج، زمزمه سردادند. نیارخوس، گویی بر پهنه دریایی طوفانی باشد، با فریاد رسای خود ایشان را ساکت کرد. «شما شاهد مراسم عروسی آن دو بودید و به چشم خود دیدید که مراسمی رسمی و درباری بود. اسکندر، پادشاه شما، قصد داشت که عروس خود را به بابل بیاورد. او خود این را به من گفت.»

خبر غیرمنتظره صاحب فرزند شدن این زن که در مراسم عروسی اش توجه کم‌تر کسی را جلب کرده و فوراً در دل حرمسرای شوش ناپدید شده بود، موجی از اغتشاش و ناامیدی برانگیخت. در دم مردی روستایی که صدایی رسا داشت گفت: «اما آیا او چیز مشخصی در باره فرزندش گفت؟»

نیارخوس گفت: «خیر. به عقیده من او قصد داشت هر دو پسرش را نزد خود بیاورد و از نزدیک آن دو را زیر نظر گیرد و آن را که لایق‌تر است انتخاب کند. البته به فرض آن که هر دویشان پسر باشند. اما او آن قدر زنده نماند که این مهم را به انجام رساند. و حال فرزند استاتیرا بر دیگری مقدم است.»

نیارخوس بعد از گفتن جمله آخر به سر جای خود رفت؛ دیگر چیزی برای گفتن نداشت. حال کاری را که وظیفه خود می‌دانست انجام داده و همه چیز تمام شده بود. به سرهای بی‌شمار و اقیانوس مانند سربازان نظری انداخت و گذشته‌ها را به خاطر آورد: وقتی ناوگان جنگی را سالم به مقصد رسانده بود، اسکندر که از مشقت کویرپیمایی تکیده و لاغر

شده و زیر چشمانش گود افتاده بود، به او خوش آمد گفت و با اشک شوق و آسودگی در آغوشش کشید. از دوران کودکی، پاک و بی طمع، عاشق اسکندر بود. لحظه‌ای که اسکندر او را در آغوش کشیده بود فراز زندگی‌اش بود. و حال که اسکندر رفته بود، نمی‌دانست با مابقی لحظات زندگی چه کند.

دندان‌های پردیکاس از خشم برهم فشرده شد. سربازان را ترغیب کرده بود تا نایب السلطنه‌ای برگزینند، اما این جانشین جز خود او چه کسی ممکن بود باشد؟ حال کار به بحث و جدل در مورد جانشینی پادشاه کشیده بود. دو فرزند به دنیا نیامده که ممکن بود هر دویشان دختر باشند. این یک مشکل خانوادگی بود. فیلیپ نطفه چندین و چند دختر و - بدون در نظر گرفتن آن پسرک ناقص عقل - فقط یک پسر را بسته بود. مسئله انتخاب جانشینی برای پادشاه بود. خود فیلیپ به عنوان نایب پادشاهی که در آن زمان طفلی بیش نبود به سریر سلطنت دست یافته بود، اما مقدونیان بدون فوت وقت او را به پادشاهی خویش برگزیده بودند. رگ‌های پردیکاس نیز چندان از خون سلاله سلطنتی بی نصیب نبود... اما نیارخوس در چه فکر بود؟ حال وقت ایجاد تفرقه و تردید در میان مقدونیان نبود.

بحث پر سر و صداتر و گزنده‌تر شد. از نظر آنها اگر می‌شد گفت که اسکندر یک ایراد و ضعف داشته، آن ضعف این بود که به کسوت و مرام ایرانیان درآمده بود. در مقایسه با ازدواج مصلحتی اسکندر با رکسانه، تمهیدی که پدرش بارها و بارها به کار بسته بود، مراسم ازدواج شوش که عملکرد یک بیانیه سیاسی را داشت، دو چندان مقدونیان را ناراحت و خشمگین کرده بود. آنها در مورد آن پسرک رقاص که از نظر ایشان چون میمون یا سگی دست‌آموز بود مداراگر و صبور بودند، اما می‌اندیشیدند

که چرا اسکندر به جای ازدواج با دختری از یک خانوادهٔ محترم و اصل و نسب‌دار مقدونی باید با دو دختر بربر زندگی کند؟ شرایط فعلی نتیجهٔ همین کار اسکندر بود.

عده‌ای می‌گفتند که فرزند اسکندر، چه دورگه و چه اصیل، باید جایگزین پدرش شود. بعضی دیگر معتقد بودند که نمی‌شود فهمید اسکندر کدام یک از آن دو را برمی‌گزید. به علاوه، اگر هر دو همسر اسکندر نوزادانی مرده یا دختر به دنیا می‌آوردند، به حتم کودک دیگری رابه جای فرزند اسکندر جا می‌زدند. هیچ یک از مقدونیان نمی‌خواستند پسری ایرانی به عنوان فرزند اسکندر بر آنان مسلط شود....

بطلمیوس غصه‌دار و خشمگین آن صحنه را می‌نگریست و دلش می‌خواست از آن جا برود؛ از زمانی که مرگ اسکندر حتمی شده بود، می‌دانست کجا می‌خواهد برود. از زمانی که اسکندر ناجی مصر شده و آن را از یوغ ایران آزاد کرده بود، این سرزمین، فرهنگ غنی و باستانی‌اش، بناهای یاد بود و معابدش و زندگی پر بار و ثمربخش رود جاودانه‌اش بطلمیوس را مفتون کرده بود. این سرزمین که دریا و بیابان و صحراهای بکرش به طور طبیعی حافظ آن بود به عنوان یک جزیره کاملاً قابل دفاع بود. ایمن نگاه داشتن ابدی این کشور صرفاً مستلزم جلب اعتماد مردمانش بود. پردیکاس و دیگران با طیب خاطر ساتراپی مصر را بدو واگذار می‌کردند، چون می‌خواستند به هر ترتیب ممکن او را از سر راه خود بردارند.

او خطرناک بود، مردی که می‌توانست مدعی برادری اسکندر باشد؛ هر چند که او حاصل زنای فیلیپ در دورهٔ نوجوانی‌اش بود، اما به هر حال برادر اسکندر محسوب می‌شد. نسبت او با اسکندر از جانب پدر هنوز ثابت نشده و امری تأیید شده و رسمی نبود. اما او همواره نزد اسکندر

جایگاه ویژه‌ای داشت و همه از این امر مطلع بودند. آری، رفتن او به آفریقا مایهٔ خشنودی پردیکاس می‌شد. اما آیا پردیکاس واقعاً در اندیشهٔ جانشینی اسکندر بود؟ بله، او همین را می‌خواست. از وجناتش هویدا بود که در چه اندیشه‌ای است. کسی باید اقدامی می‌کرد؛ هم حالا.

وقتی بطلمیوس پا پیش گذاشت، سربازان برای گوش دادن به سخنانش دست از مشاجره برداشتند. او دوست دوران کودکی اسکندر بود. بدون درشتی و گستاخی پردیکاس به سهولت در آن جمع حضور یافته بود. مردانی که تحت فرمان او خدمت کرده بودند وی را دوست داشتند. گروهی از همین مردان با دیدن او هلهله کردند.

«مقدونیان، می‌بینم که خوش ندارید فرزند یکی از مردمان مغلوب را به پادشاهی خود برگزینید.»

سربازان به تحسین او فریاد سر دادند. مردانی که - برای تأکید بر حق رأی خود - یکسره مسلح آمده بودند، با نیزه‌های خویش بر سپرهایشان کوفتند و سرسرای تهی قصر صدای کوبش‌هاشان را منعکس ساخت. برای ساکت کردن آن‌ها دستش را بالا برد.

«ما نمی‌دانیم که آیا هر دو همسر اسکندر پسر به دنیا خواهند آورد یا نه. اگر چنین شد، بعد از عقل‌رس شدن آن دو باید ایشان را نزد شما و پسرانتان بیاورند تا جمع سربازان تعیین کند که مردمان مقدونیه کدام یک از آن دو را خواهند پذیرفت. در این مدت شما در انتظار وارث اسکندر خواهید بود. اما حال چه کسی مسئولیت‌های اسکندر را برعهده خواهد گرفت؟ این‌جا در مقابل شما مردانی هستند که اسکندر به ایشان افتخار داده، آن‌ها را امین خود قرار داده بود. من پیشنهاد می‌کنم که برای جلوگیری از قدرتمند شدن بی‌حساب یک تن شورای نایب‌السلطنه تشکیل شود.»

صداها ملایم تر شد. جمع سربازان به خاطر آورد که می تواند هیچ یک از دو مدعی را نپذیرد. حال سربازان جدی بودن مسئله را درک کرده بودند. بطلمیوس بار دیگر در میان سکوت مردان به سخن درآمد: «کراتر را به خاطر داشته باشید. اسکندر چون دو چشم خود به وی اعتماد داشت و او را فرستاد تا به مقدونیه نظم و نظام ببخشد. از همین روست که حال او در میان ما حاضر نیست.»

این حرف به عمق دل و جان سربازان نشست. آن‌ها بعد از اسکندر برای کراتر بیش از همه احترام قائل بودند. او از خانواده سلطنتی، لایق، دلیر، زیبا، و از نیازهای سربازان آگاه بود. بطلمیوس سنگینی نگاه جهنمی پردیکاس را بر خود احساس می کرد. بگذار سعی اش را بکند. من کاری را انجام دادم که بایسته بود.

وقتی نجوا و زمزمه برخاست، بطلمیوس با خود اندیشید که همان چند روز پیش همه آن‌ها دوست اسکندر بودند و فقط انتظار می کشیدند تا او بار دیگر از جا برخیزد و رهبری ایشان را برعهده گیرد. حال چه شده ایم، و من چه شده ام؟

هرگز به این که پسر فیلیپ است دل نبسته بود. این رابطه دوران کودکی برای او بسیار گران تمام شده بود. وقتی او به دنیا آمده بود، فیلیپ بی پشت و پشت بود، پسری جوان که توسط مردان تب‌گروگان گرفته شده بود. هر بار که برای او مشکلی پیش می آمد، پدرش به مادرش می گفت: «نمی توانی به حرامزاده‌ات یاد بدهی چگونه رفتار کند؟» فیلیپ بارها او را کتک زده بود. بعدها وقتی فیلیپ به پادشاهی رسید و او نیز به شوالیه نوپای سلطنتی بدل شد، قرعه بختش تغییر یافت. اما در طول سالیان آنچه برایش اهمیت یافته بود نه رابطه پدر و فرزندی با فیلیپ - البته اگر واقعاً فرزند وی بود - که برادری با اسکندر بود. او با محبت سرشار و غروری

فزاینده سعی داشت برادر اسکندر باشد. با خود می‌گفت مهم نیست که عشق من به اسکندر ناشی از حقیقت نهفته در خونم هست یا نه، چون حقیقت نهفته در دلم مؤید این علاقه است.

صدای جدیدی رشته رؤیاهایش را گسست. آریستونوس، یکی از فرماندهان هنگ محافظان پیش آمده بود و می‌گفت منظور اسکندر هر چه بوده، در هر حال حلقه خود را به پردیکاس سپرده بوده است. اسکندر پیش از دادن حلقه به پردیکاس به پیرامون خود نظری انداخته بود و می‌دانست چه می‌کند. این عین حقیقت بود، نه حدس و گمان. و آریستونوس از سربازان می‌خواست به معنای کاری که اسکندر کرده بود ملتزم و متعهد باشند.

ساده و صادق سخن گفته و به جان و روح جمع سربازان نفوذ کرده بود. حال سربازان نام پردیکاس را فریاد می‌زدند و بسیاری از او می‌خواستند که حلقه را باز پس گیرد. پردیکاس آهسته و در حالی که ایشان را زیر نظر داشت چند قدم جلو رفت. یک لحظه نگاهش در نگاه بطلمیوس گره خورد؛ طوری او را نگریست که انسان به دشمنی تازه می‌نگرد.

پردیکاس اندیشید درست نیست که حال بیش از حد مشتاق جلوه کند. به صدای دیگری نیاز داشت که از نظر آریستونوس حمایت کند. هوای داخل تالار که پر بود از مردان عرق کرده، گرم و خفقان‌آور شده بود. به بوی عرق تن بوی ادرار نیز افزوده شده بود. چند مرد پنهان از دیده دیگران در گوشه و کنار تالار قضای حاجت کرده بودند. ملغمه‌ای از غم و اضطراب و تنفر و بی‌صبری و سرخوردگی، سرداران ایستاده بر شاه‌نشین را مات و مبهوت کرده بود. ناگهان افسر جوانی به فریاد کلامی نامفهوم بر زبان آورد و سپس با فشار آرنج راهش را در دل جمع باز کرد و پیش آمد.

همه در این فکر بودند که ملیگروس چه می خواهد بگوید. ملیگروس از هنگام اولین نبرد اسکندر فرمانده فالانکس بود، اما هیچ ترفیع نگرفته بود. یک شب هنگام صرف شام اسکندر راجع به او به پردیکاس گفته بود که اگر کسی توقع بیش از حد از ملیگروس نداشته باشد، سرباز خوبی است.

ملیگروس به زیر شاه نشین رسید. چهره اش از فرط گرما، خشم و نوشیدن شراب سرخ بود. سپس با چنان صدای رسا و خشمگینی شروع به سخن گفتن کرد که جمعیت ناگهان ساکت شد. «این حلقه سلطنتی است! می خواهید اجازه دهید این مرد حلقه را بردارد؟ اگر این حلقه را حال به او بدهید، تا آخر عمرش آن را حفظ خواهد کرد. جای تعجیبی ندارد که او از پادشاهی دم می زند که حتی پا به دنیا نیز نگذارده است!» چنان مهممهای در گرفت که فریادهای سرداران برای رعایت نظم و انضباط به گوش کسی نمی رسید. ملیگروس جمعیتی را که دچار رکود و سکونی خالی از آرامش شده بود بیدار کرده بود، مردانی که تا آن لحظه کسی به سخنانشان گوش فرانداده بود، حال افکارشان را بروز می دادند. اکنون توجه اینان جلب شده بود، پنداری در خیابان جنگ تن به تن با کارد یا کتک خوردن همسری از شوهرش یا جنگ و حشیانه سگها را نظاره می کردند و برای ملیگروس، گویی سگ پیروز میدان باشد، فریاد حمایت سر می دادند.

اگر در اردو می بودند، پردیکاس می توانست ظرف چند دقیقه آرامش را برقرار کند. اما حال آنچه در پیش رو داشت شورای مردان مقدونی بود. او پیش از آن که داوطلب پادشاهی باشد، فرمانده کل قوا بود. اگر سربازان را به زور ساکت می کرد، ممکن بود آنها بپندارند که وی در آینده پادشاهی مستبد خواهد شد. برای آن که ثابت کند در عین نفرت خوددار

و صبور است حرکتی کرد که معنایش چنین بود: «حتی باید سخنان چنین مردی را نیز گوش کرد؟»

در چهره ملیگروس به وضوح نفرت می‌دید. پدران آن‌ها به لحاظ درجه و مقام وضعیتی بسیار مشابه داشتند. هر دوی آن‌ها زمانی جزو شوالیه‌های نوپای فیلیپ بودند. هر دوشان با حسدی پنهانی به جمع همبسته پیرامون اسکندر جوان می‌نگریستند. هنگامی که فیلیپ به قتل رسید، پردیکاس اولین نفری بود که به دنبال قاتل گریزان دوید. اسکندر او را ستایش کرده، مورد لطف قرار داده، به وی ترفیع داده بود. در پی ترفیع فرصت‌های بسیاری نیز دست داده و او دیگر هرگز به گذشته نظر نکرده بود. وقتی هفستیون در گذشت، به جایش فرماندهی را به او سپردند. ملیگروس فرمانده فالانکس پیاده باقی مانده بود؛ گرچه وظایف زیادی به او محول نمی‌کردند، در هر حال فرد مفیدی بود. همان‌گونه که پردیکاس نیز می‌دانست، ملیگروس آگاه بود که آن دو کار خود را با شرایطی مساوی شروع کرده بودند و همین امر او را از درون می‌سوزاند. ملیگروس فریاد زنان گفت: «ما از کجا مطمئن باشیم که اسکندر چیزی به او داده است یا نه؟ چه کسی این ادعا را تأیید می‌کند؟ او و دوستانش! و آن‌ها در پی چه هستند؟ خزانه اسکندر در بابل که همه ما در تصاحب آن سهیم بوده‌ایم! آیا این وضع را تحمل می‌کنید؟»

سر و صداها به غوغا بدل شد. سردارانی که گمان می‌کردند مردانشان را می‌شناسند، ناباورانه می‌دیدند که ملیگروس به سرکرده شورشیان بدل می‌شود. سربازان آماده بودند که قصر را چون شهری تسخیر شده غارت کنند. در گوشه و کنار قصر ناآرامی و بلوا به راه افتاد.

پردیکاس، درمانده و مستأصل، نیروهای ویژه خود را فرا خواند تا سررشته امور را به دست گیرد. خطاب به جمع غریب: «به جای خود!» و

عده‌ای به فرمان او عکس‌العمل نشان دادند. دستوراتش را با فریاد صادر کرد. در مقابل درهای داخل قصر چند ردیف از سپرهای درهم قفل شده ایجاد شد. صدای بلند اعتراض‌ها به تدریج به غرولند تبدیل شد. پردیکاس با صدای بمش گفت: «خوشحالم که در این جا هنوز تعدادی از سربازان راستین اسکندر حضور دارند.»

سکوت برقرار شد، انگار پردیکاس نام رب‌النوعی را به زبان آورده بود که به وی هتک حرمت شده بود. بلوا و آشوب در دل جمع مردان خاموش شد و فرو مرد. سپرها پایین آمد.

در سکوت کوتاه و نامطمئنی که ایجاد شده بود، از میان جمعیت صدایی روستایی به گوش رسید که گفت: «من می‌گویم شرم بر شما! همان طور که فرمانده گفت، ما سربازان اسکندریم. ما می‌خواهیم خون اسکندر بر ما حکم براند، نه فرزندان بیگانه و اجنبی، چه برادر حقیقی اسکندر در همین خانه و با ماست.»

مردان از سر حیرت سکوت کردند. بطلمیوس، مبهوت و حیران، حس کرد پایه‌های تصمیمات سنجیده‌اش زیر موجی قدرتمند از غریزه‌ای بدوی به لرزه درآمده‌اند. سریر پادشاهی مقدونیه که سابقه‌ای طولانی و هولناک از رقابت‌های قبیله‌ای و جنگ و برادرکشی در پی داشت به مرحله حساسی رسیده بود. فیلیپ، اسکندر، بطلمیوس....

نیزه‌دار روستایی که مستمعینی یافته بود با اعتماد به نفس دو چندان به سخن گفتن ادامه داد: «برادر اسکندر که می‌دانید شاه فیلیپ نیز وی را به رسمیت می‌شناخت. اسکندر همیشه به عنوان برادر برای او احترام قایل بود. او در کودکی اندکی عقب‌مانده بود، اما از زمانی که آن دو با هم در محراب برای پدرشان قربانی کردند هنوز یک ماه هم نگذشته است. در

آن هنگام من جزو سربازان همراه ایشان بودم، بعضی از همقطاران من که این جا حضور دارند نیز با من بودند. او همه مراسم را صحیح انجام داد.»
از میان سربازان صداهایی حاکی از موافقت و تأیید شنیده می شد.
نگاه بطلمیوس ناخودآگاه خیره و دهانش از حیرت بازمانده بود.
آریدایوس! حتماً دیوانه شده اند.

سرباز روستایی با سماجت به سخنانش ادامه داد: «شاه فیلیپ به شکل قانونی با فیلینا ازدواج کرد. او حق داشت بیش از یک همسر اختیار کند. پس من می گویم از فرزندان دورگه و بیگانه در گذرید و پسر او را که وارث بر حق تاج و تخت اوست به پادشاهی خود برگزینید.»
مردان فرمانبردار و قانونمدار که از سخنان ملیگروس حیرت کرده بودند، زمزمه تحسین سر دادند. شاه نشین غرق سکوت و حیرت بود.
مسئله چه ساده و چه پیچیده، قبلاً به ذهن هیچ یک از آنان خطور نکرده بود.

پردیکاس در میان همه و شلوغی به بطلمیوس گفت: «حقیقت دارد؟ اسکندر او را به معبد برد؟» ضرورت بر خصومت چربیده بود.
مسئلاً بطلمیوس از این امر آگاه بود.

«آری.» بطلمیوس دو سر را در کنار یکدیگر به یاد آورد، یکی با موهای طلایی و آن دیگری مشکی. «این اواخر بهبود یافته است. یک سال است که دیگر دچار حمله نشده است. اسکندر می گفت همه باید به یاد داشته باشند پدر او که بوده است.»

کسی به فریاد گفت: «آریدایوس! ما برادر اسکندر را می خواهیم!
زنده باد مقدونیه! زنده باد آریدایوس!»
پردیکاس گفت: «چند نفر او را دیدند؟»

«سربازان هنگ ملازمان و پیاده و دیگران شاهد بودند. رفتار او کاملاً درست بود، همیشه بوده... با اسکندر نیز رفتار درخوری داشت.»

«نمی‌توان این خواسته را عملی کرد. آن‌ها نمی‌دانند چه می‌کنند. باید جلوی آن‌ها را گرفت.»

کسی که سخن می‌گفت، پیتون، مردی کوتاه‌قد و لاغر بود که چهره سرخش درست مانند صدای زوزه‌مانندش روباه را به یاد می‌آورد. او یکی از محافظان بود، فرماندهی خوب که کسی گمان نمی‌کرد بتواند با کلام دیگران را تحریک کند. پیتون از میان جمع بیرون آمد و بر پردیکاس پیشدستی کرد و با تشر گفت: «برادر اسکندر!؟ اسب اسکندر برای پادشاهی بر او مقدم است!»

زهر و تندی لحن پیتون سکوتی کوتاه، اما غیردوستانه ایجاد کرد. حال او در میدان مشق نظام نبود. پیتون در ادامه گفت: «طرف عقل حسابی ندارد. وقتی کودک بود با سر به زمین خورد و حال وقتی حمله به او دست می‌دهد هر بار به زمین می‌خورد. اسکندر چون کودک از او مراقبت می‌کرد و پرستاری را به نگهداری از او گمارده بود. می‌خواهید یک احمق پادشاه شما باشد؟»

پردیکاس به زحمت خشم خود را مهار کرد و دشنامی را که نزدیک بود بر زبان آورد فرو خورد. چرا به این مرد ترفیع داده بودند؟ گرچه در میدان نبرد مرد لایقی بود، به هنگام صلح و در استراحتگاه سربازان روحیه خود را از دست می‌داد. اگر این احمق مداخله نکرده بود، پردیکاس رابطه پرشور اسکندر با رکسانه، هجوم به صخره سفیدیان و سلحشوری طرف پیروز در نبرد را به خاطر حاضران می‌آورد و یک بار دیگر ذهن آنان را متوجه پسر اسکندر می‌نمود. حال احساس آن‌ها جریحه‌دار شده بود. آن‌ها آریدایوس را قربانی طرح و توطئه‌هایی گنگ و مبهم محسوب می‌کردند. آن‌ها این مرد را دیده بودند. او نیز رفتاری چون دیگران داشت.

بطلمیوس با خود اندیشید که اسکندر همیشه خوش اقبال بود. مردم چهره او را بر حلقه حک و آن را به عنوان بلاگردان به انگشت می کردند. چه تقدیر نحسی باعث شده بود که اسکندر در اواخر عمرش با این دیوانه بی خطر مهربانی کند؟ اما به مناسبت مرگ اسکندر مراسمی بر پا می شد که آریدایوس نیز می بایست در آن شرکت می کرد. شاید اسکندر به این مسئله اندیشیده بود....

سربازان رو به پیتون فریاد می زدند: «شرم بر تو! آریدایوس، آریدایوس، ما آریدایوس را می خواهیم!» پیتون پنداری به ایشان پارس می کرد، اما جمعیت با صدای بلند او را هو می کردند و صدایش را خفه می ساختند.

وقتی متوجه شدند ملیگروس در میان ایشان نیست که دیگر خیلی دیر شده بود.

آن روز بر آریدایوس بسیار طولانی و ملال آور گذشته بود. بجز برده ای که غذایی بیش از حد پخته و سرد و از دهان افتاده، برایش آورده بود، هیچ کس به دیدن وی نرفته بود. خوش داشت برده را کتک بزند، اما اسکندر اجازه این کار را به او نداده بود. پیش از این تقریباً هر روز شخصی از جانب اسکندر به او سر می زد و جویای احوالش می شد، اما آن روز هیچ کس نبود که برایش غذایی تدارک بیند. حتی کونون پیر نیز که از او مراقبت می کرد بعد از ساعات کاری اش گفته بود که باید در جلسه یا چیزی از این دست شرکت کند و بدون آن که به حرف های آریدایوس توجه کند ترکش کرده بود.

حال به چند دلیل به کونون نیاز داشت: برای این که شام خوبی برایش تدارک بیند؛ سنگ نقش داری را که گم کرده بود برایش پیدا کند؛ و بگوید

که آن روز صبح صداهای وحشتناکی که چون ناله و زوزه از جای جای قصر به گوش می‌رسید چه بوده؛ پنداری همزمان هزاران مرد را مجازات و تنبیه کرده بودند. از پنجرهٔ اتاقش در باغ جمعی از مردان را دیده بود که به سمت قصر می‌دویدند. شاید به زودی اسکندر به دیدنش بیاید و دلیل آن هیاهو و همهمه را بگوید.

گاهی مدتی طولانی از اسکندر خبری نمی‌شد. می‌گفتند رهسپار جنگ شده است. آریدایوس تا زمان بازگشت اسکندر در اردو یا گاهی چون حال در قصر روزگار می‌گذراند. اسکندر هنگام بازگشت اغلب برای او هدایا، آب نبات‌های رنگین، اسب‌ها و شیرهای چوبی و رنگ شده و یا تکه‌ای بلور برای مجموعهٔ بلورهایش می‌آورد؛ حتی یک بار شنلی سرخ و زیبا برایش آورده بود. بعد برده‌ها چادرها را برمی‌چیدند و سپس همگی به راه می‌افتادند. شاید قرار بود این بار هم همین اتفاق رخ دهد. حال آریدایوس شنل سرخش را می‌خواست تا با آن بازی کند. کونون به او گفته بود که حال هوا بسیار گرم است و نمی‌توان شنل پوشید و اگر شنل را به او می‌دادند، کثیف و پر از لکه‌اش می‌کرد. شنل را در گنجی گذارده، درش را قفل کرده بودند. کلید گنجی در اختیار کونون بود.

آریدایوس تمام سنگ‌هایش را بجز آن سنگ نقش‌دار و راه‌راه درآورد و با آن‌ها تصاویری طرح کرد اما بدون عالی‌ترین سنگش که گم شده بود، بازی لطفی نداشت. ناگهان خشمگین شد. بزرگ‌ترین تکه سنگ را برداشت و بارها و بارها آن را به روی میز کوفت. اگر تکه چوبی داشت، بهتر بود، اما او اجازه نداشت چوب داشته باشد؛ اسکندر خود چوب‌دست قبلی‌اش را گرفته بود.

در گذشته‌های دور، هنگامی که در خانه زندگی می‌کرد، عمدتاً او را با برده‌ها تنها می‌گذاشتند. هیچ کس دیگری خواستار دیدن او نبود.

بعضی‌ها اگر فرصتی می‌یافتند، با او به مهر رفتار می‌کردند، اما بعضی دیگر او را به سخره می‌گرفتند. و کتکش می‌زدند. به محض آن‌که همراه با اسکندر سفر آغازیده بود، رفتار برده‌ها زمین تا آسمان تغییر یافته و مؤدبانه‌تر شده بود و حتی یکی از آن‌ها از او در هراس بود. در این‌گونه مواقع آریدایوس تا فرصت مناسبی می‌یافت دست به کار می‌شد. یک بار مردی را چنان سخت کوبیده بود که سرش خونریزی کرده و پیکرش بر کف اتاق افتاده بود. آریدایوس تا آن لحظه نمی‌دانست تا چه حد قوی است. آن قدر مرد را کوفت که برده‌های دیگر پیکر نیمه جانش را کشان کشان بردند. بعد ناگهان اسکندر پیدایش شد. لباس مخصوص ناهار به تن نداشت، بلکه زره به تن کرده، سر تا پایش خاکی و لجن‌آلود بود. خسته و از نفس افتاده بود. پنداری آدم دیگری شده بود؛ مردی تُندخو و وحشتناک. چشمان خاکستری و درشتش میان صورت خاک‌آلودش می‌درخشید. او را واداشت به سر پدرشان قسم بخورد که دیگر چنان کاری را تکرار نمی‌کند. و حال که غذایش را نیاورده بودند به یاد آن روز افتاده بود. نمی‌خواست روح پدرش پی او بیاید. از پدرش می‌هراسید. وقتی خبر مرگ پدر را برایش آورده بودند، از شادی آواز خوانده بود.

وقت آن شده بود که برای اسب سواری به باغ برود، اما اجازه نداشت بدون کونون که او را هدایت می‌کرد از اتاقش خارج شود. امیدوار بود که اسکندر بیاید و یک بار دیگر او را به معبد ببرد. همه چیز را صحیح و درست انجام داده و بعد از اسکندر شراب و روغن مقدس و عود را در جام‌ها ریخته و به رغم علاقه‌اش به جام‌های طلا اجازه داده بود که آن‌ها را ببرند. و بعد از مراسم اسکندر به او گفته بود که کارش عالی و بی‌نقص بوده است.

کسی داشت می‌آمد! صدای قدم‌های سنگین و صدای تلق تلق زره.

اسکندر چُست و چالاک چنین گام‌های سنگینی بر نمی‌داشت. سربازی وارد اتاق شد که آریدایوس پیش از آن هرگز وی را ندیده بود. مردی بود بلند بالا با چهره‌ای سرخ و مویی طلایی که کلاهخودش را زیر بغل گرفته بود. دو مرد به یکدیگر نگریستند.

آریدایوس که در مورد ظاهر خود هیچ نمی‌دانست متوجه نشد که ملیگروس با دیدن او به فکر فرو رفته است: آه، زئوس بزرگ! چهره خود فیلیپ. در پس این چهره چه می‌گذرد؟ در حقیقت، مرد جوان چون پدرش خوش‌بنیه بود و صورتی چهارگوش، ابروان و ریش مشکی، شانه‌هایی فراخ و گردنی کوتاه داشت. و از آن‌جا که بزرگ‌ترین لذتش خوردن بود، چاق شده بود. اما کونون اجازه نمی‌داد که او اندامی زشت و مهیب پیدا کند. آریدایوس که سرانجام از دیدن ملاقات‌کننده‌اش خوشحال شده بود با شور و اشتیاق گفت: «می‌خواهید مرا به باغ ببرید؟» مرد مشتاقانه به چهره آریدایوس نگریست. آریدایوس، گیج و منگ، سعی کرد بفهمد کار نادرستی از وی سر زده است یا خیر. اسکندر تا پیش از آن هرگز این مرد را نزد او نفرستاده بود. «سرورم، من آمده‌ام که شما را تا شورا همراهی کنم. مقدونیان شما را به عنوان پادشاه خویش انتخاب کرده‌اند.»

آریدایوس با هشیاری و سپس زیرکی به چهره مرد خیره شد. «تو دروغ می‌گویی. من پادشاه نیستم. پادشاه برادر من است. او به من گفت، اسکندر گفت: 'اگر من مراقب تو نبودم، سعی می‌کردند تو را پادشاه کنند و عاقبت کشته می‌شدی.'» بعد از گفتن این جملات عقب رفت و با حیرتی فزاینده ملیگروس را نگریست. «من با تو به باغ نخواهم آمد، با کونون خواهم آمد. برو و کونون را به این‌جا بیاور. اگر این کار را نکنی، نام تو را به اسکندر خواهم گفت.»

میز سنگین پشت سرش بود. دیگر نتوانست به عقب بخزد. سرباز درست تا مقابل او پیش رفت، آن قدر که آریدایوس کتک‌هایی را که در دوران کودکی به او زده بود به خاطر آورد و لرزه بر اندامش افتاد. اما سرباز که فقط به چشمان او خیره شده بود با صدایی آرام و آهسته سخن گفت.

«سرورم، برادر شما مرده است. شاه اسکندر مرده است. مقدونیان شما را خواسته‌اند. با من بیایید.»

آریدایوس از جا تکان نخورد، بنابراین ملیگروس بازوی او را گرفت و به سمت در راهنمایی‌اش کرد. آریدایوس بی‌هیچ مقاومتی به راه افتاد. اهمیتی نمی‌داد او را به کجا می‌برند. سعی داشت با دنیایی که دیگر اسکندر به آن حکم نمی‌راند کنار بیاید.

ملیگروس چنان چابک عمل کرده بود که وقتی آریدایوس بر روی شاه‌نشین قصر پدیدار شد، جمعیت هنوز فریاد می‌زد: «آریدایوس!» در برابر دریای پرهیاهوی مردان، حیرت‌زده و منگ، به آنان خیره شد و یک لحظه چنین نمود که مردی باوقار و خویشتن‌دار است.

اکثر سرداران، که مات و مبهوت مانده بودند، تا به آن روز هرگز آریدایوس را ندیده بودند. فقط چند تن از مردان حاضر در قصر نگاهشان به او افتاده بود. اما تمام مقدونیانی که در آن زمان بیش از سی سال سن داشتند به چشم خود شاه فیلیپ را دیده بودند. ابتدا سکوتی مطلق برقرار شد و پس از آن فریاد شادی سربازان به آسمان برخاست.

«فیلیپ! فیلیپ! فیلیپ!»

آریدایوس وحشت‌زده به آنان نگاه کرد. واقعاً پدرش داشت می‌آمد؟ یعنی او نمرده بود؟ ملیگروس که حالت چهره‌اش کاملاً تغییر یافته بود، به

او گفت: «آن‌ها به شما شادباش می‌گویند.» آریدایوس با نگاهی خیره به اطرافش نگاه کرد؛ خیالش کمی راحت شد، اما هنوز حیران بود. چرا آن‌ها این‌گونه نام پدرش را فریاد می‌زدند؟ پدرش مرده بود. اسکندر مرده بود....

ملیگروس گامی به پیش گذاشت؛ پیروزمندانه با خود اندیشید که تا آن لحظه اوضاع علیه پردیکاس تازه به دوران رسیده و طفل تحت قیمومیتش که هنوز به دنیا نیامده بود پیش رفته است. «مقدونیان، حال او این جاست، پسر فیلیپ، برادر اسکندر. پادشاه برحق شما این جاست.»

آریدایوس وحشتزده سخنان ملیگروس را که کنار گوش او فریاد زده بود شنید و درک کرد. حال فهمیده بود که چرا این همه آدم دور هم جمع شده‌اند و چه اتفاقی در شرف روی دادن است. سپس صدایی محزون و پر قدرت و ناموزون از میان صورت پشمالو و بزرگش به در آمد و گفت: «نه! من پادشاه نیستم! به شما گفتم، من نمی‌توانم پادشاه باشم. اسکندر به من گفت که نباید پادشاه شوم.»

اما او رو به ملیگروس صحبت می‌کرد و صدایش که در دل هلهله مردان گم شده بود به گوش مردانی که آن سوی شاه‌نشین ایستاده بودند نمی‌رسید. سردارها که چهره‌هاشان حاکی از بیزاری و نفرت بود، همگی به سمت ملیگروس برگشتند و شروع به سخن گفتن کردند. آریدایوس با ترس و هراسی که هر دم بیش‌تر می‌شد به صدای بلند و خشمگین آنان گوش می‌کرد. به وضوح چشمان درشت و نافذ اسکندر را که به چشمان او خیره شده بود و هشدار می‌داد که در صورت پادشاه شدن اتفاق بدی برایش می‌افتد، به یاد داشت. در اثنایی که ملیگروس با مرد قدبلند وسط شاه‌نشین مشاجره می‌کرد، آریدایوس ناگهان به سمت در سالن که حال هیچ محافظی نداشت خیز برداشت. بیرون، در راهروهای هزار توی قصر قدیمی، هق‌هق کنان و سرگردان به دنبال اتاق آشنای خود می‌گشت.

در سرسرا یک بار دیگر همه و بلوا به راه افتاد. هیچ یک از این اتفاقات تا پیش از مرگ اسکندر سابقه نداشت. دو پادشاه پیشین با تحسین و هلهله مقدونیان انتخاب شده، با آیین‌های سنتی تا قصر سلطنتی در آیگای بدرقه شده بودند و هر یک با اجرای مراسم خاکسپاری پادشاه پیش از خود به تخت و تاج خود صبغهای رسمی و تأییدشده بخشیده بودند.

ملیگروس، درگیر بحث و جدل با پردیکاس، از پادشاه فراری خود نیز غافل نبود که ناگهان به شنیدن صدای نیشخند سربازان به خود آمد. نوک پیکان احساسات سربازان این بار سینه او را نشانه رفته بود. حضور پرصلابت پردیکاس برای جمعیتی که در پی منبع اعتماد و قدرت می‌گشت، تکیه گاه بود. ملیگروس متوجه شد که تنها راه چاره ارایه سریع منبعی دیگر به جمع است. از این رو برگشت و در حالی که او را هو می‌کردند، به سمت همان دری که آریدایوس از آن گذشته بود، دوید. آن عده از حامیانش که آشکارا در حمایت از او داد سخن داده بودند - نه ارادلی که قصد غارت داشتند، بلکه خویشان و هم‌طایفه‌ای‌هایش و مردانی که به هر نحو با پردیکاس مشکل داشتند - به خود آمدند و در پی ملیگروس شتافتند.

قبل از آن که آن‌ها در پی شکار خود بدوند، آریدایوس به محل تقاطع دو راه‌ورسید و مردد بود که از کدام راه برود. به محض دیدن آن‌ها فریاد زد: «نه! بروید!» و یک بار دیگر شروع کرد به دویدن. ملیگروس شانه او را گرفت. آریدایوس که به نظر می‌آمد از وحشت قالب تهی کرده است تسلیم ملیگروس شد. مسلماً آریدایوس با حال و هوایی که داشت نمی‌توانست در مقابل جمع ظاهر شود. ملیگروس، آرام و با خونسردی، گره انگشتانش را بر شانه آریدایوس سست کرد و دستش به دستی نوازشگر و حامی بدل شد.

«سرورم، شما باید به حرف من گوش کنید. سرورم، ترس شما بی‌مورد است. شما برای اسکندر برادر خوبی بودید. او شاه برحق ما بود. همان‌طور که ایشان به شما گفته‌اند درست نبود که شما تاج و تخت را از وی می‌گرفتید؛ اما حال او مرده است و شما پادشاه برحق ما هستید. سریر پادشاهی از آن شماست.» و پنداری که ناگهان به او الهام شده باشد. گفت: «اگر این کار را بکنید، هدیه‌ای به شما داده خواهد شد، یک شنل زیبای ارغوانی.»

آریدایوس، که با شنیدن صدای مهرآمیز او اندکی آسوده‌خاطر شده بود، آشکارا شاد و خوشحال شد. هیچ‌کس به او نخندیده بود. مسائل بسیار ضروری و در عین حال خطرناک شده بودند.

زیرکانه پرسید: «برای همیشه مال من خواهد شد؟ آن را از من نمی‌گیری؟»

«نه، خیالتان آسوده باشد. همان لحظه که به شما داده شد، می‌توانید آن را به روی شانه‌هایتان بیندازید.»

«و تمام روز پیش من می‌ماند؟»

«اگر بخواهید، شب‌ها نیز پیش شما می‌ماند.» وقتی ملیگروس غنیمت خود را در دل راهرو راهنمایی می‌کرد، فکر تازه‌ای به ذهنش رسید. «وقتی مردها فریاد می‌زدند فیلیپ!، منظورشان شما بودید. آن‌ها شما را به نام پدرتان مفتخر کردند. شما فیلیپ، پادشاه مقدونیه، خواهید بود.»

آریدایوس اندیشید: شاه فیلیپ. این نام به او اعتماد به نفس بخشید. اگر نام پدرش را نیز چون همان شنل ارغوانی به او عطا می‌کنند، پس به حتم وی مرد است. بهتر بود هر دوی آن‌ها، هم نام فیلیپ و هم شنل ارغوانی را با هم می‌پذیرفت. هنوز در این فکر غرق بود که ملیگروس او را به سوی شاه‌نشین سوق داد.

آریدایوس در مقابل شور و هیجان سربازان لبخند زد، نگاهش به تکه رنگین و بزرگ بر روی تخت افتاد و به سرعت به سمت آن رفت. صداهایی که او به اشتباه آن‌ها را فریادهای دوستانه شادباش تصور کرده بود خاموش شد. شورا که از تغییر رفتار ناگهانی آریدایوس در شگفت مانده بود، تقریباً در سکوت به آن صحنه نمایش‌گون خیره شد. ملیگروس آهسته زیر گوش آریدایوس زمزمه کرد: «سرورم، هدیه ما به شما آن جاست.»

فیلیپ آریدایوس در میان همه نخواستارهای بی‌قراری و ناآرامی جمع شنل را از روی تخت برداشت و در مقابل خود گرفت. این شنل سلطنتی بود که برای مراسم ازدواج اسکندر با استاتیرا، دختر داریوش، در شوش دوخته شده بود؛ در این مراسم هشتاد تن از دوستان اسکندر نیز به وصلت با عروسان ایرانی مفتخر شده و تمام ارتش نیز میهمان این مراسم بود. اسکندر بعد از آخرین پیشروی‌اش تا بابل همین شنل را بر تن کرده و سفیران نیمی از کشورهای عالم را به حضور پذیرفته بود. شنل، پشمی مخملی و نرم چون ابریشم داشت با رنگ درخشان ارغوانی که چون رز سیاه ناب بود. بر سینه و پشت شنل علامت سلطنتی مقدونیه را با لعل بدخشان و طلا نقش کرده بودند، بر دوشانه شنل دو نقاب طلایی شیر چسبانده بودند و سه پادشاه مقدونی آن را در مراسم عروسی خود بر تن کرده بودند. شعاع نور خورشید گرم تابستان کج شد، از پنجره گذشت و بر چشمان زمردین شیرها افتاد. فیلیپ جدید در کمال شغف و سرمستی به شنل خیره شده بود.

ملیگروس گفت: «اجازه بدهید در پوشیدن آن به شما کمک کنم.» شنل را برداشت و آهسته به تن فیلیپ پوشاند. آریدایوس غرق در شادی به مردانی که برایش هلله کرده بودند نگریست. همان طور که از کودکی به او آموخته بودند گفت: «متشکرم.»

فریادها دو چندان شد. پسر فیلیپ، چون یک پادشاه باوقار و شکوه قدم پیش گذارده بود. ابتدا خجل و متواضع بود، اما حال مردانش حاضر بودند به خاطر خون سلطنتی‌ای که در رگ‌های او جریان داشت با سراسر عالم مقابله کنند.

«فیلیپ! فیلیپ! زنده باد فیلیپ!»

بطلمیوس از فرط غم و خشم احساس خفگی می‌کرد؛ صبح عروسی اسکندر را به یاد آورد، هنگامی که او و هفستیون برای ساقدوشی به اتاق اسکندر در قصر شوش رفته بودند. طبق رسم و رسومشان با یکدیگر شوخی کردند. شوخی‌های همیشگی و شوخی‌های خصوصی. اسکندر بعد از هفته‌ها تلاش برای جشن بزرگ همبستگی نژادی، برافروخته بود. ظاهرش به مردان عاشق می‌مانست. هفستیون بود که به یاد سنجاق‌های شیرنشان افتاد و آن‌ها را به شنل او زد. حال که بطلمیوس آن سنجاق‌ها را بر شنل این احمق مضحک می‌دید، دلش می‌خواست بر شمشیر ملیگروس تُف بیندازد. در مورد آن احمق بی‌چاره نیز بیش از آن که خشمگین باشد، وحشتزده بود. او را خوب می‌شناخت. وقتی اسکندر مشغله داشت، بارها خود به دیدن او رفته بود تا اطمینان حاصل کند که او بد رفتاری نکرده یا فراموشش ننموده‌اند. بی‌هیچ حرف و کلامی به این نتیجه رسیده بودند که بهتر است بعضی مسائل در حیطة خانواده مسکوت باقی بماند. فیلیپ...! آری، لقب مناسبی بود.

به پردیکاس که کنارش ایستاده بود گفت: «اسکندر باید دستور می‌داد خفه‌اش کنند.»

پردیکاس، که از خشم می‌سوخت، بدون توجه به حرف بطلمیوس جلو رفت و بیهوده کوشید در دل همه صدایش را به گوش جمع برساند. به فیلیپ اشاره کرد و با حرکتی حاکی از قهر و مخالفت نظر خود را به ایشان گفت.

عده‌ای از پایین شاه‌نشین به نشان حمایت از او فریاد سر دادند. سربازان هنگ ملازمان که به لحاظ شأن و درجه و حق رأی از دیگران برتر بودند، نگاهی روشن‌تر و منطقی‌تر از دیگران داشتند. آن‌ها که در مورد این احمق چیزهایی شنیده و محزون و خاموش یا در کمال ناباوری شاهد بودند که او چگونه شنل پادشاهشان را بر دوش انداخت، حال روزنه‌ای برای خالی کردن خشمشان یافته بودند. صدای قدرتمند فریادهایشان که ویژه سربازان سواره‌نظام به هنگام حمله بود، صداهای دیگر را تحت‌الشعاع قرار داده بود.

پنداری شنل اسکندر پرچم جنگ بود که ناگهان در حضور سربازان برافراشته شده بود. مردها یک به یک کلاهخود بر سر می‌گذاشتند. برخورد نیزه‌ها به سپرها صدایی چون همه‌جنگ ایجاد کرده بود. کمی نزدیک‌تر صدای هولناک‌تر زوزه و صفیر شمشیرهای برهنه سربازان هنگ ملازمان به گوش می‌رسید.

ملیگروس اشرافیت قدرتمند مقدونیه را که به چالش می‌طلبیدش احساس کرد و هشیار شد. حتی ممکن بود گروه حامی‌اش نیز به وی پشت کند، مگر آن‌که ایشان را وامی داشت چنان به آرمان او متعهد شوند که دیگر توان عقب‌نشینی نداشته باشند. هر سرباز معمولی که فریاد «فیلیپ!» سر داده بود، از جمله مردان یک طایفه و تحت فرمان یک سالار بود. می‌بایست طرح پیوندهای قبیله‌ای را درهم می‌شکست و طرحی نو درمی‌انداخت. با راه یافتن این فکر به ذهنش راه دست‌یازی به آن را نیز یافت. از نبوغ خود به حیرت افتاد. اسکندر چگونه توانسته بود به رهبری چنان بزرگ تبدیل شود؟ قاطعانه و در عین حال نامحسوس و بدون جلب توجه، فیلیپ خندان را به سمت لبه شاه‌نشین راهنمایی کرد. جمعیت احساس کرد که او قصد سخن گفتن دارد و دست کم از سرکنجکاوی هم

که شده لحظه‌ای سکوت کرد. ملیگروس از فرصت استفاده کرد و زبان به سخن گشود.

«مقدونیان! شما پادشاه خود را برگزیده‌اید! می‌خواهید در کنار او بمانید؟» نیزه‌داران گستاخانه فریاد حمایت سردادند. «پس با او همراه شوید و کمکش کنید تا جایگاهش را تثبیت کند. پادشاه مقدونیه باید پادشاه پیشین را به خاک بسپرد.»

ملیگروس سکوت کرد. این بار واقعاً سکوت کرده بود. لرزه‌ای که در تالار پر ازدحام و غرق بوی عرق بر اندام مردان افتاد بسیار محسوس بود. ملیگروس لب به سخن گشود. «بیاید! پیکر اسکندر در انتظار اجرای مراسم است. وارث او که انجام این کار بر اوست در مقابل شما حاضر است. اجازه ندهید که به خدعه و نیرنگ او را از میراثش محروم کنند. پیش به سوی اتاق مرگ اسکندر! بیاید!»

مردان گیج و بی‌هدف، چون موج به جنبش افتادند. صداها حال و هوایی دیگر داشت. مردان پیاده‌نظام که بیش از دیگران قاطع می‌نمودند پیش رفتند، اما دیگر شاد نبودند و هلله نمی‌کردند. بسیاری از سربازان عقب رفتند. غرولند مردان مخالف چون نجوا و زمزمه به گوش می‌رسید. سربازان هنگ ملازمان سعی داشتند خود را به بالای شاه‌نشین برسانند تا از درهای داخلی قصر محافظت کنند. سردارها که همه با هم لب به اعتراض گشوده بودند، فقط بر شدت اغتشاش و بی‌نظمی می‌افزودند. ناگهان صدای خشن و دورگه جوانی که از خشم می‌لرزید، صداها را دیگر را خاموش کرد.

«حرامزاده‌ها! ای حرامزاده‌ها! حرامزاده‌های برده‌زادِ پلشت!»

شوالیه‌های سلطنتی از گوشه تالار و از کنار سربازان هنگ ملازمان وارد شدند و چنان که پنداری در جنگ بوده باشند، بدون توجه به سن

یا درجه به زور راه خود را از میان جمعیت باز می‌کردند و پیش می‌آمدند.

نگهبانی که بر پیکر اسکندر پاس می‌داد سراسر شب را تا هنگام مرگ پادشاه و حتی پس از طلوع خورشید بیدار مانده بود. شوالیه‌ها چندین و چند سال همراه و ملازم اسکندر بودند. بعضی از این شوالیه‌های جوان و نوپا به تازگی هجده ساله شده بودند و حق رأی داشتند و بقیه که جوان‌تر بودند نیز به همراه ایشان به شورا آمده بودند. شوالیه‌ها خیز برداشتند و با تقلا خود را به روی شاه‌نشین رساندند. چشمانشان را خون گرفته بود و موهای زیبای مقدونیشان را به نشان سوگواری تا ته بریده بودند و شمشیرهای برهنه‌شان را در هوا تاب می‌دادند. تقریباً پنجاه تن بودند. پردیکاس به یک نظر دریافت که آن‌ها سخت خشمگین و آماده کشتارند. اگر کسی راه ایشان را سدّ نمی‌کرد، فیلیپ را به قتل می‌رساندند و پس از آن قتل عام به راه می‌افتاد. پردیکاس رو به آن‌ها فریاد زد: «گوش به فرمان من! به دنبال من بیایید! از پیکر اسکندر محافظت کنید!»

پردیکاس به سمت در تالار دوید، بطلمیوس کنار او، دیگر سردارها از پی‌آش و پشت سر ایشان شوالیه‌های جوان که بی‌پروا به پیش می‌رفتند و سربازان هنگ ملازمان را پشت سر گذارده بودند. جمعیت در پشت سر ایشان فریاد خشم سر داده بود. از اتاق پذیرایی پادشاه و سپس خلوتگاه وی گذشتند و به سمت خوابگاهش شتافتند. درها را بسته، اما قفل نکرده بودند. آن عده از مردها که پیش‌تر از دیگران بودند به سمت درها هجوم آوردند.

بطلمیوس با خود اندیشید، او از دیروز همین جا رها شده است. و از این تصور لرزه بر اندامش افتاد. در بابل، آن هم در نیمه تابستان. وقتی درها باز شدند، ناخودآگاه نفسش در سینه حبس شد. بوی محو عود

سوخته، بوی گل و گیاه خشکیده که شنل‌های سلطنتی و تخت را معطر کرده بود و عطر حضور زنده‌ای که بطلمیوس از دوران کودکی به آن خو گرفته بود در فضای اتاق پیچیده بود. او در اتاق بزرگ و فراموش شده روی تخت و میان رب‌النوع‌های محافظ دراز کشیده، ملاقه تمیز و تازه‌ای رویش کشیده شده بود. مایع معطری که روی او پاشیده بودند حتی مگس‌ها را نیز فریفته بود. بر روی شاه‌نشین همان پسر ایرانی روی تخت خم شده، یک بازویش را دور پیکر اسکندر انداخته و 'خسته و بی‌رمق' خفته بود.

پسر با شنیدن صدای هیاهو، گیج و نامتعادل روی دو پایش ایستاد و حتی فشار دست بطلمیوس را برشانه خود احساس نکرد. بطلمیوس به سمت بالای تخت رفت و ملاقه را کنار زد.

اسکندر در حالتی مرموز و درک‌ناشدنی روی تخت دراز کشیده بود. به نظر حتی رنگ پوستش نیز تغییری نکرده بود. موهای طلایی با رگه‌های نقره‌ای رنگش هنوز پراز حیات می‌نمود. نیارخوس و سلوکوس که در پی بطلمیوس آمده بودند، گفتند به حتم معجزه شده است و این معجزه الوهیت اسکندر را ثابت می‌کند. بطلمیوس که همراه با اسکندر در محضر ارسطو آموزش دیده بود در شگفت ماند که بارقه آن زندگی پرشور تا به کی در بدن بی‌جان وی خواهد درخشید. دستش را بر قلب اسکندر گذاشت، اما همه چیز تمام شده بود، جسد به تدریج سفت و سخت می‌شد. ملاقه را به روی صورت مرمرین جسد کشید و به صف مردان که برای حفاظت از در اتاق اسکندر تشکیل شده بود نگرست.

شوالیه‌های جوان که آن اتاق را به خوبی می‌شناختند، گنجه‌های سنگین لباس را برای ایجاد سدّ به جلوی در کشیده بودند. اما این سدّ دوام چندانی نداشت. مردان بیرون در به این‌گونه مقاومت‌ها عادت

داشتند. مانند ده سال پیش که با نیزه‌های چهار متری صف سربازان داریوش را از هم گسسته بودند، به درهای اتاق خواب پادشاه هجوم آوردند. و این بار نیز درها چون سربازان ایرانی در گرانیکوس، ایسوس و گوگمل تاب نیاوردند و گشوده شدند. صندوق‌های برتزی که برای حفاظت از درها پشت آن‌ها گذاشته شده بودند، همه گوشه‌اتاق روی هم انباشته شده بودند.

نخستین صف سربازان به داخل اتاق هجوم آورد و پردیکاس توان قلع و قمع ایشان را در خود نیافت، چون از سر شرم نمی‌خواست اولین نفری باشد که در آن اتاق خون کسی را می‌ریزد. مردانش را فراخواند تا راه هجوم مهاجمان را به سوی تخت سلطنتی سد کنند. مهاجمان لختی درنگ کردند و به اطراف نگرستند. صفوف مدافعان مقابل جسد پادشاه ایستادند و فقط بال‌های گشوده‌ی ربنوع‌های طلایی و چشمان بیگانه و خشن آن‌ها را می‌دیدند. آن‌ها فریاد جنگ سر دادند، اما پیش‌تر نیامدند. پشت سرشان کسی حرکت می‌کرد. فیلیپ وارد شد.

ملیگروس نیز با او بود، اما فیلیپ به میل و اختیار خود به آن‌جا آمده بود. وقتی کسی می‌مرد، خانواده‌اش می‌بایست از پیکر او حفاظت می‌کردند. تمام انگیزه‌های سیاسی برای فیلیپ هیاهویی بی‌معنا بود.

رو به صف مردان خشمگین مقابل تخت گفت: «اسکندر کجاست؟ من برادر او هستم. می‌خواهم او را دفن کنم.»

سردارها دندان خشم بر هم فشردند. صدای فریادهای خشمگین و فحش و توهین‌های شوالیه‌های جوان سکوت را شکست. هیچ احترامی به مرده نمی‌گذاشتند، چون در اعماق وجود خود می‌پنداشتند که اسکندر هنوز زنده است. چنان فریاد برمی‌آوردند که پنداری اسکندر از چند زخم بی‌حس و حال در میدان نبرد افتاده و دور و برش را عده‌ای ترسو گرفته‌اند

که دیگر اسکندر را ایستاده بر روی پاهایش نمی دیدند. غریو فریاد جنگشان ملازمان را که به یاد دوران نوپایی خود افتاده بودند تحت تأثیر قرار داده بود. «اسکندر! اسکندر!»

از جایی میان ازدحام مردان نیزه‌ای زوزه کشان پرتاب شد و با صدایی زنگ مانند به کلاهخود پردیکاس اصابت کرد.

ظرف چند ثانیه چند نیزه دیگر نیز رها شد. یکی از سربازان ملازم به زانو افتاد، یکی از رگ‌های پایش پاره شده بود و خون از آن فواره می زد. یکی از شوالیه‌های جوان که بدون کلاهخود به اتاق آمده بود با یک نیزه به کف اتاق افتاد. جمجمه‌اش شکافته بود و چشمان آبی‌اش از پس لایه جاری خون به مقابل خیره شده بود. تا وقتی دو طرف به مقابل یکدیگر نرسیدند و جنگ تن به تن آغاز نشد، گروه مدافعان یکی پس از دیگری چون شکارهایی دست و پا بسته از پا در می آمدند. آن‌ها فقط شمشیرهای هلالی کوچکی را که نشانه درجه و مقامشان بود به همراه آورده بودند و گمان می کردند در مراسمی بسیار رسمی شرکت خواهند کرد.

پردیکاس نیزه‌ای را که در کلاهخودش فرورفته بود در آورد و به سوی مهاجمان پرتاب کرد. دیگران نیزه‌ها را از بدن زخمی‌ها درآوردند و به عنوان نیزه‌های سنگین و بلند به کار گرفتند. بطلمیوس برای جا خالی کردن در مقابل نیزه‌ای یک گام به عقب برداشت، به شخص دیگری برخورد کرد، دشنامی داد و برگشت. پسر ایرانی بود. از جراحت بازویش خون می ریخت و آستین پیراهن نخی‌اش را خیس می کرد. بازویش را در مقابل اسکندر گرفته بود تا به پیکر او آسیبی نرسد و نیزه بر بازویش فرود آمده بود.

بطلمیوس از آن سوی اتاق فریاد زد: «بس کنید! ما انسانیم یا جانوران وحشی؟»

آن سوی درها بلوا و آشوب همچنان ادامه داشت، اما جنجال‌ها به تدریج آرام و آرام‌تر شد و سرانجام فرو نشست و به زمزمه‌هایی شرمزده بدل شد. نیارخوس کرتی خطاب به سربازانش گفت: «بگذارید ببینند.» مدافعان سلاح‌هایشان را محکم در دست گرفتند و آهسته در میان خود راهی باز کردند. نیارخوس روانداز را از صورت اسکندر پس زد و خاموش و بی صدا کنار ایستاد.

صف مردان مخالف از حرکت باز ایستاد و آرام شد. جمعیت پشت سر ایشان که سرک می‌کشید احساس کرد تغییری روی داده و آرام گرفت. در صف مقدم فرمانده فالانکس با موی جوگندمی یک گام به پیش گذارد و کلاهخودش را از سر برداشت. دو یا سه کهنه سرباز نیز در پی او وارد اتاق شدند. اولین سرباز به مردان پشت سرش رو کرد و فریاد زد: «خبردار!» دو طرف جدی و غمزده به یکدیگر نگرستند. افسران یک به یک و دو به دو کلاهخود از سر برمی‌گرفتند و پیش می‌آمدند تا دیگران ایشان را بشناسند. مدافعان سلاح‌هایشان را پایین آوردند. فرمانده پیر لب به سخن گشود.

«برادر من این جاست.» فیلیپ که او را هل داده و به کناری رانده بودند، حال به جلو هدایت شد. هنوز شنل اسکندر را که دیگر کج و چروک شده بود به تن داشت. «باید برایش مراسم خاکسپاری برگزار کنیم.»

ملیگروس آرام و به نجوا گفت. «ساکت باش!» فیلیپ که از این‌گونه لحظات در زندگی‌اش بسیار داشت، اجازه داد که او را از دیدرس جمع دور کنند. فرمانده پیر با صورتی سرخ به خود آمد و گفت: «آقایان، تعداد ما از شما بیش‌تر است. همه ما شتابزده دست به عمل زدیم و به جرئت می‌گوییم که همه از کرده خود پشیمان می‌شویم. من پیشنهاد می‌دهم که با هم مذاکره کنیم.»

پردیکاس گفت: «به یک شرط. پیکر پادشاه باید از تعرّض مصون باشد و تمام حاضران باید در این باره در پیشگاه خدایان سوگند یاد کنند. من نیز سوگند خواهم خورد که به محض آماده شدن تابوتی آبرومند دستور دهم که پیکر پادشاه را به آرامگاه سلطنتی در مقدونیه منتقل کنند. تا زمانی که ضمانتی برای وفای به عهد نباشد، هیچ یک از ما تا هنگامی که توان ایستادن و جنگیدن داریم، این اتاق را ترک نخواهیم کرد.»

دو گروه با هم توافق کردند. همه شرمنده و خجل بودند. جملات پردیکاس در باره آرامگاه سلطنتی همه را خجل و سرافکننده ساخته بود. اگر به پیکر بی جان پادشاه دست می یافتند، با آن چه می کردند؟ در باغ به خاکش می سپردند؟ با یک نظر به آن چهره مغرور و دست نیافتنی آرام گرفته بودند. بو نگرفتن جسد معجزه بود. می شد هنوز او را زنده انگاشت. باورهای آنجهانی و آسمانی لرزه بر اندامشان انداخت. اسکندر می توانست شبیح بسیار قدرتمندی داشته باشد.

روی ایوان بزی را قربانی کردند. مردان بر جسد یا خون حیوان دست می گذاشتند و سوگند یاد می کردند که در صورت عهد شکنی روانه عالم اموات شوند. تعدادشان زیاد بود و مراسم سوگند به درازا کشید. هنگام شفق هنوز در کنار نور مشعل سوگند یاد می کردند.

ملیگروس، اولین کسی که زیر نگاه پردیکاس قسم خورده بود، غرق در فکر و خیال بود. حامیانش را از دست داده بود و خود نیز این را می دانست. فقط حدود سی نفر که هسته اصلی حامیانش را تشکیل می دادند هنوز گردش را گرفته بودند. و حال حتی آن عده هم که دیگر شناخته شده و آشنا بودند از انتقام و تلافی جویی گروه مقابل می هراسیدند. ملیگروس دست کم می بایست آن عده را حفظ می کرد. نور میرای غروب سر و صداهای شهری مضطرب و پرجوش و خروش را

در دل خود جای داده بود و در این اثنا ملیگروس به شرایطی که پیش آمده بود می‌اندیشید. اگر می‌توانست سربازان محافظ را از بقیه جدا کند... سی تن در برابر هشت تن....

آخرین نفرات سوگند یاد کرده بودند. ملیگروس با چهره‌ای جدی و به ظاهر راضی به سمت پردیکاس رفت. «من نسنجیده عمل کردم. مرگ پادشاه همه ما را منقلب کرده است. می‌توانیم فردا گردهم جمع شویم و بهتر با یکدیگر مشورت کنیم.»

پردیکاس اخم کرد. ابروان مشکی‌اش درهم فرورفت. «امیدوارم.» ملیگروس با صدای آرام و یکدست ادامه داد: «اگر دوستان صمیمی اسکندر نمی‌توانستند در کنار پیکر او حاضر شوند، همه ما شرم‌منده می‌شدیم. خواهش می‌کنم بازگردید و در کنار پیکر اسکندر شب‌زنده‌داری کنید.» نیارخوس که واقعاً امیدوار بود فرصت شب‌زنده‌داری را بیابد گفت: «متشکرم.» پردیکاس ساکت بود. غریزه سربازی‌اش او را به نحوی گنگ و مبهم به هشپاری و احتیاط فرا می‌خواند. بطلمیوس گفت: «ملیگروس سوگند خورد که احترام پیکر اسکندر را حفظ کند، آیا در مورد ما نیز چنین سوگندی یاد کرده است؟» نگاه پردیکاس به چشمان ملیگروس که ناخودآگاه از نگاه پردیکاس می‌گریختند دوخته شد. سربازان محافظ با نگاهی حاکی از نفرت و انزجار حرکت کردند تا به حیاط سبز قصر بروند و به ملازمان پیوندند. در دم قاصدانی را به نزد مصریان روانه کردند تا سحرگاه در قصر حاضر شوند و کار مومیایی کردن پیکر پادشاه را آغاز کنند.

فیلیپ که لباس‌های گرمش را از تنش درآورده بودند، گفت: «تمام روز کجا بودی، کونون؟ چرا وقتی گفتم، تو را به نزد من نیاوردند؟»

کنونون، کهنه کاری پیر که ده سال بود به او خدمت می کرد، گفت: «من در شورا بودم، سرورم، مهم نیست، چون حال باید استحمام کنید، با همان روغن معطر.»

«حال من پادشاه شده ام، کونون. به تو گفتند که من پادشاه هستم؟»

«آری، سرورم. عمرتان دراز، سرورم.»

«کنونون، حال که پادشاه شده ام، تو که مرا ترک نخواهی کرد؟»

«خیر. سرورم. کونون پیر همیشه مراقب شما خواهد بود. حال اجازه دهید شنل جدید و زیبای شما را برس بکشم و در جایی امن بگذارم. نمی توانید این شنل زیبا را هر روز به تن کنید... چرا، بیایید، بیایید، سرورم؛ شما نباید بگریید.»

در اتاق خواب سلطنتی پیکر اسکندر چون هوای غروب سرد و چون سنگ سخت می شد. پسر ایرانی که حوله ای خونین به گرد بازویش بسته بود، میزی را که از جنس مرمر سبز و عاج بود کنار تخت گذاشت و فانوس رویش را روشن کرد. کف اتاق پر بود از خُرده ضایعات جنگ. کسی به میز خورده و مجسمه های هفستیون را به زمین ریخته بود. مجسمه ها چون سربازی که در نبرد از اسب به زیر می افتد بر زمین غلتیده بودند. باگواس زیر نور بی رمق فانوس مدتی به آنها نگریست و سپس رو برگرداند. اما ظرف چند دقیقه برگشت و همه آنها را مرتب و منظم سر جای خود گذاشت. سپس چهارپایه ای آورد و روی شاه نشین گذاشت تا روی آن بنشیند و دمی بخوابد. دست به سینه نشست و چشمان تیره اش به سایه های تیره اتاق دوخته شد.

حرمسرای شوش سبک و سیاقی ایرانی داشت، نه آشوری. ابعاد آن از

اسب زیبایی برخوردار بود. ستون‌های قاشقی تراشش سرستون‌هایی داشت که صنعت‌گران یونانی بر آن شکوفه‌های لوتس نقش کرده بودند. دیوارهایش را با کاشی‌های زیبای میناپوش تزئین کرده بودند. نور خورشید از پنجره‌های مشبک رخام نفوذ کرده جابجا دیوارها را روشن می‌کرد.

ملکه سی‌سی‌گامبیس، مادر داریوش، در میان دو نوه‌اش بر صندلی بلند خود نشسته بود. در هشتاد سالگی هنوز همان بینی عقابی شکل و چهره‌ی عاجی اشراف‌زادگان ایلامی را داشت؛ خون پارسی که به خون مادی نیامیخته و ناب و اصیل بود. حال سی‌سی‌گامبیس ضعیف و شکننده می‌نمود. در جوانی بالابلند و ظریف بود. شنل و شالی نیلی‌رنگ و گردنبندی یاقوت‌نشان به گردن داشت که شاه پوروس به اسکندر و اسکندر به او هدیه داده بود.

استاتیرا، دختر بزرگ‌تر، با صدای بلند نامه‌ای را می‌خواند و آهسته آن را از یونانی به پارسی ترجمه می‌کرد. اسکندر دستور داده بود که به هر دو دختر خواندن و سخن گفتن به یونانی را بیاموزند. سی‌سی‌گامبیس از سر مهر و شفقت اجازه داده بود که این هوس اسکندر به مورد اجرا در آید، حال آن‌که از نظر او کار منشی‌گری پست و درخور خواجگان قصر بود. با این همه باید به او اجازه داده می‌شد که رسم و رسوم مردم خود را اجرا کند. او طرز تربیت خود را آگاهانه برگزیده بود و هرگز به عمد گستاخی و جسارت نکرده بود. اسکندر می‌بایست یک ایرانی به دنیا می‌آمد.

استاتیرا با کمی دشواری نامه را خواند، این دشواری نه در جهل که در آشفته‌گی ذهنی‌اش ریشه داشت.

از اسکندر، پادشاه مقدونیه و سرور آسیا، به همسر محترمش، بانو استاتیرا، مشتاق دیدار شما هستم، از این رو از شما می‌خواهم که بی‌فوت وقت رهسپار بابل شوید تا فرزندان این‌جا چشم به دنیا بگشاید. اگر فرزندان پسر باشد، او

را وارث خود اعلام خواهم کرد. بی‌درنگ راه سفر در پیش گیرید. مدتی است که بیمارم و مردانم می‌گویند شایع شده که من مرده‌ام. هیچ به این شایعه توجه نکنید. به پیشکارانم دستور داده‌ام که در کمال احترام و به عنوان مادر پادشاه آینده‌شان از شما استقبال کنند. خواهرتان، دروپتیس را با خود بیاورید؛ به لطف وجود مادر بزرگتان که او را چون جان خود عزیز می‌دارم، دروپتیس خواهر من نیز هست.

با آرزوی سلامتی برای شما.

استاتیرا نامه را پایین آورد و به مادر بزرگش خیره شد. او که فرزند پدر و مادری بلندقد بود، بدون سرپایی‌هایش کمی بیش از صد و هشتاد سانتیمتر قد داشت. زیبایی معروف مادرش به او نیز ارث رسیده بود؛ از هر جهت رفتاری در خور یک ملکه داشت، جز آن که از غروری زینده ملکه بی‌بهره بود.

سی‌سی گامبیس از زیر ابروان سفیدش نگاهی به او انداخت. «اول نامه پادشاه را تا به آخر بخوان.»

«بانو مادر بزرگ، تمام نامه همان بود که خواندم.»

سی‌سی گامبیس با لحنی عصبی گفت: «نه. دوباره نگاه کن، فرزندم. او قصد دارد به من چه بگوید؟»

«بانو مادر بزرگ، نامه همان جا پایان می‌یابد.»

«تو حتماً اشتباه می‌کنی. زنان نباید در امور نگارش مداخله کنند. من این را به او گفتم، اما او کار خود را می‌کند. بهتر است منشی را خبر کنی تا نامه را درست بخواند.»

«حقیقت را می‌گویم. دیگر جمله‌ای بر کاغذ نوشته نشده. با آرزوی سلامتی برای شما. می‌بینید؟ همین جا تمام می‌شود.»

خطوط عمیق چهره سی‌سی گامبیس اندکی باز شد. از فرط

سالخوردگی به نظر بیمار می آمد. «قاصد هنوز این جاست؟ او را به این جا بیاورید. ببینید نامه دیگری هم دارد. این گونه مردان در راه خسته می شوند و این خستگی ذهن آن ها را از کار می اندازد و احمقشان می کند.»

سوار را که از شدت پرخوری نفس نفس می زد آوردند. سوگند یاد کرد که تنها یک نامه از پادشاه تحویل گرفته است. کیفش را درآورد و بازش کرد.

وقتی او رفت، سی سی گامبیس گفت: «هرگز بی آن که کلامی هم برای من بنویسد قاصدی راهی شوش نکرده است. مهرش را نشانم دهید.» اما بر اثر کهولت دیدش کم شده و از فاصله یک متری نیز نمی توانست کسی را شناسایی کند.

«بانو مادر بزرگ، این مهر شبیه مهر پادشاه است، همان که بر زمرد من نیز نقش شده، حلقه ای که روز عروسی به من هدیه داد. تنها تفاوتش این است که او بر این مهر تاجی از گل به سردارد و بر حلقه من افسر شاهی.» سی سی گامبیس سر تکان داد و مدتی در سکوت بر جا نشست. پیش ترها کار رسیدگی به نامه ها به عهده پیشکار اعظم بود، اما حال او نمی خواست که چنین افرادی از ضعف دیدش با خبر شوند.

ناگهان گفت: «او می نویسد که بیمار بوده است. تمام کارهای او معوق خواهد ماند. حال او همان گونه که از ذاتش برمی آید، بیش از حد خود را تحت فشار قرار داده. وقتی این جا بود، متوجه شدم که در تنفس مشکل دارد... برو، فرزندانم. ندیمه های خود را به این جا بیاور. تو نیز همین طور دروپتیس. باید به آن ها بگویم که چه چیزهایی توشه راهتان کنند.»

دروپتیس جوان، بیوه هفستیون (او هفده سال داشت) راه افتاد تا امر مادر بزرگ را اجرا کند، اما بعد دوان دوان بازگشت و کنار صندلی او زانو زد. «مادر بزرگ، خواهش می کنم با ما به بابل بیایید.»

سی‌سی‌گامبیس دست ظریف و عاجی و پیرش را بر سر دختر جوان گذاشت. «پادشاه امر کرده است تا در سفر شتاب کنی. من پیرتر از آنم که دشواری‌های سفر را برتابم، به علاوه، او مرا فرا نخوانده است.»

وقتی دستورات لازم به ندیمه‌ها داده شد و تمام جنب و جوش‌ها به اتاق خواب استاتیرا منتقل گشت، سی‌سی‌گامبیس روی صندلی بلندش نشست، اشک‌هایش بر گونه‌ها سرازیر شد و بر یاقوت‌های شاه پوروس چکید.

در اتاق خواب سلطنتی بابل، که حال آکنده از بوی ادویه و شوره بود، مردان مصری، وارث هنر پدرانشان، کار ظریف مومیایی آخرین فرعون را ادامه می‌دادند. آن‌ها، حیران از تأخیر بی‌موردی که نتیجه کارشان را بر باد می‌داد، سپیده صبح پاورچین پاورچین وارد قصر شده، با حیرتی آمیخته به هراس به جسد خیره شدند. وقتی بردگان ایشان ابزار کارشان، شامل ظروف و مایعات و عطرها گوناگون را به اتاق می‌آوردند، تنها کسی که به جسد خیره شده بود، جوانی ایرانی بود با چهره‌ای سفید که اندی بعد فانوسش را خاموش کرد و چون شبی در سکوت از دیده محو گشت.

قبل از پاره کردن شکم جسد برای بیرون کشیدن امعاء و احشایش، به رغم دور بودن از دره شاهان به یادشان آمد که باید به رسم آن دعای سنتی دست به سوی آسمان برند و برای آن که دستان فانیشان به بدن یکی از خدایان می‌خورد طلب بخشش کنند.

در خیابان‌های باریک بابل پیر نجوای شایعه‌های ضد و نقیضی به گوش می‌رسید. فانوس‌ها تمام مدت شب روشن بودند. روزها سپری گشت. قوای پردیکاس و ملیگروس سر تا پا مسلح دوره آتش‌بس موقت را

«گذرانند؛ پیاده نظام بر گرد قصر، سواره نظام در باغ سلطنتی، در کنار اسب‌ها، جایی که بخت‌النصر ارابه‌های شکار شیر را نگه داشت.

مردان پردیکاس که تعدادشان در مقایسه با دشمن یک به چهار بود، حرم این بحث بودند که آیا برای وجود فضایی کافی برای صف‌آرایی اسب‌ها باید به دشت خارج از شهر بروند یا خیر.

پردیکاس گفت: «نه. این به مفهوم تن دادن به شکست است. باید به آن‌ها وقت داد تا نگاهی به پادشاه خل وضعشان بیندازند. نظرشان تغییر خواهد کرد. ارتش اسکندر تا کنون هرگز دچار تفرقه نشده است.»

مردان فالانکس در محوطه مشق نظام و باغ‌های قصر اتراق کرده بودند. آن‌ها لجوجانه شعله‌غرور فاتحانه و بیگانه‌ستیزی ریشه‌دارشان را فروزان‌تر می‌کردند. از پس تل‌های آتش اردو به یکدیگر می‌گفتند که هیچ بربری حق ندارد بر پسران ایشان حکم براند. در این اثنا زنان ایرانی‌شان که اسکندر آن‌ها را به ازدواج با ایشان واداشته بود، دیگ‌های شامشان را هم می‌زدند. مردان فالانکس خیلی پیش‌تر جهیزیه‌هایی را که اسکندر برای زنان ایرانی در نظر گرفته بود خرج کرده بودند و حال حتی یک از صدشان نیز حاضر نبودند که بعد از دریافت آخرین سگه از آن سرمایه، زنانشان را به خانه برند.

تصور جوانان خوشگذران مقدونی که حال نوش و شکارشان در کنار پسران اشراف‌زاده ایرانی با ریش‌های مجعد و سلاح‌های جواهرنشان و اسب‌های زرق و برق‌دار بود، مردان فالانکس‌ها را غرق نفرت و حیرت می‌کرد. وضعیت سواره نظام چندان بد نبود، می‌توانستند بدون آبروریزی ایرانی‌نما شوند. اما سربازان پیاده، کشاورز زادگان، چوپانان و شکارچیان و بناها و نجاران مقدونی فقط از آنچه در جنگ سهمشان شده بود نصیب

برده بودند، همان اموال ناچیزی که به غارت برده بودند و مهم‌تر از همه، افتخار مشقات و خطراتی که به جان خریده بودند، یعنی آگاهی از این‌که صرف نظر از پدران بی‌مکنتشان، سربازان مقدونی اسکندر و اربابان جهان بوده‌اند. آن‌ها با تکیه بر همین عزت نفس از فیلیپ، تواضعش و شباهتش به پدر بزرگش و خون اصیل مقدونی‌اش به نیکی یاد می‌کردند. افسران‌شان که به اعتبار نوع کار خود به دربار رفته بودند، در بازگشت بیش از پیش ساکت و کم‌گوی شده بودند. متوقف ماندن مشغله‌ها و کارهای امپراتوری عظیم اسکندر محال بود. سفیران، مالیات‌گیرها، کشتی‌سازها، افسران بخش سررشته‌داری، معماران، ساتراپ‌های درگیر که خواستار حکمیت و داوری بودند هنوز به اتاق‌های انتظار قصر می‌رفتند. در حقیقت، بسیاری از آنان در طول دوره بیماری اسکندر منتظر بودند و حال تعدادشان زیاد شده بود. نه تنها باید به کار آن‌ها رسیدگی می‌شد، بلکه باید با پادشاهی قابل رؤیت و قابل قبول نیز رویارو می‌شدند.

قبل از بار یافتن تک‌تک شاکیان، ملیگروس گزارش کوتاهی به فیلیپ می‌داد. به او یاد داده بودند که بدون همراهی راهنما و بی‌آن‌که درنگ کند و با کسی سخن بگوید مستقیم به سوی تختش برود و چنان آهسته سخن بگوید که دیگران فقط حرکات لبانش را ببینند، اما صدایش را نشنوند تا از این طریق ملیگروس بتواند به سؤال‌ها پاسخ‌هایی مناسب بدهد. به او آموخته بودند هنگامی که بر تخت نشسته سفارش لیموناد یا شیرینی ندهد و هنگام خروج از اتاق از نگهبان افتخاری اجازه نگیرد. اما هرگز نتوانستند به طور کامل او را مهار کنند تا در حضور دیگران خود را نخاراند، دماغش را نگیرد و بی‌تابی نکند. با این حال اگر مدت حضورش را در جمع کوتاه می‌کردند، به عنوان فرمانروا مردی ساکت و موقر جلوه می‌کرد.

ملیگروس خود را به سمت مین‌باشی^۱ یا وزیر اعظم منصوب کرده بود، سمتی که برای هفستیون در نظر گرفته شده و حال پردیکاس وارث آن بود. او در سمت راست پادشاه می‌ایستاد و با لباس فاخر و مجلش می‌دانست که ظاهری تأثیرگذار پیدا کرده است. اما این را نیز می‌دانست که وقتی فرماندهی از طریق یک واسطه با سربازش سخن بگوید و هرگز به چهره او ننگرد، در ذهن سرباز چه می‌گذرد. او نمی‌توانست افسرانش را که همگی مستقیماً به اسکندر دسترسی داشتند از قصر دور نگاه دارد. این امر در مورد نگهبانان سلطنتی نیز صادق بود. ته دلش می‌دانست که همه آن‌ها به پیکر درشت و ناموزون روی تخت که دهانی باز و نگاهی سرگردان داشت نگاه می‌کردند و او را با پادشاه فعال و چهره هشیار و مسئولش که اقتداری توأم با آرامش و وقار داشت و حال برای همیشه در اتاق خواب قفل شده آرام گرفته و در وان پر از شوره مومیایی‌گران غرق شده بود و برای گذراندن قرن‌های متمادی آماده می‌شد، مقایسه می‌کردند.

از همه این‌ها گذشته ممکن نبود بتوان افسران ایرانی را که اسکندر به کار گمارده بود از محضر پادشاه دور نگاه داشت؛ آن‌ها به هیچ وجه احمق نبودند. تصور یک شورش هماهنگ علیه ارتشی یاغی و دستخوش تفرقه به کابوس روز و شبش تبدیل شده بود.

او نیز چون دیگر مردانی که از سر کین نفرت به دل راه می‌دهند، ستیزه‌خویی خود را به گردن طرف مقابل خود می‌انداخت و به هیچ وجه تصور نمی‌کرد که دلیل مخمصه‌ای که در آن افتاده نه دشمن، که نفرت خود اوست. او نیز چون مردان پیش و پس از خود برای مشکل خود فقط به یک راه حل می‌اندیشید و سعی داشت به آن دست یازد.

فیلیپ هنوز در همان بخش از قصر ساکن بود که اسکندر برای وی در نظر گرفته بود، بخشی که دست کم در نیمه تابستان بابل دلنشین و خنک بود. وقتی ملیگروس سعی کرد او را به بخشی شاهانه‌تر از قصر منتقل کند، فیلیپ با چنان فریادی بانگ مخالفت سر داد که نگهبان قصر به تصور قتل پادشاه دوان دوان وارد اتاق شد. زمانی بعد ملیگروس به همراه خویشاوندی دوریس نام که کارش نامه‌نگاری بود، در جستجوی فیلیپ وارد اتاق شد. پادشاه با طیب خاطر با سنگ‌هایش مشغول بازی بود؛ یک دامن پر از سنگ که حین حرکت از پی ارتش در گستره هزاران کیلومتر از سرزمین‌های آسیایی گردآوری شده بود، سنگریزه‌هایی که خود جمع کرده بود: کهربا و درّ کوهی و مهرهای قدیمی و جواهرات رنگین مصر که اسکندر، بطلمیوس یا هفستیون برایش آورده بودند. سنگ‌ها را چون راهی پر پیچ و خم بر کف اتاق چیده بود و چهار دست و پا خم شده و آن‌ها را جابجا می‌کرد.

پس از ورود ملیگروس چون مردی گناهکار، ناشیانه، بلند شد و ایستاد. سنگ فیروزه‌ای اسکیتیه را پشت سرش پنهان کرده بود تا مبادا آن را از وی بستانند.

ملیگروس با صدایی خشن گفت: «سرورم!»

فیلیپ، که این لحن را نوعی سرزنش سخت قلمداد کرد، با عجله به سمت صندلی شاهی خود شتافت و با احتیاط سنگ فیروزه را زیر کوسن پنهان کرد.

ملیگروس بالای سر او ایستاد و گفت: «سرورم، آمده‌ام به شما بگویم که خطر بزرگی تهدیدتان می‌کند. نه، نه‌راسید. من از شما دفاع می‌کنم. اما پردیکاس خائن، که سعی کرد جسد اسکندر را برآید و شما را از تخت

«ادشاهیتان محروم کند، سعی دارد جان شما را بگیرد و خود بر تخت
... بنشیند.»

فیلیپ خیز برداشت و ایستاد و تته پته کنان کلماتی نامفهوم به زبان
راند. ملیگروس از میان حرف‌های او این کلمات را تشخیص داد: «...
اسکندر گفت... اگر او بخواهد، می‌تواند پادشاه شود. برای من اهمیتی
ندارد. اسکندر به من گفت آن‌ها نباید مرا پادشاه کنند.»

ملیگروس با اندکی تلاش بازویش را از میان دستی که داشت آن را
می‌شکست درآورد. «سرورم، اگر او پادشاه شود، اولین کاری که خواهد
کرد کشتن شماست. شما برای امنیت خود باید او را بکشید. ببینید، برگه
فرمان قتل او این جاست.» دوریس صفحه کاغذ و قلم و جوهر را بر روی
میز گذاشت. «فقط زیر برگه بنویسید فیلیپ، همان طور که به شما آموختم.
اگر بخواهید به شما کمک می‌کنم.»

«و بعد قبل از این که او مرا بکشد، تو او را خواهی کشت؟»

«آری، و بعد همه مشکلاتمان حل می‌شود. این جا بنویسید.»

فیلیپ با جوهر حروف دیگر را کثیف نکرد و بدون اشتباه نامش را
نوشت.

اتاق پردیکاس یکی از اتاق‌های زیبایی بود که پادشاهان ایرانی در باغ
سلطنتی ساخته بودند و اسکندر آن‌ها را به دوستان خود اهدا کرده بود.
شوالیه‌های جوان نیز در اطراف باغ اردو زده بودند. آن‌ها به پردیکاس
متمسک شده بودند، چون او را جانشین منتخب اسکندر قلمداد
می‌کردند. گرچه آن‌ها پیشنهاد نداده بودند که از او محافظت کنند – و البته
او نیز عاقل‌تر از آن بود که چنین درخواستی بکند – ، سوار بر اسب

پیغام‌هایش را به این سو و آن سو می‌بردند و طبق معمول شب و روز از او حفاظت می‌کردند.

وقتی یکی از این محافظان وارد اتاق شد، پردیکاس داشت با بطلمیوس مشورت می‌کرد. «سرورم، پیرمردی می‌خواهد شما را ببیند.»
 بطلمیوس با شوخ‌طبعی گفت: «دست کم سی ساله.» پردیکاس با لحنی خشک گفت: «خوب؟»

«سرورم، او می‌گوید که خدمتکار آریدایوس است.» سربازان ملازم هنگام سخن گفتن از برادر اسکندر از نام افتخاری فیلیپ استفاده نمی‌کردند. «می‌گوید کارش فوری است.»

بطلمیوس برافروخته پرسید: «نامش کونون است؟ پردیکاس، من این مرد را می‌شناسم. بهتر است او را ببینی.»

«می‌خواستم همین کار را بکنم.» بالحنی خشک سخن می‌گفت. احساس می‌کرد بطلمیوس بیش از حد راحت و غیررسمی است، و البته اسکندر هرگز به این‌گونه رفتارها اعتراض نمی‌کرد. «او را به داخل راهنمایی کنید، اما ابتدا او را بگردید تا سلاحی به همراه نداشته باشد.»
 کونون پیر، که شدیداً ناراحت بود، چون سربازی پیر سلام نظامی داد و تا هنگامی که به او رخصت ندادند هیچ نگفت.

«سرورم، با اجازه شما. ارباب بینوای مرا مجبور کرده‌اند تا علیه شما کاغذی را امضا کند. من در اتاق خواب او بودم و وسایلش را مرتب می‌کردم. به فکرشان نرسید که داخل اتاق را نگاه کنند. سرورم، او را مقصر قلمداد نکنید. آن‌ها از او سوءاستفاده کردند. او هرگز به میل خود قصد آسیب رساندن به شما را نداشته.»

پردیکاس با اخم گفت: «حرفت را باور می‌کنم، اما ظاهراً که آسیب وارد شده است.»

«سرورم، اگر او به دست شما افتاد، او را نکشید، سرورم. او هرگز در دسری ایجاد نکرده، در دوره پادشاهی اسکندر چنین نکرده.»

«مطمئن باش که ما چنین خیالی نداریم.» این مرد می‌توانست مفید باشد، و مفیدتر از او شخصی بود که از او پرستاری و مراقبت می‌کرد. «وقتی ارتش به خدمت باز گردد، ترتیبی می‌دهم که از ارباب تو به خوبی مراقبت شود. می‌خواهی در کنار او بمانی؟»

«سرورم، آری سرورم. از وقتی که کودک بود با او بوده‌ام. نمی‌دانم بدون من چه بر سرش خواهد آمد.»

«بسیار خوب. درخواستت اجابت شد. اگر حرف تو را درک می‌کند، به او بگو که از من هیچ بیمی به دل راه ندهد.»

«خواهم گفت، سرورم، و خداوند شما را مورد لطف قرار دهد، سپس سلامی نظامی داد و به راه خود رفت.

پردیکاس به بطلمیوس گفت: «چه لطف بی‌دردسری! واقعاً فکر می‌کند ما می‌توانیم برادر اسکندر را بکشیم؟ حال ملیگروس...»

اندکی بعد پردیکاس، که کارهای روزمره‌اش را انجام داده بود، پشت میز شام نشسته بود که ناگهان از بیرون صداهای بلندی شنید. از پنجره اتاق گروهی متشکل از صد سرباز پیاده را دید. تعداد شوالیه‌های جوانی که سرپست خود بودند شانزده تن بود.

پردیکاس مبارزی کهنه‌کار بود و برای شام شنل رسمی به تن نکرده بود. ظرف چند لحظه با سرعتی که پس از دو دهه تمرین به دست آورده بود، زره نیم‌تنه‌اش را از پایه برداشت و به تن کرد. شوالیه‌ای نفس‌زنان و با شتاب وارد شد؛ با یک دست سلام نظامی داد و با دست دیگرش کاغذی را در هوا تکان می‌داد.

«سرورم! این کاغذ فراخوانی از جانب یاغیان است؛ خودشان می‌گویند حکم سلطنتی است.»

پردیکاس با خونسردی گفت: «سلطنتی، ها؟» پیام کوتاه بود. پردیکاس نامه را با صدای بلند خواند.

«از فیلیپ، پسر فیلیپ، پادشاه مقدونیه و سرور آسیا، به پردیکاس، فرمانده سابق ارتش. بدین وسیله به حضور من فراخوانده شده‌اید تا در قبال اتهام خیانت خود پاسخگو باشید. در صورت مقاومت، سربازان همراه دستور دارند به زور متوسل شوند.»

«سرورم، ما می‌توانیم آن‌ها را متوقف کنیم. می‌خواهید پیامی ارسال کنید؟»

پردیکاس آن همه سال را بی‌جهت تحت فرمان اسکندر خدمت نکرده بود. دستش را بر شانه پسر گذاشت و بر چهره جدی‌اش لبخندی نقش بست. «برو، پسر. نه، پیامی در کار نیست. نگهبان، آماده باش. من با گروهان قاصد ملیگروس سخن خواهم گفت.» سلام نظامی شوالیه جوان انعکاسی ضعیف از شور و هیجان گذشته داشت. پردیکاس با خود گفت شاید باید به فرمانده ملیگروس نشان دهم که چرا من ترفیع پیدا کردم و محافظ شدم و او نه.

دوازده سال در کنار اسکندر مانده بود تا حکم او را دریابد و درک کند: کارت را با شکوه و وقار انجام بده. برعکس اسکندر که ذاتاً پرشکوه و باوقار بود، او می‌بایست برای رسیدن به این جلال تلاش می‌کرد؛ اما در هر حال می‌دانست که این شکوه و وقار چه ارزشی دارد. می‌توانست به تنهایی و بدون کمک کسی دیگر گوشمالی به یادماندنی‌ای به دشمن بدهد.

پردیکاس با سر برهنه به روی ایوان رفت؛ حکم فراخون در دستش بود. برای آن که دیگران را تحت تأثیر قرار دهد ابتدا مکث کرد و سپس لب به سخن گشود.

افسران را شناخت - چون سرداران حافظه‌ای قوی داشت - و جزئیات آخرین نبردی را که در آن همه ایشان تحت فرمان او بودند از ذهن گذراند. زمانی اسکندر از آنان تعریف و تمجید کرده بود. حال می‌دانستند چه می‌کنند؟ چرا این‌گونه خود را از لطف و مرحمت فرمانده خود محروم می‌کردند؟ آن‌ها که زمانی مرد و حتی سربازانی واقعی بودند؟ آیا حال می‌توانستند به چشمان اسکندر نگاه کنند؟ حتی قبل از پادشاهی او نیز از این حرامزاده بی‌شعور در توطئه‌چینی‌ها علیه اسکندر استفاده کرده بودند. هر کس دیگری به جای اسکندر بود او را از سر راه برمی‌داشت. اما اسکندر که مردی بزرگ و دل‌رحم بود با او چون فردی بی‌گناه و بی‌خطر رفتار کرد. اگر شاه فیلیپ، پدر اسکندر، می‌خواست که یک احمق نامش را به یدک بکشد، به حتم در حیات خود چیزی در این خصوص می‌گفت. شاه فیلیپ! شاه احمق! چه کسی باور می‌کرد که مردان اسکندر حال به عنوان خدمتگزاران ملیگروس به این جا بیایند، مردی که اسکندر هرگز برای سپردن بخشی بزرگ از ارتش به وی اعتماد نمی‌کرد و زندگی مردی را که خود برای فرماندهی ارتش برگزیده بود به وی نمی‌فروخت؟ بگذار به نزد هم‌زمان خود بازگردند و به آن‌ها خاطر نشان کنند که زمانی که و چه بوده‌اند و حال به چه روزی افتاده‌اند. بگذار از خود بپرسند از آنچه حال بدان تبدیل شده‌اند راضی هستند یا خیر. سپس می‌توانند مرخص شوند.

بعد از سکوتی عذاب‌آور و صدای این پا و آن پا کردن مردان، فرمانده گروهان با صدایی خشن گفت: «عقب گرد! قدم رو!»

در این اثنا تمامی شوالیه‌های جوانی که در آن اطراف بودند به شوالیه‌هایی که پست می‌دادند پیوسته بودند. وقتی گروهان سربازان به راه افتادند، شوالیه‌ها گرد پردیکاس جمع شدند و شادی کردند. این بار پردیکاس بی‌هیچ دشواری با لبخندی پیروزمندانه به آن‌ها پاسخ داد و یک لحظه احساس کرد چون اسکندر است.

اما وقتی به اتاق باز می‌گشت با خود گفت، نه. مردم از سر و کول اسکندر بالا می‌رفتند. او را لمس می‌کردند، دستانش را، لباس‌هایش را. دیده‌ام که چگونه برای دست یافتن به او با هم می‌جنگند. آن احمق‌ها در اوپیس، وقتی اسکندر پس از شورششان ایشان را بخشید، خواستار بوسیدن او شدند... خوب، این بود راز جذابیت او، جذابیتی که من هرگز نخواهم داشت، اما هیچ کس دیگر هم هرگز چنین جذابیتی نخواهد داشت.

قایقرانان که بر خلاف جهت حرکت رود پارو می‌زدند با وزیدن باد جنوبی از تلاش خود کاستند. قایق تفریحی در حاشیهٔ دجله پرسه می‌زد. دو شاهدخت بر کوسن‌های نخی و انباشته از پشم و پر چون گربه دراز کشیده بودند و با بادبزن خود را باد می‌زدند و پس از هنگامهٔ گرمای واگن‌های سرپوشیده حال از نسیمی که خنکای آب را در خود داشت لذت می‌بردند. ندیمه‌شان زیر سایه‌بان قایق در خوابی خوش بود. واگن و ارابهٔ حامل اثاثیه و گروه همراهان متشکل از خواجهگان مسلح سواره و قاطرچی‌ها و بردگان خانگی با سر و صدای بسیار در طول جاده مالروی کنار رود پیش می‌رفتند. وقتی کاروان از کنار روستایی می‌گذشت، روستاییان بر ساحل رود تجمع می‌کردند و به قایق سلطنتی خیره می‌شدند.

استاتیرا آهی عمیق کشید و گفت: «اگر به ما امر نکرده بود که در سفر
... ما، می توانستیم تمام راه را آبی سفر کنیم، از رود تا خلیج تا فرات
... سوی بابل.» کوسن ها را پشت کمرش که از تحمل وزن طفل دردمند بود
نداشت.

دروپتیس به روبندۀ کبودرنگش که خاص بیوه زنان بود دست کشید و
برگشت و نگاهی به ندیمه انداخت تا از خواب بودنش مطمئن شود. «آیا
او برایم شوهر دیگری خواهد یافت؟»

«نمی دانم.» استاتیرا نگاه از او برگرفت و به ساحل رود چشم دوخت.
«در این باره از او نپرس. آزرده خواهد شد. هنوز تو را از آن هفستیون
می داند. هرگز اجازه نخواهد داد که نام لشکر هفستیون تغییر کند.»
سکوت حزن انگیز را حس کرد و ادامه داد: «اگر پسر به دنیا بیاورم، از او
خواهم خواست که در خصوص تو کاری بکند.» یک بار دیگر به کوسن ها
تکیه داد و چشمانش را بست.

شعاع های نور خورشید از پس دسته های پاپیروس در دل نور
سرخ رنگی که از پس پلاک ها به درون راه می یافت طرح های فرّاری نقش
می کرد؛ شبیه پرده های زرشکی تالار عروسی در شوش. صورت استاتیرا
چون همیشه با یاد و خاطره آن سالن، سرخ شد.

البته او پیش از آن به پادشاه معرفی شده بود. مادر بزرگ اطمینان
حاصل کرده بود که پیش از نشستن پادشاه بر صندلی بزرگش و قبل از
نشستن نوه اش بر صندلی کوچک تر، نوه او عمیقاً به پادشاه احترام
می گذارد و در مقابلش سر خم می کند. اما از آیین و مناسک ازدواج راه
گریزی نبود. آن ها از آیین های ایرانی پیروی کرده بودند. دایی اش، مردی
بلند بالا و ظریف که حال درگذشته بود، او را تا تالار عروسی همراهی
کرده بود. سپس پادشاه آن گونه که از داماد انتظار می رفت از صندلی

شاهانه‌اش برخاسته 'با بوسه‌ای به عروسش خوش آمد گفته' او را تا صندلی کناری خود همراهی کرده بود، هنگام بوسه پادشاه همان طور که مادر بزرگش به او آموخته بود زانوانش را اندکی خم کرده بود؛ اما بعد مجبور شده بود بایستد و دیگر راه گریزی نبود. یک سر و گردن بلندتر از داماد بود و از شدت شرم آب شده بود.

پس از آن که شیپورها به صدا درآمده، جارچی آن دو را زن و شوهر اعلام کرده بود، نوبت به دروپتیس رسید. هفستئون، دوست پادشاه، ایستاد و پیش آمد؛ زیباترین مردی که تا آن لحظه دیده بود، قد بلند و باشکوه؛ با موهای طلایی تیره رنگش شبیه زیبارویان ایرانی شده بود. دست خواهرش را گرفت، به قد تار مویی از او بلندتر بود. تمامی دوستان پادشاه، دیگر دامادها، آه از نهاد برآوردند. او می دانست که وقتی پادشاه پیش آمد تا از او استقبال کند، نفس همه حبس شده بود. سرانجام عروس و داماد و ادار شدند تا مراسم را در اتاق‌های عروسی اجرا کنند. دلش می خواست زمین دهان باز می کرد و او را می بلعید.

در تالار که تختی طلایی در آن گذاشته بودند، داماد او را به دختر خدایان تشبیه کرد. در آن زمان بر زبان یونانی مسلط شده بود و درمی یافت که داماد منظور بدی ندارد. اما از آن جا که آن لحظات هولناک به هیچ وجه از ذهنش پاک نمی شد، ترجیح می داد که او سکوت کند. داماد حضوری پرهیبت داشت و او خجول بود. گر چه نقص از داماد بود، اما او احساس می کرد که چون پایه خیمه دیلاق و بدقواره است. در بستر عروسی تنها چیزی که می توانست به آن بیندیشد این بود که پدرش از نبرد گریخته بود و مادر بزرگ دیگر هرگز نام او را بر زبان نمی آورد. حال او می بایست با شجاعت خود آبروی ازدست رفته را به خانه‌اش باز می گرداند. پادشاه مهربان بود و همین احساسات او را سخت

جریحه‌دار کرده بود. اما همه چیز چنان عجیب و چنان قاطعانه بود که نمی‌توانست حتی کلامی به لب بیاورد. جای تعجیبی نداشت که آبستن نشده بود و گرچه پادشاه هر از گاه در شوش به او سر می‌زد و برای او هدیه می‌آورد، دیگر هرگز او را به بستر خود نبرده بود.

آنچه بر بدبختی‌های او می‌افزود این بود که می‌دانست جایی در دل قصر، مأوای همسر باختری پادشاه است؛ همسری که در سفر هند همراه او بود. استاتیرا که با لذت جنسی بیگانه بود، حسادت جنسی نیز نداشت. اما تصورات او در بارهٔ رکسانه، ستارهٔ کوچک، محبوب و معتمد پادشاه از سخت‌ترین شکنجه‌ها نیز دردآلودتر بود. در ذهن خود آن دو را در کنار هم مشغول معاشقه‌ای لطیف و زیبا می‌دید و مجسم می‌کرد که صمیمانه با یکدیگر صحبت می‌کنند، شایعه‌های سرگرم‌کننده و خنده، شاید به خود او. در مورد باگواس ایرانی در دربار پدر خود هیچ نشنیده بود و از آن پس نیز همین طور. او را با دقت بسیار بزرگ کرده و بار آورده بودند.

مدت اقامت رسمی پادشاه در شوش به پایان رسیده و از حوادث بزرگ سیاسی در این مدت بسیار سخن گفته شده و کم‌تر کسی معنای آن‌ها را درک کرده بود. سپس پادشاه در پیشروی تابستانه به سمت اکباتان راهی شده بود. پادشاه آمده بود تا با او وداع کند (آیا اگر برای دیدن مادر بزرگ نبود به آن‌جا می‌آمد؟) و هیچ نگفته بود که چه موقع پی او خواهد فرستاد یا به کجا خواهدش برد. او رفته و زن باختری را نیز با خود برده بود، و استاتیرا تمام شب از شرم و خشم گریسته بود.

اما بهار گذشته، هنگامی که پادشاه از جنگ کوهستان به شوش آمده بود همه چیز تغییر یافته بود. نه جشنی و نه جمعیتی. پادشاه و مادر بزرگ در اتاقی دربسته با هم خلوت کرده و او صدای گریه پادشاه را شنیده بود. عصر همه شام را در کنار یکدیگر خوردند. او گفت آن‌ها همه جزو

خانوادهٔ اویند. به نظر نزار و فرسوده و خسته می‌آمد. اما حرف زد، و استاتیرا پیش از آن هرگز ندیده بود که او حرف بزند.

همان دم که نگاهش به درویتیس با آن نقاب پیوه‌ها افتاد، چهره‌اش از غمی هولناک در هم فرورفت، اما سریع به خود آمد و با تعریف داستان‌ها و شگفتی‌ها و آیین‌های هندوستان ایشان را مفتون کرد. سپس از نقشه‌های خود برای سیاحت در ساحل عربستان، کشیدن جاده‌ای تا شمال آفریقا و توسعهٔ امپراتوری‌اش به سمت غرب سخن گفت. گفته بود: «این همه کار و این همه ضیق وقت. مادرم حق داشت. بسیار پیش از این می‌بایست صاحب وارثی می‌شدم.»

نگاهش کرده بود؛ و دانسته بود که نگاه اسکندر به آن پیرزن است، نه همسر باختری‌اش که همسر منتخبش بود. و با احساس سپاسگزاری نزد پادشاه رفته بود، حسی که چون هر شور و هیجان دیگری کارگر و مؤثر افتاده بود.

اندکی پس از آن پادشاه رفته بود. حال می‌دانست که آبستن شده است و مادر بزرگ این خبر را با پیک به او رسانیده بود. خوب شد که وی را به بابل فراخوانده بود. اگر هنوز بیمار بود، با دستان خود از بیمار پرستاری و مراقبت می‌کرد. هرگز از فرط حسد به آن زن باختری قیل و قال به راه نمی‌انداخت. پادشاهان حق برخورداری از معشوقگان بسیار دارند و آن‌طور که مادر بزرگش هشدار داده بود نزاع‌های درون حرمسرا می‌توانست منبع مشکلات فراوانی شود.

سربازانی که برای دستگیری پردیکاس فرستاده شده بودند، همان گونه که او گفته بود به حال و روز خود اندیشیده بودند و از وضعیت خود خشنود نبودند. آن‌ها به میان همقطاران خود بازگشته و از شجاعت

پردیکاس و دستپاچگی و آشفتگی خود تعریف کرده و همان گونه که پردیکاس به ایشان گفته بود هدف و منظور ملیگروس را نیز فاش ساخته بودند: جدا کردن سر پردیکاس از بدن. آن‌ها مضطرب، ناآرام و دمدمی مزاج بودند. در حالی که ملیگروس سعی داشت شکست خود را بپذیرد و هضم کند، سربازان چون دریایی در پس درهای خانه او جمع شدند و فریاد سر دادند. محافظان پست‌های خود را ترک کردند و به همقطاران و دوستانشان ملحق شدند.

عرقی سرد بر تنش نشست و مردن خویش را به چشم دید، چون گرازی در تنگنای شکارچیان، در محاصره صدای زنگ مانند نیزه‌ها. به سرعت راهی اتاق‌های قصر شد.

زیر نور شادی‌بخش فانوس فیلیپ پشت میز نشسته بود و عصرانه می‌خورد، غذای مورد علاقه‌اش، گوشت گوزن با ادویه همراه با پیراشکی کدو. کنار دستش یک پارچ لیموناد بود. اگر شراب می‌خورد، دیگر کسی را توان مهارش نبود. وقتی ملیگروس ناگهان وارد اتاق شد برقی از نارضایتی از چشمانش گذشت، چون دهانش هنوز پر بود. کونون، که کنار میز منتظر ایستاده بود، نگاهی تند به او انداخت. شمشیر قدیمی‌اش را به کمر بسته بود، سر و صداها را شنیده بود.

ملیگروس نفس‌زنان گفت: «سرورم، پردیکاس خائن از کار خود نادم شده و سربازان نیز خواستار عفو اویند. لطفاً بروید به سربازان بگویید که او را بخشیده‌اید.»

فیلیپ لقمه‌اش را فرو بلعید و خشمگین پاسخ داد: «حالا نمی‌توانم بیایم. دارم شام می‌خورم.»

کونون یک گام به جلو آمد؛ به چشمان ملیگروس خیره شد و گفت: «از او سوءاستفاده شده.» دستش ناخودآگاه روی کمر بند براق شمشیرش رفته بود.

ملیگروس گفت: «پیرمرد، پادشاه در سرتاسر بابل فقط بر روی تخت خود امنیت دارد. تو این را می‌دانی. تو در شورای مقدونیان حضور داشتی. سرورم، فوراً با من بیایید.» ناگهان حرف متقاعدکننده‌ای به ذهنش رسید. «برادرتان اگر بود همین کار را می‌کرد.»

فیلیپ چاقویش را بر روی میز گذاشت و دهانش را پاک کرد. «این حقیقت دارد. کونون؟ اگر اسکندر به جای من بود، با او می‌رفت؟» دست کونون از کمر بندش جدا شد. «آری، سرورم. او می‌رفت.» ملیگروس تقریباً فیلیپ را به سوی در هل می‌داد. فیلیپ با نگاهی پرحسرت برگشت، به بشقاب غذایش نگریست و در شگفت ماند که چرا کونون چشم‌هایش را پاک می‌کند.

سربازان کمی تسکین یافتند، اما به هیچ وجه راضی نشده بودند. برنامه بار یافتن به حضور پادشاه نامنظم و درهم شده بود. ابراز تأسف از سوی سفیران برای مرگ نابهنگام پادشاه به تدریج غیررسمی‌تر و کنایه‌آمیزتر می‌شد. ملیگروس احساس می‌کرد که هر دم بیش و بیش‌تر قدرتش را از دست می‌دهد و نظم و نظام امور از کفش در می‌رود.

در این اثناء سربازان سواره‌نظام که با یکدیگر مشورت کرده بودند، ناگهان ناپدید شدند. در باغ جز تپاله‌های اسب‌ها هیچ چیز نبود. سربازان سواره‌نظام به بیرون دیوارهای شهر رفته و گرداگرد آن مستقر شده بودند. بابل در محاصره بود.

بخش اعظم زمین‌های خارج شهر باتلاقی بود. بستن معبرها و زمین‌های سخت و بدون حصار و مانع نیاز به مردان بسیار نداشت. طبق برنامه از پیش تعیین شده هیچ کس به پناهندگان آسیبی نمی‌رساند. در تمامی دروازه‌های شهر که غرق بلوا و همه‌مردان، ناله کودکان، صدای

غلغل وار شترها، بع بع بزها و قدقد مرغ و خروس ها بود، مردمان روستایی که از جنگ در هراس بودند به داخل شهر هجوم می آوردند و مردمان شهری که از قحطی در هراس بودند به خارج از شهر یورش می بردند.

ملیگروس می توانست با دشمنی بیگانه روبرو شود؛ اما حال خوب می دانست که سربازانش حتی برای کوچک ترین درگیری با همقطاران سابق خود قابل اعتماد نیستند. آن ها به تدریج خطر وارثان به دنیا نیامده بربر را فراموش می کردند و دلتنگ همان نظم و انضباط روزهای پیروزمندانه گذشته و افسران واسط میان خویش و اسکندر شده بودند. کم تر از یک ماه پیش آن ها چون اعضا و جوارح تنی واحد بودند که روحی آتشین هدایتش می کرد. حال تک تک مردان مقدونی جدا افتادگی و انزوای خود را در سرزمینی بیگانه احساس می کرد. به زودی آن ها انتقام می ستاندند.

در این شرایط حاد ملیگروس رفت تا با ایومنس مشورت کند. در بلوایی که پس از مرگ اسکندر برپا شده بود، منشی تمام مدت بی سر و صدا به کار خود مشغول بود. او از خانواده ای اشرافی و مهم نبود. فیلیپ او را آموزش داده و اسکندر مایه پیشرفتش شده بود. منشی در تمام مدت تفرقه و بلوایی طرف باقی مانده بود. نه به هنگ ملازمان پیوسته و نه آنان را تقبیح کرده بود. می گفت کارش رسیدگی به مسائل مربوط به قلمروی پادشاهی است. به نامه های سفیران و هیئت های نمایندگی پاسخ می داد، اسناد را ثبت می نمود و به نام فیلیپ - بدون ذکر عنوان پادشاه که بعداً توسط ملیگروس به نامه ها افزوده می شد - نامه نگاری می کرد. وقتی برای جانبداری تحت فشار قرارش می دادند، می گفت، که یک یونانی است و سیاست به مقدونیان مربوط می شود.

ملیگروس او را در حالی یافت که پشت میز تحریرش نشسته بود و نامه‌ای را دیکته می‌کرد که شاگردش بر موم می‌نوشت.

روز بعد یک بار دیگر استحمام کرد و هدایای پیشکشی را قربانی نمود و پس از مراسم قربانی مدام گرفتار تب بود. با این حال پی افسران فرستاد و بدیشان فرمان داد که تدارک سفر ببینند. یک بار دیگر عصر هنگام استحمام کرد و زان پس به شدت بیمار شد....

ملیگروس، که در کنار در بود و کسی متوجه ورودش نشده بود، گفت: «ایومنس، دمی مرده‌ها را به حال خود بگذار. حال زنده‌ها به وجودت نیازمندند.»

«زنده‌ها به حقیقت نیاز دارند، قبل از آن که شایعه مخدوشش کند.» به منشی زیردست خود اشاره‌ای کرد و او هم لوحش را تا کرد و بیرون رفت. ملیگروس تمام مشککش را تعریف کرد، اما در حین حرف زدن متوجه شد که ایومنس از خیلی پیش همهٔ مسائل را پیش بینی کرده بوده و حال بی‌صبرانه منتظر پایان سخنان او بود.

ملیگروس حرفش را شکسته بسته به پایان رساند. ایومنس با لحنی تهی از هرگونه احساس گفت: «حال که نظر مرا می‌خواهی باید بگویم هنوز برای مصالحه دیر نشده، اما برای هر کار دیگری دیر است.»

ملیگروس پیش از آن خود نیز به همین نتیجه رسیده بود، اما می‌خواست شخص دیگری آن را تأیید کند تا در صورت شکست احتمالی تقصیر را به گردن او بیندازد. «نصیحت تو را می‌پذیرم، البته به شرط آن که سربازان نیز بپذیرندش.»

ایومنس به خشکی گفت: «شاید پادشاه بتواند ایشان را متقاعد کند.»

ملیگروس وانمود کرد که متوجه این کنایه نشده است. «تنها یک مرد از عهده این کار برمی آید: خود تو. هیچ کس در مورد شرافت تو شک ندارد. همه می دانند که تو مرد با تجربه ای هستی. با مقدونیان صحبت خواهی کرد؟»

ایومنس از مدت ها پیش تکلیف خود را روشن کرده بود. تنها به خانواده فیلیپ و اسکندر، که او را از حضيض ذلت به اوج عزت رسانده بودند، وفادار بود. اگر فیلیپ آریدایوس پادشاهی قابل می بود، ایومنس بلا تکلیف می ماند، اما او نظر فیلیپ پدر را در این مورد می دانست و حتم داشت که جانب پسر به دنیا نیامده اسکندر را می گرفت. با این همه او پسر فیلیپ، حامی خیر او، بود و ایومنس در صورت امکان به او کمک می کرد. ایومنس مردی خشک و خونسرد بود و احساسات درونی اش را بروز نمی داد. مرد تظاهر نبود. به تقاضای ملیگروس فکر کرد و گفت: «بسیار خوب.»

سربازان با اشتیاق ایومنس را پذیرفتند. مردی پنجاه ساله، لاغر اندام و قامت برافراشته، با چهره ای چون جنویان و ظاهری سربازوار. فقط آنچه لازم بود گفت و نه کلامی بیش از آن. به هیچ وجه سعی نکرد از اسکندر تقلید کند. درک اسکندر از شنوندگانش موهبتی خداداد بود. استعداد ایومنس در منطقی سخن گفتن و درست به قدر کفایت گفتن بود. سربازان که می دیدند تردیدهایشان رنگ و لعابی منطقی یافته است نتیجه گیری های ایومنس را با طیب خاطر پذیرفتند. سفیرانی به اردوگاه پردیکاس ارسال شدند تا در باب شرایط صلح سخن بگویند. وقتی آنان هنگام طلوع خورشید از دروازه ایشتر خارج می شدند، انبوه مردمان نگران بابل به نظاره ایشان ایستاده بودند.

قبل از ظهر بازگشتند. پردیکاس دست از محاصره شهر برمی داشت و

به محض آن که ملیگروس و همدستانش تحویل عدالت داده می شدند مصالحه میان دو ارتش برقرار می شد.

در آن لحظه اگر چیزی شبیه نظم در میان سربازان مستقر در بابل وجود داشت، بسته به میزان دلبستگی سربازان به افسران خود ناشی از ته مانده شرافت و وقار سپاهیان بود. سفیرانی که از نزد پردیکاس بازگشته بودند در مقابل هر کس که راه بر ایشان می بست و سؤال پیچشان می کرد، به فریاد شرط پردیکاس را شرح می دادند. وقتی ملیگروس مشغول خواندن نامه پردیکاس بود، سیل سربازان به داخل تالار هجوم می آوردند تا آنها نیز برای خود شورایی تشکیل دهند.

ایومنس در اتاق کارش به هیاهوی صداهای مخالف و خراشیده شدن کف مرمرین تالار زیر میخ چکمه ها گوش می داد. بر پلکانی که در دل دیوار پیش می رفت پنجره ای بود مشرف به تالار. ایومنس دید که سربازان فقط به سلاح های رسمی و تشریفاتی مسلح نیستند؛ به رغم گرمای شدید همه زره نیم تنه بر تن داشتند. کلاهخودها نه در دست سربازان که بر سرهاشان بود. در میان سپاهیان تفرقه ای آشکار ایجاد می شد. از یک سو، مردانی بودند که شرایط پردیکاس را قبول داشتند و از دیگر سو، گوش به زنگ و خشمگین، سربازانی بودند که از ملیگروس حمایت کرده، تمامی پل های پشت سر خود را خراب کرده بودند. مابقی سربازان منتظر بودند که دیگران به جایشان تصمیم بگیرند. ایومنس اندیشید که جنگ های داخلی نیز همین گونه آغاز می شوند؛ سپس به سمت اتاق های سلطنتی به راه افتاد.

ملیگروس آن جا بالای سر فیلیپ ایستاده بود و او را برای نطقش آماده می کرد. فیلیپ که به جای توجه به کلمات خود به یأس و استیصال خود می اندیشید، مضطرب شده بود و حتی یک کلمه از حرف های ملیگروس

۱۸۰۰ م درک نمی‌کرد. ایومنس با پرخاش پرسید: «چه حرف‌هایی یادش
دهی؟»

چشمان آبی روشن ملیگروس حال غرق خون بود: «می‌خواهم نه
انتن را یادش بدهم.»

ایومنس با لحنی که اسکندر حتی در هنگامه خشم نیز به آن توجه
می‌کرد گفت: «اگر او این را بگوید، پیش از آن که فرصت دم زدن بیابی
شمشیرها برکشیده خواهند شد. به تالار نگاه کرده‌ای؟ نگاه کن!»
دستی بزرگ و سنگین بر شانه ایومنس قفل شد. هول زده برگشت.
هرگز به فکرش هم خطور نکرده بود که فیلیپ ممکن است مرد
قدرتمندی باشد.

«نمی‌خواهم بگویم. یادم نمی‌آید. به او بگو فراموش کرده‌ام.»
ایومنس آهسته گفت: «مهم نیست. به فکر چاره دیگری خواهیم بود.»

نوای شیپورهای سلطنتی که ورود پادشاه را به تالار اعلام می‌کرد
کوتاه مدتی فضا را در سکوت فرو برد. فیلیپ پیش می‌آمد و ایومنس
پشت سرش بود.

فیلیپ مکث کرد و کلماتی را که مرد مهربان و خونسرد به او آموخته
بود به یاد آورد و گفت: «مقدونیان! نیازی به درگیری و جنجال نیست.
این جا صلح کنندگان ظفرمندانند.» تقریباً رو برگرداند و در پی نشانی از
تأیید به چهره مرد مهربان خیره شد، اما مرد مهربان به او گفت که چنین
نکند.

نجوای خشنودی در گرداگرد تالار پیچید. پادشاه درست مانند
آدم‌های معمولی دیگر بود.

ایومنس آرام و با لحنی یکدست و روان گفت: «شهروندان آزاد را
محکوم نکنید...»

«شهروندان آزاد را محکوم نکنید. وگرنه جنگ داخلی به راه خواهد افتاد.» فیلیپ یک بار دیگر ساکت شد. ایومنس با دست جلوی لبانش را گرفت و کلماتی را که او می‌بایست می‌گفت آهسته برایش گفت. «بیایید یک بار دیگر برای مصالحه تلاش کنیم. باید سفیری دیگر نزد آنان بفرستیم.» و طعم پیروزی را چشید و نفسی عمیق کشید.

ایومنس به نجوا گفت: «برنگرد!»

کسی به طور جدی مخالفت نکرد. همه از وقت تنفس استفاده کردند و در این مدت راجع به شیوه‌های احتمالی صلح صحبت می‌کردند. اما وقتی صداها بلندتر شد، فیلیپ به یاد آن روز هولناکی افتاد که از تالار گریخته بود و آن‌ها شنلی به او داده و برش گردانده بودند و بعد... اسکندر در بستر مرگ خفته بود، پنداری مجسمه‌ای حک شده بر مرمر. اسکندر به او گفته بود....

به سرش دست کشید، بر همان دیهیم طلا که هر بار هنگام ورود به تالار وادارش می‌کردند بر سر بگذارد.

دیهیم را از سر برداشت و در دست گرفت و پیش‌تر رفت.

پشت سرش آهی واحد از نهاد ملیگروس و ایومنس برآمد. فیلیپ با اعتماد کامل تاج را به سمت سربازان که خیره به او می‌نگریستند گرفت. «همه‌اش به خاطر این است که من پادشاهم؟ اهمیتی نمی‌دهم. دیگر پادشاه نخواهم بود. بیایید، ببینید، می‌توانید این تاج را به کس دیگری بدهید.»

لحظه‌ی عجیبی بود. لحظه‌ای نفس همه بند آمد و لحظه‌ی بعد گویی همه عمری دوباره یافتند.

مقدونیان مردمانی عاطفی و سوار بر سیل احساسات بودند. و اسکندر همیشه از این ویژگی آن‌ها نهایت استفاده را کرده بود. چه مرد

«رافتمند و خوبی! چه پادشاه قانون‌مداری! زندگی در زیر سایه برادرش را متواضع و فروتن کرده است. وقتی فیلیپ به راستی به دنبال کسی بی‌گشت تا تاج را به او بدهد، هیچ کس نخندید.»

حال سربازان با فریادشان مهر تأیید بر سلطنت پادشاه جدیدشان می‌زدند. «زنده‌باد فیلیپ! پادشاهی زینده فیلیپ است!»

فیلیپ، شاد و متعجب، یک بار دیگر تاجش را بر سر نهاد. همه کارها را درست انجام داده بود و مرد مهربان از او خشنود می‌شد. وقتی آن‌ها به میان خود راهنمایی‌اش کردند هنوز غرق شادی بود.

خیمه پردیکاس را زیر سایه نخلی بلند علم کرده بودند. بار دیگر به محیطی چنان مأنوس و آشنا بازگشته بود که پنداری هرگز ترکش نکرده بود؛ تخت سفری و صندلی تاشو، آویز زره، صندوق (در روزهایی که سربازان پیروز مقدونی دست به چپاول اموال دشمن می‌زدند، صندوق‌های بسیاری گرد هم جمع می‌شد، اما حال آن روزگاران به سر آمده بود) و خرک.

وقتی سفیران جدید وارد شدند، آکتاس، برادرش، و لئوناتوس، عموزاده‌اش، نیز پیش او بودند. لئوناتوس مردی بود بلند بالا با موهای خرمایی که همگان با یک نظر به او به یاد رابطه‌اش با خانواده سلطنتی می‌افتادند. چون طرز آرایش موهای بلندش مانند اسکندر بود و حتی بعضی از دشمنانش می‌گفتند که با انبرک موهایش را چون موهای اسکندر مجعد می‌کند. جاه‌طلبی‌هایش گرچه بسیار، اما ناپخته و شکل‌ناگرفته بود. او از پردیکاس حمایت می‌کرد.

در مدتی که آنان به پیام فیلیپ می‌اندیشیدند، سفیران را به بیرون خیمه فرستاده بودند. اگر ادعای پادشاهی فیلیپ به رسمیت شناخته

می‌شد، صلح به نام وی پیشنهاد داده شده بود و نماینده‌اش، ملیگروس، نیز در سمت فرماندهی کل قوا در کنار و هم‌ردیف پردیکاس قرار می‌گرفت.

لئوناتوس با حرکت سر موهایش را عقب زد، حرکتی که در دوران کودکی اسکندر به عادت وی تبدیل شده بود؛ اگر چه پس از دورهٔ کودکی این عادت در او به ندرت دیده می‌شد. «گستاخی! نیازی هست که دیگران را بر آشفته کنیم؟»

پردیکاس نگاه از نامه برگرفت و سر بالا کرد و آرام گفت: «دست ایومنس در کار است.»

آلکتاس، متعجب، گفت: «شکی درش نیست. بجز او چه کسی می‌توانست آن متن را بنویسد؟»

«ما پیشنهاد را خواهیم پذیرفت. بهترین کار همین است.»

لئوناتوس با چشمانی گشاده و نگاهی خیره گفت: «چه؟ نمی‌توانی آن راهزن را به فرماندهی برسانی!»

«پیش‌تر گفتم، دست ایومنس در کار است.» به ته ریش چانه‌اش دست کشید. «او می‌داند با چه طعمه می‌توان شکار وحشی را از کنامش به بیرون کشید. آری، باید او را از میدان به در کنیم. بعد خواهیم دید که چه خواهد شد.»

قایق سلطنتی بر رود دجله به پیچی نزدیک می‌شد که در آن دو بانو می‌بایست پا به خشکی می‌گذارند، به کاروان می‌پیوستند و راه زمینی را در پیش می‌گرفتند.

هوا به تدریج تاریک می‌شد. خیمه‌شان را دور از خاک نمور حاشیهٔ رود و پشه‌ها علم کرده بودند. همزمان با روشن شدن اولین مشعل‌های

اردویشان، پا به خشکی گذاردند. از گوشت گوسفندی که بر آتش جرز می‌کرد و سرخ می‌شد بوی چربی سوخته متصاعد می‌شد.

خواجه اعظم در گروه همراهان به استاتیرا کمک کرد که از قایق به خشکی قدم بگذارد و آهسته گفت: «بانو، روستاییانی که برای فروش میوه‌جات آمده‌اند می‌گویند که پادشاه در گذشته است.»

استاتیرا با خونسردی گفت: «خودش در این مورد به من هشدار داده بود. نوشته بود که در میان روستاییان شایعه شده که مرده است. نباید به این شایعه توجه کنیم.»

دامن لباسش را بالا گرفت تا بر بوته‌های ژاله‌پوش کشیده نشود و به سوی خیمه روشن از نور فانوس خرامید.

سربازان پیاده‌نظام همگام با نوای شیپورها و نی‌ها از زیر برج‌های دروازه ایشتار و نگاه بابلیانی که حال آسوده‌خاطر شده بودند، گذشتند تا قرارداد صلحشان را با سربازان هنگ ملازمان مهر کنند.

ملیگروس پیشاپیش سربازان سوار بر اسب بود و پادشاه نیز سواره در کنارش پیش می‌رفت. فیلیپ ظاهری بشاش و به قاعده داشت. شنل شانه سرخی را که اسکندر به او داده بود به تن داشت و بر اسبی آموزش دیده و قرص نشسته بود که اندکی پیش‌تر از کونون، که دهنه‌اش را به دست داشت، قدم برمی‌داشت. زیر لب آهنگی را که نی‌نوازان می‌نواختند زمزمه می‌کرد. هوا هنوز از دم صبح تازه و فرحبخش بود. همه چیز روبراه می‌شد؛ یک بار دیگر همه با هم دوست می‌شدند. حال دیگر پادشاه باقی ماندن هیچ دردسری در پی نداشت.

سواران هنگ ملازمان سوار بر اسب‌هایی پر زرق و برق که از بی‌کاری و فراغت درازمدت بی‌قرار می‌نمودند، در انتظار بودند. افسار اسب‌ها را

با آویزهای طلا و آذین‌های گل سرخی از جنس نقره تزیین کرده بودند، آرایش‌هایی که اسکندر برای اسبش، بوکفال، به‌کار می‌برد. پردیکاس با زره عالی نبرد، کلاهخود تراکیایی و جوشن چرمی نقش‌دار بر اسب نشسته و با نگاهی راضی و جدی به فالانکس در حال رژه و سوار پرزرق و برقی که هدایتش می‌کرد چشم دوخته بود. ملیگروس زره مخصوص رژه خود را با نقاب بزرگ و طلایی یک شیر به تن داشت و شنلش با طلا حاشیه‌دوزی شده بود. عاقبت تمام شد! حیوان وحشی از کنامش بیرون کشیده شده بود.

به رسم دربار به فیلیپ سلام نظامی دادند؛ او نیز که پیش از آن به خوبی آموزش دیده بود بازویش را بالا آورد و سلام نظامی داد. پردیکاس با صمیمیتی قاطعانه دست بزرگش را بالا برد و سلام داد. اما ملیگروس با آن نگاه گستاخانه همیشه بعد از پردیکاس سلام داد و منتظر بود به نشان مصالحه با پردیکاس دست دوستی بدهد. پردیکاس در فشردن دست ملیگروس حتی پیش از او بی‌رغبت بود؛ با خود گفت که زمانی اسکندر نیز مجبور شده بود با فیلوتاس خائن از سر سازش درآید و در انتظار فرصت مناسب بماند، و اگر او در این کار سستی می‌کرد، حال هیچ‌یک از درجه‌داران عالی مرتبه‌اش از جمله خود پردیکاس زنده نمی‌بودند. اسکندر گفته بود: «این کار ضروری بود.»

قرار بر این شد که کراتر غایب با توجه به جایگاه عالی و رابطه‌اش با خانواده سلطنتی به سمت محافظ فیلیپ گمارده شود. نیابت سلطنت مقدونیه نیز به عهده آنتیپاتروس گذارده می‌شد. پردیکاس در سرزمین‌های فتح شده آسیا قدرت را به دست می‌گرفت و اگر رکسانه پسری به دنیا می‌آورد، به همراه لئوناتوس از محافظان مقرب او می‌شد.

این مردان از خویشان اسکندر بودند و ملیگروس نمی‌توانست در این خصوص ادعایی داشته باشد. اما از آن‌جا که او نیز در فرماندهی کل قوا سهیم می‌شد، از این تبعیض چندان آزرده‌خاطر نگردید. پردیکاس پیش از این در مورد مدیریت کل قلمروی امپراتوری نظر می‌داد.

وقتی همه کارها انجام شد، پردیکاس آخرین پیشنهادش را ارائه داد. در مقدونیه رسم دیرپا آن بود که پس از جنگ‌های داخلی (رسم دیرینی دیگر) برای قطع ریشه‌های تفرقه برای هکاته قربانی کنند. پیشنهاد داد که تمامی سپاهیان در مقدونیه، سوار و پیاده، برای تطهیر و پاکسازی در دشت گرد هم آیند.

ملیگروس از این پیشنهاد استقبال کرد؛ در نظر داشت با کسوتی کاملاً جدید که زینده‌مقام جدیدش باشد، در این مراسم شرکت کند. بر نوک کلاهخودش دو پر می‌زد، درست مانند اسکندر در گوگمل؛ نشانی برجسته و خوش‌یمن.

کمی پیش از شروع مراسم، پردیکاس سربازان هنگ محافظ را به محفل خصوصی شام دعوت کرد. حال او به خانه خود در باغ سلطنتی بازگشته بود. سردارها هنگام‌گرگ و میش، پیاده یا سواره، از زیر درختان تزئینی‌ای که پادشاهان ایرانی از دور و نزدیک برای تزئین باغ بهشتی به بابل آورده بودند، به سرای پردیکاس می‌رفتند. یک مهمانی ساده: تجدید دیدار یاران دیرین.

وقتی خدمتکاران میهمانان را با جام‌های شراب تنها گذاشتند و رفتند، پردیکاس گفت: «من مردان خود را انتخاب کردم و توجیهشان نمودم. فکر می‌کنم که فیلیپ - به گمانم باید از این پس او را همین‌گونه بنامیم - از عهده ایفای نقش خود برآید.»

پردیکاس این گونه رفتار می کرد، چون می دانست که کراتر، محافظ جدید فیلیپ، می تواند به سهولت جای او را بگیرد. از آن جا که در همان اتاق های همیشگی و با همان امکانات همیشگی زندگی می کرد، بجز غیبت خوش آیند ملیگروس متوجه تغییر دیگری نشده بود. درس های تازه ای می آموخت؛ شرایط فعلی چندان دور از انتظار نبود.

بطلمیوس گفت: «او به ایومنس متمسک شده است. ایومنس مردی نیست که به زور و جبر وادار به انجام کاری شود.»

«بسیار خوب. ایومنس می تواند در تعلیم او کمک کند. باید امیدوار باشیم که سر و صدا و جلال و جبروت دربار گیجش نکند... فیل ها هم خواهند بود.»

لئوناتوس گفت: «مسلماً. تا به حال فیل دیده است؟»

بطلمیوس با بی حوصلگی گفت: «بله که دیده است. او همراه با کاروان کراتر از هند به بابل سفر کرده است.»

«بله. حقیقت دارد.» پردیکاس بعد از بیان این جمله کمی مکث کرد. سکوت حکمفرما شده بود، سکوتی که آستن اسراری ناگفته بود. سلوکوس که فرماندهی سپاه فیل سواران را برعهده داشت گفت: «خوب، که چه؟»

پردیکاس آهسته گفت: «شاه اومفیس در هند از فیل هایش استفاده خاصی می کند.»

گرداگرد میز شام نفس حاضران در سینه حبس شده بود. نیارخوس با لحنی حاکی از انزجار گفت: «اومفیس شاید، اما اسکندر هرگز.»

لئوناتوس نابخردانه گفت: «اسکندر هرگز با مشکل فعلی ما روبرو نشد.» بطلمیوس در پاسخ گفت: «نه، و اگر زنده می ماند نیز هرگز با چنین مشکلی روبروی نمی گشت.»

پردیکاس با لحنی مقتدر و خشن حرف بطلمیوس را قطع کرد و گفت: «چندان تفاوتی ندارد. اسکندر به خوبی از قدرت ترس و هراس آگاه بود.»

خروس خوان همه مردها بیدار بودند تا به میدان تطهیر بروند و پیش از سوزان شدن نور خورشید ظهر هنگام مراسم را به پایان برند. مزارع بارور گندم که سالی سه وعده به بار می نشستند، اخیراً درو شده بودند. خورشید از پس خط افق بالا خزید و نخستین شعاع‌های اریب نورش را بر فرسخ‌ها زمین پوشیده از ساقه‌های درو شده گندم که چون خزی طلایی رنگ می درخشید، ریخت. پرچم‌های سرخ که در اجرای مراسم اهمیت بسیار داشتند، جابه‌جا مرزهای زمین رژه را مشخص می کردند.

دیوارهای بابل، کلفت و شکم داده با آجرهای قدیمی آشوری که با قیر به یکدیگر چسبیده و از پس گذر قرن‌ها و بی توجهی نژادی از دیرباز شکست خورده، شکسته و ناهموار شده بودند، سرد و بی احساس، رو به دشت داشتند. این دیوارها شاهد کردارهای بسیار بودند، بی آن که قادر به حیرت باشند. بخش گسترده‌ای از برج و باروها ویران و به سکویی جدید و صاف تبدیل شده بود. دیوارهای دوده پوشیده هنوز بوی آتش می داد. باریکه‌های قیر مذاب دو طرف دیوار را سخت و سفت کرده بود. کنده‌های نیم سوخته با نقش‌های حکاکی شده شیر و کشتی و بال پرنندگان، غنایم جنگی‌ای که پوشش طلایشان هنوز کمی می درخشید و بقایای تل شصت متری مرده سوزان که اسکندر کمی پیش از مرگش بر آن جسد هفستیون را سوزانده بود، خندق زیر دیوار و اطراف آن را پوشانده بود.

از ساعاتی پیش از سپیده‌دمان جمعیت به تدریج در کنار دیوارها گرد هم می آمدند. هنوز جلال و جبروت اسکندر را به هنگام ورود به بابل از

یاد نبرده بودند؛ نمایشی رایگان، چون بابل بدون جنگ تسلیم شده بود و اسکندر نیز غارت و چپاول شهر را بر سربازانش ممنوع کرده بود. خیابان‌های گل‌باران شده و هوای آکنده از عطر کندر را به یاد داشتند. مراسم اهدای هدایایی غریب، اسب‌هایی پوشیده از طلا، شیرها و پلنگ‌ها در قفس‌های مطلا، سواره‌نظام ایرانیان، سواره‌نظام مقدونیان و ارباب پوشیده از طلای سلطنتی با پیکر کوچک و درخشان فاتح که قالبی پسرگونه داشت. اسکندر در آن زمان بیست و پنج ساله بود. وقتی از هندوستان بازگشت، مردم انتظار جلال و شکوهی مضاعف داشتند، اما هدیه اسکندر برای ایشان فقط همان مراسم شگفت‌انگیز خاکسپاری بود. حال همان مردم در انتظار بودند تا جنگجویان مقدونی را که با غرور از شهر خارج می‌شدند تا از خدایانشان طلب بخشایش کنند، تماشا کنند؛ غیرنظامیان، زنان و کودکان سربازان، آهنگران و خیمه‌دوزان و تدارکات‌چیان و ارباب‌رانان و فاحشگان، کشتی‌سازان و ملوانان قایق‌های سبک جنگی. آن‌ها عاشق نمایش بودند، اما در پس انتظارشان ناراحتی عمیقی نهفته بود. دوره‌ای گذشته بود، حال دوره دیگری فرا می‌رسید که نشانه‌های آغازش، از دید ایشان، خوش نبود.

بخش اعظم ارتش یک شبه با استفاده از پل ملکه نیتوکریس یا بلم‌های نئین از رود گذشته بودند. شب را در فضای باز خفته و لوازمشان را برای فردا برق انداخته بودند. تماشاچیان از روی دیوارها بیدار شدن آن‌ها را دیدند؛ مشعل در دست داشتند و صدای حرکت‌ها و رفت و آمدهایشان به زمزمه دریا می‌ماند. آن سوتر اسبان هنگ ملازمان شیهه می‌کشیدند.

کنده چوب‌های پل نیتوکریس زیر سُم اسبان به لرزه درآمد. سرکرده‌ها از راه رسیدند تا مدیریت مراسم قربانی را که قلب سربازان را از پلشتی‌ها مصون می‌داشت به عهده گیرند.

این مراسم بسیار کهن و ریشه‌دار بود. ابتدا می‌بایست نیت می‌کردند، بعد قربانی را می‌کشتند و امعاء و احشایش را بیرون می‌کشیدند و آن را در مرزهای میدان تطهیر قرار می‌دادند. ارتش به فضایی که این چنین تطهیر می‌شد وارد می‌شدند، رژه می‌رفتند و سرانجام سرود می‌خواندند.

قربانی چون همیشه یک سگ بود. زیباترین و بلندترین سگ گرگی موجود در سگدانی سلطنتی را برای این کار انتخاب کرده بودند؛ یکپارچه سفید و آذین شده با پرهایی زیبا. وقتی شکارچی حیوان را به سمت محراب می‌برد، سگ چنان رام و دست‌آموز بود که نوید مراسمی خوش و رضایت‌بخش را به مردم می‌داد. اما وقتی شکارچی بند قلابه سگ را به دژخیم داد، حیوان غرید و ناگهان به سوی او خیز برداشت. قدرت سگ حتی بیش از آن چیزی بود که از جنه عظیمش انتظار می‌رفت. چهار مرد با کمک یکدیگر سگ‌ها را مهار کردند و چاقو بر گردنش نهادند. سرانجام وقتی کار پایان یافت، خونی که از مردان رفته بود بیش‌تر از خون جاری از حلقوم حیوان بود. آنچه اوضاع را وخیم‌تر کرد این بود که در میانه آن هنگامه و کشاکش پادشاه فریاد کشان به روی محراب پرید و مردان با زحمت بسیار توانستند او را به سر جای خود بازگردانند.

قبل از این که کسی از دیدن این حادثه فکر بد شگونی در مورد آینده به سر راه دهد، چهار مرد که می‌بایست خون مقدس حیوان را برداشت می‌چکاندند، شتابزده، تاختند و خود را به چهار گوشه زمین محراب رساندند. تکه‌های سفید پوست و سرخ گوشت حیوان را به بیرون محیط تطهیر پرت می‌کردند و با دعا به درگاه هکاته و خدایان اهریمنی تقاضا می‌کردند از شر و بلا مصون بمانند.

گردان‌ها و فالانکس‌ها آماده بودند. کلاهخودهای صیقل داده شده برق می‌زدند. جقه‌هایشان بریال سپید یا سرخ اسب و آویزهای طلایشان

بر نیزه‌ها بر سینه باد صبحگاهان می‌رقصیدند. اسبچه‌های قدرتمند یونانی رو به اسب‌های بلند و کشیده قامت سپاهیان ایرانی شیهه می‌کشیدند. اکثر سربازان ایرانی پیاده‌نظام رفته و در دل گرد و غبار پس کاروان‌ها با زحمت بسیار خود را به روستاهای زادگاهشان رسانده بودند. پیاده‌نظام مقدونیان در مقابل پادشاه به حالت احترام و آماده‌باش صف کشیده بود؛ نوک نیزه‌های تیزشان نور خورشید را بازمی‌تاباند و اطرافشان را نورانی می‌کرد.

بر دشت وسیع پوشیده از کاه‌بن مربعی تشکیل شد: در یک سو دیوار بابل و در ضلع چپ پیاده‌نظام و در ضلع راست سواره‌نظام و در ضلع چهارم فیل‌های سلطنتی.

فیل‌بانان که از هند با فیل‌ها آمده بودند و چون مادری که فرزندش را می‌شناسد، تمام روز گذشته را برای آماده ساختن حیواناتشان در آغل‌های گالی‌پوش فیل در میان درختان نخل به سر برده بودند. تمام روزشان صرف رسیدگی به حیوانات شده بود: زمزمه کردن و نهدن کردن و گاه تنبیه، شستنشان در آبراهه، نقش انداختن بر پیشانی‌هاشان با رنگ اخراپی، سرخ یا سبز، طراحی نشانه‌های مقدس همراه با پیچک‌های چنگ، آویختن تورهای منگوله‌دار با رنگ آبی و رشته‌های طلا، نشاندن قلاب‌هایی با نقش‌های جواهرنشان گل سرخی در چاک گوش‌های چرم‌ماندشان و شستن دم و پنجه پاهایشان.

یک سال بود که فیل‌بانان فرصت یافته بودند سر و سامانی به زندگی این فرزندان‌شان بدهند. آن‌ها در میدان سلطنتی در تاکسیلا آموزش می‌دیدند. وقتی به رسم دیرین پاهایشان را حنا می‌بستند، به ملایمت سخن می‌گفتند و از گذشته‌های دور حکایت می‌کردند. و حال در دل نور صورتی‌رنگ صبح با غرور بر گردن فیل‌ها نشسته بودند. پیراهن‌های

ابریشمین مخصوص جشن بر تن کرده، دستارهایی با پرهای طاووس بر سر گذارده بودند، ریش‌هاشان را به تازگی آبی یا سبز یا سرخ کرده بودند. هر یک از فیلبانان چوبدستی طلا پوش از جنس عاج و جواهرنشان به دست داشت که شاه اومفیس در دوران شکوهش به همراه هر یک فیل به شاه ایسکاندار^۱ هدیه کرده بود. آن‌ها به دو پادشاه نام‌آشنا خدمت کرده بودند. تمام عالم می‌بایست می‌دیدند که آن‌ها و فرزندان‌شان کاردان و لایقند.

سردارها که مشغول انجام مراسم شراب‌افشانی بر محراب خونین بودند پس از اتمام کارشان رفتند تا به افرادشان پیوندند. وقتی بطلمیوس و نیارخوس کنار یکدیگر به سوی صفوف ملازمان می‌رفتند، نیارخوس خونی را که به بازویش ریخته بود پاک کرد و گفت: «به نظر نمی‌رسد خدایان عالم اموات خواستار بخشش ما باشند.»

بطلمیوس گفت: «تعجب کرده‌ای؟» صورت خشن و زبرش پر شد از چروک‌هایی حاکی از انزجار. «خوب، اگر خدا بخواهد، پیش از آن که دیر شود از این‌جا دور خواهم شد.»

«من نیز همین‌طور... آیا مردگان آن‌گونه که شاعران می‌گویند محافظ ما هستند؟»

«هومر می‌گوید تنها مردگانی که به خاک سپرده نشده‌اند این‌گونه‌اند... او هرگز کاری را سهل نگرفته.» سپس با لحنی که نه انگار با نیارخوس باشد، گفت: «باید تا آن‌جا که در توان دارم اصلاحات بیش‌تری را به او تحمیل کنم.»

گاه آن رسیده بود که پادشاه در جایگاه افتخاری خود در سمت راست

۱. همان شاه اسکندر است. - م.

هنگ ملازمان قرار گیرد. اسبش آماده بود. پیش از این به قدر کفایت تمرین کرده بود. پردیکاس که قصد داشت او را آماده کند تا به مسئله اصلی پردازند، برای مهار کردن خلق و خویش دندان خشم برهم می فشرد.

«سرورم، ارتش در انتظار شماست. مردان چشم به شما دوخته‌اند. آن‌ها نباید شاهد اشک ریختن شما باشند. شما پادشاه هستید. سرورم، بر خود مسلط باشید. یک سگ چه ارزشی دارد؟»

«آن سگ ائوس بود.» صورتش سرخ شده و اشک ریشش را خیس کرده بود. «حیوان مرا می‌شناخت! همیشه با هم بازی می‌کردیم. اسکندر می‌گفت حیوان آن قدر قدرتمند هست که از خود مراقبت کند. او مرا می‌شناخت!»

پردیکاس گفت: «بله، بله.» و اندیشید که بطلمیوس حق داشت و اسکندر می‌بایست این مرد را خفه می‌کرد. اکثر مردمان بابل تصور کرده بودند که اشک‌های فیلیپ نشان طلب بخشش از خدایان است. اما تمامی نشانه‌ها نگران‌کننده بودند. «خدایان او را ملزم کرده بودند تا در پیشگاهشان قربانی کند. حال مراسم انجام شده. با من بیا.»

فیلیپ، که در مقابل اقتدار و صدایی که بسیار قاطع‌تر از صدای ملیگروس می‌نمود مطیع بود، با گوشه‌شنل سرخش چشم‌ها و بینی‌اش را پاک کرد. مهتری به او کمک کرد که بر اسب و پارچه حاشیه‌دوزی شده روی زین بنشیند. اسبش، حیوانی سرد و گرم چشیده و آشنا به فوت و فن رژه‌های نظامی، درست مانند اسب کناری، آن‌که پردیکاس سوارش بود، حرکت می‌کرد. فیلیپ احساس می‌کرد که افسار اسب دست خودش نیست.

سپاهیان منتظر بخش آخر مراسم بودند: نوای شیپوری که می‌بایست

با آن سرود سر می دادند. پردیکاس، که پادشاه را کنار خود و افسرانش را پس خود داشت، برگشت و به آنان که هر یک گردان خود را رهبری می کرد، گفت: «به پیش! آهسته قدم رو!»

نی زن ها شروع به نواختن کردند. به جای سرود، سواره نظام پیش آمد. صفوف یکسره درخشان و پرجلال سربازان آرام و هماهنگ به پیش می آمد، صف به صف، با گام های ظریف و زیبا چنان که در روزهای پرشکوه سال های معجزه آسای گذشته در ممفیس، تایر، تاکسیلا، پرس پولیس و همین جا، در همین دشت. پردیکاس جلوی صفوف حرکت می کرد و اسب جنگی هشیار و باتجربه اش پادشاه را در کنارش به پیش می آورد.

پیاده نظام که انتظار چنین مانوری را نداشت، در صفوف خود باقی ماند و شروع به نجوا کرد. کاملاً آشکار بود که نظم و انضباط در میان سپاه مقدونی از بین رفته است. سربازان نوک نیزه ها را پایین آورده یا کج نگه داشته بودند؛ نیزه های سبک مخصوص رژه، نه نیزه های بلند مقدونی. ناگهان نیزه داران احساس کردند که در مقابل هنگ سواره نظام نیمه مسلحند. سواره نظام پیشرو بسیار رسمی و باشکوه به نظر می رسید. آیا در جلسه توجیهی پیش از مراسم اشتباهی پیش آمده بود؟ چنین شک و شبهه هایی که زمانی غیر قابل تصور می نمود، حال بسیار معمول و عادی شده بود. سربازان تحت فرمان ملیگروس روحیه خود را از دست داده و چندان متعهد نبودند.

پردیکاس فرمانی صادر کرد. جناح های میانی و چپ ارتش از حرکت باز ایستاد. جناح راست، گردان سلطنتی، هنوز در حال پیشروی بود. پردیکاس رو به فیلیپ گفت: «سرورم، وقتی ایستادیم، نطق خود را ایراد کنید. یادتان هست؟»

فیلیپ با شور و اشتیاق گفت: «بله، باید بگویم...»
 «هیس، سرورم. حالاً نه. وقتی گفتم خبردار، شروع کنید!»
 گردان سلطنتی، زیبا و مرتب، پیش آمد تا به چند صد متری فالانکس
 رسید. پردیکاس فرمان را صادر کرد.

فیلیپ دستش را بالا برد. حال دیگر به اسب خود خو کرده بود.
 نشسته بر پارچه حاشیه دوزی شده زین، ناگهان با صدایی رسا و بم، که
 حتی برای خودش هم تعجب آور بود، فریاد زد: «شورشیان، تسلیم
 شوید!»

سکوتی عمیق، آستن حیرت و شگفتی، حکمفرما شد. این همان
 پادشاه مقدونی منتخب ایشان بود. صفوف مقدم، که با ناباوری به او خیره
 شده بودند، دیدند که چهره پادشاه چون کودکی که سعی دارد درسش را
 درست تحویل دهد، درهم رفت و سرانجام دریافتند که چه کرده‌اند.
 از میان صفوف سربازان صداهایی شنیده می‌شد. صداهایی که ناگهان
 اوج گرفتند و خواستار حمایت پادشاه شدند. صدا از سردسته‌های
 ملیگروس بود. در میان نجواها، فریاد سردسته‌ها آنان را از دیگران مجزا
 می‌کرد. از صداها مشخص می‌شد که تعداد آنان که فریاد می‌زدند، بسیار
 محدود است.

صفوف ایشان آشفته می‌شد؛ این آشفتگی ابتدا تدریجی و بسیار
 اتفاقی می‌نمود. همقطاران سابق و یاران ملیگروس متوجه شده بودند که
 خطر به طور اخص ایشان را تهدید نمی‌کند. به هر حال چه کسانی
 مقصران اصلی شناخته می‌شدند؟ چه کسی این پادشاه قلابی و بی‌اراده را
 که هر دم بازیچه کسی بود به ایشان قالب کرده بود؟ حال دیگر آن نیزه‌دار
 روستایی را که اول بار خواستار پادشاهی فیلیپ شده بود فراموش کرده
 بودند و فقط ملیگروس را به یاد داشتند که شنل اسکندر را به تن آن احمق

کرده و تلاش نموده بود تا به پیکر اسکندر بی حرمتی کند. یک سرکرده چه دینی به عاملان داشت؟

پردیکاس به جارچی که سواره و نامه به دست پیش می آمد، اشاره کرد. نام سی تن از عاملان ملیگروس با صدایی بلند و رسا خوانده شد. از خود ملیگروس نامی برده نشد.

ملیگروس در جایگاه افتخاری خود مقابل فالانکس در سمت راست احساس کرد که گرداگرد خود آخرین حامیانش را نیز از دست می دهد و تنها می ماند. اگر پا پیش می گذاشت، معنایش این بود که با پردیکاس به دلیل بدعهدی اش به پیکار برخاسته است، و سربازان نیز دقیقاً منتظر همین نشانه بودند؛ اما ملیگروس چون مجسمه سربازی بر جا خشک شد و زیر خورشید برنجین بابل عرقی سرد بر تیره پشتش نشست.

از میان گردان تحت فرمان پردیکاس شصت مرد از اسبان خویش به زیر آمدند. سپس خبردار جفت جفت در کنار یکدیگر ایستادند؛ از هر دو تن یکی غل و زنجیر و دیگری حلقه ای طناب به دست داشت.

سکوئی حیاتی و سرنوشت ساز برقرار شد. آن سی تن به این سوی و آن سوی رو کرده، اعتراض می کردند. چند نیزه بالا آمد و چند تن خواستار مقاومت شدند. در هنگامه بلوا و اغتشاش یک بار دیگر نوای شیپور به گوش سربازان رسید. پردیکاس، پنداری در حال مشورت با فیلیپ بود، با صدایی آرام جملاتی را که او می بایست می گفت برایش تکرار می کرد.

فیلیپ فریاد زد: «آنها را تحویل دهید! وگرنه بر شما خواهم تاخت!» سپس خودانگیخته و بی دستور افسار اسبش را جمع کرد.

از بخت خوش او پردیکاس آهسته گفت: «حالا نه!» هیچ تمایلی نداشت که بیش از آن به نیزه های سربازان نزدیک شود. در زمان اسکندر نوک تمامی نیزه ها به یک سو متمایل بود.

وقتی مردان زنجیر به دست به آن سی نفر نزدیک شدند، فضای گرداگرد آنان باز و بازتر شد. بعضی‌ها از هرگونه تلاش حذر کردند و خود را تسلیم نمودند. بعضی دیگر به تکاپو افتادند، اما اسیرکنندگانشان از میان مردان قدرتمند انتخاب شده بودند. به زودی هر سی نفر زنجیر به پا از جا برخاستند و در فضای میان صفوف ایستادند. منتظر چیزی بودند، اما نمی‌دانستند چه چیز. در چهرهٔ مردانی که ایشان را غل و زنجیر کرده بودند چیز غریبی وجود داشت. هیچ یک از آنان به چهرهٔ اسیران خود نمی‌نگریست.

پردیکاس گفت: «دست‌هایشان را هم ببندید.»

دستانشان بسته و به دو پهلویشان چفت شد. سواره‌نظام بار دیگر عقب رفت و در صف آغازین جای گرفت و بار دیگر مربعی خالی تشکیل داد. مردانی که از اسب به زیر آمده بودند اسیران را به جلو راندند. اسیران، دست و پا بسته و مستأصل پیش رفتند؛ همگی دست و پا بسته در تقلا بودند؛ تنها، زیر آسمان دشتی که به نام هکاته متبرک شده بود.

از دور صدای ضجهٔ نی شرقی و غرش طبل‌ها به گوش می‌رسید.

خورشید سوزان بر چوبدست‌های عاج و طلاپوش، هدایای شاه اومفیس، می‌درخشید. فیلبانان آهسته‌گردن فرزندان سرب‌راهشان را چسبیدند و زیر گوششان همان فرمان دیرین را فریاد زدند.

پنجاه خرطوم در آن واحد و همزمان به عقب برگشت. سپاهیان با وحشت و هراس فریاد جنگ فیل‌ها را شنیدند. صدا و لرزش گام‌هایی که برمی‌داشتند ابتدا آهسته و سپس با کوبشی منظم و هماهنگ به گوش سربازان رسید؛ حیوانات عظیم‌الجثه، غرق زیورآلات درخشان، به پیش می‌رفتند.

فیلبانان ابریشم‌پوش ناگهان سکوت خویش را شکستند. با

پاشنه‌هاشان به پهلوی فیل‌ها می‌کوفتند، فریاد می‌کشیدند و با دستان جواهرنشان یا ته چوبدست‌های مطلاشان به گردن آن‌ها می‌زدند. چون پسرکانی از مدرسه مرخص شده هیاهو می‌کردند. فیل‌ها گوش‌های عظیمشان را می‌جنبانند و از فرط هیجان فریاد سر می‌دادند و پیش می‌رفتند.

از میان صفوف تماشاگران صدایی چون ناله از سر هراس و افسونی آمیخته به وحشت شنیده شد. مردانی که بر زمین افتاده بودند به خود پیچیدند و بر زانو نشستند و به اطراف خیره شدند.

ابتدا به چوبدست‌های فیلبانان خیره شدند؛ آنگاه یکی از مردان که هنوز به خود می‌پیچید به پاهای حنا بسته‌ای که هر دم نزدیک‌تر می‌شد نگریست و همه چیز را دریافت. جیغ کشید. مردان دیگر سعی کردند در لایه ضخیم و خاکستری گرد و غبار غلت بزنند. تنها به قدر یک یا دو ذرع امکان حرکت داشتند.

ارتش اسکندر با نفس‌های حبس شده شاهد این چرخشت انسانی بودند؛ پاره شدن پوسته تن و جاری شدن مایعی سرخ رنگ از بشره کوبیده و صاف شده انسان. فیل‌ها با هشیاری کامل گام برمی‌داشتند، با خرطوم‌هایشان بدن‌های غلتان را بلند می‌کردند، پیش از لگد کردنشان آن‌ها را در موقعیت مناسب قرار می‌دادند و وقتی بوی مخصوص جنگ از زمین به مشامشان می‌رسید، فریادهایی وحشتناک می‌کشیدند.

فیلیپ، در کنار پردیکاس، از فرط هیجان از نفس افتاده بود و صداهایی نامفهوم و گنگ حاکی از شادی از دهانش بیرون می‌آمد. این کشتار شبیه کشتن ائوس نبود. او به فیل‌ها علاقه داشت. زمانی اسکندر به او اجازه داده بود سوار فیل شود. حال هیچ کس به فیل‌ها آسیبی نمی‌رساند. نگاهش غرق آذین‌های پرشکوه آن‌ها و گوش‌هایش پر از

نعره‌های غرورآمیزشان بود. به توده خونین زیر پاهای فیل‌ها توجهی نداشت. به علاوه، پردیکاس به او گفته بود که اینان جملگی از مردان شرور و پستند.

فیل‌بانان که می‌دیدند کار به خوبی انجام شده است، آرام گرفتند و کودکان عظیم‌الجثه‌شان را تحسین کردند. این فیل‌ها در هنگامه نبرد از این‌گونه کارها بسیار کرده بودند و جای زخم‌های گذشته هنوز بر بدن چندتایشان آشکار بود. کار سریع و بدون درد انجام شده بود. فیل‌ها با پاهایی تا زانو غرق خون، در صفی منظم، همه به دنبال فیل سردسته، حیوانی سالخورده و هوشمند، به راه افتادند. حیوانات عظیم‌الجثه به نشان سلام نظامی نوک خرطوم بر پیشانی گذاشتند و از مقابل پردیکاس و پادشاه رژه رفتند؛ سپس راه لانه‌های سایه‌دارشان را پیش گرفتند تا از پاداششان، مغز درخت نخل و خربزه و حمام خنک و لذتبخش که بوی جنگ را از بدن‌هایشان می‌زدود، برخوردار شوند.

وقتی نفس‌های حبس شده از سینه‌ها برآمد و سکوت میان صفوف در هم شکست، پردیکاس به جارچی اشاره کرد تا در شیپورش بدمد و خود با اسبش جلوتر رفت، کمی جلوتر از پادشاه.

بعد با صدایی بلند و رسا گفت: «مقدونیان! با مرگ این خائنان ارتش به راستی پالوده و پیراسته شد. اگر میان شما کسی هست که به رغم سزاواری‌اش برای چنین عقوبتی، امروز از مرگ گریخته است، باید از بلنداقبالی‌اش شاکر باشد و درس وفاداری بیاموزد. شیپورزن! سرود!»

صدای شیپور در هوا پیچید. سواره‌نظام خواند. بعد از لحظاتی کوتاه پیاده‌نظام نیز هم‌آوا شد. شدت وحدت نهفته در سرود چون لایلی‌ای اطمینان‌بخش بود. این سرود آنان را به یاد روزگاری انداخت که می‌دانستند که و چه هستند.

حال همه چیز به پایان رسیده بود. ملیگروس، تنها، میدان را ترک کرد. از میان کسانی که در چند روز اخیر گردش را گرفته بودند حتی یک تن نیز به او نزدیک نشد؛ پنداری طاعون گرفته بود.

خدمتکاری که اسبش را گرفته بود بی آن که قصد گستاخی داشته باشد به وی چشم دوخته بود. کنجکاوی نهفته در نگاهش از گستاخی نیز تلخ تر بود. پشت سرش دو واگن سرپوشیده به آن مربع تهی وارد شدند و چند مرد با چنگک اجساد را به داخل واگن‌ها ریختند. دو عموزاده و یک برادرزاده اش در میان قربانیان بودند. می بایست ترتیب مراسم خاکسپاری آن‌ها را می داد، چون کس دیگری نبود که این کار را انجام دهد. تصور گشتن میان آن توده لگدمال و قطعه قطعه شده گوشت به دنبال بقایای کسانی که حالش را به هم زد و دچار تهوع شد. از اسب به زیر آمد و آن قدر استفراغ کرد که شکمش تهی و تنش سرد شد. وقتی سوار بر اسب پیش می رفت، احساس کرد که دو مرد تعقیبش می کنند. وقتی متوقف شد، آن دو افسار اسبشان را کشیدند و یکیشان مشغول مرتب کردن نمد زیر زین اسبش شد. سپس هر دو با هم به راه افتادند.

در نبردهای بسیاری شرکت کرده بود. از جاه طلبی، رفاقت و همقطاری، اراده درخشان و قطعی اسکندر، دشمنانی که می شد از آن‌ها انتقام گرفت و تلافی ترس و هراس جنگ را بر سرشان خالی کرد، توشه‌ها داشت و شجاع و ترس شده بود. اما پیش از این هرگز در پایان کاری چنین تنها نمانده بود. ذهنش چون روباهی در دام افتاده به کار افتاد و در پی پناهگاهی برآمد. بر فراز سرش دیوارهای بابل و برج نیمه ویران بل، ضخیم و خشن و سیاه چون شبق و عبوس از خون بسیاری بردگان که در ساخت آن رمق از کف داده بودند، سر برافراشته بود.

از میان دروازه مسقف گذشت. آن دو مرد باز هم پشت سرش بودند.

راهش را به سوی خیابان‌های باریک کج کرد. زنان خود را به در خانه‌ها می‌چسبانند تا برایش راه باز کنند؛ حیاط‌هایی کثیف و گودافتاده میان خانه‌هایی بی‌روزن که چند گروه از مردان شریر از دلشان نگاه‌های خطرناکی به او می‌کردند. از مردانی که تعقیبش می‌کردند نشانی نبود. ناگهان از راه عریضی منتهی به مردوک سر درآورد. معبد درست پیش رویش بود؛ مکانی که هم برای یونانیان و هم بربرها مقدس محسوب می‌شد. همه می‌دانستند که اسکندر در این مکان برای زئوس و هرکول قربانی کرده است. محراب حرمتی مقدس داشت!

اسبش را به سمت درخت انجیری در آن قطعه زمین پوشیده از علف‌های هرز هی کرد. در دل علف‌های انبوه راهی پا خورده و لگدکوب شده به سمت در ورودی ویرانه می‌رفت. از پس تاریکی و بوی عود، بوی آشنای تمامی معابد جهان، بوی گوشت سرخ شده و خاکستر چوب و بوی ضمادها و گیاهان خاص بابل به مشام می‌رسید. وقتی در هرم گرما به سمت ویرانه می‌رفت، ناگهان مردی زیر نور خورشید، رو به او ایستاد. اسکندر بود.

قلبش ایستاد. یک لحظه بعد دریافت که به چه می‌نگرد، با این حال توان حرکت نداشت. مجسمه از مرمر بود و ته رنگی از حیات و زندگی داشت. مجسمه‌ای که هشت سال پیش پس از اولین پیروزی در بابل ساخته شده بود. مجسمه بر روی زمین بود و سکویش هنوز ساخته نشده بود. بجز بالاپوش کج یونانی‌ای که بر شانه آویخته بود چیزی به تن نداشت. نیزه برنز مطلا در دست، خونسرد و صبور منتظر ساخته شدن معبد جدیدی بود که همان اواخر دستور ساختش را داده بود. چشمان نافذش با مردمک‌های خاکستری‌رنگ به ملیگروس خیره بود و پنداری می‌گفت: «پس که این طور؟»

ملیگروس نیز در عوض آن نگاه، به نشان تمرد و ستیزه‌جویی، به چهره جستجوگر و بدن صاف و جوان اسکندر خیره شد. تو باریک‌اندام و عضلانی بودی و جای جای بدنت پر بود از آثار زخم و جراحی. پیشانی تو چین داشت و دور چشمانت چروک افتاده بود و موهایت به تدریج رنگ می‌باخت. پس این بت مرمرین چیست؟ یک تصور... اما حافظه پس از آن که انگیخته شد، با شدت و حدت تمام یادآور زمان حال نیز هست. او خشم اسکندر را به چشم دیده بود... به سمت معبد رفت.

ابتدا که وارد آن فضای تیره شد، چشمانش که به نور تند آفتاب خو کرده بودند، لحظه‌ای بی‌فروغ شدند. سپس زیر نوری کم‌سو بر فراز سرش، در دل سایه‌ها متوجه تمثال عظیم بل، خدای خدایان، شد که با دستان مشت شده بر زانوانش بر سریر پادشاهی نشسته بود. کلاه عظیم و بلندش تقریباً به سقف معبد رسیده بود. در دو طرفش دو شیر بال‌دار با سر مردانی ریشو از او محافظت می‌کردند. عصای پادشاهی‌اش به بلندی قامت انسان بود. شنلش، پوشیده از برگ‌های برجسته طلا، کورسویی نیمه روشن داشت. چهره‌اش پس از گذر قرن‌ها و بر اثر دود بسیار سیاه شده بود، اما چشمان عاجی و جواهرنشانش درخششی زرد و خشونت‌آمیز داشت. پیش رویش آتشدان محراب قرار داشت که پوشیده از خاکستر مرده بود. پنداری هیچ کس به او نگفته بود که بابل پادشاه جدیدی یافته است.

اهمیتی نداشت. به هر حال، محراب، محراب بود. او در این جا امنیت داشت. خشنود از این که جانش را از مهلکه به در برده و هنوز می‌تواند از خنکای سایه دیوار ضخیم لذت ببرد، در پی یافتن نشانه‌های حیات و زندگی برآمد. پنداری مکانی متروکه بود. با این همه، احساس می‌کرد او را می‌پایند و سبک سنگینش می‌کنند.

در دل دیوار پشت بل در میان کاشی‌های درخشان در دل تاریکی، پیش از آن که صدایی بشنود، جنبش‌هایی حاکی از حیات حس کرد. اما جرئت نداشت بر آن در بکوبد. دیگر هیچ نشانی از اقتدار در او نمانده بود. زمان می‌گذشت. به امید اجابت خواسته‌ای به آن جا آمده بود و کسی می‌بایست به نزدش می‌آمد. از طلوع صبح تا آن لحظه هیچ نخورده بود. پشت آن در آبنوسی انسان، غذا و شراب بود. اما حضورش را به آن‌ها خبر نداد. می‌دانست که آنان از حضورش آگاهند.

خورشید در حال غروب بود و نور بی‌رمقش به تدریج از حیاط معبد رخت برمی‌بست. سایه‌های پیرامون بل تیره‌تر شد و بجز کره زرد چشمان، تمام پیکرش را در خود فرو برد. با تاریک شدن هوا ملیگروس نیز به خود آمد. پنداری معبد پر بود از اشباح مردان سنگی که با پاهای سنگیشان گردن دشمنان شکست‌خورده را می‌فشردند و خونشان را پیشکش این اهریمن عظیم سنگی می‌کردند. بیش از غذا نیازمند آسمان باز و پهناور بر فراز معابد کوهستانی مقدونیه، رنگ و نور معبدی یونانی و چهره زیبا و انسانی رب‌النوعش بود.

آخرین شعاع نور خورشید نیز از حیاط معبد پاورچید. حال فقط گرداگرد محوطه زیر نور میرای شفق اندکی روشن شده، داخل آن کاملاً تیره و تاریک بود. از پس در نجواهایی شنیده شد و سپس دور و خاموش گشت.

اسبش پا کوفت و خره‌ای کشید. نمی‌توانست برای همیشه همان جا بماند و بپوسد. می‌توانست از پوشش تاریکی استفاده کند و بگریزد. بالاخره کسی او را می‌پذیرفت... اما تنها مردگان از امنیت کامل برخوردار بودند. بهتر آن بود که هم حال از شهر خارج شود، به سمت غرب برود و به خدمت ساتراپی در سرزمین آسیایی نزدیک‌تری درآید. اما ابتدا

می‌بایست به خانه‌اش می‌رفت. مسلماً به طلا نیازمند می‌شد. بارها و بارها از کسانی که خواستار ارائه‌ی عرض حال به پادشاه بودند رشوه گرفته بود. نور شفق در حیاط معبد جابجا شد. دو سایه بر دل نور بی‌رمق حیاط سنگینی کرد. سایه‌ها حرکت کردند. سایه‌ها به سمت در ویرانه‌ی ورودی آمدند. سایه‌ها از مردان بابلی نبودند. صدای برکشیدن شمشیر از نیام به گوشش رسید. فریاد زد: «محراب مقدس! محراب مقدس!»

در پشت تمثال بل کمی باز شد. فانوسی در دل سیاهی فروزان بود. دوباره فریاد کشید. شکاف بسته شد. سایه‌ها پیش‌تر آمدند و در دل تیرگی از دیده‌ی نهان شدند. به محراب خاموش تکیه داد و شمشیر برکشید. سایه‌ها نزدیک‌تر شدند، احساس کرد آن‌ها را می‌شناسد؛ بو و اندام آشنای هموطنان. به فریاد نامشان را بر زبان راند و دوران صمیمیت و دوستیشان را در روزگار اسکندر یادآوری کرد. اما اسامی اشتباه بودند. وقتی سرش را بر محراب گذاشتند، و گلویش را می‌بریدند، داشت به اسکندر فکر می‌کرد.

کاروان ماتم گرفته بدون بیرق‌ها و شاه‌پرهای تزیینی و با انبوهی از شاخ سرو و بید مجنون،^۱ آهسته از دروازه‌ی ایشتار گذشت. پردیکاس و لئوناتوس که توسط طلایه‌داران از رسیدن کاروان آگاه شده بودند، به تاخت به سوی همسر اسکندر شتافتند تا او را ملاقات کنند و از بیهوش شدنش آگاهی سازند. آن دو با سرهای برهنه و موهایی که هنوز به رسم سوگواری بریده و کوتاه کرده بودند، خود را به کنار ردیف کالسکه‌ها، که حال چون ملازمان خاکسپاری به نظر می‌رسیدند، رساندند. دو شاهدخت هق‌هق کنان می‌گریستند و ندیمه‌هایشان

۱. در یونان باستان نشانه‌ی عزا و ماتم بوده است. - م.

سوگواری می‌کردند و نوحه سر داده بودند. محافظان دروازه صدای آنان را می‌شنیدند و از این‌که کسانی چندین روز پس از موعد معمول و مقرر اشک می‌ریختند و ناله می‌کردند، متعجب شده بودند.

در حرمسرا اتاق‌های همسر اصلی پادشاه، معطر و پاکیزه، همان‌گونه که باگواس دو ماه پیش فرمان داده بود، چشم انتظار وی بودند. سرپرست حرمسرا از آن بیم داشت که رکسانه پس از مرگ اسکندر خواستار اتاق‌ها شود. اما وقتی دید ملکه همان‌جا که هست راضی است، خیالش آسوده شد. بی‌شک حاملگی‌اش باعث سکوت و آرامش وی شده بود. سرپرست حرمسرا با خود گفت، تا به حال که همه چیز به خیر گذشته است.

پردیکاس که از آمدن استاتیرا سخت یگه خورده بود، او را تا استراحتگاهش همراهی کرد. پردیکاس می‌پنداشت که او در شوش مستقر شده تا در سکوت و آرامش وضع حمل کند. او خود گفته بود که اسکندر وی را فراخوانده بوده است. بی‌شک اسکندر بی‌آن‌که به او یا کس دیگری خبر دهد این کار را کرده بود. بعد از مرگ هفستیون اسکندر اغلب دست به کارهای عجیبی می‌زد.

پردیکاس که به او کمک کرده بود تا از کالسکه پیاده شود، به سوی سرپرست حرمسرا راهنمایی‌اش کرد و اندیشید که از هنگام مراسم عروسی در شوش نیز زیباتر شده است. اجزای صورتش اصیل و زیبا بود، چهره‌ای با ظرافتی ایرانی که حاملگی و خستگی مفرط خطوط زیبایش را کمی در هم کرده و زیر آن چشمان مشکی و درشت را گود انداخته و کبود کرده بود. پلک‌هایش با آن مژه‌های بلند و ابریشمین به نظر بسیار شفاف و روشن بود. پادشاهان ایرانی همواره به ظاهر زیبا اهمیت بسیار می‌دادند. دستان استاتیرا انگشتانی بلند و ظریف داشتند و چون

برگ گل صاف و لطیف بودند. اسکندر قدر او را ندانسته و ضایعش کرده بود. خود پردیکاس که کمی بلند بالاتر از استاتیرا بود، می توانست با وی در میان جمع حضور یابد. (عروس اهل شوش پردیکاس، دختری سیه چرده و مادی، که به خاطر خانواده اشرفی اش برگزیده شده بود، شدیداً او را سرخورده و نا امید کرده بود.) دست کم، اسکندر پس از مدت ها تصمیم گرفته بود که از او صاحب فرزندی شود. مسلماً فرزندش اگر از همه چیز محروم می شد، از زیبایی بی بهره نمی ماند.

لئوناتوس وقتی به دروپتیس کمک می کرد، متوجه شد که چهره او به رغم ناپختگی، نویدبخش صورتی موقر و ممتاز است. او نیز همسری ایرانی داشت، اما با این حال چشمانش همواره در پی صورتی زیباتر بود. لئوناتوس غرق در تصورات خویش شد.

صفی از خواجگان متملق و ندیمه ها دو شاهدخت را از میان راهروهای پیچ در پیچ قصر بخت النصر به سوی اتاق های حرمسرا، که زمانی آشنا و مانوس بودند، راهنمایی کردند. آن دو در کودکی پس از فضای باز و نورانی قصر شوش، قدرت قهرآمیز قصر بابل را تجربه کرده بودند. آن زمان با هم به محوطه نورگیر قصر می رفتند، در آن جا حوضچه ماهی ای بود که قایق های کوچک نئیشان را بر برگ های بزرگ سوسن در آن رها می کردند یا به دنبال ماهی های قرمز تا شانه داخلش می شدند. در اتاق مادرشان بدن هاشان شسته، تنشان معطر و شکمشان پر می شد. از تابستان هشت سال پیش، زمانی که پدرشان پیش از لشکرکشی علیه پادشاه مقدونیه آن ها را به این جا آورده بود، هیچ چیز تغییر نکرده بود. حتی سرپرست حرمسرا نیز آن دو را به یاد آورد.

پس از صرف غذا و بعد از آن که همراهانشان را مرخص کردند تا در اتاق های مخصوص خود جاگیر شوند، شروع کردند به کند و کاو در گنجۀ

لباس مادرشان. شال‌ها و روبنده‌ها هنوز هم همان عطر خاطره برانگیز گذشته‌ها را داشت. در کنار یکدیگر روی یک عسلی که به حوضچه نورگیر مشرف بود نشستند و یاد آن روزگاران و زندگی دیگرگونه‌شان را در ذهن زنده کردند. استاتیرا، که در پایان آن دوران دوازده ساله بود برای دروپتیس، که آن هنگام نه سال داشت، از خاطرات آن ایام می‌گفت. از پدرشان حرف می‌زدند، پدری که مادربزرگشان دیگر هرگز از او نامی نمی‌برد؛ پدرشان را پیش از پادشاهی در خانه کوهستانیشان به یاد می‌آوردند که، خندان و خوش، آن دو را دو متر به هوا می‌انداخت و دوباره در آغوش می‌کشید. صورت زیبا و بی‌نقص مادرشان را با آن چارقد مرواریدنشان و منجوق‌های طلا به یاد آوردند. حال بجز مادربزرگ، همه آن‌ها از دنیا رفته بودند، حتی اسکندر.

درست هنگامی که کاملاً خسته و خواب‌آلود شده بودند، از میان در سایه‌ای بر کف اتاق افتاد. کودکی با دو فنجان نقره‌ای بر سینی‌ای نقره‌ای وارد اتاق شد. دختری بود تقریباً هفت ساله با زیبایی‌ای مسحورکننده، سیمایی ایرانی - هندی، پوستی لطیف و چشمانی مشک‌ی. بی‌آن‌که قطره‌ای از محتوای فنجان‌ها بیرون بریزد، زانویش را به نشان تعظیم و احترام خم کرد. بعد با نهایت دقت و احتیاط گفت: «بانوان محترم.» روشن بود که از زبان پارسی فقط همین دو کلمه را از بر کرده است. دو شاهدخت او را بوسیدند و تشکر کردند. دختر تعظیم کرد، به زبان بابلی چیزی گفت و به راه خود رفت.

فنجان‌های نقره‌ای خنک بودند و لمس کردنشان خوشایند بود. دروپتیس گفت: «لباس‌های زیبایی به تن داشت، و گوشواره‌های طلا. کلفت زاده نبود.»

استاتیرا با لحنی خردمندانه و حاکی از تجربه گفت: «نه. و تو می‌دانی

که اگر چنین نباشد، به حتم او خواهر ناتنی ماست. به یاد دارم که پدر اکثر زنان حرمسرا را به این جا آورد.»

«من فراموش کرده بودم.» دروپتیس که کمی حیرت کرده بود، به اطراف اتاق مادرش نگریست. استاتیرا به حیاط رفت تا دخترک را صدا کند. اما او رفته بود و از هیچ کس دیگری هم خبری نبود. آن دو به ندیمه هایشان گفته بودند که می خواهند بدون مزاحمت استراحت کنند. در هرم گرمای آفتاب حتی درختان نخل نیز سفید و رنگ پریده می نمودند. فنجان هایشان را بلند کردند و نقش پرندگان حک شده بر آنها را ستودند. نوشیدنی داخل فنجان ها طعم شراب و بالنگ و ته طعمی تند آمیخته به تلخی و شیرینی داشت.

استاتیرا گفت: «چه خوشمزه! حتماً یکی از زنان حرمسرا به رسم خوش آمدگویی نوشیدنی ها را برای ما فرستاده. حتماً خودش از سر کمروبی نخواست به حضور ما بیاید. می توانیم فردا دعوتش کنیم.»

هوای اتاق هنوز از عطر لباس های مادرشان آکنده بود. این رایحه به ایشان احساس راحتی و امنیت می داد. غم و غصه استاتیرا تحت تأثیر آرامش و خواب آلودگی اش به تدریج رقیق و فراموش می شد. آن جا برای وضع حمل محلی دنج و آرام بود. پلک هایش سنگین و بسته شد. سایه نخل ها بر زمین هنوز اریب نشده بود که از فرط درد بیدار شد. ابتدا فکر کرد که طفلش دارد سقط می شود. دروپتیس دستش را بر شکم او گذاشت و بعد با نهایت توان جیغ کشید.

پردیکاس به عنوان نایب السلطنه آسیا به قصر نقل مکان کرده بود. در اتاق کوچک دادرسی به عرض حال مردم گوش می داد که ناگهان سرپرست حرمسرا بدون این که جارچی ورودش را اعلام کند پیدایش شد و با

چهره‌ای خاکستری‌رنگ و بسیار هراسان از میان محافظان گذشت. پردیکاس تا به او نگاه کرد دستور داد همه از اتاق بیرون بروند.

وقتی دو شاهدخت فریاد سر داده، کمک خواسته بودند، هیچ کس جرئت نکرده بود به ایشان نزدیک شود. تمام کسانی که صدای فریاد آن دو را شنیده بودند، دلیل ترس و هراسشان را به حدس دریافته بودند. سرپرست حرمسرا که می‌خواست خودش را از هر گناهی تبرئه کند (در حقیقت، او در توطئه هیچ نقشی نداشت)، آن قدر درنگ نکرده بود تا آن دو نفس آخر را بکشند. پردیکاس همراه او به سمت حرمسرا دوید.

استاتیرا کف تالار افتاده بود و دروپتیس بر کف اتاق به سکرات موت غلتیده بود. وقتی پردیکاس وارد حرمسرا شد، استاتیرا برای آخرین بار نفس کشید. ابتدا پردیکاس که سخت هول کرده بود از حضور هیچ کس دیگری در اتاق آگاه نبود. بعد متوجه شد که بر صندلی عاج مقابل میز آرایش زنی نشسته است.

پردیکاس به سمت او رفت و بی‌هیچ کلامی به وی خیره شد. اگر خشم خود را مهار نکرده بود، به حتم دست بر گلویش می‌گذاشت و در دم خفه‌اش می‌کرد. زن به روی پردیکاس لبخند زد.

«تو این کار را کردی؟»

رکسانه ابروانش را به علامت نفی بالا برد. «من؟ کار پادشاه جدید بود. هر دوی آن‌ها همین را گفتند.» رکسانه به پردیکاس نگفت که پیش از مرگ آن دو از گفتن حقیقت به آنان تا چه حد لذت برده بود.

پردیکاس، دیوانه از خشم، فریاد زد: «پادشاه؟ چه کسی چنین مزخرفی را باور می‌کند، فاحشه‌بربر لعنتی؟»

«همه دشمنانت. باور خواهند کرد، چون دوست دارند باور کنند. من خواهم گفت که او از آن نوشیدنی برای من هم فرستاد، اما وقتی دیدم که این دو نفر مسموم شدند، چیزی از آن ننوشیدم.»

«تو...» مدتی فقط با فحش و دشنام خشمش را فرو نشاند. رکسانه با خونسردی فقط گوش داد. وقتی پردیکاس مکث کرد، او در مقام پاسخ دستش را بر شکمش گذارد.

پردیکاس برگشت و دختر مرده را نگاه کرد. «فرزند اسکندر.»

رکسانه گفت: «فرزند اسکندر این جاست، تنها فرزندش... چیزی بروز نده، من هم چنین خواهم کرد. او بدون جشن و مراسم به این جا آمد. کم تر کسی از این حقیقت آگاه خواهد شد.»

«تو بودی که به دنبال او فرستادی.»

«اوه، بله. اسکندر به او اهمیتی نمی داد. من آن گونه که اسکندر را نیز

خشنود می کرد به کار او سامان دادم.»

برای یک لحظه ترسی حقیقی به دل رکسانه ریخت. دست پردیکاس روی دسته شمشیرش قفل شد، سپس در حالی که هنوز آن را در دست می فشرد، گفت: «اسکندر مرده. اما اگر یک بار دیگر در مورد اسکندر این گونه حرف بزنی، بعد از آن که تولهات را به دنیا بیاوری، با همین دست ها تو را خواهم کشت و اگر مطمئن بودم که فرزندات نیز موجودی چون مادرش می شود، هم حال می کشتم.»

رکسانه یک بار دیگر آرامش خود را به دست آورد و گفت: «در حیاط پشت قصر چاهی قدیمی هست. هیچ کس از آن آب نمی کشد؛ می گویند آب این چاه آلوده است، بیا آن ها را به آن جا ببریم. هیچ کس متوجه ما نخواهد شد.»

پردیکاس به دنبال رکسانه رفت. آن اواخر گل و لای و کثافات روی چاه را پس زده بودند. وقتی پردیکاس در چاه را برداشت، بوی کپکی مانده و قدیمی از دل چاه بیرون زد.

پردیکاس چاره ای نداشت و خود نیز از این امر آگاه بود. به رغم غرور

و بلندپروازی و جاه‌طلبی‌اش همواره به اسکندر، چه مرده و چه زنده، وفادار بود. پردیکاس می‌خواست تا حد امکان تلاشش را به کار بندد که پسرش هنگام ورود به این دنیا انگ نخورد و مردم او را به عنوان فرزند کسی که رقیبانش را با سمّ از میدان به در می‌کرد، نشناسند.

در سکوت و بی‌هیچ کلامی بازگشت و ابتدا به طرف دروپتیس رفت. محتویات معده‌اش را بالا آورده و با صورت به میان آن افتاده بود. پردیکاس پیش از آن که او را به سوی حفرة تیره و تار چاه ببرد، با حوله‌ای صورتش را پاک کرد. وقتی از میان دستان پردیکاس سرید و به داخل چاه افتاد، پردیکاس صدای کشیده شدن لباسش را به آجرهای پهلوی چاه می‌شنید تا عاقبت حدود بیست فوت در دل زمین، بدنش بر ته چاه فرود آمد. پس آن‌گاه پردیکاس دریافت که چاه خالی و خشک است.

چشمان استاتیرا باز بود و انگشتانش پارچه روی عسلی را چنگ زده بود. چشمانش بسته نمی‌شد. پردیکاس به سمت کمد رفت تا چیزی بیابد و با آن صورت وی را بپوشاند، و رکسانه در این حیص و بیص بی‌صبرانه در انتظار بود. سرانجام روبنده‌ای یافت و با آن چهره جسد را پوشاند. وقتی خواست پیکر بی‌جان استاتیرا را حرکت دهد، نم خون را بر دستش احساس کرد.

با انزجار دستش را پس کشید و با روتختی آن را پاک کرد. گفت: «با او چه کرده‌ای؟»

رکسانه شانه بالا انداخت. بعد خم شد و شنل نخی و حاشیه‌دوزی شده را پس زد. مشخص بود که همسر اسکندر در حین درد کشیدن طفلش را به دنیا آورده است.

پردیکاس به نوزاد خیره شد؛ کوچولویی چهار ماهه شبیه انسان و با جنسیتی معلوم و مشخص که حتی ناخن‌هایش نیز شروع به رشد کرده

بود، یکی از دستانش پنداری از سر خشم مشت شده بود، و چهره‌اش انگاری زیر آن روبنده اخم کرده بود. ناف نوزاد هنوز به مادرش وصل بود. پیش از آن‌که جفت نوزاد را دفع کند، جان باخته بود. پردیکاس خنجرش را کشید و بند ناف را برید.

رکسانه گفت: «بیا، بجنب. می‌بینی که بچه مرده.»

پردیکاس گفت: «بله.» به راحتی در میان دو دست پردیکاس جا می‌شد؛ پسر اسکندر، نوۀ فیلیپ و داریوش که در رگ‌هایش خون آشیل و کوروش کبیر جریان داشت.

یک بار دیگر به سمت کمد رفت. شالی با مروارید و منجوق‌های طلا بیرون کشید و سپس با احتیاط آن موجود کوچک را در کفن سلطنتی‌اش پیچید و او را نیز به سوی آرامگاه ابدی‌اش برد. بعد بازگشت تا مادر بچه را نیز رهسپار همان سفر کند.

ملکه سی‌سی‌گامبیس نشسته بود و با پیشکار اعظم شطرنج بازی می‌کرد. پیشکار خواجه‌ای سالخورده بود با سابقه‌کاری درخشان که تا دوران حکومت اردشیر شاه نیز می‌رسید. او که از توطئه‌های بی‌شمار اندرونی قصر جان سالم به در برده بود، بازی زیرکانه‌ای کرد. ملکه دعوتش کرده بود تا از آن حال ملول و کسل به درآید و حال از سر ادب هم که شده، می‌بایست به پیشکار توجه می‌کرد و بازی را ادامه می‌داد. ملکه اندیشمندانه سربازان کوچک عاجی را بر تخته چوب شطرنج زیر نظر گرفت. حال که نوه‌هایش به اتفاق ملازمان جوانشان رهسپار بابل شده بودند، به نظر می‌رسید که سرتاسر محیط حرمسرا از دوره و زمانه خود عقب افتاده، متروک و حزن‌انگیز شده است. در این حرمسرا همه سالخورده بودند.

پیشکار رخوت و خمودگی ملکه را حس کرد و دلیلش را حدس زد. برای آن که به بازی شور و حالی بدهد، به عمد یک یا دو بار خود را در دامی که ملکه برایش ترتیب داده بود انداخت و سپس خود را وارها نید. گفت: «وقتی پادشاه این جا بودند، متوجه شدید که نصیحت شما را آویزه گوششان کرده اند یا نه؟ پیش از آن که ایشان رهسپار شرق شوند، شما گفتید ایشان قول داده اند که در حین بازی از فکرشان بهره گیرند.»

ملکه، لبخند بر لب، گفت: «من او را نیازمدم. می دانستم که فراموش کرده.» یک لحظه اتاق خاموش و ساکت از شعاع های شور و زندگی آکنده شد. «همیشه به او می گفتم که شطرنج در دربار بازی و تمرین جنگ است و او به خاطر من وانمود می کرد که پیروزی در بازی برایش مهم است. اما وقتی به او تشر زدم که می توانسته بهتر بازی کند، گفت: 'اما مادر، این ها فقط مهره های بازی اند'»

«او مردی نیست که یک جا بنشیند و آرام بگیرد.»

«او به استراحت نیاز داشت. وقت مناسبی برای رفتن به بابل نبود. همیشه باید برای گذراندن فصل زمستان به بابل رفت.»

«گویا ایشان قصد دارند زمستان را در عربستان بگذرانند. امسال نمی توانیم ایشان را ببینیم. اما وقتی دوباره راهی شوند، بی شک دو شاهدخت شما را به نزدتان می فرستند، به محض آن که کودک به دنیا بیاید و بانو استاتیرا برای سفر آمادگی یابند.»

ملکه با اندکی یأس و حسرت گفت: «بله. وقتی بچه به دنیا بیاید، مسلماً اسکندر می خواهد من او را ببینم.» سی سی گامبیس دوباره به صفحه شطرنج نگاه کرد و بعد برای تهدید وزیر، فیلش را حرکت داد. پیشکار با خود اندیشید که حیف شد آن پسر، اسکندر، به دنبال ملکه نفرستاده است. سی سی گامبیس شیفته او بود، اما همان طور که ملکه گفته بود برای رفتن به بابل وقت مناسبی نبود؛ حال ملکه هشتاد ساله بود.

وقتی فرمانده پادگان پیشکار را فراخواند، آن دو بازی را تمام کرده بودند و شربت بالنگ می نوشیدند.

پیشکار که بازگشت، ملکه به چهره‌اش خیره شد و دسته‌های صندلی‌اش را در مشت فشرد.
«بانو...»

ملکه گفت: «پادشاه. او مرده است.»

پیشکار سر تعظیم فرود آورد.

پنداری بدنش از حقیقت امر آگاه شده باشد، با همان یک کلمه پیشکار سرما به قلبش ریخته بود. پیشکار به سرعت خود را به بالای سر ملکه رساند تا اگر ضعف کرد، به وی کمک کند. اما پس از لحظه‌ای کوتاه ملکه او را به کنار خود فراخواند و آماده‌گوش سپردن به حرف‌هایش شد.

پیشکار، که هنوز با نگرانی به ملکه خیره شده بود، دقیقاً همان کلماتی را که شنیده بود برای او بازگفت. صورت سی‌سی گامبیس چون گچ سفید شده بود، اما آنچه در چهره‌اش خوانده می‌شد فقط غم و درد نبود. ملکه غرق فکر شده بود. ناگهان به سمت میز کنار صندلی‌اش برگشت، صندوقچه‌ای را گشود و از داخل آن نامه‌ای در آورد.

«لطفاً این نامه را برایم بخوان، کلمه به کلمه‌اش را.»

چشم پیشکار ضعیف شده بود، اما اگر کاغذ را به چشمانش نزدیک می‌کرد، می‌توانست نامه را بخواند. با دقت بسیار نامه را ترجمه کرد. وقتی به جمله مدتی است که بیمارم و مردانم می‌گویند شایعه شده که من مرده‌ام رسید، به چهره سی‌سی گامبیس نگرینت و نگاهش در نگاه او گره خورد.

ملکه گفت: «بگو بدانم این، مهر اوست؟»

پیشکار با دقت به نامه نگاه کرد. در فاصله چند اینچی دقیقاً تمامی جزئیات را دید. «شبییه مهر اوست، و بسیار شبیه. اما این مهر سلطنتی نیست. پیش از این از این مهر استفاده کرده است؟»

سی‌سی‌گامبیس بی‌هیچ کلامی صندوقچه را به دستان پیشکار داد. خواجه به حروف که توسط کاتبی خوش خط نوشته شده بود نگاه کرد. نگاه پیشکار به پایان یکی از نامه‌ها افتاد: شما را ای مادر عزیزم، به خدایان کیش شما و رب‌النوع‌های کیش خود می‌سپارم، البته اگر به راستی تفاوتی میان خدایان ما و شما باشد، چه من در میان ایشان هیچ فرق و تمایزی نمی‌بینم. پنج یا شش نامه بود، همه با مهر سلطنتی، زئوس المپ‌نشین نشسته بر سریر پادشاهی با عقابی نشسته بر دستش. سی‌سی‌گامبیس پاسخ سؤال خود را در چهره پیشکار دید.

«وقتی برای من کلامی نوشت...» صندوقچه را گرفت و آن را کنار دستش گذاشت. چهره‌اش پنداری از فرط سرما درهم شده بود، اما هیچ نشانی از حیرت و شگفتی در آن نبود. سال‌های میانی عمرش یکسره در دوران خطرناک حکومت اردشیر گذشته بود. شوهرش خون سلطنتی در رگ‌هایش داشت و هرگاه که پادشاه احساس ناامنی می‌کرد، جان وی به خطر می‌افتاد. شوهرش به هیچ کس اعتماد نداشت و اسرار دلش را فقط به او می‌گفت. در آن زمان توطئه، کین‌خواهی و انتقام‌کشی و خیانت‌پیشگی سکه‌روز بازار بود. سرانجام اردشیر شوهر او را کشت. سی‌سی‌گامبیس می‌پنداشت که شوهرش باری دیگر در قالب قامت بلند پسر به زندگی ادامه می‌دهد. اما فرار پسرش از ایسوس قامت سی‌سی‌گامبیس را از شرم تا کرد. پس از فرار او جارچی ورود فاتح جوان را به خیمه تنها مانده سلطنتی اعلام کرده بود. اسکندر به خیمه او آمده بود تا خانواده‌ای را که دشمنش در کشاکش جنگ رها کرده و گریخته بود ملاقات کند. سی‌سی‌گامبیس به خاطر بچه‌ها هم که شده چون حیوانی دست‌آموز که کار خود را بلد است در مقابل جوان بلندبالا و زیارویی که در مقابلش ایستاده بود زانو زده بود. مرد بلند قامت گامی به عقب برداشته

بود. یأس و ناامیدی خانواده‌اش او را از اشتباه هولناکی که مرتکب شده بود آگاه کرد. آن گاه یک بار دیگر در برابر مرد نه چنان بلندقامتی که تا آن لحظه به او توجه نکرده بود، تعظیم کرد. مرد جوان دستان او را گرفته و از روی زمین بلندش کرده بود. سپس سی‌سی‌گامییس برای اولین بار چشمان او را دیده بود. «خود را آزار مده، مادر...» آن قدر یونانی می‌دانست که متوجه معنای این چند کلمه بشود.

پیشکار، آن بازماندهٔ کهنسال روزگاران پیش، که چهره‌اش چون صورت سی‌سی‌گامییس رنگ‌پریده و مضطرب بود، سعی می‌کرد نگاهش به نگاه ملکه نیفتد. سال‌ها پیش هنگامی که شوی سی‌سی‌گامییس برای آخرین بار به دربار فراخوانده شده بود نیز فردی که در مقابل او بود چون همین پیشکار از نگاه وی می‌گریخت.

«او را کشته‌اند.» چنان این جمله را ادا کرد که پنداری حقیقتش برای وی مسلم بود.

«قاصدی که آمده می‌گوید او به تب مرداب گرفتار شده است. این بیماری در تابستان بابل بیداد می‌کند.»

«نه. به او سمّ خورانده‌اند. و قاصد خبری از نوه‌های من نیاورده؟» مرد به نشان نفی سر تکان داد. هر دو دمی در سکوت نشستند، آخر عمر به مصیبت گرفتار شده بودند، مصیبتی کشنده که جان سالم از مهلکه‌اش به در نمی‌بردند.

سی‌سی‌گامییس گفت: «او به دلایل سیاسی با استاتیرا ازدواج کرد. کار من بود که استاتیرا از او باردار شد.»

«شاید هنوز در امنیت باشند، شاید مخفی شده باشند.»

سی‌سی‌گامییس به علامت نفی سر تکان داد. ناگهان چون زنی غرق در اندیشه بر صندلی‌اش کمر راست کرد، چرا وقتی این همه کار در پیش دارم، این گونه به بطالت وقت می‌کشم؟

«دوست من، دوره‌ای به سر آمده است. حال به اتاقم خواهم رفت. بدرود. برای خدماتی که طی این همه سال برایم انجام دادی متشکرم.»

سی‌سی‌گامبیس حال آثاری از ترسی دیگر گونه بر چهره پیشکار می‌دید؛ دلیلش را دریافت. هر دوی آن‌ها دوره حکومت اردشیر را درک کرده بودند. «هیچ کس رنجی نخواهد کشید. هیچ کس متهم نخواهد شد. در سن من مردن آسان است. وقتی از اتاق خارج شدی، لطفاً ندیمه‌هایم را خبر کن.»

وقتی زنان به نزد وی رفتند دیدند که او در کمال آرامش، مشغول بیرون آوردن و جمع کردن جواهرات خود است. ملکه در مورد خانواده‌هایشان با ایشان سخن گفت؛ نصیحتشان کرد؛ در آغوششان کشید و سپس جواهراتش را میان آن‌ها تقسیم کرد، همه را جز یاقوت‌های کوروش کبیر.

وقتی با همه آن‌ها وداع کرد، روی تخت اتاقش دراز کشید و چشمانش را بست. بعد از آن که درخواست‌های نخستین ندیمه‌ها را رد کرد، دیگر کسی سعی نکرد به خوردن یا نوشیدن ترغیبش کند. در آن شرایط ایجاد مزاحمت برای او یا زنده نگاه داشتنش تا هنگامی که دشمنانش برای انتقام‌گیری در پی‌اش می‌آمدند، به هیچ وجه مهربانی محسوب نمی‌شد. چند روز همان‌گونه که امر کرده بود تنهانش گذاردند. روز چهارم وقتی دیدند که ضعیف و رو به مرگ شده است، به نوبت در کنار بسترش نشستند. در آن حال اگر از حضورشان آگاه می‌شد، دیگر از اتاق بیرونشان نمی‌کرد. شب پنجم متوجه شدند که درگذشته است. چندی پیش از مرگ تنفسش بسیار آرام شده بود. به همین دلیل هیچ کس به طور قطع از زمان دقیق مرگش آگاه نبود.

در حاشیه جاده سلطنتی ای که اسکندر برای رسیدن به دریای میانه احداث کرده بود، قاصدان پادشاه شب و روز با شتر و اسب و قاطر، بنا به شرایط راه، می‌تاختند و در نیمه راه چاپارهای دیگری راه ایشان را ادامه می‌دادند و اخبار مرگ و میرهای اخیر را از بابل به شوش، از شوش به سارد^۱ و از سارد به ازمیر می‌رساندند. در ازمیر، در تمام مدتی که قایقرانی ممکن بود، قایقی آماده بود تا به هنگام لزوم نامه‌های پادشاه را به مقدونیه ببرد.

آخرین چاپار این مسیر طولانی به پلا^۲ رسید و نامه پردیکاس را به آنتیپاتروس رساند.

مرد سالخورده و بلند بالا در سکوت نامه را خواند. در دوران فیلیپ، پدر اسکندر، هر وقت پادشاه به جنگ می‌رفت، آنتیپاتروس بر مقدونیه حکم می‌راند. از وقتی که اسکندر راهی آسیا شده بود، او بر سرتاسر یونان حاکم شده بود. همان شرافتی که باعث وفاداری او شده بود، غرورش را نیز دو چندان کرده بود. او بیش از اسکندر به پادشاهان می‌مانست، حال آن‌که اسکندر ظاهری منحصر به فرد و صرفاً شبیه خود داشت. اسکندر همیشه در میان دوستان نزدیک به شوخی در مورد آنتیپاتروس می‌گفت که وی مردی است در خور پادشاهی با قلبی پر مهر و طلایی.

حال که نامه را خوانده و مطمئن شده بود که کراتر جایش را نمی‌گیرد (پردیکاس به وضوح به این مهم اشاره کرده بود)، اولین چیزی که به فکرش رسید این بود که به محض نشر اخبار، تمامی سرزمین‌های جنوب یونان سر به شورش برخوانند داشت. خبر اصلی نیز گرچه تکان‌دهنده،

۱. پایتخت کشور باستانی لیدیه. - م.

۲. مقر فرماندهی اسکندر در مقدونیه در این شهر واقع بود. - م.

پس از مدت‌ها بیماری اسکندر قابل‌پیش‌بینی بود. آنتیپاتروس اسکندر را از زمانی که در گهواره بود می‌شناخت. هرگز نتوانسته بود اسکندر را در دوران پیری‌اش در ذهن مجسم کند. وقتی اسکندر بی‌آن‌که صاحب فرزندی وارث تاج و تختش شود آمادهٔ سفر آسیا می‌شد، آنتیپاتروس تقریباً رک و صریح نظرش را به او گفته بود.

اما اشاره به دختر خودش حرکت پسندیده‌ای نبود. پس واکنش بروز نداد، اما احساس کرد که به دام افتاده یا از او سوءاستفاده شده است. «می‌پنداری که حال وقت برپایی مراسم عروسی و انتظار برای تولد فرزندانم را دارم؟» آنتیپاتروس اندیشیده بود که او می‌تواند صاحب پسری شود که خون اصیل مقدونی به رگ داشته باشد. و حال؟ دو فرزند دورگه که هنوز چشم به جهان نگشوده بودند، کودکانی مایهٔ نشاط شیرهای جوان که حال با مرگ اسکندر گویی از قفس به در آمده بودند. با تأسف به یاد پسر ارشد خود افتاد.

آنتیپاتروس به یاد شایعه‌ای افتاد که در نخستین سال حکومت پادشاه جوان بر سر زبان‌ها افتاده بود. او گفته بود: «نمی‌خواهم وقتی خارج از مقدونیه هستم صاحب پسری شوم که این‌جا بزرگ شود.»

و همهٔ این‌ها به خاطر چه؟ آن زن ملعون! در تمام مدت کودکی اسکندر چنان کرد که وی از پدرش متنفر باشد، حال آن‌که اگر او را به حال خود وا می‌گذازد، پدرش را به دیدهٔ تحسین می‌نگریست. سپس وقتی به سن بلوغ رسیده بود و می‌بایست دختری را برمی‌گزید، مادرش از دوستی او با آن پسرک سر تا پا خشم شده بود. اما ممکن بود او شخصی به مراتب بدتر از هفستیون را برگزیند — پدرش همین اشتباه را مرتکب شده، جان خویش را بر سر آن گذارده بود.^۱ اما المپاس نمی‌توانست با آنچه

۱. فیلیپ، پادشاه مقدونیه، به هنگام جشن عروسی دخترش توسط یکی از محافظان و فرماندهان مقرش ترور شد. - م.

خود مسببش بود کنار آید و کسی را که می‌توانست یکی از متحدانش باشد، به دشمن بدل کرد و سرانجام وادار به عقب‌نشینی شد. بی‌شک المپیاس پیش از این از شنیدن خبر مرگ هفستیون غرق شغف شده بود. خوب، حال خبر مرگ دیگری از راه رسیده است که آنتیپاتروس می‌تواند حداکثر بهره‌برداری را از آن بکند.

افسار ذهنش را کشید. به سخره گرفتن ماتم و غم مادری در مرگ تنها پسرش کاری ناپسند و به دور از مردانگی بود. مجبور بود به المپیاس خبر بدهد. پشت میز تحریرش نشست. موم در مقابلش بود. برای تسلاهی دشمن قدیمی‌اش به دنبال کلمه‌ای مناسب و مهرآمیز گشت. مدیحه‌ای درخور و سزاوار برای مردگان. به اسکندر اندیشید، مردی که فقط یک دهه شاهد رشد و حضورش بود و هنوز هم او را پسری استثنایی می‌انگاشت؛ پس از گذشت آن سال‌های باشکوه حال چه شکل و ظاهری پیدا کرده بود؟ شاید بتوان حدس زد یا دست کم یک بار دیگر دیدش. بهتر بود در پایان نامه برای تسلاهی مادرش بنویسد که بدن پادشاه مومیایی شده و در انتظارند تا به محض ساخته شدن تابوتی شاهانه و سزاوار او، پیکرش را روانه سفر طولانی آرامگاه سلطنتی آیگای کنند.

با آرزوی سلامت و سعادت برای ملکه المپیاس...

اپیروس به نیمه تابستان رسیده بود. دره عمیق بر کمره کوهش پوشیده از رنگ‌های سبز و طلایی بود و برف‌های ضخیم زمستانی که هومر از آن یاد کرده بود آب شده، دامنه کوه را بارور و غنی ساخته بود. گوساله‌ها پروار، پشم گوسفندان بلند و انبوه شده و شاخه‌های درختان زیر بار میوه‌هاشان خم می‌شدند. مولوسیای تحت لوای فرمان و حکومت یک زن، که خود مغایر سنن و آداب ایشان بود، رو به بهروزی آورده، مرفه و سعادت‌مند گشته بودند.

کلئوپاترا، ملکه بیوه، دختر فیلیپ و خواهر اسکندر، نامه آنتیپاتروس به دست در طبقه بالای قصر سلطنتی کنار پنجره ایستاده، به کوه‌های دوردست خیره شده بود. جهان تغییر کرده بود و هنوز زمان درک چگونگی این تغییر فرا نرسیده بود. در مورد مرگ اسکندر احساسی آمیخته به ترس و احترام داشت، بی هیچ غمی؛ همان‌گونه که در مورد زندگی خود احساسی آمیخته به ترس و احترام داشت، بی هیچ عشقی. اسکندر پیش از او پا به جهان گشوده بود تا پیش از آن که خواهرش فرصت یابد مهر مادر و توجه پدر را به تمامی از آن خود کند. نزاع و کشمکش‌های او و برادرش در همان اتاق دوران کودکی‌شان پایان یافته بود. پس از آن هرگز با هم احساس صمیمیت و نزدیکی نکرده بودند. از روز عروسی‌اش به بعد، همان روز که پدرشان به قتل رسیده بود، کلئوپاترا به بازیچه‌ای سیاسی و اسکندر به پادشاه و خیلی سریع به موجودی استثنایی بدل شده بود؛ موجودی که دوری‌اش از مقدونیه بر شکوه و اعجابش افزوده بود.

نامه به دست برای چند لحظه روزگاران پیش را به یاد آورد، هنگامی که هر دو با دو سال اختلاف کودکانی بیش نبودند و نزاع‌های بی‌وقفه والدینشان باعث شده بود که آن دو برای دفاع از خویش با هم تبانی کنند. به یاد آورد که چگونه وقتی مادرشان در آن حالت هول‌انگیز به گریه می‌افتاد، همیشه اسکندر دل به دریا می‌زد و نزد او می‌رفت و دل‌داری‌اش می‌داد.

نامه آنتیپاتروس را روی میز گذاشت. نامه‌ای که برای المپیاس نوشته شده بود روی میز کناری بود. حال آنتیپاتروس به سراغ او نمی‌رفت، بلکه خود کلئوپاترا می‌بایست با مادرش روبرو می‌شد و خبر را به او می‌داد. کلئوپاترا می‌دانست که مادرش را کجا باید بیابد: در طبقه همکف و

اتاق پذیرایی، همان جا که برای اولین بار خبر مرگ شوهر کلئوپاترا را به او داده، از او خواسته بودند که در مراسم خاکسپاری شرکت کند، اتاقی که از آن پس در آن مانده و ساکن شده بود. پادشاه متوفی برادر المپياس بود. المپياس هر دم بیش‌تر و بیش‌تر بر امور مربوط به قلمروی پادشاهی دست انداخته بود و در این اثنا به واسطهٔ مأموران مخفی‌اش به تخاصم با آنتیپاتروس، که حضور او را در مقدونیه ناممکن ساخته بود، ادامه داده بود.

خطوط دهان و چانه کلئوپاترا که شبیه به چانهٔ مربع‌شکل فیلیپ بود حالتی مصمم پیدا کرد، سپس نامه را از روی میز برداشت و راهی اتاق مادرش شد.

در نیمه‌باز بود. المپياس داشت نامه‌ای را به منشی‌اش دیکته می‌کرد. کلئوپاترا پشت در ایستاد و شنید که مادرش کیفرخواستی را علیه آنتیپاتروس مطرح می‌کند که به ده سال پیش مربوط می‌شد، چکیده‌ای از خصومت‌های قدیمی. «وقتی به نزد تو آمد، در این باب از او سؤال کن و فریض را مخور، اگر ادعا کرد که...» کلئوپاترا در حینی که مادرش نامه را دیکته می‌کرد، بی‌صبرانه این سو و آن سو قدم می‌زد.

می‌خواست رفتاری درخور دختری واقعی و خوب داشته باشد: چهره‌ای جدی و مغموم داشته باشد و برای آماده کردن مادرش همان کلمات معمول را به زبان آورد. درست همان موقع پسر یازده‌ساله‌اش از توپ بازی با نوکرانش بازگشت، پسری درشت‌اندام و موخرمایی با چهره‌ای چون چهرهٔ پدرش. پسرک که دید مادرش پشت در این پا و آن پا می‌کند، با همدردی‌ای آمیخته به اضطراب نگاهش کرد، پنداری او نیز چون کلئوپاترا در مقابل اریکهٔ قدرت المپياس محتاط و دست به عصا شده بود.

کلثوپاترا با نرمی و عطوفت او را مرخص کرد؛ دلش می خواست تنگ در آغوشش بگیرد و فریاد بزند: «تو پادشاهی!» از لای در دید که منشی با جدیت غرق کار خویش است و با نوک قلمش سطح موم را می خراشد. کلثوپاترا از این مرد که از دیرباز و در مقدونیه نیز خدمتکار مادرش بود نفرت داشت. خدا می داند که او از چه اسرار مگویی آگاه بود.

المپاس حال پنجاه و اندی ساله بود. او که هنوز راست قامت و باریک اندام بود اخیراً صورتش را آرایش می کرد، البته نه به قصد آن که مردی را اغوا کند و به معاشقه برانگیزد، بلکه تنها هدفش این بود که دیده شود. موهایش را که به تدریج خاکستری می شد با جوشانده بابونه و حنا شسته بود. به مژگان و ابروانش سرمه کشیده بود. صورتش را سفید و لبانش - نه گونه هایش - را اندکی قرمز کرده بود؛ چنان خود را آرایش کرده بود که چهره ای چنان که در ذهن داشت بیابد، صورتی نه به جمال زیبایی آفرودیت، که چون چهره هرای فرمانروا و قدرتمند. وقتی دخترش را که در چارچوب در ایستاده بود دید و برگشت تا او را به خاطر وقفه ای که در کارش ایجاد کرده بود سرزنش و توبیخ کند، حالت چهره اش باشکوه و حتی هراس انگیز بود.

ناگهان موج سرخی از خشم سرتاسر وجود کلثوپاترا را لرزاند؛ گامی به جلو برداشت، وارد اتاق شد و با چهره ای چون سنگ بی آن که کاتب را مرخص کند با لحنی تند و خشن گفت: «دیگر نیازی نیست به او نامه بنویسی. او مرده.»

پنداری هر صدای آهسته و غیر منتظره ای به جای شکستن سکوت آن را تشدید می کرد؛ صدای فرو افتادن قلم کاتب بر میز، صدای پر کشیدن کبوتری از درخت کنار قصر و صداهای کودکانی که در جایی دوردست مشغول بازی بودند. چهره المپاس چون گچ سفید و پریده رنگ شده بود.

نگاهش مستقیم به مقابلش گره خورده بود. کلئوپاترا که بیم داشت مادرش دچار خشمی عنان‌گسیخته و بنیان‌کن شود ابتدا در سکوت منتظر ماند و بعد از آن که صبر از کف داد با تأسف گفت: «در جنگ اتفاق نیفتاده. از تب مرده است.»

المپیاس به کاتب اشاره‌ای کرد. مرد کاغذهایش را روی میز آشفته رها کرد و از اتاق خارج شد. المپیاس به کلئوپاترا رو کرد.
«نامه قاصد همین است؟ آن را به من بده.»

کلئوپاترا نامه را به او داد. المپیاس نامه را به دست گرفت، بی آن که بازش کند، منتظر بود، بی هیچ توجه و اعتنایی. کلئوپاترا در کلفت و ضخیم را پشت سرش بست. از داخل اتاق هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. مرگ اسکندر مسئله‌ای بود میان آن دو، همان گونه که پیش‌تر زندگی‌اش بود. کلئوپاترا از این رابطه جدا بود. این نیز حکایتی بس کهنه بود.

المپیاس وادار سنگی پنجره را چنگ زد. گوشه‌های قلم خورده و سنگی به کف دستانش فرو رفت. هیچ دردی احساس نکرد. خدمتکاری که از مقابل پنجره اتاق می‌گذشت چشمش به آن چهره با نگاه‌های خیره افتاد و پنداشت المپیاس چون بازیگران نمایش‌های تراژدی نقاب شوربختی به چهره زده است. خدمتکار با عجله از آن جا دور شد تا مبادا نگاه بی‌فروغ او به وی بیفتد. نگاه خیره المپیاس به آسمان شرق دوخته شده بود.

او پیش از تولد اسکندر از واقعیت شوم زندگی او آگاه شده بود. در خواب بود انگار وقتی که بچه در اندرونش تکان خورد - بچه برای آغاز زندگی‌اش آرام و قرار نداشت - و همین المپیاس را به عالم رؤیا برده بود. بال‌هایی آتشین از درون تنش بیرون می‌جهید، بال‌هایی که هر دم بازتر و گسترده‌تر می‌شدند، آن قدر که سرانجام قدرت کافی یافتند و او را به دل

آسمان بردند. در آسمان نیز هنوز آتش از بدنش می‌تراوید و حالتی چون خلسه داشت. چندان آتش از بدنش به کوه‌ها و دریاها پاشید که سرانجام تمام کرهٔ خاکی را پوشانند. و او چون رب‌النوعی سوار بر شعله‌های آتش زمین را می‌نگریست. سپس در یک آن تمامی آن شعله‌های عظیم محو شد. از روی صخرهٔ دورافتاده‌ای که بر آن فرود آمده بود، دید که زمین یکپارچه سیاه و غرق دود شده و اخگرهای سوزان چون دامنهٔ سوختهٔ کوهی بر جای جای آن می‌درخشند. ناگهان از خواب پریده بود و در دل سیاهی شب دست دراز کرده بود تا شوهرش را بیابد. اما در آن زمان او هشت ماهه آبستن بود و به حتم تا آن هنگام شویش همخوابه‌های دیگری پیدا کرده بود. آن شب را تا صبح بیدار مانده و به کابوسش اندیشیده بود. اندی بعد هنگامی که خورشید شرارهٔ نورش را بر عالم اعجاب‌انگیز می‌ریخت، المپیاس با خود اندیشیده بود که به حتم زمانی فرا خواهد رسید که فروغ حیات تمامی عالم فرو خواهد مرد؛ تا آن لحظه فاصله بسیار بود و به حتم عمر المپیاس برای دیدن آن حادثهٔ عظیم کفاف نمی‌داد. همهٔ آنچه در کابوس دیده بود به حقیقت پیوسته بود. حال فقط می‌توانست بر آن تکه سنگ پنجه بفشرد و سرنوشتش را یکسره غیر واقعی و موهوم بیندارد. هرگز توان پذیرفتن واقعیت را نداشت.

بر ساحل، آن‌جا که رودهای آکرون و کوکیتوس به هم می‌آمیختند، نکر و مانتیون واقع بود، معبد مردگان. المپیاس خیلی پیش به این محل رفته بود، همان هنگام که اسکندر به حمایت از او از فرمان پدرش تمرد کرده بود. آن دو با هم گریخته و به این مکان پناه آورده بودند. المپیاس آن راهروی تاریک و پیچاپیچ، نوشیدنی مقدس و مراسم خون‌ریزان را که سایه‌ها را به سخن وامی‌داشت به خوبی به خاطر داشت. روح پدر المپیاس در دل سایه‌ها حرکت کرده، با صدایی لرزان و ضعیف به وی

گفته بود که مشکلاتش به زودی پایان خواهد یافت و نور خوشبختی و سعادت بر وی تابیدن خواهد گرفت.

یک روز طولانی راه در پیش داشت. باید سپیده دم رهسپار می شد. ابتدا قربانی می کرد و سپس نوشیدنی مقدس را می نوشید و به دل سایه ها می رفت؛ پس آن گاه پسرش به نزد وی می آمد، حتی از بابل، از آن سوی عالم... ذهنش دمی از کندوکاو بازماند. اگر نخستین ارواحی که ظاهر می شدند اشباح کسانی می بودند که در وطن جان داده بودند، چه؟ فیلیپ یا دشمن پوسانیاس در پهلوی؟ ائورودیکه، همسر جوان و تازه فیلیپ، که المپیاس او را بر دوراهه مسموم شدن با سم یا خفه شدن با طناب دار قرار داده بود؟ از بابل تا بدان جا بیش از سه هزار کیلومتر فاصله بود، حتی برای یک روح و هر چند روح مردی چون اسکندر.

نه. آن قدر صبر می کرد تا پیکر اسکندر را به کشورش بازگردانند. بدین ترتیب به حتم فاصله روح او تا آن معبد بسیار کم تر می شد. وقتی پیکر بی جان او را می دید، دیگر روحش چندان غریب و هراسناک نمی نمود. چون المپیاس می دانست که غرابت روح اسکندر وی را هراسان خواهد کرد. وقتی پسرش از مقدونیه خارج شد، از نظر او هنوز یک پسر بچه بود. حال پیکر کسی به او نزدیک می شد که مردی میانسال بود. آیا شبخ اسکندر از مادرش اطاعت می کرد؟ اسکندر همیشه عاشق او بود، اما کم تر از فرامینش اطاعت کرده بود.

آن مرد، آن شبخ، از چنگال او گریخته بود. حال المپیاس با قلبی تهی و خالی آن جا ایستاده بود. سپس پسرش در مقابل وی ظاهر شد، قابل رؤیت و قابل لمس. سر پسر را به گردن خود فشرد و بوی موهایش را استنشاق کرد. نور پوست زیبا و زانوان خاک آلود و زخمی اش را روشن می کند؛ خنده اش، خشمش، گوش های حساس و تیزش. بر چشمان

خشک المپیاس اشک حلقه بست. قطرات اشک سرمه چشمانش را می شست و گونه اش را سیاه می کرد. بازوی خود را گاز گرفت تا گریه اش بند آید.

در کنار آتش غروب هنگام می نشست و افسانه های آشیل را که دهان به دهان نقل شده بود برای پسرش تعریف می کرد و همواره به او نهیب می زد که خون سلحشوران از بدن او به رگ های پسرش جریان یافته است. وقتی به مدرسه رفت با اشتیاق شروع به خواندن ایلید کرد و در ذهن آن را با آشیل افسانه های مادر مقایسه می کرد. وقتی به داستان اودیسه رسید، داستان دیدار اولیس از سرزمین سایه ها را خواند. («در سرزمین من، اپیروس، بود که اولیس با آن ها سخن گفت.») سپس نگاه از مادرش برگرفته، به آسمان آتشین غروب هنگام دوخته و آن کلمات را خوانده بود.

«آشیل،

پیش از تو هیچ مردی چنین سعادت مند نبوده و نخواهد بود. پیش از این، آن هنگام که زنده بودی، ما مردمان آرگوس چون خدایانمان عزیزت می داشتیم و حال تو در این مکان بر مردگان خدایی. غم مخور، آشیل، حتی در مرگت.»
من چنین گفتم و او در پاسخ گفت:

«آه، اولیس پرشکوه، در مرگم به تسلا مکوش.

من چنان برده ای زمین ارباب خویش شیار خواهم کرد،

برده ای بی هیچ زمینی و مکتبی،

اما پادشاهی بر عالم مردگان پریشان را بر نخواهم تافت.»

و از آن جا که به هنگام دردمند شدن هرگز نمی گریست، در آن لحظه از اشک ریختن شرم نداشت، چون مادرش درمی یافت که اشک هایش از برای خودش نیست. المپیاس دید که چشمان از اشک درخشان او بر

ابره‌ای سرخ و فروزان غروب دوخته شده و دانست که از برای خود نمی‌گیرد. فقط برای آشیل می‌گریست، به دور از امید و آرزو، سایه‌ای صرف به جا مانده از گذشته درخشانش، حاکم بر اشباح مردان در گذشته. در آن زمان او هنوز به فناپذیری و میرایی خویش باور نداشت. سپس با لحنی که پنداری می‌خواست به مادرش دلداری و اطمینان دهد گفت: «اما اولیس او را به سبب مرگش تسلا داد و بر زخم دلش مرهم نهاد.»

چنین گفتم و روح فرزند تیزیای آیاکوس با گام‌های بلند از مرغزار سوسن گذشت و دور شد، شاد و خوشحال از آنچه در باب پسرش و شهرت و نام‌داری او گفته بودم.

المپیاس گفته بود: «آری، و پس از جنگ، پسر او به اپیروس آمد، و حال هردوی ما از اخلاف اویم.»

اسکندر کمی به این موضوع اندیشیده و سپس گفته بود: «اگر من هم مشهور و نامدار شوم، آشیل خشنود می‌شود؟»

المپیاس خم شده، دستی بر سر او کشیده، موهایش را به هم زده بود. «معلوم است که خشنود می‌شود. اگر مشهور شوی، او بار دیگر قدم زنان از مرغزار پوشیده از سوسن خواهد گذشت و آواز سر خواهد داد.»

ستون پنجره را رها کرد. احساس ضعف و ناخوشی می‌کرد. به اتاقش رفت، به روی بستر افتاد و تلخ گریست. چنان خسته بود که ایستادن نمی‌توانست و سرانجام به خواب رفته بود. سپیده‌دمان با یاد آن غم بزرگ از خواب برخاست. حال قدرتش را بازیافته بود. حمام کرد و لباس پوشید و صورتش را آرایش کرد و به سمت میز تحریرش رفت. با آرزوی بهروزی برای پردیکاس، نایب السلطنه سرزمین‌های آسیایی...

کینا و ائورودیکه بر سقف خانه‌شان که در چند کیلومتری پلا قرار داشت تمرین نیزه‌پرانی می‌کردند.

کینا نیز چون کلثوپاترا یکی از دختران فیلیپ بود، اما از زنی دیگر که به قدر المپاس مهم محسوب نمی‌شد. مادر او یکی از شاهدختان ایلیریایی بود که بر طبق رسم و آیین قومش جنگجویی بنام نیز بود. فیلیپ پس از نبردی سهمگین با باردلیس، پدر پیر و پر صلابت او، چنان که پیش‌تر نیز انجام داده بود، به واسطه ازدواج با دختر وی قرارداد صلحی با او بست. بانو اوداتا زنی نبود که فیلیپ با طیب خاطر به همسری برگزیند؛ زنی بود جذاب و ملیح، اما چندان جگرآور بود که در بستر زناشویی بیش‌تر به مردان شبیه بود تا جنس لطیف. فیلیپ به همین بسنده کرده بود که از او صاحب دختری شود و خانه‌ای به ایشان دهد و مخارج زندگیشان را تأمین کند؛ اما تا هنگامی که کینا به سن ازدواج نرسید، به ندرت به ایشان سر می‌زد و جویای احوالشان می‌شد. سپس کینا را به زنی به آموئتاس، فرزند برادر بزرگش داد، همان برادری که مقدونیان در دوران کودکی اش او را نادیده انگاشته و فیلیپ، عمویش، را به پادشاهی خویش برگزیده بودند.

آموئتاس به خواست مردم تن داده، در شورا موافقتش را با پادشاهی فیلیپ اعلام کرده بود. او در سرتاسر دوران زمامداری فیلیپ آرام و در صلح زندگی کرده بود. فقط هنگامی که توطئه‌گران نقشه قتل پادشاه را می‌کشیدند، او وسوسه شده، پذیرفته بود که پس از قتل فیلیپ بر سریر پادشاهی تکیه زند. بعد از آن که تبانی وی با عاملان قتل پادشاه محرز شده بود اسکندر به اتهام خیانت او را دادگاهی کرده، سپس شورا وی را محکوم کرده بود.

کینا، همسر او، از پایتخت خارج شده، به زادگاه خود رفته، از آن پس

روزگار را همان جا سپری کرده، وقتش را صرف آموزش فنون نظامی به دخترش کرده بود، فنونی که خود در جوانی از مادر ایلیریایی اش فراگرفته بود. جنگجویی در خون ایشان بود، یک حرفه بود، و کینا به غریزه احساس می‌کرد که این فنون روزی به کار خواهد آمد. او هرگز مرگ آموختاس را فراموش نکرده بود. دخترش، ائورودیکه، تنها فرزند کسی که خود تک‌فرزند خانواده اش بود، تا آن‌جا که به یاد داشت همواره احساس کرده بود که مادرش می‌بایست یک مرد به دنیا می‌آمد.

هسته مرکزی خانه دژی قدیمی و مستحکم بود که عمرش به دوران جنگ‌های داخلی بازمی‌گشت. بعدها خانه گالی‌پوش را در کنار قصر ساخته بودند. حال بر سقف هموار همین دژ بود که زن و دخترش ایستاده و به سوی مترسکی بر دیرک نیزه می‌انداختند.

اگر غریبه‌ای با آن‌ها روبرو می‌شد، به حتم می‌اندیشید که آن دو خواهرند. کینا تازه سی ساله شده بود و ائورودیکه پانزده ساله بود. هر دوی آن‌ها چون ایلیریان بلندبالا، با چهره‌ای جوان و بشاش و خوش‌بنیه بودند. در آن پیراهن‌های کوتاه مردانه که برای تمرین به تن کرده و موهایی که بافته و در پشت سرشان رها کرده بودند بیش‌تر به دختران اسپارت شباهت یافته بودند، سرزمینی که از آن هیچ نمی‌دانستند.

از نیزه ائورودیکه تراشه‌ای به کف دستش فرو رفته بود؛ آن را بیرون کشید و به زبان تراکیایی پسرک برده‌ای را که بر بدنش خال‌کوبی کرده بود فراخواند. پسرک نیزه‌ها را از تن مترسک در آورده بود و آن‌ها را بازمی‌گرداند؛ به حتم دیده بود که نوک نیزه‌ها صاف و تیز شده‌اند. مادر و دختر روی تکه سنگی که جای ایستادن کماندار بود نشستند، پاهایشان را دراز کردند و در هوای پاک کوهستانی نفس‌های عمیقی کشیدند.

ائورودیکه گفت: «من از دشت متنفرم. بیش از همه باید بر این نفرت

فایق آیم.»

مادرش به حرف‌های او گوش نمی‌داد. نگاهش به جاده‌ای که از تپه پایین خزیده و از میان کلبه‌های روستاییان گذشته و به دروازه خانه او می‌رسید دوخته شده بود. «قاصدی به این جا می‌آید. پایین بیا و لباس‌هایت را عوض کن.»

از پله‌های چوبی پایین رفتند و در طبقه زیرین لباس عوض کردند. معمولاً قاصدی به آن جا نمی‌رفت تا از آنچه دیده است گزارش دهد. قاصد چنان باوقار و باشکوه بود که چیزی نمانده بود کینا قبل از بازکردن مهر نامه از او بپرسد که پیغامش چیست. اما این کار خلاف نزاکت بود. قاصد را مرخص کرد تا در حینی که خود نامه آنتیپاتروس را می‌خواند، او غذایی بخورد و استراحتی بکند.

اُورودیکه پرسید: «چه کسی مرده؟ آریدایوس؟» صدایش حاکی از اشتیاق بود.

مادرش نگاهی به او انداخت: «نه. اسکندر مرده.»

«اسکندر!» لحنش بیش از آن که حاکی از غمش باشد، نشان یأسش بود. سپس ناگهان چهره‌اش شاد شد. «اگر پادشاه مرده، پس دیگر نیازی نیست که من با آریدایوس ازدواج کنم.»

مادرش گفت: «ساکت باش! بگذار نامه را بخوانم.» حالت چهره‌اش تغییر کرده و حاکی از تمرد، قاطعیت و ظفر بود. دختر با نگرانی گفت: «من باید با او ازدواج کنم، مادر؟ باید این کار را بکنم؟ باید؟»

کینا برگشت و با چشمانی که برق می‌زد به وی نگریست. «آری! حال واقعاً باید این کار را بکنی. مقدونیان او را به پادشاهی خویش برگزیده‌اند.»

«پادشاه؟ چطور ممکن است؟ یعنی حالش بهتر شده؟ یعنی عقلش سر

جا آمده؟»

«او برادر اسکندر است، همین کافی است. او باید سریر پادشاهی را برای پسر اسکندر از آن زن بربر گرم نگاه دارد.»

«و آنتیپاتروس می‌گوید که من باید با او ازدواج کنم؟»

«نه، او چنین حرفی نزده. او می‌گوید که اسکندر نظرش را عوض کرده

بوده. شاید دروغ می‌گوید، شاید هم راست. به هر حال مهم نیست.»

ابروان پرپشت ائورودیکه درهم رفت. «اما اگر این حرف حقیقت

داشته باشد، شاید بتوان گفت که آریدایوس بدتر از آن چیزی است که ما

می‌پنداریم.»

«نه. اگر چنین بود، اسکندر قاصد روانه می‌کرد. این مرد دروغ

می‌گوید. مطمئنم. اگر منتظر بمانیم، از جانب پردیکاس در بابل پیغامی به

ما خواهد رسید.»

«آری، مادر، بیا به آن جا برویم. نمی‌خواهم با آن احمق ازدواج کنم.»

«او را احمق صدا نکن. او شاه فیلیپ است. نام پدر بزرگت را به او

داده‌اند... نمی‌بینی؟ خدایان این فرصت را به تو داده‌اند. آن‌ها می‌خواهند

که تو زندگی پدرت را جبران کنی.»

ائورودیکه از او رو برگرداند. وقتی آموتاس را اعدام کرده بودند،

هنوز دو سال هم نداشت و او را به یاد نمی‌آورد. در سرتاسر زندگی سایهٔ

پدرش بر زندگی او سنگینی کرده بود.

«ائورودیکه!» صدای مقتدر مادر بار دیگر او را به خود آورد. کینا

مجبور شده بود برای او هم مادر باشد و هم پدر، و خوب هم از عهده

برآمده بود. «به من گوش کن. زندگی باشکوهی در انتظار توست. تو نباید

چون یک روستایی در دهات پیر شوی. از وقتی اسکندر برای ایجاد صلح

میان دو خانواده قصد کرد دست برادرش را در دست تو بگذارد، دانستم

که این تقدیر است. تو یک مقدونی اصیلی که نسبت از هر دو سو به

خانواده سلطنتی می‌رسد. پدرت می‌بایست پادشاه می‌شد. اگر تو مرد بودی، به حتم تو را در شورا می‌پذیرفتند.»

دختر به حرف‌های مادرش گوش سپرده بود و هر دم ساکت‌تر می‌شد. در چهره‌اش دیگر نشانی از ترشروی نبود. حال اشتیاق و خواهانیت در وجودش ریشه دوانده بود.

کینا گفت: «حتی اگر شده جان خود را قربانی خواهم کرد تا تو ملکه بشوی.»

پیوکستاس، ساتراپ فارس، از اتاق دادرسی خارج شده، به اتاق خصوصی‌اش رفته بود. اثاثیه اتاق حال و هوایی بومی داشت، جز زره مقدونی‌ای که بر جازره‌ی آویزان بود. شنل رسمی‌اش را از تن درآورده و پیراهنی گشاد به تن و سرپایی‌هایی نقش و نگاردار به پا کرده بود. مردی بود بلندبالا و زیبا که اجزای صورتش ظریف و کوچک بود. موهایش را به سبک ایرانیان مجعد کرده بود، اما به مناسبت مرگ اسکندر به جای آن که چون مردان مقدونی موهایش را از ته بتراشد، آن‌ها را کوتاه و مرتب کرده بود. هنوز وقتی در معرض باد و سرما قرار می‌گرفت، سردش می‌شد. برای آن که سرش را گرم نگاه دارد، کلاه رسمی‌اش را که چون کلاهخود و از جنس کرباس بود به سر می‌گذاشت. با این کلاه ظاهری رسمی و درباری پیدا کرده بود. مردی که فراخوانده بود، با سری فرو افکنده وارد و آماده سجد و خضوع شد.

پیوکستاس که ابتدا وی را به جا نیاورده بود با حیرت به او نگریست. سپس دستش را بلند کرد و گفت: «نه، باگواس. برخیز و بنشین.»

باگواس برخاست و در مقابل لبخند پیوکستاس ابراز تشکر کرد و از فرمان وی اطاعت نمود. چشمان مشکی و گردش به نظر بسیار بزرگ

می نمودند. جمجمه ظریفش توی چشم می زد. سرش طاس و کاملاً بی مو بود. حتماً وقتی موهایش شروع به رشد کرده بود، یک بار دیگر آنها را از ته تراشیده بود. صورتش درست مانند نقابی از عاج شده بود. پیوکستاس اندیشید که آری، باید فکری به حال او کرد.

«می دانی که اسکندر بی آن که وصیت نامه‌ای بر جا بگذارد مرد.»
خواجه جوان به نشان تأیید سر تکان داد و بعد از مکثی کوتاه گفت:
«بله. او مردی نبود که تسلیم شود.»

«آری. و هنگامی که دریافت به پایان راه تمامی انسان‌ها رسیده است، دیگر توان سخن گفتن نداشت. وگرنه هرگز خدمتکاران باوفای خویش را از یاد نمی برد... می دانی، من در معبد ساراپیس برای او شب‌زنده‌داری کردم. شبی طولانی بود و وقت بسیاری برای فکر کردن داشتم.»
باگواس گفت: «آری، شبی طولانی بود.»

«یک بار برایم تعریف کرد که وقتی کودک بودی، پدرت در نزدیکی شوش مایملکی داشته که به ناحق از آن محروم و سپس کشته شده.» دیگر نیازی نبود بگوید که در آن زمان او را اخته کرده، به بردگی برده، برای لذت داریوش به وی فروخته بوده‌اند. «به گمان من اگر اسکندر می توانست سخن بگوید، زمین پدرت را برای تو به ارث می گذاشت. بنابراین من آن زمین را از صاحب کنونی اش می خرم و به تو می دهم.»

«سخاوت سرورم چون باران است بر کرانه خشک و تفتیده رود.» با بیان این جمله پنداری از سرگیجی و حواس‌پرتی حرکت زیبایی به دستش داد. از سیزده سالگی در دربار آیند و زوند داشت. «اما والدین من مرده‌اند، و نیز خواهرانم، البته به شرط آن که اقبال یاریشان کرده باشد. من برادری نداشتم و پسری نیز نخواهم داشت. خانه ما کاملاً در آتش سوخت. حال برای چه کسی آن عمارت را نوسازی کنم؟»

پیوکستاس با خود اندیشید که او سرتاسر عمر زیبایی اش را پیشکش کرده و حال آماده مرگ است. «شاید اگر در خانه آبا و اجدادی خود نام پدرت را زنده کنی، روح پدرت شاد شود.»

از چشمان باگواس چنین برمی آمد که این امر را بسیار غیرمحمول و بعید می داند. «اگر سرورم در حق حقیر لطفی بکنند و وقت بیش تری برای اندیشیدن به بنده بدهند، رهین منتشان خواهم بود.»

پیوکستاس با خود گفت، فقط می خواهد از شر من خلاص شود. در این صورت دیگر کاری از من ساخته نیست.

آن روز عصر بطلمیوس، در آستانه سفر به ساتراپی مصر، شام را میهمان پیوکستاس بود. از آن جا که شاید دیگر بار هرگز همدیگر را نمی دیدند، از گذشته ها سخن گفتند. اندکی بعد موضوع سخن به باگواس کشیده شد.

بطلمیوس گفت: «او می توانست اسکندر را به خنده بیندازد. صدای خنده هاشان را اغلب می شنیدم.»

پیوکستاس که به یاد گفتگوی صبح خود با باگواس افتاده بود گفت: «حال اگر او را بینی نظرت عوض می شود.» صحبت به مسائل دیگر کشید، اما بطلمیوس که هرگز چیزی را از نظر دور نمی داشت و فراموش نمی کرد، به بهانه مشغله بسیار زودتر از وقت معمول عذر خواست و خانه پیوکستاس را ترک گفت.

خانه باگواس در باغی که کمی آن سوی قصر قرار داشت واقع بود. خانه اش کوچک، اما زیبا بود. اسکندر گاهی عصرها را در آن جا می گذراند. بطلمیوس مشعل های سوار بر دیوارکوب های کنار در، صدای چنگ و نی و خنده و گاه نیز صدای نازک آن خواجه را در حال آواز خواندن به یاد آورد.

در اولین نگاه همه چیز تیره و تار بود. نزدیک‌تر که رفت کورسوی فانوسی را که رنگ زرد به پنجره می‌پاشید دید. سگ کوچکی پارس کرد. بعد از مدتی خدمتکاری خواب‌آلود از طارمی به بیرون خیره شد و گفت که اربابش در حال استراحت است. پس از تعارفات معمول بطلمیوس به سمت پنجره رفت. آرام و آهسته گفت: «باگواس، بطلمیوس هستم. برای همیشه بابل را ترک می‌کنم. نمی‌خواهی با من وداع کنی؟»

عمر سکوت بسیار کوتاه بود. صدایی نرم و آهسته گفت: «سرورم بطلمیوس را به داخل راهنمایی کنید. فانوس‌ها را روشن کنید. شراب بیاورید.»

بطلمیوس وارد شد و مؤدبانه درخواست کرد که با وی رسمی رفتار نکنند و باگواس نیز مؤدبانه سماجت کرد. شمعدانی آوردند که سر عاجی‌اش نورانی بود. لباس رسمی‌ای را که می‌بایست در ملاقات با پیوکستاس به تن می‌کرد پوشیده بود. چنان می‌نمود که با همان لباس‌ها به بستر رفته است. داشت دکمه‌های پیراهنش را می‌بست. روی میز لوحی بود که سطحش خراشیده شده بود. پنداری کسی بر آن چهره‌ای کشیده و بعد پاک کرده بود. باگواس آن‌ها را از روی میز کنار زد تا برای سینی شراب جا باز کند و سپس با ادب و احترام بسیار از بطلمیوس که به دیدارش آمده بود تشکر و قدردانی کرد. وقتی برده فانوس را می‌گیراند، باگواس نگاه بی‌فروغ چشمان‌گود افتاده‌اش را به میهمانش دوخته بود. چون جغدی شده بود که در روز ظاهر شود. اندکی مجنون می‌نمود.

بطلمیوس اندیشید، یعنی دیر آمده‌ام؟

«تو از صمیم قلب برای او سوگواری کرده‌ای. من نیز. او برادر خوبی

بود.»

از چهره باگواس هیچ نمی‌شد خواند، اما در سکوت اشک‌هایش بر

گونه‌ها جاری شد، چون خون که از زخمی. باگواس چون کسی که طره‌ای از موی پریشانش را پس بزند، اشک‌هایش را پاک کرد و برگشت تا شراب بریزد.

بطلمیوس گفت: «ما مدیون او بودیم و می‌بایست برایش اشک می‌ریختیم.» لحظه‌ای درنگ کرد و افزود: «اما اگر مردگان هنوز برای مسائل این دنیایشان نگران و مضطرب باشند، حال دوستان او نباید فقط به گریستن بسنده کنند.»

آنچه زیر نور فانوس چون نقاب عاجی بود به تدریج به چهره‌ای انسانی بدل شد. چشمانش که یأس و شوربختی را زیر نقاب وقار و نزاکت پنهان کرده بودند بر چشمان بطلمیوس قفل شدند. «خوب؟»

«ما هر دو می‌دانیم که او بیش از همه برای چه چیز اهمیت قائل بود: هنگامی که زنده بود، شرف و عشق؛ و پس از مرگ، شهرت جاودان.» باگواس گفت: «بله. خوب...؟»

وقتی دقیقاً به بطلمیوس و حرف‌هایش توجه کرد، شک و تردیدی عمیق بر جان خسته‌اش چنگ انداخت. بطلمیوس اندیشید، چرا که نه؟ پیش از شانزده سالگی سه سال را در دل توطئه و دسیسه‌های پیچیده دربار داریوش و بعد... چرا که نه؟

«از زمانی که او مرد چه دیده‌ای؟ چند وقت است که خودت را این‌جا زندانی کرده‌ای؟»

باگواس چشمان مشکی و درشت و ناامیدش را به او دوخت و با صدایی آهسته و خشمگین گفت: «از روز فیل‌ها.»

بطلمیوس یک لحظه سکوت کرد. بدن شبیح‌مانند باگواس به طرز ترسناکی سفت و سخت شد. «آری، اگر او زنده می‌بود، سخت برآشفته می‌شد. نیارخوس چنین گفت و من نیز اطاعت کردم. اما همه ما مجبور بودیم.»

باگواس پاسخ سؤال ناپرسیده بطلمیوس را داد: «اگر کراتر آن جا می بود، حلقه از آن او می شد.»

سکوت کوتاه. بطلمیوس به حرکت بعدی اش می اندیشید. باگواس چون مردی بود که تازه از خواب برخاسته و غرق فکر شده است. ناگهان سر بالا کرد و پرسید: «کسی به شوش رفته است؟»
«اخبار ناگوار زود پخش می شوند.»

باگواس بی آن که بی قراری اش را پنهان کند گفت: «اخبار؟ آن ها به حمایت نیاز خواهند داشت.»

بطلمیوس ناگهان به یاد حرف آرتاکاما، همسر ایرانی اش، زنی درباری که اسکندر به وی پیشکش کرده بود، افتاد. بطلمیوس گفته بود که تا به امور مصر سر و سامان دهد، او را به خانواده اش می سپرد. بعد از سال ها حشر و نشر آزادانه و بی دغدغه با زنان درباری یونان حال حرمسرا و گوشه گیری و محدودیت خفه کننده زنانش وی را معذب و کلافه می کرد. او می خواست وارثش یک مقدونی اصیل باشد و پیش از آن خواستار ازدواج با یکی از دختران متعدد آنتیپاتروس شده بود. اما شایعه ای بر سر زبان ها افتاده بود... نگاه باگواس عمق چشمان او را می کاوید.

«من شایعه ای شنیده ام، که البته می دانم پشیزی نمی ارزد. می گویند بانویی ایرانی از شوش به حرمسرا آمده، آن جا بیمار شده و مرده است. اما...»

آه از نهاد باگواس برآمد. با صدایی آرام و مرده وار گفت: «اگر استاتیرا به بابل آمده، مسلماً بیمار شده و مرده است. وقتی آن زن باختری از وجود من آگاه شد، اگر غذایم را به سگی نداده بودم، من هم به بیماری استاتیرا مبتلا می شدم و می مردم.»

بطلمیوس از دریافتن حقیقت مشمئز شد. در آخرین دیدار از شوش

همراه اسکندر بود و حتی یک بار برای صرف شام میهمان سی‌سی‌گامیسیس و خانواده‌اش بود. با احساسی آمیخته به دلسوزی و انزجار اندیشید که اگر واقعاً چنین اتفاقی افتاده باشد و پردیکاس بر آن چشم پوشیده باشد، نقشه‌ای که در سر داشت موجه خواهد بود.

«از زمانی که روح اسکندر به ملکوت پیوسته است، مردانش چندان به فکر حفظ نام و آوازه او نبوده‌اند. مردانی که نمی‌توانند چون اسکندر روحی بزرگ داشته باشند، دست کم باید سعی کنند عظمت روح او را پاس بدارند.»

باگواس، آرام و غمگین به حرف‌های بطلمیوس اندیشید، پنداری در آستانه دری ایستاده بود که از آن خارج شده و حال مطمئن نبود که ارزش بازگشتن دارد یا خیر.

«چرا به این جا آمده‌اید؟»

بطلمیوس اندیشید، مردگان احترام نمی‌شناسند. چه بهتر، چون زمان به هدر نمی‌رود.

«می‌گویم چرا آمده‌ام. من نگران سرنوشت پیکر اسکندر.»

باگواس حرکتی نکرد، اما به نظر چارچوب تنش در حال دگرگونی بود و از حالت رخوت به در می‌آمد و سفت و سخت می‌شد. «آنها سوگند خورده‌اند! به استوکس^۱ سوگند خورده‌اند.»

«سوگند...؟ آه، دیگر تمام شده است. من از بابل حرف نمی‌زنم.»

باگواس به او نگاه کرد. شنونده حرف‌های بطلمیوس از در گذشته و پنداری در زندگی پشت سرش باز شده بود. بی‌حرکت و یخ زده به حرف‌های بطلمیوس گوش می‌کرد.

۱. Styx: رودخانه جهان زیرین در اساطیر یونان. - م.

«آنها دارند برای او یک تخت تابوت طلا می سازند. کم تر از این نیز شایسته او نیست. یک سال طول می کشد تا صنعتگران کار خود را تمام کنند. بعد پردیکاس جسد را به مقدونیه خواهد فرستاد.»

«به مقدونیه!» بطلمیوس که رسوم کشور خود را امر مشتبه تلقی می کرد از دیدن چهره باگواس که سخت حیرت کرده بود، هراسان شد. خوب، چه بهتر.

«این رسم ماست. او به تو نگفت که پدرش را چگونه به خاک سپرد؟»

«آری. اما این جا بود که آنها...»

«ملیگروس؟ یک پست فطرت و یک نیمه دیوانه، و حال آن پست فطرت مرده است. اما در مقدونیه اوضاع طور دیگری است. نایب السلطنه تقریباً هشتاد سال سن دارد. ممکن است قبل از رسیدن پیکر اسکندر به مقدونیه بمیرد. و وارث او کاساندروس است که به حتم او را می شناسی.»

دست کوچک باگواس مشت شد. «چرا اسکندر او را زنده گذاشت؟»

اگر فقط به من رخصت می داد. هیچ کس متوجه نمی شد.»

بطلمیوس به چهره باگواس نگریست و اطمینان یافت که او لاف نمی زند. «خوب، در مقدونیه پادشاه توسط وارث به حشش به خاک سپرده می شود. این کار مهر تأییدی است بر جانشینی وارث سلطنت. بدین ترتیب، کاساندروس در انتظار خواهد ماند. و پردیکاس نیز. او پسر رکسانه را پادشاه اعلام خواهد کرد و اگر رکسانه پسر نزاید، شاید پادشاهی را بر قامت خود زینده بیابد. المپاس هم هست، او را هم نباید دست کم گرفت. جنگ تلخی در خواهد گرفت. دیر یا زود هر آن که تابوت و تخت تابوت طلا را در اختیار دارد برای تأمین مخارج نبرد به تلایش محتاج خواهد شد.»

یک لحظه به باگواس نگریست و لحظه بعد نگاه از او برگرفت؛ گذشته

را به یاد آورده بود، آن جوان زیبا و زن‌سان را که مورد توجه و علاقه اسکندر بود. آری، شک نداشت که این جوان برای اسکندر از هیچ چیز دریغ نمی‌کرد، اما رابطه آن‌ها از نظر او سبکسرانه می‌آمد، اسباب لذت دو پادشاه. حال توقع غم شدید و فردی باگواس را با آن حالت زهد پیشه و روحانی نداشت. در پس آن چشمان محتاط و هشیار چه خاطراتی می‌گذشت؟

باگواس با حالتی گنگ و بی‌اعتنا گفت: «پس برای همین آمده‌ای؟»
 «آری اگر کمکی قابل اعتماد داشته باشم، می‌توانم از این حادثه جلوگیری کنم.»

باگواس پنداری با خود گفت: «هرگز تصور نمی‌کردم که او را از این جا ببرند.» حالت چهره‌اش تغییر کرده، محتاط و بیمناک شده بود. «چه خواهی کرد؟»

«اگر در مصر خبردار شوم که تخت تابوت را چه هنگام از بابل خارج می‌کنند، به موقع راهی خواهم شد و خودم را به آن خواهم رساند. سپس اگر بتوانم با گروه همراه کنار بیایم، که به گمانم بتوانم، جسد را به شهر خود او خواهم برد و در اسکندریه به خاک خواهم سپرد.»

اندکی صبر کرد؛ حس می‌کرد که باگواس دارد حرف‌های او را سبک و سنگین می‌کند. دست کم میان آن دو هیچ خصومتی پیش نیامده بود. پس از آن که اسکندر مهر پسری ایرانی را به دل گرفته، او را به بستر خود راه داده بود، از او فاصله گرفته بود، اما هرگز به وی توهینی روا نداشته بود. بعدها هنگامی که برایش روشن شد آن جوان نه رشوه‌خوار و نه جاه‌طلب، که معشوقه‌ای با ملاحظه و خوش‌رفتار است، ملاقات‌های گاه به گاهشان از هر شائبه و دغدغه‌ای فارغ شده بود. اما به هر حال ممکن نبود کسی همبستر دو پادشاه باشد و انسانی ساده‌لوح باقی بماند. می‌شد حدس زد که حال باگواس در چه اندیشه‌ای است.

«در این فکری که در این میان من چه نصیبی می‌برم. چرا که نه؟ مسلماً نفع بسیاری خواهم برد. حتی شاید پادشاه شوم. اما به خدایان سوگند که سودای پادشاهی مقدونیه و آسیا را ندارم. هیچ بنی بشری نیست که دیهیم پادشاهی اسکندر زینده‌اش باشد و آنان که چنین سودایی دارند فقط خود را به نابودی می‌سپرنند. اما می‌توانم مصر را حفظ کنم و چنان که اسکندر می‌خواست بر آن حکم برانم. در آن زمان تو نبودی اما، او به اسکندریه افتخار می‌کرد.»

باگواس گفت: «بله، می‌دانم.»

بطلمیوس گفت: «وقتی او در سیوا و میان بیابان به معبد آمون رفت تا از سرنوشت خویش آگاه شود، من با او بودم.»

آن حکایت را باز گفت. ناگهان آثار هشیاری این جهانی از چهره باگواس محو شد. بطلمیوس احساس کرد که مستمعش چون کودکی مشتاق سر تا پا گوش شده است. اندیشید، چند بار اسکندر با دیدن چهره مشتاق او این حکایت را برایش تعریف کرده بوده است؟ به حتم جزء به جزء این داستان در ذهن پسر نقش بسته بود. اما حال شنیدن آن داستان از دهان مردی دیگر او را از جزئیات ارزشمند دیگری آگاه می‌ساخت.

بنابر این مجبور شد تمام جزئیات سفر را تعریف کند: پیشروی در بیابان، باران نجات‌بخش، کلاغ‌های راهنما، افعی‌هایی که با دمشان مسیر معبد را می‌نمودند، صداهای مرموز ماسه‌ها، واحه بزرگ با آبگیرها و فضا‌های محصور در نخل و مردان شگفت‌انگیز سپیدقبا؛ ارگ سنگی و معبد با حیاط معروفش که خداوند آیتش را بر آنان نازل کرد.

«آن‌جا در دل صخره‌های سرخ رنگ چشمه‌ای هست. می‌بایست پیشکش‌های طلا و نقره و حتی تنمان را می‌شستیم تا زمان ارائه به رب‌النوع همه چیز پاک و پاکیزه باشد. آب چشمه در آن هوای گرم و

سوزان چون یخ سرد بود. البته اسکندر به چنین تطهیری نیاز نداشت. او فرعون بود. او وجودی آسمانی و پاک داشت. آن‌ها او را به داخل محراب بردند. نور درخششی سفید رنگ داشت و پنداری همه چیز در دل آن موج می‌خورد. در ورودی چون شب تیره و تاریک بود. بیم داشتم که شدت نور ناگهان او را کور کند. اما او وارد آن فضای نورانی شد. انگار چشم‌هایش به کوه‌های دوردست خیره بودند.»

باگواس سر تکان داد، پنداری می‌خواست بگوید: «البته، ادامه بده.»
 «ناگهان صدای آواز، چنگ، سنج و زنگوله^۱ شنیدیم و کاهن پیشگو بیرون آمد. در داخل محراب فضای کافی وجود نداشت. او در گوشه‌ای از تاریکی ایستاد تا مراسم را تماشا کند.»

«کاهنان بیرون آمدند، هشتاد نفر؛ چهل نفر جلو و چهل نفر پشت سر رب النوع. وحی‌گاه را چون تخت روان بر شانه‌هاشان حمل می‌کردند. این وحی‌گاه یک قایق است. عجبا! نمی‌دانم چرا رب النوع باید با واسطه قایقی بر زمین خشک سخن بگوید. آمون در تبس معبدی بسیار قدیمی دارد؛ اسکندر همیشه می‌گفت که اول بار از رود نیل آمده است.»

«از آن قایق برایم بگو.» چون کودکی حرف می‌زد که دوست دارد پیش از خفتن داستانی برایش تعریف کنند.

«دراز و سبک بود، چون بلم شکارچیان پرنده بر نیل. یکپارچه مطلا بود و نذری‌های طلا و نقره بسیاری بر آن بسته بودند، اشیاء کوچک و قیمتی که تاب می‌خوردند و برق می‌زدند و به هم می‌خوردند و جرینگ جرینگ می‌کردند. در میان آن رب النوع قرار گرفته بود؛ فقط یک گوی ساده.»

۱. Sistra: زنگوله مصری. هنگام پرستش برای دور کردن ارواح شیطانی به کار می‌رفته است. م.

«کاهن با سؤال اسکندر به حیاط آمد. اسکندر سؤالش را بر طلایی بسیار نازک نوشته و آن را تا کرده بود. کاهن تکه طلا را بر راه سنگفرش مقابل رب النوع گذاشت و به زبان خود دعا کرد. بعد قایق ناگهان جان گرفت؛ بر همان جای قبلی بود، اما به وضوح معلوم بود که تکان می خورد.»

باگواس ناگهان گفت: «تو آن را دیدی؟ اسکندر گفت که خیلی دور بوده است.»

«بله، دیدم. مردانی که قایق را به بیرون حمل کرده بودند با چهره‌هایی بی‌روح منتظر بودند. به تخته پاره‌ای بر تالاب می‌ماندند که موج هنوز جاکنش نکرده. هنوز حرکتی ندارد، اما می‌دانی که در هر حال سوار بر آب رود است.»

«تکه طلایی که سؤال بر آن نوشته شده بود زیر نور خورشید می‌درخشید. سنج‌ها را آرام به هم می‌کوفتند و با صدایی بلندتر نی می‌نواختند. بعد باربرها درست مانند تخته پاره‌ای بر آب، در جا، شروع به حرکت کردند. می‌دانی که رب النوع چگونه به سؤال زوار پاسخ می‌دهد: حرکت به عقب به معنای نه و حرکت به جلو به معنای آری. همه با هم و هماهنگ حرکت می‌کردند، چون دسته‌ای خزه بر آب، چون جنبش مشت‌ی برگ. سرانجام در مقابل سؤال نوشته بر طلا از حرکت بازماندند و سینه قایق فرو آمد. سپس در شیپورها دمیدند و ما دستانمان را بالا بردیم و شادی کردیم.»

«بعد منتظر ماندیم تا اسکندر از محراب بیرون آید. و هوا گرم بود، شاید هم چون بار نخست بود به آن آب و هوا نداشتیم.» لبخندی محو بر لبان باگواس نقش بست. هر دوی آنها آن سفر هولناک را به سلامت به پایان رسانده بودند.

«سرانجام همراه با کاهن اعظم به حیاط آمد. به گمان من او حتی برای سؤال‌های ناپرسیده‌اش هم جواب گرفته بود. وقتی بیرون آمد، هنوز همان خضوع و فروتنی در وی بود. به یاد دارم که بعد نور چشم‌هایش را زد و دو دستش را سایبان چشم‌ها کرد. همه ما را دید و نگاهش پس سر ما به دور دست خیره شد و لبخندی بر لبانش نقش بست.»

آنچه اسکندر به آن خیره شده بود، هفستیون بود، اما بطلمیوس نیازی ندیده بود که از او نام برد.

«مصر یکپارچه عاشق بود. آنان سرودخوانان از وی استقبال کردند، به عنوان مردی که در مقابل ایرانیان منجی آنان شده بود. به تمامی معابدشان که اردشیر خوار داشته بود، احترام می‌گذاشت. کاش بودی و می‌دیدمی که چه نظم و آرایشی به اسکندریه داد. نمی‌دانم حال این شهر چه شرایطی دارد. به والی آن جا اطمینان ندارم، اما می‌دانم که اسکندر چه می‌خواست، و وقتی پایم به آن جا برسد، ترتیبی خواهم داد که آرزویش برآورده شود. فقط یک چیز مانده که او تکلیفش را روشن نکرده است: مقبره‌ای که باید به افتخار او بسازیم. اما من مکانش را می‌دانم، کنار دریا. هنوز به یاد دارم که آن جا ایستاده بود.»

چشمان باگواس به نقطه نور بر فنجان نقره‌ای او خیره شده بود؛ از آن نقطه نگاه برگرفت. «می‌خواهی چه کنم؟»

بطلمیوس در سکوت نفسش را حبس کرد. حال وقتش رسیده بود.

«همین جا در بابل بمان. تو پیشنهاد پیوکستاس را رد کردی. هیچ کس دیگری چون او برای تو اهمیت قایل نخواهد شد. اگر خانه تو را به یکی از نوکران پردیکاس دادند، خم به ابرو نیاور. این جا باش تا تخت تابوت آماده شود و از بابت زمان ارسال آن به مقدونیه اطمینان حاصل کن. بعد به نزد من بیا. در اسکندریه در مجاورت مقبره او خانه‌ای به تو خواهم داد. می‌دانی که در مقدونیه چنین امکانی برای تو وجود نخواهد داشت.»

بطلمیوس با خود گفت، در مقدونیه کودکان تو را در کوچه سنگ باران می‌کنند. اما تو خود این را حدس زده‌ای. دیگر نیازی به درشتی و عتاب نیست.

«در این کار همراهی ام می‌کنی؟»

دست راستش را که بزرگ بود و از فرط تماس با نیزه و شمشیر پینه بسته بود دراز کرد و وقتی زیر نور فانوس پنجه‌هایش را گشود، چاک و چروک‌های کف دستش آشکار گشت. دست باگواس، پریده‌رنگ و ظریف و سرد چون یخ با قاطعیت و عزم جزم دست او را فشرد. بطلمیوس به خاطر آورد که زمانی او رقاص بوده است.

رکسانه همزمان با آخرین گرفتگی شدید عضلاتش احساس کرد که سر نوزاد از بدنش خارج شده است. قابله زبده آرام و چابک نوزاد را اندکی چرخاند و آن بدن خیس و کوچک را از اندرون مادرش به در کشید. رکسانه غرق غرق بود و نفس نفس می‌زد. سپس صدای نازک و خشمگین کودک را که می‌گریست شنید.

با صدایی که از فرط خستگی تیز و جیغ‌مانند شده بود فریاد زد: «پسر، پسر است؟»

همه با هم تمجید و تحسین کردند و خواستار سعادت و بهروزی‌اش شدند. ضعیف و بی‌رمق، چنان احساس ظفر می‌کرد که آهی بلند از نهادش برآمد. قابله نوزاد را که هنوز از بند ناف جدا نشده بود بر دست بلند کرد تا همه او را ببینند. پردیکاس در گوشه اتاق از پس پرده‌ای که از آن جا با هشیاری و دقت کامل شاهد تولد نوزاد بود بیرون آمد، جنسیت نوزاد را تأیید کرد، به رسم دیرین تبریک گفت و از اتاق خارج شد.

بند ناف گره زده شد، جفت جنین دفع شد؛ مادر و نوزاد با گلاب

شستشو و سپس خشک و بعد تدهین شدند. اسکندر چهارم، پادشاه مقدونیه و آسیا، به آغوش مادرش سپرده شد.

نوزاد سعی می کرد خود را به مادرش بچسباند تا گرم شود. اما مادر او را در میان دستانش گرفته بود تا تماشایش کند. موی نوزاد مشکمی بود. قابله به موهای نرم و کرک مانند نوزاد دست کشید و گفت که آن‌ها موی هنگام تولد است و به زودی خواهد ریخت. نوزاد هنوز سر تا پا سرخ بود و مچاله شده، و بر چهره‌اش آثار خشم نوزاد تازه به دنیا آمده مشهود بود. اما قابله زبده می دانست که این رنگ گلگون به زودی محو خواهد شد و رنگ پوست نوزاد به زیتونی تغییر خواهد کرد. چون تمامی مردمان باختر سیه چرده و سبزه روی می شد. و چرا که نه؟ نوزاد، به درآمده از دنیای امن و تاریک رحم و افتاده در جهان خشن و بیگانه، به گریه افتاد. نوزاد را پایین آورد و به تنش چسباند تا بازوانش خسته نشود. دیگر گریه نمی کرد و خاموش شده بود. دختر برده با بادبزن پر به کنار تخت بازگشت. بعد از آن همه جنب و جوش و تکاپو، ندیمه‌ها، ساکت و چابک، اتاق‌های همسر سلطنتی را مرتب می کردند. آن سوی در، حیاط با حوضچه ماهی‌اش زیر نور ملایم خورشید زمستانی لمیده بود. نور بر روی میز آرایش و ظروف طلا و نقره دستشویی که به ملکه استاتیرا تعلق داشت منعکس می شد. جعبه جواهراتش نیز در کنار آن بود. همه چیز یکپارچه ظفر بود و آرامش.

پرستار با گهواره عتیقه سلطنتی از جنس طلا و عاجی که به مرور زمان زردرنگ شده بود وارد شد و جارو جنجالی به پا کرد. رکسانه پوشش نوزاد خفته را پس زد. زیر انگشتانش لکه‌ای خون بود که در دل گلدوزی‌های سرخ‌رنگ گم شده بود.

ناگهان دل آشوبه گرفت. پیش از آن که به این اتاق نقل مکان کند، زنگار

از همه چیز زدوده و تمامی پرده‌ها را عوض کرده بودند. اما تخت بسیار زیبا بود و کسی آن را عوض نکرده بود. در تمام مدتی که استاتیرا از درد به خود پیچیده و چنگ کشیده بود، رکسانه در این اتاق و در مقابل او ایستاده بود. استاتیرا نالیده بود: «کمک! کمک!» و بی آن که چیزی ببیند، مایوسانه به دامان او آویخته بود. رکسانه او را برگردانده و دیده بود که دشمن در درهم کوبیده‌اش، رقیب پسرش، لخت و عور به دنیایی پا نهاده است که هرگز بر آن حکم نمی‌راند. آیا ممکن بود که آن جسم کوچک دهان باز کرده، فریاد زده باشد؟ نوزاد که انگشتان سفت و سخت رکسانه آزارش داده بود ناگهان شیون و ناله سر داد.

پرستاری که کنار تخت ایستاده بود، بی‌مناک و هراسان گفت: «می‌خواهید او را ببرم، بانو؟ بانویم می‌خواهند بخوابند؟»
حلقه انگشتان رکسانه شل شد و گفت: «بعداً.» نوزاد ساکت شد و تنش را به تن مادر فشرد. حال او یک پادشاه و رکسانه مادر پادشاه بود. هیچ کس نمی‌توانست فرزندش را از او بگیرد. «آمسترین کجاست؟ آمسترین، چه کسی این روانداز کثیف را روی تخت من گذاشته؟ بوی گند می‌دهد، نفرت‌انگیز است، روانداز تمیز برایم بیاور. اگر یک بار دیگر چشمم به این روانداز بیفتد، پوست از سرت خواهم کند.»

پس از جنب و جوش و تکاپو، ندیمه‌های هراسان، رواندازی تمیز پیدا کردند. روانداز باشکوه قبلی که دوزندگان در دوران اسکندر یک سال وقت صرف دوختنش کرده بودند از جلوی چشمان رکسانه دور شد. طفل خفت. رکسانه که تنش پس از درد زایمان اندکی منبسط و راحت شده بود خسته و خواب‌آلود چرت می‌زد. در خواب کودکی ناقص را دید که چهره‌ای چون اسکندر داشت و در خون غلتیده بود و چشمان

خاکستری‌اش با خشم به او دوخته شده بود. از ترس از خواب پرید. اما همه چیز روبراه بود. او مرده بود و هیچ کاری نمی‌توانست انجام دهد. این پسر او بود که در آینده بر جهان حکمفرما می‌شد. رکسانه دوباره به خواب فرورفت.

۳۲۲ قبل از میلاد

ارتش شاه فیلیپ در دل تپه‌های پیسیدیان اردو زده بود. پردیکاس، سرا پا پوشیده از ترشح خون و خاکستر، از جاده‌ای سنگی، انباشته از اجساد و سلاح‌های رها شده، پایین می‌آمد. بر فراز سرش ابری از دودی بد بو حلقه زده بود و لاشخورها و زغن‌ها در دل آن شیرجه می‌زدند تا از آنچه بر سطح زمین می‌گذشت آگاه شوند. با نشر خبر آن ضیافت بزرگ هر دم بر تعدادشان افزوده می‌شد. مردان مقدونی، چابک‌تر از پرنده‌ها، انبوه اجساد و خرابه‌های نیم سوخته ایسائورا را چپاول کرده بودند.

به مردان ایسائورا که اسکندر به دلیل تسلیم بی‌چون و چرا از جانشان گذشته بود، دستور داده شده بود دژی را که راهزنان از آن به همسایگان خود حمله می‌کردند ویران کنند و در صلح و آرامش روزگار بگذرانند. اما پس از غیبت طولانی اسکندر ساتراپ او را کشته و همان شیوه گذشته را

در پیش گرفته بودند. و این بار به دلیل بد عهدی‌ای که کرده بودند و نیز از آن جا که به پردیکاس به اندازه اسکندر اعتماد نداشتند، تا آخرین قطره خونشان از آشیان پرشیب و ناهموارشان دفاع کرده بودند. وقتی استحکامات خارجیشان فرو ریخت، خوار و بار و همسران و فرزندان‌شان را در خانه حبس کردند، الوارها و گالی‌های سقف خانه‌هاشان را به آتش کشیدند و با نوای جهنمی‌ای که از دل موسیقی آتش برمی آمد، خود را بر سر نیزه‌های مقدونیان انداختند.

اگر چه پانزده سال جنگ باعث شده بود که پردیکاس از دیدن هیچ صحنه‌ای در نبرد دچار کابوس نشود، چند روز بعد که سر میز غذا حکایت مردمان ایسائورا و آن نبرد را تعریف می‌کرد، بوی متعفن گوشت سوخته انسان مشمئزش کرد و از خبر این که قاصدی در اردویش انتظارش را می‌کشد، خرسند شد. آلکتاس، برادر و نایب فرمانده‌اش، خود بر کار جمع‌آوری طلا و نقره‌های ذوب شده نظارت می‌کرد. کلاهخودش یکپارچه آتش شده بود؛ آن را از سر برداشت و پیشانی غرق در آتشش را پاک کرد.

فیلیپ از داخل خیمه سلطنتی که به چرم رنگ شده مزین بود بیرون آمد، به سوی او دوید و گفت: «ما برنده شدیم؟»

جوشن به تن و ساق‌بند به پا کرده بود، بر این کار اصرار داشت. در روزگار اسکندر که همچون حال به دنبال ارتش می‌رفت، لباس غیرنظامی به تن می‌کرد. حتی مشتاق جنگیدن نیز شده بود، اما از آن جا که به اطاعت کردن خو داشت، هیچ اصرار نکرده بود، چون اگر خود اسکندر می‌بود، به وی چنین اجازه‌ای نمی‌داد. گفت: «از سر تا پایت خون می‌ریزد. باید به نزد طبیب بروی.»

«به حمام نیاز دارم.» وقتی با عالیجناب تنها شد، رفتار رسمی را

فراموش کرد. همان قدر که لازم می‌دانست برای فیلیپ توضیح داد، به خیمه خویش رفت، خود را تمیز کرد، شنش را به تن نمود و سپس دستور داد قاصد را به داخل خیمه بیاورند.

قاصد مرد عجیبی بود. نامه‌ای را که آورده بود بسیار خلاصه و رسمی بود. خود قاصد حرف‌های بیش‌تری برای گفتن داشت. مردی قوی با موهای جوگندمی با شصت و اندی سال سن که شست یکی از دستانش در گوگمل بریده شده بود. مردی مقدونی بود از خانواده‌ای اشراف‌زاده، اما نه چندان سرشناس؛ بیش از آن‌که پیک باشد، یک سفیر به نظر می‌رسید.

پردیکاس با شور و هیجانی آمیخته به تردیدی موجه یک بار دیگر متن نامه را خواند تا وقتی برای فکر کردن بیابد. به پردیکاس، نایب‌السلطنه سرزمین‌های آسیایی، از جانب کلتوپاترا، دختر فیلیپ و خواهر اسکندر، با آرزوی سلامتی. به رابطه خویشاوندی آن دو اشاره شده و از خدمات او به اسکندر یاد شده بود. نویسنده در پایان از پردیکاس خواسته بود که در باب مسائل مربوط به رفاه و سعادت مردمان مقدونیه با وی به رایزنی بنشیند. در نامه مشخص نشده بود که منظور از این مسائل چیست. در آخرین جمله روشن شده بود که ملکه از دودونا خارج شده است.

سفیر، که وانمود می‌کرد به نامه و پردیکاس توجهی ندارد، با جام شرابش مشغول بود و پردیکاس سینه‌ای صاف کرد و گفت: «می‌توانم امیدوار باشم که در صورت خواستگاری از بانو کلتوپاترا، ایشان از سر لطف افتخار دهند و تقاضایم را بپذیرند؟»

سفیر لبخند اطمینان‌بخش بر لب نشانید. «تاکنون پادشاهان را مقدونیان مستقر در آسیا انتخاب کرده‌اند. شاید مقدونیان مقیم در مقدونیه نیز طالب آزمودن بخت خویش باشند.»

آن روز بر پردیکاس سخت و هولناک، اما قرین با موفقیت گذشته بود. آمده بود تا استحمامی کند و دمی بیاساید و لبی تر کند، و هیچ انتظار نداشت که بی مقدمه سریر پادشاهی مقدونیه را به وی پیشنهاد دهند. ناگهان با لحنی اندک خشک و جدی گفت: «چنین سعادتى برای من غیرمنتظره است. بیم آن داشتم که ایشان هنوز سوگوار لئوناتوس باشند.» سرباز کهنه کار که حین انتظار یک بار دیگر جام شرابش توسط خدمتکار پر شده بود، بر صندلی اش نشست. شراب، بسیار قوی بود و چند قطره آبی بیش بر آن نیفزوده بودند؛ پردیکاس حس کرده بود که پس از آن نبرد هولناک به شرابی مردافکن نیاز دارد. حال آن مرد سیاستمدار ناگهان و آشکارا به سربازی تمام عیار بدل شده بود.

«سرورم، می توانم برایتان توضیح بدهم که چرا بانویم اول بار ایشان را به همسری برگزید. بانویم لئوناتوس را از دوران کودکی و در وطن به یاد داشت. در روزگار کودکی یک بار لئوناتوس از درختی بالا رفته بود تا گربه بانویم را برایش بیاورد. شما که زن ها را می شناسید.»

«به گمانم سرانجام یکدیگر را ندیدند؟»

«خیر. وقتی او از آسیا گذشت تا با مردان جنوب یونان بجنگد، فقط فرصت یافت تا سپاهیان را در مقدونیه بسیج کند و راهی جنوب یونان شود. متأسفانه از اقبال شوم ایشان پیش از پیروزی ما از پای درآمدند.»

«افسوس که سپاهش تارومار و پراکنده شد. می گویند تا هنگامی که توان ایستادن داشته جنگیده است. مرد شجاعی بوده، اما از سنخ پادشاهان نبوده است.»

سرباز باگستاخی گفت: «بانویم خلاص شد، تمام دوستانش نیز همین را به او می گویند. همه ماجرا هوسی زود گذر بیش نبوده است. بانویم به زودی از عزا درمی آیند. شکر که حال وقت پیش تری برای اندیشیدن

دارند.» مرد جام شرابش را کج کرد. پردیکاس یک بار دیگر جام او را پر کرد.

«سرورم، کاش بانویم شما را در گوگمل دیده بودند...»
با این حرف ناخودآگاه به یاد گذشته‌ها افتادند و دمی از خاطرات پیشین یاد کردند.

وقتی دوباره به موضوع اصلی بازگشتند، پردیکاس گفت: «به گمان من حقیقت این است که او می‌خواهد از شر المپاس خلاص شود.»
سفیر، که شراب خون به صورتش دوانده و آسوده و آرامش کرده بود، جامش را روی میز رها کرد و با یک بازو به میز تکیه داد. «سرورم، بین خودمان باشد؛ آن زن دیوصفت است. جگر دخترش را شرحه شرحه کرده و کار را به آن‌جا رسانده که او حتی بانو و صاحب اختیار خانه خویش نیز نیست، از پادشاهی که دیگر بگذریم. نه آن‌که بانویم روحیه‌ای ضعیف داشته باشد، اما او تنها مانده و شوهری ندارد که تکیه‌گاهش باشد و از این رو المپاس بر او ضاع مسلط شده است. مولوسیان با او چون ملکه رفتار می‌کنند. به راستی که ملکه نیز هست. ظاهرش تمام و کمال به ملکه‌ها می‌ماند؛ اراده‌ای چون پادشاهان دارد و از همه این‌ها گذشته مادر اسکندر نیز هست.»

«آه، بله... پس کلثوپاترا قصد دارد دودونا را به او بسپرد و در مقدونیه قدرت را به دست گیرد؟»
«او دختر فیلیپ است.»

پردیکاس که تمام مدت در اندیشه بود گفت: «او از شاه متوفی فرزندی دارد.» او به هیچ وجه خوش نداشت تیماردار یک پسرخوانده شود.

«او در وطنش به میراث پدر خواهد رسید. مادر بزرگش ترتیب این کار

را خواهد داد. و حال مقدونیه... تا به حال هیچ زنی در مقدونیه پادشاه نشده است. اما دختر فیلیپ، همسر خویشاوندی درباری که خود یک حکمروا بوده...» ناگهان پنداری چیزی را به خاطر آورده باشد، دست به پس کمر بندش برد و بسته‌ای کوچک و صاف، پیچیده در تکه پشمی گلدوزی شده، بیرون آورد. «بانویم می‌دانست که مدتی طولانی است ایشان را ندیده‌اید؛ این را برای شما فرستاده است.»

صورت کلئوپاترا را با هنرمندی تمام و با رنگ مومی روی چوب کشیده بودند. حتی با آن‌که در نقاشی چندان اثری از شخصیت فردی انسان باقی نمی‌ماند، با اولین نظر به آن تصویر می‌شد فهمید که صاحب آن چهره دختر فیلیپ است. موها و ابروان پرپشت و دست‌نخورده و صورتی مربع شکل و قاطع باعث شده بود اثر هنرمند چیزی بی‌روح و ملال‌انگیز از کار درنیاید. پردیکاس با خود گفت، دو سال جوان‌تر از اسکندر، حدوداً سی و یک سال. با صدای بلند گفت: «بانویی چون ملکه و بسیار زیبا. او خود جهیز خویش است، با پادشاهی یا بدون آن.» برای آن‌که وقت بیشتری برای اندیشیدن به کف آرد جملاتی از این دست بسیار گفت. این پیشنهاد همان قدر که جاه‌طلبی‌اش را تحریک کرده بود، خطرناک نیز بود. اسکندر خیلی پیش به او آموخته بود که چگونه مسائل را سبک و سنگین کند، تصمیم بگیرد و اقدام نماید.

«خوب. این کار بسیار جدی است. کلئوپاترا به چیزی بیش از جواب ساده‌آری نیاز دارد. بگذار کمی بیندیشم. امشب وقتی با ما شام می‌خوری، به همه‌آنها خواهیم گفت که تو از المپیاس نامه‌ای آورده‌ای. او همیشه در کار نوشتن است.»

«یک نامه هم از او آورده‌ام. حتماً حدس می‌زنید که ایشان نیز این رابطه را تأیید می‌کنند.»

پردیکاس کاغذ ضخیم را کنار زد، خدمتکارش را فراخواند تا برای مهمانش جایی برای استراحت بیابد، و وقتی تنها شد، آرنج‌هایش را روی چوب زبر و خشن میز اردو گذاشت و سرش را میان دو دست گرفت.

آلکتاس، برادرش، از راه رسید، با خدمتکارانی که چند کیسه پر از طلاهای کثیف و پوشیده از دوده حمل می‌کردند: جام، بازوبند، گردنبند و سکه. مردان ایسائورا غارتگران قهاری بودند. وقتی برده‌ها رفتند، اموال چپاول شده را به پردیکاس نشان داد و از پریشان‌حواسی او آزرده شد و گفت: «نازک طبع که نیستی؟ وقتی سربازان فکر کردند که مالیان اسکندر را کشته‌اند، تو هم در هندوستان بودی. بعد از آن اتفاق می‌بایست شیردل و دل‌سخت می‌شدی.»

پردیکاس، خشمگین، نگاهی به او انداخت و گفت: «بعداً حرف می‌زنیم. ایومنس به اردو بازگشته؟ او را پیدا کن. می‌تواند بعداً استحمام کند و غذا بخورد. هم اکنون باید بینمش.»

ایومنس ظرف مدت کمی نزد او آمد، تمیز، مو شانه کرده و با لباسی تازه. پردیکاس در خیمه‌اش بود. داشت خاطرات آن روز را برای هیرونیموس، دانشمندی جوان که با حمایت پردیکاس گاهنامه آن دوران را می‌نگاشت، دیکته می‌کرد. تن کوچک و سبکش از نبرد کوفته و خسته شده بود. ایومنس به زودی به سمت شمال رهسپار می‌شد تا در ساتراپی کاپادوکیا زمام امور را به دست گیرد. خونسرد و هشیار و امیدوار با پردیکاس احوالپرسی کرد، نشست و نامه‌ای را که پردیکاس بدو داد، خواند. بعد از خواندن نامه به نشان تعجب ابروانش را اندکی بالا برد، نگاه از طومار برگرفت و گفت: «او دقیقاً چه پیشنهادی دارد؟ نایب‌السلطنگی یا پادشاهی؟» پردیکاس منظورش را کاملاً درک کرد. سؤال اصلی ایومنس این بود که پردیکاس طالب کدام یک از این منصب‌هاست.

«نایب‌السلطنگی. در غیر این صورت فکر می‌کنی با تو سخن می‌گفتم؟»

ایومنس برای یادآوری گفت: «لئوناتوس این کار را کرد. بعد به این فکر افتاد که من بیش از آن که باید می‌دانم.» در حقیقت، او پس از تأکیدش بر وفاداری خود به پسر اسکندر به سختی از مهلکه جان سالم به در برده بود.

«لئوناتوس احمق بود. اگر می‌خواست بر تخت پادشاهی بنشیند، مقدونیان گلویش را می‌پریدند. من هم اگر پسر اسکندر را از میراثش محروم می‌کردم، همین سرنوشت را می‌داشتم. اگر قرار است او به سن قانونی برسد و به پادشاهی انتخاب شود، بگذار چنین شود. اما او پسر آن باختری است. ممکن است در آن هنگام مقدونیان دیگر چندان علاقه‌ای به او نداشته باشند. آن موقع خواهیم دید که چه می‌شود. در طول این مدت که حدوداً پانزده سال است من بجز نام پادشاه از تمام قدرت‌های او برخوردار خواهم بود؛ گله‌ای هم نخواهم داشت.»

ایومنس با لحنی جدی گفت: «بله، اما آنتیپاتروس خواهد داشت.»
پرديكاس به پشت صندلی چرم خود تکیه داد و پاهای کشیده و بلندش را دراز کرد. «مشکل همین جاست. در این مورد به مشورت با تو محتاجم. با نیکایا چه کنم؟»

مرد یونانی گفت: «حیف که کلئوپاترا چند ماه زودتر این نامه را نوشت.» نشست و چون ریاضیدانی در مقابل معادله‌ای پیچیده به فکر فرو رفت. «حال به او نیاز نداری. اما هدایای نامزدی با وی را برایش فرستاده‌ای. او دختر نایب‌السلطنه است، حال در راه است.»

«من خیلی زود از او خواستگاری کردم و خواستم که به این جا بیاید. همه چیز آشفته و مغشوش بود. فکر می‌کردم تا فرصت هست باید برای

خودم متحدی پیدا کنم... اسکندر هیچ‌گاه چنین محدودیت‌هایی برای خودش ایجاد نمی‌کرد. او همیشه هنگامی در پی یافتن متحد برمی‌آمد که بتواند شرایط اتحاد را به او تحمیل کند.» به ندرت پیش می‌آمد که پردیکاس از خود انتقاد کند. ایومنس با خود اندیشید که به حتم حال پردیکاس آشفته است که چنین سخن می‌گوید. آهسته تلنگری به نامه زد. پردیکاس متوجه شد که حتی ناخن‌های او نیز تمیزند.

«آنتیپاتروس چنان از دخترانش استفاده می‌کند که ماهیگیری از طعمه‌هایش.»

«بسیار خوب، من قلاب را گاز زدم. حال چه کنم؟»

«تو طعمه را به دندان گرفته‌ای. اما قلاب هنوز به گوشتت فرو نرفته. باید فکر کرد.» لبان نازک و خوش‌تراشش برهم فشرده شد. حتی در هنگام نبرد نیز هر روز صورتش را اصلاح و مرتب می‌کرد. ناگهان سر بالا کرد و صریح و تند گفت: «پیشنهاد کلئوپاترا را بپذیر، هم حال بپذیر. گروهی از سربازان را نزد نیکایا گسیل کن تا او را همراهی کنند. به او بگو که بیماری، مجروحی. با او مؤدب باش، اما او را به خانه برگردان. سریع عمل کن، پیش از آن‌که آنتیپاتروس به خود آید؛ وگرنه از ماجرا آگاه خواهد شد، نمی‌توان گفت چگونه یا چه هنگام، اما به هر ترتیب باخبر خواهد شد، و آن‌گاه بی‌آن‌که مجالت دهد، وارد عمل خواهد شد.»

پردیکاس لبش را گزید. پیشنهاد ایومنس بسیار قاطعانه و فوری بود. احتمالاً خود اسکندر نیز اگر می‌بود، همین کار را می‌کرد؛ به استثنای این‌که اسکندر هرگز شرایطی ایجاد نمی‌کرد که به انجام چنین کاری نیازمند شود. در هنگامه این شک و تردیدها ناگهان فکر دیگری به ذهن پردیکاس رسید: ایومنس از آنتیپاتروس متنفر بود. از زمانی که ایومنس منشی تازه کار و جوانی بود، نایب‌السلطنه مقدونیه همواره به او بی‌اعتنایی

می‌کرد، اما از آن‌جا که جوانی باهوش و سریع‌الانتقال بود، فیلیپ از وی حمایت کرده، به او ترفیع درجه داده بود. پیرمرد نسبت به تمامی مردان سست‌عنصر، دمدمی‌مزاج و زیرک سرزمین‌های جنوبی تعصبی نژادی داشت. وفاداری و سابقه جنگی درخشان ایومنس هیچ تغییری در این احساس ایجاد نمی‌کرد. حتی هنگامی که به عنوان منشی اعظم اسکندر در آسیا مشغول خدمت بود نیز آنتیپاتروس اغلب سعی کرده بود پا بر سر وی بگذارد. اسکندر که از این برخورد و احساس آنتیپاتروس خشمگین بود، برای واکنش نشان دادن به وی از ایومنس استفاده می‌کرد.

حال که به پردیکاس پیشنهاد شده بود تمامی پل‌های پشت سرش را خراب کند، اندکی متزلزل شده بود. با خود گفت، میان ایومنس و آنتیپاتروس خصومتی ریشه‌دار وجود دارد، کینه‌ای که بر قضاوت ایومنس تأثیر گذارده است.

با لحنی حاکی از تشکر و قدردانی گفت: «آری، حق با توست. فردا نامه‌ای برایش خواهم نوشت و به سفیرش خواهم داد.»
«بهتر است پیامت شفاهی باشد. نامه ممکن است به دست دیگران افتد.»

«... اما به گمانم به او بگویم که قبلاً با نیکایا عهد زناشویی بسته‌ام. وقتی این نامه به دست کلئوپاترا برسد، به راستی چنین نیز شده است. از او خواهم خواست تا هنگامی که بتوانم شرافتمندانه از نیکایا جدا شوم، صبر کند. قصر سارد را در اختیار او خواهم گذارد و از او خواهم خواست که تا تاریخ موعود مرا در خفا نامزد خود بداند. با این کار فرصت کافی برای ترفندهای احتمالی خواهم داشت.»

وقتی متوجه شد که ایومنس در سکوت به وی خیره شده، احساس کرد که باید در توجیه نقشه‌اش توضیح بیش‌تری دهد. «اگر فقط پای

آنتیپاتروس در کار بود... اما در بارهٔ بطلمیوس حرف‌هایی می‌شنوم که نگران‌کننده‌اند. او در مصر دست در کار بسیج ارتشی بزرگ دارد. فقط یک ساتراپ کافی است تا از قلمروی او سرزمین پادشاهی بس نیرومندی بسازد، و در این صورت امپراتوری دچار فروپاشی و تجزیه خواهد شد. باید اندکی صبر کرد تا معلوم شود که او چه سودایی در سر دارد.»

نور ملایم خورشید زمستان از پنجرهٔ ستون‌دار اتاق کوچک بطلمیوس به داخل می‌ریخت. خانهٔ زیبایی بود، تقریباً یک قصر کوچک، که والی پیشین برای خود ساخته بود. بطلمیوس او را به جرم جور و ظلمش اعدام کرده بود. از آن ارتفاع نه چندان بلند منظرهٔ خیابان‌های جدید و منظم و عمارت‌های عمومی زیبا و سنگ‌های جدید با لایه‌ای نازک از رنگ و آب طلا قابل رؤیت بود. در حاشیهٔ بندرگاه اسکله‌ها و باراندازهای جدید ساخته بودند. بر گرد معابدی که اسکندر دستور ساختشان را داده و کارشان تقریباً تمام شده بود، بالابرها و داریست‌هایی به چشم می‌خورد. در بخش ساحلی شهر معبد قدیمی‌تر، اما با ابهت‌تری ساخته شده بود مشرف به دریا و مسلط بر آمد و رفت کشتی‌ها.

بطلمیوس صبحی پرمشغله، اما خوب داشت؛ با چند نفر ملاقات کرده بود: با دینوکراتس، معمار بزرگ شهر در بارهٔ مجسمهٔ روی معابد؛ چند مهندس که زهکش‌های سرپوشیده را جایگزین آبراهه‌های آلوده می‌کردند؛ و سران چند ایالت که حق جمع‌آوری مالیات‌ها را یدیشان بازپس داده بود. این امر برای مصریانی که از جور سلف او رنج‌ها کشیده بودند به معنای پنجاه درصد تخفیف مالیاتی بود. والی، مردی طماع و آزمند، که قصد داشت در کنار انجام مأموریت سرمایه‌ای شخصی نیز به هم زند، بر مردم مالیات و کار اجباری تحمیل کرده و با تهدید ایشان به

کشتن تمساح‌های مقدسشان یا تخریب روستاهایشان برای ساخت عمارت‌های باشکوه (که البته پس از چپاول آن‌ها در هر حال عملی‌اش می‌کرد) از ایشان اخاذی می‌کرد. به علاوه، او تمام پلشتی‌هایش را به نام اسکندر عملی می‌کرد. این قضیه بطلمیوس را چنان از خشم دیوانه کرده بود که چون رعد بر سر والی و عمالش فرود آمده بود. این کار باعث شده بود که در میان مردم محبوبیتی چشمگیر بیابد و از آن پس همین‌گونه نیز باقی مانده بود.

حال بطلمیوس مشغول سربازگیری بود. وقتی مسئولیت ساتراپی را عهده گرفت، پردیکاس فقط دو هزار مرد جنگی همراه او کرده بود. وقتی به آن‌جا رسیده بود، سربازان پادگان تقریباً در حال شورش بودند؛ حقوقشان پرداخت نشده بود. اما اکنون اوضاع طور دیگری بود. بطلمیوس عالی‌ترین فرمانده اسکندر نبود، اما قابل اعتماد، با درایت، شجاع و وفادار بود؛ مجموعه‌ی خصلت‌هایی که از نظر اسکندر ارزشمند بودند. مهم‌تر از همه این‌که خوب می‌دانست چگونه مراقب مردانش باشد. پیش از آن‌که اسکندر اول بار در کسوت فرمانده به نبرد برود، تحت فرمان فیلیپ جنگیده بود. شاگرد دو استاد بود که از هر دو نیز توشه‌ها بر بسته بود. قابل اعتماد، به اندازه‌ی کافی هراسناک و محبوب بود و چندان به فکر منفعت شخصی نبود. هنوز یک سال از آمدنش نگذشته، هزاران سرباز زیده و کهنه کار در اسکندریه برای ثبت نام در ارتش او سر از پا نمی‌شناختند. هر دم عده‌ای از داوطلبان از راه خشکی و دریا می‌رسیدند. بطلمیوس مردی نبود که با این‌گونه مسائل بلندپرواز و جاه‌طلب شود. محدودیت‌های خویش را می‌شناخت و هیچ تمایلی به زندگی پردغدغه و مالا مال از اضطراب مردانی که قدرت بی‌حد و حصر دارند نداشت. خواسته‌هایش را به دست آورده، به آن بسنده کرده، خواهان حفظشان

بود. اگر بخت یاری اش می کرد، به آنچه داشت اندکی نیز می افزود. مردانش از حقوق و غذای خوبی برخوردار بودند؛ کاربلد و آموزش دیده نیز بودند.

وقتی آخرین متقاضی وارد شد، با لحنی صمیمی و گرم گفت: «این جا چه می کنی مناندروس؟ فکر می کردم حال در سوریه هستی. خوب، این کار از صعود به صخره بردلس آسان تر است. دست کم بدون طناب به این جا رسیده ای.»

کهنه سرباز که یکی از قهرمانان آن حمله معروف بود با خوشحالی لبخند زد و احساس کرد که حال پس از گذراندن یک سال بلا تکلیفی به جایی رسیده که واقعاً بدان تعلق دارد. گفتگوشان به خوبی انجام شد. بطلمیوس تصمیم گرفت در خلوتگاه خود دمی بیاساید. پیشکارش که مردی مصری و دوراندیش بود، به مقابل اتاقش آمد و در زد.

مرد به نجوا گفت: «سرورم، خواهجای که از او صحبت می کردید از بابل آمده است.»

ناگهان گوش های بطلمیوس چون سگی شکاری تیز شد و گفت: «او را همین جا می بینم.»

در اتاق زیبا و خنک خود که مبلمانی به سبک یونانیان داشت منتظر ماند. باگواس به داخل راهتمایی شد.

بطلمیوس با نجیب زاده ای ایرانی روبرو شد که لباسی خاکستری و موقرانه به تن و کمر بند شمشیری چون کمر بند تاجران به کمر داشت. چون شمشیر و خنجری به کمر نداشت، کمر بندش را تنگ بسته بود. موهایش بلند شده بود و نوک طره هایش از کلاه نمدی اش بیرون زده و بر گردش ریخته بود. به نظر زیبا، ترکه ای و متشخص می آمد و ظاهرش هیچ نمایانگر سنش نبود. بطلمیوس اندیشید که او باید بیست و چهار ساله باشد.

پس از ورود چنان که بایسته یک ساتراپ است به بطلمیوس تعظیم کرد. دعوت شد که بنشیند و سپس شرابی به او تعارف شد که تمام مدت در انتظار وقت فراغت صبحگاهان بود تا نوشیده شود. بطلمیوس از سر ادب از سلامت و چند و چون سفرش جویا شد. او ایرانیان را به خوبی می شناخت و می دانست که نباید با ایشان بی پروا و عجول باشد. بر او مسلم بود که نباید شتابزده از آن ملاقات شبانه در باغ بابل سخن بگوید و تنها اشاره‌ای جزئی به آن کافی است. او از روزگاران گذشته ظرافت رفتار و شعور باگواس را به خاطر داشت. بعد از رعایت کامل آداب و رسوم پرسید: «چه خبر؟»

باگواس جام شرابش را کنار گذاشت. «دو ماه دیگر پیکر اسکندر را به قصد وطن از بابل روانه خواهند کرد.»

«و گروه محافظ؟ فرمانده‌شان کیست؟»

«آریباس. هیچ کس به انتخاب او اعتراض نکرد.»

بطلمیوس نفس راحتی کشید. پیش از آن که عازم جنوب شود، این افسر را برای طراحی و نظارت بر ساخت میز تابوت طلا پیشنهاد کرده و از مهارت و تخصصش بسیار تعریف کرده بود. او چندین معبد مهم را برای اسکندر طرح ریزی کرده بود و با استادکاران صنعت به خوبی کنار می آمد. به این واقعیت که او در هندوستان تحت فرمان بطلمیوس جنگیده و با وی رابطه‌ای صمیمانه داشت هیچ اشاره‌ای نشده بود.

باگواس گفت: «صبر کردم تا از صحت این خبر اطمینان یابم. آن‌ها به او نیاز دارند تا اگر اتفاق ناگواری روی دهد، حاضر باشد و میز تابوت را تعمیر کند.»

«پس بهنگام عمل کردی.»

«ابتدا به فرات آمدم و سپس با شتر به صور رفتم. از آن پس تمام راه را بر دریا طی کردم. در کل چهل روز.»

«می‌توانی مدتی استراحت کنی و پیش از آن‌که آنان راهی مقدونیه شوند، خود را به بابل برسانی.»

«تا خداوند چه حکم کند. در مورد میز تابوت به سختی بتوانند ظرف صد روز آن را به ساحل برسانند. از هم حال جاده‌سازان را گسیل داشته‌اند تا راه را هموار کنند. طبق محاسبه آریباس به فرض استفاده از شصت و چهار قاطر می‌توان روزانه میز تابوت را حدود بیست کیلومتر بر زمین هموار یا ده کیلومتر بر فراز و نشیب تپه‌ها پیش برد. برای انتقال آن از آسیا به تراکیا قصد دارند که از هلسپونت بگذرند.»

از آن جنون و خاموشی‌ای که باگواس در خانه باغستان دچارش بود نشانی نبود. سخنانش لحن کلام مردی را داشت که با طیب خاطر مسئولیت مهمی را به عهده گرفته است. پس از سفر طولانی‌اش حال لاغر و چابک به نظر می‌رسید.

بطلمیوس پرسید: «پس میز تابوت را دیده‌ای. زیبنده اسکندر هست؟»

باگواس کمی اندیشید. «آری. آن‌ها از هر آنچه در توان بنی‌بشر است دریغ نکرده‌اند.»

بطلمیوس با خود اندیشید که آریباس به حتم از حداکثر توان خود بهره‌جسته است.

«به کنار پنجره بیا، چیزی هست که باید ببینی.»

به معبدی که به تدریج در ساحل قامت برمی‌افراشت و دریا، که زیر نور ملایم خورشید رنگی آبی و ملایم داشت و میان ستون‌های بی‌شمار می‌درخشید اشاره کرد.

«آن جا معبد اوست.»

یک لحظه آن چهره جوان خاموش و کم‌گوی روشن و درخشان شد.

بطلمیوس به یاد آورد که در گذشته‌های دور، در مراسم رژه‌ای که اسکندر به افتخار پیروزی‌اش ترتیب داده بود، پسرک همین‌گونه به سرورش خیره شده بود.

«تا یک سال دیگر آماده خواهد شد. کاهنان آمون می‌خواهند او را به سیوا ببرند؛ می‌گویند که این خواست خود اسکندر بوده است. من به این موضوع فکر کرده‌ام، اما از نظر من مأمّن نهایی او همین معبد باید باشد.»

«سرورم، وقتی میز تابوت او را ببینید، متوجه خواهید شد که انتقال او به سیوا کاملاً غیر ممکن است. اگر یک بار چرخ‌های عظیم زیر تابوتی در ماسه‌ها فرو رود، حتی یک گروه فیل نیز قادر به درآوردنش نخواهند بود... این معبد زیباست. به حتم سریع کار کرده‌اند که بنای معبد را تا به این جا رسانده‌اند.»

بطلمیوس دریافته بود که در نهایت مجبور می‌شود حقیقت را بگوید: «ساخت معبد پیش از آمدن من به این جا آغاز شده بود. خود اسکندر طرحش را تأیید کرده بود. معبدی است که برای هفستیون در نظر داشت... نمی‌دانست که چه زود خود به آن نیاز خواهد داشت.»

یک بار دیگر چهرهٔ باگواس چنان شد که تشخیص سنش را محال گردانید. در سکوت محض به ستون‌های سنگی معبد که زیر روشنایی خورشید درخشان بودند، خیره شد. ناگهان در کمال خونسردی گفت: «اگر هفستیون نیز زنده بود، همین کار را می‌کرد. او برای اسکندر از بذل هیچ چیز دریغ نداشت.»

بطلمیوس با خود گفت، آری، هیچ چیز، جز غرورش؛ این بود راز هفستیون. به همین دلیل بود که اسکندر او را خودِ دیگر خویش می‌دانست. اما این حالت فقط از آن رو میان ایشان ایجاد شده بود که از کودکی با هم بودند. با صدای بلند گفت: «اکثر مردم از اسکندر چون

میهمان خود استقبال می‌کنند، حتی پس از مرگش. بسیار خوب، حال پردازیم به امکانات و شیوه‌های انجام کارمان.»

جعبه اسنادش را که قفلی نقره‌ای داشت باز کرد. «وقتی قصد رفتن کردی، این نامه را به تو خواهم داد، و همچنین خرج سفرت را، نامه را در بابل به هیچ کس نده. وقتی تابوت از بابل خارج شود، هیچ کس از این که تو در پی آن رهسپار سفر شوی تعجب نخواهد کرد. تا وقتی کاروان به تاپساکوس نرسیده هیچ اقدامی نکن. اندکی پس از آن به مرز سوریه خواهید رسید. بعد نامه را به آریباس بده. این نامه هیچ مشکلی برای وی ایجاد نمی‌کند. در نامه آمده که او باید در ایسوس مرا ملاقات کند تا من به پیکر اسکندر ادای احترام کنم. به گمانم او به این نتیجه می‌رسد که من تنها به ایسوس نخواهم آمد.»

باگواس با خونسردی گفت: «ترتیبی خواهم داد که وی آماده باشد.»

«نامه را در بابل از کف مده. پردیکاس یک سپاه را همراه تابوت خواهد کرد.» باگواس بی آن که کلامی بگوید، در سکوت لبخند زد.

«می‌دانم که کارت را خوب انجام می‌دهی. بگو بدانم از فرزند رکسانه خبری داری؟ حال دیگر باید راه افتاده باشد. آیا به اسکندر رفته است؟»

یکی از ابروان باریک و زیبایی باگواس اندکی بالا رفت. «به چشم خود او را ندیده‌ام، اما اهل حرمسرا می‌گویند او به مادرش رفته است.»

«بله. و شاه فیلیپ، او چگونه است؟»

«بسیار سلامت و قهراق. اجازه داده‌اند سوار فیل شود، این کار مایه خشنودی‌اش شده است.»

«که این طور. بسیار خوب، باگواس، من از تو سپاسگزارم. حال مطمئن باش که همواره خود را مدیون تو می‌دانم. وقتی استراحت کردی، به دیدن شهر برو. مطمئنم که آن را چون سرزمین خود راحت و مهربان خواهی یافت.»

باگواس همان گونه که در دربار داریوش آموخته بود چون نجیب‌زاده‌ای اصیل در برابر ساتراپ خود به خاک افتاد و سپس رخصت خروج خواست.

اندکی بعد وقتی نور خورشید خمید و بر صحرای غرب ریخت، به سمت معبد رفت. این معبد به تفرجگاه عصرگاه مردمان اسکندریه بدل شده بود؛ همه آن‌ها غروب‌هنگام وقتی از کنار معبد می‌گذشتند، اندکی درنگ می‌کردند تا از پیشرفت ساختمان آن آگاهی یابند؛ سربازان مقدونیه و مصر که ساعات مرخصی خود را می‌گذراندند، تاجران و صنعتگران یونان و لیدیا و صور و قبرس و یهودیه، زنان و کودکانشان و بانوان درباری که در پی داد و ستد بودند. جمعیت هنوز خیابان‌ها را پر نکرده بود. شهر هنوز جوان بود.

کارگران در محل ابزارشان را در کیف‌های نشین می‌گذاشتند. نگهبانان شب با شنل‌ها و سبدهای غذاشان از راه می‌رسیدند. مردان از کشتی‌های بسته به دیرک‌های ساحل پا به خشکی می‌گذارند. محافظان کشتی مشعل‌ها را برمی‌افروختند و بوی قیر بر پهنه آب گسترده می‌شد. باگرگ و میش هوا بر ایوان معبد مشعلدان آهنین و فروزانی بر نوک دیرکی بلند افراشته شد. مشعلدان به آن‌که اسکندر برای نمودن ستاد فرماندهی‌اش در آسیای میانه برمی‌افروخت بی‌شبهت نبود.

آنان که در خیابان‌ها پرسه می‌زدند اندک اندک به سوی خانه‌هاشان می‌رفتند. به زودی خیابان‌ها از همه بجز نگهبانان شب و مسافران خاموش بابل، تهی می‌شد. باگواس به خانه هفستیون که به زودی سرای باقی اسکندر می‌شد، نگریست. مقبره‌ای درخور بود، همان که خود او نیز اگر می‌بود، می‌پسندید، و از همه این‌ها گذشته، چه فرقی می‌کرد؟ آنچه بود، همیشه بود، و همیشه همان گونه بود. وقتی اسکندر آخرین نفس را

کشیده بود، باگواس دریافتن بود که چه کسی آن سوی رود انتظارش را می‌کشد. به همین دلیل خود را نکشته بود. حتی تصورش را نیز به ذهن راه نمی‌داد که روحش مزاحم پیوند دوباره ارواح اسکندر و هفستیون گردد. با این همه اسکندر نیز هرگز ناسپاس و قدرناشناس نبود. هرگز عشق کسی را رد نکرده بود. پس از خدمت‌های وفادارانه‌اش او نیز روزی به اسکندر می‌پیوست و اسکندر به وی خوشامد می‌گفت. به سمت قصر میزبان‌ش رو کرد؛ فانوس‌هایش را روشن می‌کردند. مردان آن‌جا به خوبی به اسکندر خدمت می‌کردند، چنان‌که زینده‌مردی چون اسکندر باشد.

کینا و ائورودیکه در عمارت اربابی آمونتاس، شاهزاده فقید، موهای یکدیگر را کوتاه می‌کردند. مهیای سفر می‌شدند. قصد داشتند تا از مقدونیه خارج نشده‌اند در کسوت مردان سفر کنند. آنتیپاتروس، نایب‌السلطنه مقدونیه، دژهای نافرمان کوه‌های آیتولیا را، که آتش شورش یونانیان هنوز در آن‌ها اندک کورسویی داشت، به محاصره درمی‌آورد. بخش اعظم سپاهیان‌ش را با خود برده بود. این رویارویی برای آنان فرصت مغتنمی بود. کینا، قیچی به دست، از پشت سر ائورودیکه گفت: «آن‌جا بسیاری از مردان جوان موهایشان را به تقلید از اسکندر بلند می‌کنند.» هیچ یک از آن دو مجبور نبود موهایش را بیش از حد کوتاه کند. موهایش نه بلند، که پر پشت و موج‌دار بود. کلفتی را فراخواندند تا موهای کوتاه شده را جارو کند. ائورودیکه، که پیشاپیش بار قاطرش را بر بسته بود، به سمت توده‌نیزه‌ها در گوشه‌اتاق رفت و نیزه‌های کوتاه مورد علاقه‌اش را برداشت.

«در جاده دیگر فرصتی برای تمرین نداریم.»
 کینا گفت: «امیدوارم به استفاده نیزه نیازی نباشد.»
 «آه، راهزنان به ده مرد حمله نمی‌کنند.» آن دو گروهی متشکل از
 هشت خدمتکار خانه‌زاد را به همراه می‌بردند. نگاهی به چهره مادرش
 کرد و گفت: «تواز المپاس ترسی نداری؟»
 «نه، او خیلی از ما دور است. قبل از آن‌که با خبر شود، به آسیا
 رسیده‌ایم.»

اُورودیکه بار دیگر به او نگریست و گفت: «مادر، چه شده؟»
 کینا در اتاق قدم می‌زد. گنجه‌ها، میزها و قفسه‌ها پر بود از گنجینه‌های
 خانوادگی؛ میراث شوهر فقیدش از پدر درباری خود و نیز قطعاتی از
 جهیزیه‌اش. شاه فیلیپ، پدرش، مراسم عروسی باشکوهی برای وی برپا
 کرده بود. حال نمی‌دانست که تا چه حد باید به این سفر چشم امید بدوزد.
 نمی‌توانست دخترش را دست خالی روانه کند، اما...
 «مادر، حتماً مسئله‌ای ذهنت را آشفته... نگرانی‌ات از آن است که
 تاکنون از جانب پردیکاس قاصدی نرسیده؟»
 «بله. این مسئله نگرانم می‌کند.»
 «از وقتی که برایش نامه نوشتی چه مدت می‌گذرد؟»
 «من چنین کاری نکردم. درست آن بود که او برایمان نامه بنویسد.» به
 سمت قفسه رفت و جامی نقره‌ای برداشت.

«چیز دیگری هم هست که به من نگفته‌ای. مطمئنم. چرا آنتیپاتروس
 مخالف رفتن ماست؟ آیا برای پادشاه نامزد دیگری برگزیده‌اند؟... مادر،
 لازم نیست وانمود کنی که حرف‌های مرا نمی‌شنوی. من بچه نیستم. اگر
 راز دلت را به من نگویی، به این سفر نخواهم آمد.»
 کینا برگشت و چنان نگاهی به او کرد که تا چند سال پیش معنایش تنبیه

اُتورودیکه با شلاق بود. دختر بلندبالایش، سرسخت و سازش ناپذیر، هیچ کوتاه نیامد.

کینا فنجانش را، که نقش شکارگراز را بر آن حک کرده بودند، روی میز گذاشت و لبش را به دندان گزید. «بسیار خوب، در هر حال تو خود با واقعیت روبرو خواهی شد. شاید بهتر باشد که تو را از حقیقت ماجرا آگاه کنم. اسکندر صادقانه به من گفت که این ازدواج پوچ و بی‌معناست. او به تو ثروت و مقام داد. خوب، تا آن‌جا که به او مربوط می‌شد، تو می‌توانستی به خانه بازگردی.»

«تو هرگز این را به من نگفتی.»

«نه، نگفتم، چون نمی‌خواستم موهبت در یک روستا سفید شود. ساکت باش و گوش کن. او فقط خواستار مصالحهٔ دو خانواده بود. دلیل این خواستش نیز آن بود که به گفته‌های مادرش اعتقاد داشت. حتم داشت که برادرش یک احمق و عقب‌افتادهٔ مادرزاد است.»

«همهٔ احمق‌ها چنین‌اند. منظورت را درک نمی‌کنم.»

«استراتون سنگ‌تراش را به یاد داری؟»

«اما آن به خاطر سنگی بود که بر سرش افتاد.»

«آری، لکنت زبان او یا این عادتش که به جای نان درخت می‌طلبید،

مادرزادی نبود. همهٔ این‌ها به خاطر آن سنگ بود.»

«اما تمام عمرم شنیده‌ام که آریدایوس احمق بوده است.»

«چون به راستی تمام عمرت او یک احمق بوده است. تو پانزده

ساله‌ای و او سی ساله است. وقتی پدرت به پادشاهی خود امیدوار بود، از

خانهٔ فیلیپ حکایت‌ها برایم می‌گفت. او گفت که آریدایوس به هنگام تولد

نوزادی سالم و قوی و زیبا بوده. این درست که در آن زمان پدرت نیز

کودک بوده و تمامی آن حرف‌ها را خدمتکاران خانواده تعریف می‌کردند.

اما پدرت به همه آن حرف‌ها گوش می‌سپرد، چون در مورد حکایت‌هایی که از کودکی دیگر نقل می‌شده کنجکاو بوده است. آن‌ها می‌گفتند که فیلیپ پسرک را دوست داشته و المپاس از علاقه او آگاه بوده است. او سوگند خورده بود که اجازه نمی‌دهد حرامزاده فیلینا پسر وی را از میراث پادشاهی محروم کند. پسرک در قصر به دنیا آمد. شاید المپاس چیزی به خورد او داده، شاید هم ترتیبی داده که چیزی سنگین بر سر وی کوفته شود. پدرت همه این حرف‌ها را می‌شنیده.»

«چه زن پستی! طفلک بینوا. من این کار را حتی با یک سگ نیز نمی‌کنم. اما کار از کار گذشته. حال دیگر چه فرقی می‌کند؟»
 «فقط والدینی که مادرزاد احمق باشند، کودکان احمق به دنیا می‌آورند. فرزندان استراتون همگی عاقل‌اند.»

نفس ائورودیکه در سینه حبس شد. دستانش ناخودآگاه چون کسی که از خویش دفاع می‌کند بر نیزه فشرده شد. «نه! آن‌ها گفتند که نیازی به این کار نیست. حتی اسکندر نیز همین را گفت. تو به من قول دادی!»
 «ساکت! ساکت! هیچ کس چنین چیزی نخواست. به همین دلیل است که آنتیپاتروس مخالف است و پردیکاس نامه نمی‌نویسد. این چیزی نیست که آن‌ها خواستارش باشند، بلکه بالعکس، سخت از آن بیم دارند.»
 ائورودیکه بی‌هیچ حرکت و کلامی بر جا خشک شده بود و گیج و پریشان به زیر و زیر نیزه‌اش دست می‌کشید. نیزه خوبی بود، از چوب صاف و سخت سگ زبان. «منظورت این است که آن‌ها بیم دارند من پس از به دنیا آوردن پسر، سلاله سلطنتی جدیدی را جایگزین دودمان اسکندر کنم؟»

«به گمانم همین طور است.»

دست دختر چنان نیزه را فشرده که بند انگشتانش یکپارچه سفیدرنگ

و بی خون شد. «اگر از این راه بتوانم انتقام پدرم را بستانم، باکی نیست. چون او پسری ندارد که کین خواهی اش کند.»

کینا یکه خورد و یکپارچه هراس شد. قصد او فقط آن بود که خطرات موجود را شرح دهد. سپس به سرعت گفت که پایه و اساس تمامی این حرف‌ها شایعه‌هایی است که خدمتکاران نقل کرده‌اند. در مورد المپیاس همیشه شایعه‌ای بر سر زبان‌ها بود. می‌گفتند که وی با افعی‌ها همخوابه می‌شود و نطفه اسکندر را اخگری از پردیس در رحم او کاشته است. شاید این هم حقیقت داشته باشد که فیلینا کودکی احمق به دنیا آورده و حماقت کودک تا زمان رشد وی بر کسی معلوم و آشکار نبوده است.

اثرودیکه به دقت به نیزه‌اش نگریست و سپس آن را در کنار محدود نیزه‌هایی که همراه می‌برد گذاشت. «ترس مادر؛ باید تا رسیدن به مقصد صبر کنیم، بعد خواهیم دید که چه باید کرد. کار را تمام خواهیم کرد.»

کینا با خود اندیشید، چه کرده‌ام؟ دمی بعد به خود نهیب زد طرخی را که می‌خواست، ریخته است، و به آنچه از دیرباز مصمم به انجامش بوده، دست یافته است. آن‌گاه پی‌چوپان فرستاد تا برای رسیدن به هدفش بره‌ای قربانی کند.

آریباس، سازنده میز تابوت اسکندر، در راه بود تا مثل هر روز سری به کارگاه بزند. مردی خوش‌لباس و وسواسی بود اما به هیچ وجه زن‌صفت نبود؛ سربازی بود هنرشناس، رابطه خویشاوندی دوری با خانواده سلطنتی داشت و آن‌قدر اشراف‌زاده بود که نتوان در ازای پول به کارش گرفت. هرگاه معبد، قایق تفریحی یا مکانی عمومی می‌ساخت، اسکندر هدایای سخاوتمندانه‌ای به او می‌داد؛ مسئله‌ای شخصی میان دو دوست. اسکندر، که سخاوت را دوست داشت، هر وقت پولی دزدیده می‌شد، به

خشم می آمد. او برای شرافت آریباس ارزش بسیار قایل بود و هدایایی که به وی می داد نشانه این ارزش بود. بطلمیوس هنگام معرفی او به پردیکاس بر این خصوصیت آریباس بسیار تأکید کرد، و این کار برای مردی که طلای بسیار در اختیارش قرار می گرفت به راستی که ضروری هم بود.

در حقیقت، او به کار آریباس و به صداقت او غبطه می خورد؛ طی کار حتی ارزی طلا توسط او یا کارگران دیگر دزدیده نشده بود. آریباس هر روز طلاهایی را که به کارگران تحویل می داد وزن می کرد. هرگاه به ساخت بنایی باشکوه نیاز می افتاد، اسکندر از آریباس، طراح طرح های باشکوه، استفاده می کرد و با شور فراوان تمامی طلاهای موجود در خزانه را به وی می سپرد. این اعتماد در شرافت اسکندر و صداقت آریباس ریشه داشت. وقتی میز تابوت باشکوه به تدریج زیر چکش و اسکنه و لوازم حکاکی استادان منتخب آریباس شکل و قوام می یافت، شکوه و وقار آن هر دم بر شور و شغف سازندگانش می افزود. آریباس، اسکندر را در حال بازدید از میز تابوت در ذهن مجسم می کرد. او از این گونه آثار هنری لذت می برد. آریباس هرگز اهمیت چندانی برای پردیکاس قائل نبود.

وقتی دید که باگواس بیرون از کارگاه پرسه می زند و لبخند زیبایی بر لب دارد، به او اشاره کرد تا نزد وی آید. گرچه باگواس جوانی نبود که کسی خواستار همراهی اش در انظار عمومی باشد، اما آریباس متوجه سلیقه عالی او در هنر و چشم های تیزبینش شده بود. تعهد و عشق او به پیکر بی جان اسکندر تأثیرگذار بود. نشان دادن آن اثر به وی خالی از لطف نبود.

«کار اندکی تغییر خواهد یافت. دیروز آن را بر محور زیر چرخ ها سوار کردند. حال می توانی کلیت کار را ببینی.»

آریباس با چوب دستش ضربه‌ای به تخت زد. چفت‌های پشت میز تابوت را آماده کرده بودند. در کوچک پشتی مشرف به در بزرگ باز شد. آن دو به دل سایه‌ای که گرداگرد پرتو طلایی رنگ مرکزی کشیده شده بود، قدم گذاردند.

پوشش پهن سقف را که برای حفظ طلاهای ارزشمند در مقابل باد و باران و دزدها ساخته شده بود کنار زدند و نورگیر بزرگ سقف آشکار گشت. آفتاب بهاری با پرتوی کورکننده بر این معبد کوچک، که سرتاسرش مطلا بود، هجوم آورد.

میز تابوت پنج متر ارتفاع داشت. سقف قوسی شکل آن از لایه طلای جواهر نشان بود؛ لعل بدخشان، زمرد و بلور، یاقوت کبود و گمست. بر پشته کار تاج گلی چون بیرق با برگ‌هایی از ورقه‌های درخشان طلا نصب کرده بودند؛ بر گوشه‌هایش نیز نشان‌های ظفر با تاج‌های پیروزی کار گذاشته شده بود. وزن تخت تابوت بر هشت ستون طلا استوار شده بود. گرد سرستون‌ها را با حلقه گلی میناپوش تزئین کرده بودند. بر افریزی فتوحات اسکندر را نیز نقش کرده بودند. کف میز تابوت از طلای کوبیده بود. چرخ‌ها مطلا و میله چرخ‌ها مزین به سر شیر بود. محراب درون میز تابوت را از سه گوش شبکه‌ای از تورهای طلا پوشانده بود. بر ضلع چهارم دو شیر طلا از در ورودی محافظت می‌کردند.

«می‌بینی؟ زنگ‌ها را هم نصب کرده‌اند.»

دوتایشان از طلا و به شرابه‌های دسته‌گل آویزان بودند. آریباس با چوب دستش ضربه‌ای به یکی از زنگ‌ها زد. نوایی واضح با طیننی غریب در اتاقک شنیده شد. «به این ترتیب مردم از نزدیک شدن میز تابوت آگاه خواهند شد.»

باگواس دستی به چشمانش کشید. حال یک بار دیگر به عالمی وارد

شده بود که در آن از اشک ریختن شرم داشت. اما این بار از این که اسکندر نیست تا شاهد سوز و گداز وی باشد، سخت افسوس می خورد. آریباس متوجه حال او نشد. داشت در مورد تعمیر فرورفتگی ها و خراش های حاصل از برخورد زنگ ها به بدنه تخت هنگام نصب با استادکار ناظر حرف می زد. کار می بایست به غایت کامل و بی نقص از آب درمی آمد.

در گوشه اتاق، تابوت زیر گل سینه خورشید نشان، نماد سلطنتی مقدونیه، اندک درخششی داشت. حتی شش مرد قوی هیکل نیز به زحمت می توانستند تابوت را بلند کنند. جنس تابوت از طلای ناب بود. فقط در انتهای آن سفر اسکندر را از تابوت چوب سرو، توگود و درخشان و مملو از عطرجات و گیاهان معطر بیرون می آوردند تا برای همیشه به آرامگاه ابدی اش بسپارند. آریباس پس از آن که از کامل و بی نقص بودن کار مطمئن شد، به راه خود رفت.

باگواس بیرون کارگاه از صمیم قلب از آریباس تشکر کرد؛ بهایی که بابت پذیرفته شدن پرداخته شد. «این میز تابوت یکی از عجایب عالم خواهد شد.» سپس عامدانه افزود: «مصریان به هنر خود در خاکسپاری مردگان می بالند، اما حتی در آن جا نیز چیزی قابل مقایسه با این اثر ندیده ام.»

آریباس، شگفتزده، پرسید: «تو مصر را دیده ای؟»

«از هنگامی که اسکندر درگذشت، برای وقت کشتن کمی سفر کرده ام. اسکندر از اسکندریه تعریف ها می کرد. دلم می خواست به چشم خود آن شهر را بینم... اما حتم دارم که شما به هنگام ساخت آن شهر آن جا بوده اید.»

آریباس سکوت کرد تا باگواس سؤالاتی بپرسد. به سؤال هایش

مهربانانه پاسخ می‌داد تا وی را به پرسیدن سؤال‌های بیشتر و بیشتر تر ترغیب کند. سرانجام باگواس اقرار کرد که به عنوان میهمان به حضور ساتراپ مصر بار یافته بوده است.

«افسران و دوستان اسکندر از سرزمین‌های آسیای میانه به مصر می‌روند تا به ارتش او ملحق شوند. من تنها کسی بودم که از بابل به نزد ایشان رفتم و ایشان نیز از اخبار بابل جويا شد. ساتراپ مصر شنیده بودند که میز تابوت اسکندر شاهکاری کامل است و از این رو از من می‌پرسیدند که مسئولیت ساخت این اثر به عهده چه کسی گذارده شده است. وقتی به سؤال ایشان پاسخ دادم، فرمودند که اگر خود اسکندر نیز زنده بود، هم او را انتخاب می‌کرد. سپس گفتند: و کاش آریباس به این جا می‌آمدند تا معبد اسکندر را مزین کنند... سرورم، شاید کار نادرستی کرده‌ام.» لبخندی محو بر لبانش نقش بست، چون انعکاس تابش خورشید بر آب، لبخندی که دو پادشاه را مفتون کرده بود. «اما به گمان من ایشان ناراحت نخواهند شد.»

مدتی با هم سخن گفتند. آریباس دریافت که کنجکاوی باگواس در مورد اسکندریه هر دم بیشتر می‌شود. وقتی با اسب به سوی خانه‌اش می‌تاخت متوجه بود که باگواس باظرافت از او تحقیق کرده است، اما دیگر بر دلیل آن ریزین نشد. شاید اگر دقیقاً می‌دانست که بطلمیوس از او چه می‌خواهد، بر حسب وظیفه نقشه او را فاش می‌کرد. اما می‌پنداشت که شاید این کار به ضررش تمام شود.

در میان دیوارهای پهن از سنگ سرخ بر باروی سرخ و صخره‌ای قصر سارد، کلئوپاترا و ندیمه‌هایش نشستند و بر حسب معیارهای کشورهای آسیای میانه از امکانات رفاهی کافی و بر اساس معیارهای

اپيروس از تجملات باشكوه برخوردار بودند. پرديكاس امر كرده بود كه مبلمان و پرده‌هاي اتاق‌هاي سلطنتي را عوض كنند و برده‌هايي كارآزموده به خدمت بگمارند.

در طول مدت کوتاه ماه عسل، پرديكاس به عروسش، نيكايا، گفته بود كه ملكه مولوسيان از مادرش كه قدرت او را غصب و جان وي را تهديد كرده مي‌گريزد و به سمت ايشان مي‌آيد. دختر آنتيپاتروس هيچ چيز را از زني چون المپياس بعيد نمي‌دانست. پس از برگزاري جشن‌هايي در خور شأن نيكايا، پرديكاس او را به يكي از عمارت‌هاي نزديكش منتقل كرده، در توجيه كار خود گفته بود كه جنگ ادامه دارد و به زودي مجبور است كه راهي ميدان نبرد شود. پس از بازگشت به سارد رابطه به ظاهر عاشقانه خود را با كلئوپاترا از سر گرفته بود. ملاقات‌ها و هدايای گرانبهايي كه به وي مي‌داد جملگي حكايت از رابطه دو نامزد داشت.

كلئوپاترا از سفرش لذت برده بود. بي‌قراري و نا آرامي خانوادگي بر او تأثير نگذارده بود. ديدن افق‌هاي جديد چنان مايه تسلاي خاطرش شده بود كه حتي پسرش را نيز پشت سر جا گذارده بود. مادر بزرگ پسر او را چون پسر خود بزرگ مي‌كرد و از او پادشاهي تمام عيار مي‌ساخت. وقتي كلئوپاترا ازدواج مي‌كرد و در مقدونيه مستقر مي‌شد، مي‌توانست ببيندش. از نظر او پرديكاس بيش تر يك همكار و همقطار بود تا يك شوهر. مردی سلطه‌جو بود كه مي‌توانست حرف‌هاي كلئوپاترا را رد كند و از زور گفتن به او نيز ابايي نداشت. با اين همه چنين مي‌نمود كه پرديكاس بدون حمايت او نه مي‌توانست به نايب‌السلطنگي برسد و نه آن را حفظ كند. بعدها بسته به نوع رفتار پرديكاس، مي‌توانست او را تا رسيدن به سرير پادشاهي نيز ياري دهد. پادشاه مستبدي از كار درمي‌آمد، اما بعد از آنتيپاتروس اگر پادشاهي نرم و رئوف بر تخت مي‌نشست، منفور همگان مي‌شد.

کلئوپاترا بی هیچ عشق و علاقه‌ای پردیکاس را در بستر خویش مجسم کرد، اما شک داشت که صاحب فرزند و وارث پادشاهی شدن برای هیچ‌یک از آن دو اهمیتی داشته باشد. اگر به جای یک عاشق از او یک دوست می‌ساخت، رابطه‌شان ارزشمندتر و بادوام‌تر می‌شد. تا آن لحظه که در این کار موفق بود.

در آن روز از روزهای آغازین بهار قرار بود که پردیکاس ناهار را با او صرف کند. هر دوی آن‌ها حال و هوای غیر رسمی میهمانی ناهار را که فرصت گفتگویی بی‌دغدغه به ایشان می‌داد، دوست‌تر داشتند. صرف غذایی بی‌تشریفات لذتبخش بود و فرصتی مغتنم. پردیکاس برای او آشپزی کاریابی به خدمت گرفته بود. کلئوپاترا سعی می‌کرد برای وقتی که زندگی مشترکشان را آغاز می‌کردند، از سلیق پردیکاس آگاه شود. او برعکس رفتار مادرش با رقیبان خود قصد نداشت عرصه را بر زن پردیکاس، آن دختر ساده و بینوا، تنگ کند. نیکایا می‌توانست به سلامت نزد خانواده‌اش بازگردد. آن زن ایرانی اهل شوش خیلی پیش همین کار را کرده بود.

پردیکاس پای پیاده از ستادش به نزد او آمد؛ ستاد در آن سوی قصر بی‌در و پیکر که هیچ طرح منظمی نداشت و عمارت‌هایش این سو و آن سوی صخره‌ها پراکنده بود، قرار داشت. پردیکاس به مناسبت دیدار با کلئوپاترا سنجاق طلایی بر شانه زده، بازوبند با شکوهی با نقش سرهای طلایی گریفون^۱ بر بازو بسته بود. کمربند شمشیرش با قطعات مینا کاری ایرانی تزیین شده بود. کلئوپاترا با خود اندیشید، آری، او به عنوان پادشاه ظاهری متقاعدکننده خواهد داشت.

۱. gryphoh : موجودی افسانه‌ای در اساطیر که سر و بال عقاب و تن شیر داشته است. - م.

پردیکاس خوش داشت از جنگ‌هایی که تحت فرمان اسکندر در آن‌ها شرکت کرده بود سخن بگوید، و کلئوپاترا دوست داشت به این خاطرات گوش بسپرد. از این جنگ‌ها فقط اخباری کوتاه و خلاصه به اپیروس رسیده بود، و پردیکاس همه آن نبردها را به چشم دیده بود. اما پیش از آن که دست به شراب برند، پیشکار خواجه کلئوپاترا در کنار در ورودی سرفه‌ای کرد تا مؤدبانه توجه ایشان را به خود جلب کند. برای عالیجناب پردیکاس خبری رسیده بود که بدون فوت وقت توجه ایشان را می‌طلبید.

مهر نامه را که می‌شکست، گفت: «از جانب ایومنس است.» پردیکاس می‌دانست که ایومنس بی دلیل بر نامه‌ای مهر فوری و ضروری نمی‌زند، با این حال لحن کلامش آرام و متین می‌نمود.

کلئوپاترا متوجه شد که چهره آفتاب‌سوخته پردیکاس حین خواندن نامه رنگ باخت و زرد شد. دمی بعد پردیکاس برده‌ای را که مشغول خدمت به ایشان بود، مرخص کرد. او نیز چون اکثر مردان زمانه خویش نامه را به زمزمه می‌خواند (در زمان اسکندر در سکوت خواندن نامه یک حسن محسوب می‌شد)، اما فکش حرکتی نداشت. کلئوپاترا فقط صدای زمزمه خشمگین وی را می‌شنید. وقتی چهره پردیکاس را پس از خواندن نامه نظاره کرد، دریافت که در هنگامه نبرد نیز چنین حالتی پیدا می‌کند. «چه شده؟»

«آنتیگونوس به یونان گریخته است.»

آنتیگونوس... وقتی پردیکاس به پیش پایش خیره شده بود، کلئوپاترا به خاطر آورد که او ساتراپ فریگیه، ملقب به یک چشم است. «مگر او به جرم خیانت دستگیر نشده بود؟ به گمانم ترسیده است.» صدایی چون خره اسب از حلقوم پردیکاس به درآمد. «او، ترس؟ او رفته تا در مقابل آنتیپاتروس به من خیانت کند.»

کلئوپاترا متوجه شد که پردیکاس تنها در اندیشهٔ پیش‌دستی است. اما غیر از آنچه به کلئوپاترا گفته شده بود، مسائل دیگری نیز مطرح بود و او حق داشت حقایق را بداند. «خیانت او چه بود؟ چرا دستگیر شده بود؟» پردیکاس با لحنی بسیار خشن گفت: «برای این که دهانش را بسته نگاه دارم. من متوجه شده بودم که او زیاده از حد می‌داند.»

کلئوپاترا به خوبی متوجه حقیقت امر شد؛ به هر حال او دختری مقدونی بود. با خود اندیشید، پدرم هرگز دچار چنین اشتباهی نمی‌شد، اسکندر نیز همین‌طور. در روزگار گذشته... واقعاً باید به آن دوران بازگردیم؟ تنها یک جمله بر زبان آورد: «او چگونه از حقیقت امر آگاه شد.»

«از موش‌های دیوار بپرس. مردی نبود که من به وی اعتماد کنم. همیشه با آنتیپاتروس رابطه‌ای نزدیک و صمیمی داشت. به حتم او بویی برده و جاسوسی روانه کرده. حال دیگر تفاوتی ندارد. کار از کار گذشته است.»

کلئوپاترا به علامت تأیید سر تکان داد. نیازی به شرح و تفسیر نبود. آن‌ها مجبور بودند قبل از آن که قصد مقدونیه کنند، جشنی درباری بر پا کرده، رسماً ازدواج کنند. حال دیگر وقتی باقی نمانده بود. آنتیپاتروس به محض آگاه شدن از قضیه از آیتولیا رهسپار شمال می‌شد. ازدواج شتابزده و غیر رسمی جز رسوایی چیزی برای ایشان در پی نداشت. کلئوپاترا با خود گفت، این به معنای جنگ است.

پردیکاس از پشت میز بلند شد و شروع کرد به قدم زدن در اتاق. کلئوپاترا اندیشید که شاید بتوانند پیش از بروز جنگ ازدواج کنند. پردیکاس، چرخان به گرد اتاق، خرید: «و تازه مشکل این زنان لعنتی نیز مطرح است.»

لحن صدای کلثوپاترا تند و تیز شد: «کدام زن‌ها؟» آن او‌اخر پردیکاس بیش از حد تودار شده بود. «تو از آن زن‌ها هیچ نگفته‌ای. آن‌ها که هستند؟»

پردیکاس به نشان بی‌حوصلگی و دلخوری غرید و گفت: «نه. مسئله خوشایندی نیست، اما می‌بایست پیش‌تر از این‌ها به تو می‌گفتم. فیلیپ، برادرت...»

«خدای من، خواهش می‌کنم آن احمق خنگ را برادر من نخوان!» او برعکس اسکندر هرگز پسر فیلیپ را بر نمی‌تافت. تنها مجادله او و پردیکاس هنگامی صورت گرفت که پردیکاس قصد داشت فیلیپ را به عنوان پادشاه به قصر منتقل کند. «اگر او بیاید، من می‌روم.» پردیکاس یک آن در چهره کلثوپاترا همان قاطعیت و قدرتی را دید که پیش‌تر در چهره اسکندر سراغ کرده بود. فیلیپ تمام مدت را در خیمه سلطنتی مانده بود؛ به آن عادت کرده بود و به غیر از آن تصور زندگی دیگری را نداشت. «آن لعنتی چه ربطی به زن‌ها دارد؟»

«اسکندر، آدیا، دختر آمونتاس، عموزاده‌ات، را به عقد فیلیپ درآورد؛ حتی او را به نام سلطنتی ائورودیکه مفتخر کرد، و البته او نیز از این نام حداکثر بهره را برد. نمی‌دانم اسکندر چه هدفی داشته. کمی پیش از مرگ اسکندر، فیلیپ کمی بهبود یافت. اسکندر خشنود بود. از آخرین باری که تو ایشان را دیده‌ای زمان طولانی‌ای می‌گذرد. اسکندر همه جا او را به همراه خود می‌برد. اول به این دلیل که او را از سر راه بردارد تا در مقدونیه کسی از نام و جاه او سوءاستفاده نکند؛ و دوم از آن رو که اگر وی را پشت سر خویش جا می‌نهاد، طبق آنچه خود اسکندر شبی به هنگام مستی به من گفت، ممکن بود که المپاس وی را به قتل برساند. اما به هر حال اسکندر پس از سال‌ها مراقبت از او، به نوعی به وی علاقه‌مند نیز

شده بود. از این که می دید او بیش تر شبیه انسان شده خوشحال بود. در انظار او را به همراه می برد و در اجرای مراسم قربانی و غیره سهمش می کرد. نیمی از ارتش شاهد این صحنه ها بودند، و به همین دلیل است که امروز با این مشکل روبرویم. اما برای ازدواج هیچ طرح و نقشه ای در کار نبود. اگر اسکندر به بستر بیماری نمی افتاد، ظرف یک ماه آینده راهی عربستان می شد. به گمانم عاقبت ازدواج نیابتی و با واسطه انجام شده است.»

«هرگز چیزی به من نگفت.» یک لحظه چهره کلئوپاترا به چهره بچه ای شباهت یافت که احساسش جریحه دار شده است. اگر پردیکاس دقیقاً به چهره او نگاه می کرد، مطالب بسیاری دستگیرش می شد. «این به خاطر مادرت بود. بیم آن داشت که اگر مادرت از حقیقت آگاه شود، چشم زخمی به دخترک بزند.»

دختر المپیاس بی آن که شگفتزده شود، گفت: «می فهمم، اما اسکندر هرگز نمی بایست چنین کاری می کرد. مسلماً حال باید او را آزاد کنیم، طفلک بینوا.» پردیکاس سکوت کرد. کلئوپاترا با لحنی مقتدرانه گفت: «پردیکاس، این افراد از خویشان منند. در این مورد من باید تصمیم بگیرم.»

«می دانم، بانو.» پردیکاس، سنجیده و حساب شده، لحنی محترمانه داشت. او خود به خوبی از عهده کار برمی آمد. «اما شما منظور مرا به درستی در نیافته اید. چند ماه پیش آنتیپاتروس با موافقت من آن قرار را لغو کرد. مادر او، کینا، در غیاب آنتیپاتروس و بی اذن او دخترش را به آسیا آورده است. آن ها می خواهند قرار آن ازدواج همچنان به قوت خود باقی باشد.»

لحن خشمگین پردیکاس گواه صحت حرف هایش بود. کلئوپاترا فریاد

زد: «بی شرم! بربر پست!» پنداری المپاس بود که از دهان او سخن می‌گفت.

«در حقیقت، آن‌ها ایلیریان واقعی هستند. شنیده‌ام که آن دو تا آبدرا در کسوت مردان سفر کرده و سلاح به همراه داشته‌اند.»

«با آن‌ها چه می‌کنی؟ من با این‌گونه موجودات کاری ندارم.»

«به کار آن‌ها رسیدگی خواهد شد. حال وقتی برایم نمانده. باید

ایومنس را ببینم، قبل از آن‌که آنتیپاتروس از مرز آسیا بگذرد. کراتر نیز بی‌شک به او خواهد پیوست، و این‌گره را کورتر می‌کند. سربازان عاشق کراترند... برادر من باید با آنان روبرو شود و نگذارد شرارتی بکنند.»

پردیکاس رفت تا به کارهایش سامان دهد. یکی از این کارها ارسال پیکی به افسوس برای فراخواندن رکسانه و فرزندش بود. عاقل‌تر از آن بود که زن باختری را در کنار دختر فیلیپ و المپاس اسکان بدهد. به علاوه، اگر رکسانه از اهداف آن دو آگاه می‌شد، احتمالاً به هر ترتیب ممکن از سم استفاده می‌کرد. اما حال زمان حرکت بود و کلئوپاترا نیز می‌بایست در پی ارتش راهی می‌شد. پردیکاس با خود اندیشیده، دست کم به این کار عادت دارد.

میز تابوت اسکندر، درخشان زیر نور خورشید و غرق در صدای زنگوله‌هایش، از جاده مرتفع منتهی به ساحل سوریه، رهسپار ايسوس بود. شصت و چهار قاطر آن را می‌کشیدند؛ به هر کدام از چهار دیرک یوغ چهار گروه چهارتایی از قاطران بسته شده بود. قاطران تاج‌های گل طلا بر سر داشتند و زنگوله‌هایی طلایی نیز از سرشان آویزان بود.

صدای جرینگ جرینگ آن‌ها و صدای ناقوس‌وار زنگ‌ها با صدای فریادهای قاطرچیان در هم آمیخته بود.

تابوت بزرگ اسکندر زیر نعش پوشی ارغوانی و میان ستون‌ها و تورهای درخشان طلا قرار داشت. روی تابوت زره کامل اسکندر، کلاهخود آهنینش، کمر بند جواهرنشان شمشیرش، شمشیر و سپرش و ساق‌بندهایش را به نمایش گذارده بودند. جوشنش ویژه انجام رژه بود؛ زره جنگی اش چنان فرسوده و گسیخته بود که با شکوه و جلال میز تابوتش هیچ قرابتی نداشت.

وقتی طوقه‌های آهنین چرخ‌های مطلا بر زمین سفت و سخت بالا و پایین می‌رفت، تخت تابوت بسیار آرام و آهسته تاب می‌خورد. بالای محور چرخ‌ها فنرهایی مخفی نصب کرده بودند. پیکر اسکندر بی‌هیچ ضربه و خدشه‌ای به مقبره‌اش سپرده می‌شد. کهنه‌سربازان گروه همراه به یکدیگر می‌گفتند که اگر از اسکندر در زمان حیاتش نیز چنین محافظت می‌شد، اکنون او نیز با ایشان بود.

در سرتاسر مسیر تماشاگران گروه گروه چشم‌انتظار می‌ایستادند و در انتظار شنیدن نوای زنگوله‌ها چشم به جاده می‌دوختند. پیش از رسیدن میز تابوت، شهرت و آوازه شکوهش به گوش مردمان رسیده بود. روستاییان یک روز تمام پای پیاده مسیر روستاهای کوهستانی‌شان را از پاشنه در می‌کردند و زیر سقف آسمان می‌خفتند و انتظار قافله را می‌کشیدند. مردان سوار بر اسب و قاطر و الاغ به اشتیاق دیدن میز تابوت کیلومترها راه می‌سپردند. پسرکان هر گاه که قافله در دل شب اردو می‌زد و زمین‌گیر می‌شد، از دویدن باز می‌ماندند و چون سگانی از نفس افتاده به سمت آتش آشپزان می‌رفتند و تکه نانی طلب می‌کردند و نیمه‌بیدار به داستان‌های سربازان گوش می‌سپردند.

در راه مردم شهرها از سر احترام به اسکندر مقدس قربانی می‌کردند. شاعران دوره‌گرد در باره موفقیت‌های اسکندر شعرها می‌سرودند و هر

گاه توصیف تمامی موفقیت‌هایش را به پایان می‌بردند، افسانه می‌بافتند. آریباس با خونسردی بر تمامی این تشریفات نظارت می‌کرد. نامه بطلمیوس را دریافت کرده بود و خوب می‌دانست که چه خواهد کرد. باگواس جز یک بار که برای دیدن آریباس به خیمه‌اش رفته بود، در انظار ظاهر نمی‌شد. روزها با اسب از میان جمع‌های مختلف تماشاچیان ره می‌سپرد و شب‌ها در میان سربازان ایرانی که عقب‌دار قافله بودند می‌خفت. همه آن‌ها او را می‌شناختند و گزندی به وی نمی‌رساندند. او چنان که زبیده‌مرید راستین میترا^۱ بود، به سرور خویش وفادار بود.

کینا و دخترش تا بیش از آن که به آبدرا برسند و سوار بر کشتی شوند، در کسوت مردان مسلح سفر می‌کردند و در پشت گاریشان میان خدمتکارانی که شب را زیر سقف آسمان می‌گذرانند، می‌خفتند. مردمان آن‌جا یونانی بودند. کشتی‌های تجاری بسیار در بندر بود؛ و تنها سؤالی که از ایشان می‌پرسیدند این بود که آیا توان پرداخت پول سفر را دارند. کینا که نمی‌توانست از نزدیک کسی را بفریبد، بار دیگر لباس‌های زنانه به تن کرد و ائورودیکه به کسوت پسر او درآمد.

کشتی بر عرشه پوست و چرم حمل می‌کرد. خدمتکاران همراه برای آن دو تختی راحت برای شب پیدا کردند، اما با وزیدن اولین تندباد ائورودیکه از بوی پوست‌ها دل‌آشوبه گرفت. سر انجام سوار بر کشتی به آغوش امن و سبز خلیج بزرگ از میر در غلتیدند. از آن پس سفر آنان روالی کاملاً متفاوت می‌یافت.

از میر شامل خرابه‌های باستانی، روستایی قدیمی و شهری کاملاً

۱. Mithra: رب‌النوع نور و روشنایی برای ایرانیان باستان. - م.

جدید و نوپا بود که اسکندر پس از زیبا یافتن بندرگاهش آن را مرمت کرده بود. با افزایش فتوحات اسکندر آمد و رفت کشتی‌ها به این ساحل نیز افزایش یافته، حال به شهر بندری شلوغی تبدیل شده بود. در این شهر مردم آن دو را می‌دیدند و در موردشان سخن‌ها می‌گفتند. بابل هنوز دور بود و ایشان می‌بایست مراقب ظاهر و سر و وضعشان می‌بودند. پیرمردی که حکم پیشکار ایشان را داشت – او پدر آمونتاس را به یاد داشت –، پیش از آن‌ها به راه افتاد تا جایی مناسب برای آنان بیابد و برای سفر طولانی آن‌ها بر خشکی وسیله نقلیه‌ای کرایه کند.

پیشکار با اخبار تکان‌دهنده‌ای بازگشت. نیازی به سفر شرق نبود. پردیکاس و شاه فیلیپ در سارد، واقع در ۲۴ کیلومتری آن‌جا بودند.

ناگهان لرزه‌ای بر اندامشان افتاد، درست مانند انسانی که یکباره بحرانی دور و بعید را درست در مقابل خویش می‌یابد. بعد از لحظه نخستین هول و هراس، به یکدیگر گفتند که اقبالشان یاری کرده است. ائورودیکه با شنلی بلند بر پیراهنش به خشکی رفت و در محل اقامتشان شانه‌پوش یونانی و ردا به تن کرد.

می‌بایست فوراً با آیین و تشریفات رسمی راهی سفر می‌شدند، سفری در خور نامزد یک پادشاه که به جشن عروسی‌اش می‌رود. البته به حتم در بندر یکی از خویشان یا دوستان داماد به استقبال ایشان می‌آمد. اما هرچه ظاهرشان فاخرتر می‌بود، کم‌تر از ایشان سؤال می‌شد. برای چنین سفر کوتاهی می‌توانستند گشاده‌دستی کنند. دارایی‌های آمونتاس هرگز توقیف نشدند؛ زندگی آرام آن‌ها توأم با فقر نبود.

دو روز بعد، وقتی به راه افتادند، قافله‌ای طولانی به دنبال ایشان به راه افتاده بود. توئاس، پیشکارشان، که برای آن‌ها کنیزان و باربران بسیار خریداری کرده بود، می‌گفت که مردمان این سرزمین معتقدند که ایشان

باید پیشکاری خواجه داشته باشند. کینا، خشمگین چون کوهی از آتش، پاسخ داد که آن‌ها یونانی‌اند، و داماد دخترش نیز همین طور، برای این به آسیا نیامده‌اند که رسوم نفرت‌انگیز بربرها را تقلید کنند. او شنیده بود که اسکندر زیاده از حد به رسوم ایشان تن در داده بود.

توتاس وفادار، که واسطهٔ میان خانم‌هایش و مردم بود، بومیان را از شأن و مرتبت آن‌ها و نیز هدفشان آگاه ساخت. اخبار مربوط به ایشان را نه جاسوسان، که شایعه‌های بی‌پایانی به سارد رساند که ورد زبان مسافران جاده بود.

بر مرتع و دشتزار ایسوس پنداری هنوز سلاح‌ها و استخوان‌های قدیمی می‌روید. در این جا، که داریوش اول بار از مقابل نیزهٔ اسکندر گریخته، مادر و همسر و فرزندان را به امید ترحم طرف پیروز نبرد رها کرده بود، دو ارتش گاومیشی شیری‌رنگ را در مقابل میز تابوت طلایی قربانی کردند. بطلمیوس و آریباس شانه به شانهٔ یکدیگر عود بر آتش ریختند. سربازان همراه سخت تحت تأثیر سخنان بطلمیوس قرار گرفته بودند؛ بطلمیوس به ایشان گفته بود که میل قهرمان آسمانی ایشان بر آن بوده که پیکرش به نزد پدرش، آمون، بازگردد.

به هر یک از مردان آریباس صد دراخما پرداخت شد؛ پاداشی که حتی برای فروختن پیکر اسکندر نیز کافی بود. خود آریباس نیز در خفا به یک تالان نقره و در حضور جمع به مقام سرداری ارتش ساتراپ، که در آن تمامی سپاهیان مقدونی تن به فرمان او می‌دادند، رسید. شب به افتخار اسکندر سور دادند. به هر گروه که گرد یک تل فروزان آتش اردو حلقه زده بودند یک گوسفند سرخ شده و یک سبو شراب رسید. صبح روز بعد ساتراپ و سردارش هر یک سوار بر اسب خود در یک سوی تخت

تابوت قرار گرفتند و سربازان گروه تشریفات راه خود را به جنوب، به سوی رود نیل کج کردند.

باگواس، که در هیچ جمعی از او نام برده نشده بود، از پس سربازان عقب‌دار قافله روان بود.

ایرانیان دیگر همه به سوی خانه‌هایشان رفته بودند، اما سپاهیان مصر خود صفی بسیار طولانی تشکیل داده بودند، و حال باگواس از میز تابوت فاصله بسیار داشت. وقتی اندکی بر اسب بلند شد، فقط تاج درخشان آن را دید. با این همه راضی و خشنود بود. وظیفه‌اش را انجام داده، به خدایش نیز خدمت کرده بود. و شهره و آوازه اسکندر در شهر منتخب خودش برای همیشه باقی می‌ماند. از نگاه یک یونانی او چون جوانی تازه‌وارد و ناآشنا آرام و بی‌شر و شور به نظر می‌رسید، جوانی که از تجلیل و گرامیداشت رازی که به دل داشت، شاداب و با طراوت می‌نمود.

کاروان کینا به اندازه یک روز از سارد فاصله داشت. شتابی نداشتند. تصمیم داشتند صبح فردا پیش از آن‌که هرم گرما آغاز شود، به مقصد برسند. آوازه ثروت و جلال و جبروت سارد حتی به مقدونیه نیز رسیده بود. زیردستان عروس یک پادشاه نمی‌بایست وضعیتی دون‌تر از خدمتکاران خود می‌داشتند. آن‌ها در طول شب خود را آماده قدم عروس می‌کردند.

در طول جاده بر قلّه ارتفاعات سنگی قلعه‌هایی قدیمی سر برافراشته بودند که به فرمان اسکندر تعمیر شده بودند تا بر جاده‌ها مسلط باشند. از کنار تکه سنگ‌های همواری گذشتند که بر آن‌ها نمادهایی حک شده و کتیبه‌هایی با حروف ناآشنا نوشته شده بود. مسافرانی که از کنار آن‌ها ردّ می‌شدند و به سوی بندر می‌رفتند جملگی بربر و وضع و ظاهر و بوی

غریبی داشتند: فینیقیان با ریش‌های آبی؛ کاریان با گوشواره‌های سنگینی که بر لاله‌های گوششان سنگینی می‌کرد؛ صفی طولانی از باربران سیاه که تا کمر برهنه بودند و سیاهی نشان برای شمالیانی که فقط به موهای سرخ برده‌های تراکیا خو داشتند، غریب و هراسناک بود؛ گاهی نیز ایرانی‌ای شلووار پوش، کابوس افسانه‌ای کودکان یونانی که کلاهی گلدوزی شده و شمشیری حلقوی شکل داشت.

این‌ها همه از نظر ائورودیکه ماجراهایی هیجان‌انگیز و پرشور بود. او به جهانگردی اسکندر و مردانش غبطه می‌خورد. کینا در کنار او زیر سایبان راه راه سعی می‌کرد ظاهری شاد داشته باشد، اما بسیار آشفته‌حال و نگران بود. زبان بیگانه رهگذران، عمارت‌های مرموز و اسرارآمیز، منظره‌های ناآشنا، رنگ باختن هر آنچه پیش‌تر در ذهن مجسم کرده بود، همگی باعث شده بود که دیگر از آن اطمینان و یقین قبلی اثری در وی بر جا نماند. آن زن‌ها یا نقاب‌های سیاهشان که در کنار مردان سوار بر الاغشان بار حمل می‌کردند اگر از قصد و نیت وی آگاه می‌شدند، بی‌شک دیوانه‌اش می‌پنداشتند. گاری دوچرخه با دشواری از روی سنگ‌ها می‌گذشت. سرش درد می‌کرد. می‌دانست که جهان بسیار گسترده و وسیع است و اسکندر ظرف ده سال هرگز نمی‌توانست به پایان آن برسد. اما این مسئله در وطن او و میان تپه‌های زادبومش هیچ معنا نداشت. حال در آستانه سرزمین نامحدود و بی‌پایان شرق، فشار غربت سرد و بی‌اعتنا را چون یأس و فلاکت بر سینه خویش احساس می‌کرد.

ائورودیکه که غرق تحسین و تمجید از مواضع تدافعی قلعه‌ها و زنجیره آتش آن‌ها برای علامت‌دهی بود، گفت: «به گمان تو راست است که سارد سه برابر پلا است؟»

«فکر کنم همین طور باشد. پلا فقط به اندازه دو نسل قدمت دارد، اما

سارد ده نسل یا حتی بیش تر.» این مقایسه روحش را آزرده. به دخترش که سبکبار و آسوده خاطر می نمود نگریست و با خود گفت، من او را از خانه و وطنی به این جا آوردم که می توانست آرام و آسوده در آن به زندگی اش ادامه دهد. غیر از من هیچ کس را ندارد. خوب، به هر حال من هم هنوز سلامت و جوانم.

تاریکی شب به زودی بر پهنه زمین گسترده می شد. پیشقراولی به تاخت نزد ایشان بازگشت و خبر آورد که آن ها فقط چند کیلومتر با سارد فاصله دارند. به زودی می بایست برای گذراندن شب زمینی هموار برای برپا کردن اردو می یافتند. پیچی صخره ای بر روشنایی خورشید لفاف پوشاند و جاده در دل تاریکی گم شد. سراشیب فراز سرشان، تیره در برابر آسمان سرخ غروب هنگام، پر بود از تکه سنگ های عظیم. از جایی میان آن سنگ ها مردی فریاد زد: «حالا!»

ناگهان تخته سنگ ها و سنگ های خرد با صدایی هولناک بر جاده ریخت. دلیل جابجایی سنگ ها مردانی بودند که به زحمت و دردسر فراوان بر آن سراشیب گام برمی داشتند و در حرکت بودند. توئاس پیشاپیش صف سربازان همراه فریاد برآورد: «مراقب باشید، راهزن ها!»

مردها، سی تا چهل نفر، پیاده، نیزه به دست، به جاده رسیدند؛ در مقابل آن ها سربازان همراه کینا و ائورودیکه همانی به نظر می رسیدند که واقعاً بودند: گروهی پیرمرد حاضر به خدمت، اما گیج و منگ. اگر هم جنگیده بودند در دوران فیلیپ و تحت فرمان او نبرد کرده بودند. به هر حال آنان خون مقدونیان حقیقی را به رگ ها داشتند، با خصوصیت های بسیار قدیمی رعیت های راستین. همگی فریاد جنگ سر دادند و نیزه هاشان را به سوی غارتگران پرتاب کردند.

صدای ضجه اسبی زخمی در میان صخره ها پژواک یافت. توئاس پیر و

اسبش با هم به زمین خوردند. عده‌ای خنجر به دست، بالای سرش جمع شدند.

صدای فریادی بلند چون «ه...ا...ی» به گوش رسید. کینا از روی گاری به زیر جست. ائورودیکه در کنارش بود. نیزه‌هاشان دم دست بود. به سرعت دامن لباسشان را تا زدند و پشت به گاری‌ای که با حرکت قاطرهای هراسان تکان تکان می‌خورد، رو به دشمن ایستادند.

ائورودیکه لرزه‌ای را که از هیجان بر تنش افتاد، حس کرد. سرانجام جنگ، جنگ واقعی. می‌دانست که اگر زنده به چنگ آن‌ها افتد، چه سرنوشتی در انتظارش خواهد بود و همین دلیلی موجه برای خوب جنگیدن بود. مردی با پوستی خوش‌رنگ که یک هفته بود ریشش را تراشیده بود، به وی رسید. زرهی چرمین به تن داشت، بنابراین ائورودیکه بازویش را هدف گرفت. نیزه بر هدف فرو نشست. مرد به عقب جست و فریاد زد: «ماده خوک وحشی!» و دست دیگرش را بر زخم فشرده. ائورودیکه خندید. سپس با شوکی ناگهانی متوجه شد که این‌جا در لیدیا یک راهزن به زبان مقدونی سخن گفته است.

ناگهان یکی از قاطرهای جلوی صف که نیزه‌ای بر تنش نشسته بود نعره‌ای برآورد و به جلو جست. همه چهارپایان از جا جستند. گاری پشت سر قاطرها به هوا برمی‌خاست و به زمین می‌خورد. گاری به ائورودیکه برخورد کرد، اما او هر طوری که بود تعادلش را حفظ کرد. ناگهان از کنار دستش صدای فریادی شنید. کینا به زمین افتاده بود. وقتی گاری از جا جسته بود، او پشتش را به گاری تکیه داده بود. سربازی نیزه به دست روی او خم شده بود.

مردی که دستش را بالا گرفته بود، پیش آمد. مردانی که گردش را گرفته بودند، عقب نشستند. بجز صدای قاطرهایی که سربازان به زحمت

از سرایشیب بالا می‌کشیدند و ناله‌های سه مرد از سربازان همراه گاری، همه جا در سکوت فرو رفته بود. دیگران جملگی از پا درآمده، نفس بریده بودند، جز توئاس که جان داده بود.

کینا ناله کرد؛ صدایی تقریباً حیوانی از گلوی موجودی خونگرم که با درد و سختی بسیار نفس می‌کشید. بر سینه‌اش لکه‌ای سرخ دیده می‌شد. اولین چیزی که به ذهن ائورودیکه رسید این بود که به سمت مادر بدود، او را در آغوش کشد و با زاری از راهزنان تقاضای ترحم کند. اما کینا او را خوب آموزش داده بود. این نیز بخشی از جنگ بود. در جنگ بجز برای طرف پیروز هیچ احساس و ترحمی برای بازنده وجود نداشت. به سرکرده راهزنان، مردی بلندبالا و سبزه‌رو با صورتی تکیده و سرد و بی‌اعتنا، که فرامینش بلافاصله اطاعت می‌شد، نگاه کرد. در دم متوجه واقعیت شد: آنان نه راهزن، که سرباز بودند.

کینا یک بار دیگر نالید؛ این بار ناله‌اش نوایی خفه‌تر و گنگ داشت. درست مانند آشیل بر سر دیوار خرابه‌های تروآ که پس از مرگ پاتروکل فریادهایی جگرخراش برمی‌آورد، افسوس و خشم و غم در وجود ائورودیکه به هم آمیخت و چون آتش فروزان گشت. با جستی خود را به کنار پیکر مادرش رساند و بالای سرش ایستاد.

«خائن‌ها! شما مردان مقدونی هستید؟ این کیناست، دختر شاه فیلیپ، خواهر اسکندر.»

مردان از شگفتی در سکوت شدند؛ همه به افسر ارشد خود رو کردند. افسر خشمگین و اندکی گیج به نظر می‌رسید. به سربازانش چیزی نگفته بود.

ناگهان فکری به ذهن ائورودیکه رسید. این بار به زبان سربازان، لهجه روستاییان که پیش از آموختن زبان درباری یونان فراگرفته بود، سخن

گفت: «من نوۀ فیلیپ هستم. مرا بنگرید! من دختر آمونتاس، نوۀ شاه فیلیپ و شاه پردیکاس هستم.» سپس به افسری که سر فرو افکنده بود اشاره کرد و گفت «از او پرسید. او می داند!»

سالخورده‌ترین سرباز، مردی پنجاه و اندی ساله، به سمت افسر رفت. «آلکتاس»، نام او را بدون هیچ رسم و تشریفاتی به زبان آورد، همچون مقدونی آزاده‌ای که نام پادشاهش را. «آنچه او می گوید، حقیقت است؟» «نه! از دستورات اطاعت کنید.»

سرباز از افسر به دختر و از دختر به دیگر مردان نگاه کرد و گفت: «به گمانم عین حقیقت است.»

مردان به یکدیگر نزدیک تر شدند. یکی از آنان گفت: «این‌ها آن طور که او گفت از سرمتی‌ها نیستند؛ درست مثل من مقدونی‌اند.»

«مادرم...» ائورودیکه به زیر پایش نظر انداخت. کینا تکان خورد، اما از دهانش خونابه سرازیر بود. «او مرا از مقدونیه به این جا آورد. من نامزد فیلیپ، پادشاه شما و برادر اسکندر، هستم.»

کینا یک بار دیگر حرکت کرد؛ روی یک بازو تکیه داد و اندکی از جا بلند شد. با نفسی سخت بریده گفت: «حقیقت دارد. سوگند می خورم...» به سرفه افتاد. خون پنداری از دهانش فواره زد. یک بار دیگر به زمین افتاد. ائورودیکه نیزه‌اش را به کنار انداخت و کنار مادر زانو زد. چشمان مادر کاملاً ثابت و بی حرکت مانده و سفیدیشان آشکار بود.

سرباز پیری که با آلکتاس سخن گفته بود پیش آمد و رو به سربازان، در مقابل ائورودیکه ایستاد. «راحتشان بگذارید!» یک سرباز و در پی‌اش سربازی دیگر به وی ملحق شدند. دیگر مردان، گیج و مبهوت و غرق شرم، به نیزه‌هاشان تکیه داده بودند. ائورودیکه خود را بر بدن مادر انداخت و با صدای بلند، تلخ گریست.

ناگهان در دل صدای گریه و ناله‌های خود صداهای دیگری شنید؛ صدای طغیان و شورش. ائورودیکه نمی‌دانست، اما آن روزها سرداران مقدونی هر روز بیش‌تر و بیش‌تر به این صدا عادت می‌کردند. بطلمیوس به دوستان محرمش در مصر گفته بود از این‌که مردانش را خود انتخاب کرده و از شرّ ارتش منظم آسوده شده، سخت خوشحال است. انسان به یاد بوکفال، اسب پیر اسکندر، می‌افتاد که بجز او هر کسی برای سوار شدن بر پشتش به وی نزدیک می‌شد با ضربهٔ سهمگین لگدش روبرو می‌گشت. ارتش مقدونیه نیز چون آن اسب دیرزمانی بود که به رهبری و فرماندهی مردی با هوش و مدبر خو کرده بود.

حال این فکر به ذهن ائورودیکه راه یافته بود که ترحم آن‌ها را برانگیزد، التماسشان کند که جسد مادرش را با وقار و شکوه بسوزانند، خاکسترش را به او دهند تا در زادبومش به خاک بسپرد و سپس او را به دریایی که از آن پا به ساحل گذارده بود برگردانند. اما وقتی خون ریخته بر چهره کینا را پاک می‌کرد، صورت وی را چون چهرهٔ جنگجویی دید که تا دم مرگ نیز ثابت‌قدم و قاطع بود. حال روح مادرش نمی‌بایست شاهد ترس و بزدلی فرزندش می‌بود.

زیر دستش آویز طلایی را که مادرش همیشه به گردن می‌آویخت حس کرد؛ خون‌آلود بود، اما آن را از گردن پیکر بی‌جان مادرش باز کرد و سپس صاف بر جای ایستاد.

«بینید. این تصویر شاه فیلیپ پدربزرگ من است. او در روز عروسی این هدیه را به اوداتا مادربزرگ من داد و مادربزرگم نیز در روز عروسی مادرم با آموتناس، پسر شاه پردیکاس، آن را به مادرم داد. خودتان بینید.» ائورودیکه آویز را در دست پینه بسته و چاک چاک کهنه‌سرباز گذاشت. سربازان مرد را دوره کردند و به آن تکه طلا که نیمرخ مردی

گونه‌دار و ریشو بر آن حک شده بود چشم دوختند. کهنه سرباز گفت: «آری، فیلیپ است. من بارها او را دیده بودم.» تکه طلا را با گوشه دامن لباسش پاک کرد و آن را به ائورودیکه پس داد و گفت: «باید مراقب این باشی.»

مرد پنداری که با برادرزاده‌اش سخن می‌گفت؛ و این لحن پدرانه‌اش بر دل دیگر مردان تأثیر گذاشت. ائورودیکه چون دخترخوانده ایشان و مانند یتیمی بود که ایشان نجاتش داده و پذیرفته بودند. همه به آکتاس گفتند که دختر را، صحیح و سلامت، به سارد خواهند برد. هر احمقی متوجه می‌شد که این دختر خون فیلیپ به رگ دارد. و اگر اسکندر به او وعده ازدواج با برادرش را داده بود، پس حتماً می‌بایست با او ازدواج می‌کرد، وگرنه ارتش از حقیقت امر آگاه می‌شد.

آکتاس، که دریافته بود در آن لحظه تمرد و حتی از کف رفتن جانش محتمل است، گفت: «بسیار خوب. پس جاده را باز کنید و شاد باشید.» سربازان در حالی که به شدت با یکدیگر رقابت می‌کردند، کینا را در گاری گذارده و رویش را پوشاندند. بعد برای حمل مرده‌ها و نگهبانان مجروح گاری حمل و نقل خود را پیش آوردند. و بار و بنه‌ای را که باربران به هنگام گریز با زنان خدمتکار به سوی تپه‌ها بر زمین انداخته بودند، جمع کردند. سپس چند کوسن در گاری گذاشتند تا ائورودیکه در کنار مادر مرده‌اش طی طریق کند.

یکی از آنان مشتاقانه با قاصد آکتاس همراه شد تا به نزد پردیکاس، برادر او، بروند. بر سر راه اردوی اصلی سپاهیان پردیکاس و ایومنس مستقر بودند و اینان می‌توانستند سربازان را از آنچه بر کینا و ائورودیکه رفته بود با خبر سازند.

بدین ترتیب، وقتی آخرین پیچ جاده را پشت سر گذاردند، ائورودیکه

در انتهای جاده باروی صخره‌ای عظیمی را که شهر در زیرش ریشه دوانده بود، دید. همچنین انبوهی از سربازان را دید که به افتخارش از دو سو در مقابل هم صف کشیده بودند تا چون پادشاهی از او استقبال کنند. وقتی به ایشان رسید، هلهله شادی سر دادند. از کنار جاده صدای نخراشیده نجوایی را می‌شنید که می‌گفتند: «طفلك بينوا.» «آنها را ببخش، بانو. افسرشان به آنها دروغ گفته بود.» گرچه اگر دست دراز می‌کرد، می‌توانست پیکر بی‌جان مادرش را لمس کند، اما شور و شوق غریب و رؤیاگون آنها چنان بود که پنداری مرگ مادرش را نیز غیرواقعی و رؤیایی جلوه می‌داد.

کلئوپاترا از پنجره بلند اتاقش به زیر می‌نگریست؛ پردیکاس نیز کنار وی بود و از خشم کف به دهان آورده بود. ناتوانی و عجز پردیکاس را دید و دستش را محکم بر هره پنجره کوفت و گفت: «تو این وضعیت را می‌پذیری؟»

«چاره‌ای نیست. اگر او را دستگیر کنم، شورش به پا خواهد شد. حال به هیچ وجه وقت مناسبی نیست... آنها می‌دانند که او نوه فیلیپ است.» «و دختر یک خائن! پدر او بود که نقشه قتل پدر مرا کشید. حال اجازه می‌دهی که او با پسر همان پدر ازدواج کند؟»

«اگر بتوانم از آن جلوگیری کنم، نه.» گاری هر دم نزدیک‌تر می‌شد. پردیکاس سعی کرد صورت دختر آمونتاس را ببیند، اما فاصله زیاد بود. می‌بایست پایین می‌رفت و برای حفظ ظاهر هم که شده از او استقبال می‌کرد؛ اگر بخت یاری می‌کرد، شاید فرصتی می‌یافت تا در آینده وارد عمل شود. درست همان هنگام در حیاط متوجه حرکتی جدید از سمتی جدید شد. خم شد، خیره شد، دشنامی داد و به جای اول خویش بازگشت.

«چه شده؟» خشم و یأس پردیکاس، کلثوپاترا را هراسان کرده بود.

«مرگ بر آنها! دارند فیلیپ را به نزد او می آورند.»

«چه؟ چطور...»

«آنها می دانند خیمه او کجاست. نمی شد او را به قصر آورد. باید بروم.» پردیکاس بی هیچ پوزشی از اتاق بیرون رفت. یک لحظه کلثوپاترا احساس کرد که پردیکاس می تواند به همین راحتی به وی نیز دشنام دهد. آن پایین، در حیاط، دروازه های بزرگ در میان دیوارهای ضخیم کاملاً باز بودند. گاری متوقف شد. عده ای سرباز که چیزی را در پی می کشیدند، دوان دوان از دروازه گذشتند.

«بانو، اگر قدم رنجه کنید و پایین آید، چیزی مناسب تر برای شما آورده ایم.»

این چیز همانا ارابه ای قدیمی و باشکوه بود که در مقابل و دوپهلویش تصویر گریفون های نقره و شیرهای طلایی نصب شده بود. ارابه ای آستر شده با چرم سرخ که از آن کروزوس، آخرین پادشاه لیدیان بود؛ پادشاهی با شهرتی افسانه ای. اسکندر برای آن که مردم را تحت تأثیر قرار دهد، بر آن سوار شده بود.

این سریر متحرک بیش از پیش ائورودیکه را به حال و هوایی رؤیایی فرو برد. سپس اندکی به خود آمد و گفت که نمی تواند پیکر مادرش را بی هیچ توجه و مراقبتی به حال خودرها کند.

«از او چنان که شایسته اش باشد مراقبت خواهد شد. ما پیش بینی این کار را کرده ایم.» زنانی سر تا پا سیاه پوش با اشتیاق و غرور پیش آمدند: همسران سربازان که از فرط کار بسیار و ناسازگاری آب و هوا چون مادرش پیر می نمودند. سربازی پیش رفت تا به ائورودیکه برای پیاده شدن از گاری کمک کند. در آخرین لحظه آلکتاس از شرایط پیش آمده

استفاده کرد و پیش آمد تا به ائورودیکه کمک کند. یک لحظه ائورودیکه دستش را پس کشید، اما این راه و رسم پذیرفتن تسلیم دشمن نبود. ائورودیکه سرش را به شکلی زیبا خم کرد و دست دراز شده او را گرفت. عده‌ای از سربازان اهرم ارا به دست گرفتند و آن را به جلو کشیدند. او چون پادشاهی بر جایگاه کروزوس نشست.

ناگهان صدای هلهله سربازان ضرباهنگی دیگرگونه یافت. صدای فریادهای بسیار قدیمی مقدونیان: «یو^۱ هایمن^۲! زنده باد باکوس! درود بر عروس! سلام بر داماد!»

داماد به سمت ائورودیکه می‌آمد.

ناگهان قلب ائورودیکه لرزید. این بخش از رؤیا در مقابل دیدگانش تار و مبهم شده بود.

مرد سوار بر اسبی زیبا با خال‌های خاکستری، آهسته و به یورتمه، پیش آمد. سربازی سالخورده با موهای جوگندمی دهنه اسب را گرفت و آن را راهنمایی کرد. چهره سوار ریشو به چهره حکاکی شده بر آن تکه طلا بی‌شبهت نبود. مرد پلک‌زنان به اطرافش می‌نگریست. سرباز پیر با انگشت به ائورودیکه اشاره کرد. وقتی نگاه مرد مستقیماً به ائورودیکه دوخته شد، دختر دریافت که او وحشتزده شده و تا سر حد مرگ ترسیده است. ائورودیکه تا آن جا که می‌توانست به تمام جوانب سفرش اندیشیده بود، بجز این یک مورد.

به ترغیب سربازان از اسب به زیر آمد و به سوی ارا به رفت. چشمان آبی‌اش، پر از تشویش و اضطراب، به چهره ائورودیکه دوخته شد. ائورودیکه به روی او لبخند زد.

۱. Io: محبوب زئوس که برای ایمن شدن از کینه و انتقامجویی هرا توسط زئوس به یک ماده‌گاو تبدیل شد. - م. ۲. Hymen: رب‌النوع ازدواج. - م.

«حالت چطور است، آریدایوس؟ من ائورودیکه خواهرزاده شما هستم؛ دختر عموزاده شما، آموتناس. تازه از وطن به این جا رسیده‌ام. اسکندر به دنبال من فرستاده بود.»

سربازان در گرداگرد آنها زمزمه تأیید سر دادند، ائورودیکه را به خاطر سخنان موجز و پرمعنایش ستودند و فریاد بر آوردند: «زنده باد پادشاه.»

چهره فیلیپ از شنیدن نام پیشینش غرق شور و شعف شد. وقتی آریدایوس بود، هیچ وظیفه‌ای به عهده‌اش گذارده نمی شد؛ مجبور نبود به زور و جبر مردان بی صبر و حوصله تن به تمرین‌های خسته کننده بدهد. اسکندر هرگز به او فشار نمی آورد، فقط یک تن را مأمور می کرد تا به امور و کارهای او سر و سامان دهد. این دختر نیز او را به یاد اسکندر می انداخت. حال محتاطانه، اما با ترسی کم تر از پیش گفت: «شما می خواهید با من ازدواج کنید؟»

ناگهان یکی از سربازان پنداری از فرط خنده ترکید، اما همقطاران خشمگینش به هر نحو ممکن او را ساکت کردند. بقیه سربازان با اشتیاق تمام گوش تیز کرده بودند.

«اگر آریدایوس چنین اراده کند، آری. اسکندر خواستار ازدواج ما بود.»

فیلیپ در اوج بلا تکلیفی و تردید لب به دندان گزید. ناگهان به سرباز پیری که دهنه اسبش را به دست داشت رو کرد و گفت: «باید با او ازدواج کنم، کونون؟ اسکندر چنین گفته؟»

یکی دو سرباز با دست‌هایشان جلوی دهان خود را گرفتند. در سکوتی که آبستن نجواهایی گنگ بود، ائورودیکه حس کرد که خدمتکار پیر به دقت سر تا پای او را برانداز می کند. دختر دریافت که پیرمرد حامی

قاطع اربابش است. ائورودیکه، بی توجه به حرف‌های گاه هرزه‌درایانه‌ای که پادشاه را، پیش از تغییر نظر دختر، به حمایت از او تشویق می‌کردند، راست و مستقیم به کونون خیره شد و گفت: «من با او مهربان خواهم بود.» آن بیم و احتیاط پیشین در چشمان روشنش رنگ باخت. مرد رو به ائورودیکه سر تکان داد و به فیلیپ رو کرد؛ هنوز مضطربانه او را می‌نگریست. «آری، سرورم. این همان بانویی است که نامزد شماست، دوشیزه‌ای که اسکندر برایتان برگزید. او بانویی زیبا و شجاع است. دستتان را به سویش دراز کنید و از او بخواهید که همسر شما باشد.»

ائورودیکه دست فیلیپ را که در اطاعت از کونون دراز شده بود گرفت. دستی بزرگ و گرم و نرم ملتمسانه دست او را فشرد. ائورودیکه نیز برای آن که به وی اطمینان دهد، دستش را فشرد.

«خواهش می‌کنم، ائورودیکه. لطفاً با من ازدواج کن! سربازان می‌خواهند تو با من ازدواج کنی.»

ائورودیکه، دست در دست او، گفت: «آری، آریدایوس. آری، شاه فیلیپ؛ با شما ازدواج خواهم کرد.»

سربازان، مشتاق و هیجانزده، هلله سر دادند و کلاه‌های لبه پهنشان را از شادی به هوا پرتاب کردند. فریادهای «هایمن» مضاعف شد. سربازان سعی داشتند فیلیپ را به ارابه، کنار ائورودیکه برانند که ناگهان پردیکاس پس از دویدن از سراشیب و پلکان پیچ در پیچ شهر قدیمی، نفس‌زنان و چهره برافروخته، به آنان رسید.

آلکتاس او را دید. پنداری در سکوت و با چشم‌هایش با پردیکاس سخن می‌گفت. هر دوی آنها می‌دانستند که مردان مقدونی در چه اوقات و شرایطی خطرناک می‌شوند. آنها به چشم خود شاهد بودند که در اویس اسکندر چگونه از شاه‌نشین پایین پریده، دست خالی سرکرده‌های

سربازان شورشی را دستگیر کرده بود. اما اسکندر در برخورد با این گونه شرایط شیوه‌های خاص خویش را داشت. اگر هر کس دیگری غیر از او بی سلاح به دل سربازان شورشی می‌زد، در دم به دارش می‌آویختند. آلکتاس در برابر نگاه خیره و خشمگین برادرش شانه بالا انداخت.

اُتورودیکه در داخل ارابه حدس زد که مرد تازه از راه رسیده پردیکاس است. یک لحظه در مقابل او احساس کودکی را یافت که در برابر مردی ترسناک ایستاده باشد. در هر حال اُتورودیکه خود را نباخت. قدرتی که ناخودآگاه در وجودش بود یاری‌اش کرد. می‌دانست که نوۀ فیلیپ و شاه پردیکاس و نتیجۀ باردلیس ایلیریایی، مایۀ خوف و هراس در مرزهای شمالی مقدونیه، است. خود آگاه نبود که از نیاکانش چیزی بیش از غرور صرف به ارث برده بود. اُتورودیکه به لحاظ طبع و خو نیز به ایشان رفته بود. دوران جوانی‌اش که یکسر در خلوت و انزوا گذشته و ذهنش که مالا مال از افسانه‌های دیارش بود باعث شده بود که در وضعیت خود هیچ نشانی از ابتدال یا چیزی که مایۀ شرم و خجلت باشد، نبیند. حال فقط این تصور ذهنش را آکنده بود که مردان پیرامونش، آنان که به وی شادباش گفته بودند، نباید در وی نشانی از ترس و هراس ببینند.

فیلیپ ایستاده بود و یک دستش را بر ارابه گذارده بود و با مردانی که وی را به داخل ارابه می‌رانند، بحث می‌کرد. بعد ناگهان بازوی اُتورودیکه را چنگ زد.

«ببین! پردیکاس می‌آید.»

اُتورودیکه دستش را روی دست فیلیپ گذاشت و گفت: «آری، می‌بینم. بیا بالا و کنار من بایست.»

فیلیپ به سختی از ارابه بالا رفت و از سربازان خواست ارابه را که زیر فشار سنگینی او می‌لرزید قرص نگه دارند. سپس نردۀ کنار ارابه را گرفت

و متمرده و در عین حال هراسان بر آن ایستاد. ائورودیکه در کنار او تمام جرئتش را جمع کرد و ایستاد. آن دو یک دم در کنار یکدیگر به زوجی پیروز و ظفرمند شباهت یافتند، مغرور و قدرتمند. سربازان ناگهان رو به پردیکاس، به طعنه و کنایه، کل کشیدند.

پردیکاس به ارابه رسید. یک لحظه نفس‌ها حبس شد. سپس پردیکاس دستش را به نشان سلام نظامی بالا برد.

«سلام بر پادشاه. سلام بر دختر آمونتاس. خوشحالم که پادشاه بی‌درنگ به استقبال شما آمده‌اند.»

فیلیپ با اضطراب و من‌من‌کنان گفت: «سربازها مجبورم کردند.» صدای واضح و رسای ائورودیکه حرف او را قطع کرد. «پادشاه با من بسیار مهربان بوده‌اند.»

فیلیپ با نگرانی به دو قهرمان نمایش خیره شد. در ظاهر پردیکاس نشانی از کین‌جویی نبود. سربازها نیز خشنود بودند. نیشخند معناداری بر لبان پردیکاس نقش بست. ائورودیکه که محتاطانه حیرت و بهت خود را پنهان می‌کرد، دریافته بود که دست کم تا آن لحظه پیروز میدان بوده است. «پردیکاس، پادشاه با دعای خیر مقدونیان از من خواستگاری کرده است. اما می‌دانی که مادرم، خواهر اسکندر، به قتل رسیده و این‌جا در بستر مرگش خفته است. اول از همه باید به من فرصتی داده شود تا برای او مراسم تدفین برگزار کنم.»

مقدونیان پس از شنیدن این سخنان به نشان تأیید و احترام هلهله سر دادند. پردیکاس تا آن‌جا که ممکن بود خود را موافق نشان داد و حرف‌های ائورودیکه را تأیید کرد. با دقت به چهره‌های عبوس سربازان نگریست و در ادامه گفت که مرگ مادر شریف او نتیجه اشتباهی هولناک بوده که به دلیل ناآگاهی سربازان از هویت او و دفاع شجاعانه‌اش در برابر

آن‌ها به وقوع پیوسته است. مسلماً این مسئله به زودی و به دقت مورد تحقیق و بررسی قرار می‌گرفت.

اثرودیکه که می‌دانست هرگز از محتوای دقیق دستورات آلکتاس آگاه نخواهد شد، به تعظیم سر فرود آورد. و دست کم پیکر کینا با مراسم و تشریفات خاص جنگی به شعله‌های آتش سپرده می‌شد و خاکسترش نیز روزی می‌بایست به آیگای بازگردانده می‌شد. تا آن زمان اثرودیکه، می‌بایست شجاع و قاطع می‌بود، و ستاندن انتقام خون مادر را به خدایان می‌سپرد.

هنوز مراسم خاکسپاری پایان نیافته بود که به پردیکاس خبر دادند میز تابوت اسکندر با تشریفات به سوی مصر برده می‌شود.

این خبر چون آذرخش بر سر پردیکاس فرود آمد. تا آن لحظه تمام تدابیر پردیکاس فقط خرج خطر بالقوه شمالی شده بود، پدرزن خشمگینی که پیش از آن نیکایا را به سوی او بازگردانده بود. حال طنین طبل جنگ از جنوب شنیده می‌شد.

ایومنس هنوز در سارد بود؛ زمانی به آن‌جا گسیل شده بود که خطر تنها از جانب شمال متوجه ایشان بود. هر دوی آن‌ها می‌دانستند که وضعیت جدید ناشی از بی‌توجهی پردیکاس به نصیحت ایومنس برای ازدواج علنی با کلئوپاترا و باکره پس فرستادن نیکایا به خانه و پیشروی فوری به سوی مقدونیه بود. از این امر سخنی به میان نیامد. تقدیر ایومنس نیز چون کاساندروس آن بود که هرگز از راست‌گویی طرفی برنبندد. یک یونانی در میان خیل عظیم مقدونیان حق نداشت بهترین باشد. بنابر این ایومنس این بار از گفتن آنچه در ذهن داشت سر باز زد: حال پردیکاس می‌توانست با عروس سلطنتی خود به نایب‌السلطنگی یونان دست یازد،

قدرتی که بطلمیوس در برابرش هیچ کاری نمی‌توانست بکند. ایومنس صرفاً به بیان این گفته بسنده کرد که احتمالاً او در تدارک جنگ است.

«بطلمیوس از زمانی که به مصر رفته تنها تلاشش این بوده که جا پای خود را قرص کند و تا حد ممکن مرفه و راحت باشد. آری او جاه‌طلب است، اما جاه‌طلبی‌هایش دقیقاً چیست؟ دزدیدن پیکر اسکندر توهین بزرگی است، اما ممکن است این کار فقط به خاطر تجلیل از او بوده باشد. آیا اگر او را به حال خود رها کنیم، برایمان مشکلی خواهد ساخت؟»

«او کورن را به ساتراپی خود ضمیمه کرده است، و ارتشی که در حال تجهیزش می‌باشد بسیار بزرگ‌تر از چیزی است که واقعاً به آن نیاز دارد.»
«از کجا مطمئن باشد؟ اگر تو به سوی او لشکرکشی کنی، به این ارتش بزرگ نیازمند خواهد شد.»

پردیکاس ناگهان با لحنی کینه‌جویانه و زهرآگین گفت: «من از این مرد متنفرم.»

ایومنس هیچ نگفت. او بطلمیوس را از زمانی که جوانی بلندبالا بود و اسکندر را سوار بر اسب به همراه خود به گردش می‌برد می‌شناخت. پردیکاس رفیق دوران بلوغ اسکندر بود، اما رابطه‌اش با پادشاه هرگز با رابطه‌ی بطلمیوس با وی قابل مقایسه نبود. اسکندر فقط بر حسب لیاقت مردانش به ایشان ترفیع می‌داد – حتی هفستیون نیز از انتهای هرم قدرت آغازیده بود – و پردیکاس سرانجام از بطلمیوس پیش افتاده بود. اما این بطلمیوس بود که روحیه‌اش با شخصیت اسکندر هماهنگ‌تر و همخوان‌تر بود. پردیکاس، فرمانده مورد اعتماد اسکندر، هرگز چون او به پادشاه نزدیک نبود. او به غریزه و با الگوبرداری از اسکندر در دل و روح مردان خود جا باز می‌کرد. خوب می‌دانست که چه هنگام با سربازان مدارا کند و چه موقع بر ایشان سخت بگیرد؛ چه هنگام به ایشان میدان دهد و کی به

سخنانشان گوش بسپرد و چه موقع بخندد. پردیکاس فقدان این قابلیت را درست چون کم سو شدن چشم در وجود خود حس می‌کرد؛ و همین ضعف خوره حسادت به جانش افکنده بود.

«به سگی وحشی می‌ماند که به جای مراقبت از گله گوسفندان، آن‌ها را می‌درد. اگر او را با شلاق سر جای خود نشانیم، بقیه مردان نیز هار خواهند شد.»

«شاید چنین باشد، اما حال وقت این کار نیست. به حتم آنتیپاتروس و کراتر تا به حال راهی شده‌اند.»

دندان‌های پردیکاس از خشم بر هم فشرده شد. ایومنس اندیشید که از هنگام مرگ اسکندر به کلی تغییر کرده است. آروزهایش نیز تغییر کرده و متکبرانه شده‌اند و خود نیز از این امر آگاه است. اسکندر همه ما را مهار می‌کرد.

پردیکاس گفت: «نه. بطلمیوس درنگ نخواهد کرد. باید این افعی را پیش از آن که سر برآورد کشت.»

«بعد ارتش را به دو بخش تقسیم خواهیم کرد؟» صدای ایومنس بی‌اعتنا می‌نمود. در میان آن همه مقدونی آن قدر که برای یک یونانی مجاز بود، سخن گفته بود.

«این کار ضروری است. تو به شمال خواهی رفت و دست آنتیپاتروس را از هلسپونت کوتاه خواهی کرد. من به کار بطلمیوس سامان خواهم داد، برای همیشه... اما قبل از این که راهی شویم، باید مراسم لعنتی ازدواج را برگزار کنیم. در غیر این صورت سربازان از جای خود حرکت نخواهند کرد. من آن‌ها را خوب می‌شناسم.»

همان روز پردیکاس ساعتی با کلئوپاترا سخن گفت و برایش دلیل آورد.

سرانجام با تملق، استدلال و شرح واقعیت، التماس و دلربایی او را ترغیب کرد که برای ائورودیکه نقش افتخاری خانم بزرگ قصر را ایفا کند. سپاهیان در مراسم عروسی شرکت می‌کردند و به خاطر آن‌ها هم که شده، ظاهر کار می‌بایست حفظ می‌شد. هر گونه اکراه و ناخشنودی به ضرر آن دو تمام می‌شد و برایشان عواقب وخیمی می‌داشت.

پردیکاس گفت: «وقتی فیلیپ را کشتند، ائورودیکه دختر بچه‌ای بیش نبود، و به گمان من آموتناس نیز در این توطئه بیش از آنچه می‌گفت نقش داشت. من در محاکمه‌اش حضور داشتم.»

«آری، به گمانم همین طور باشد. اما کل ماجرا چه نفرت‌انگیز است! یعنی او هیچ شرم ندارد؟ خوب، تو بی آن که من مشکلی برایت ایجاد کنم، به اندازه کافی در خطر هستی. اگر اسکندر این کار را تأیید می‌کرده، به گمانم من نیز بتوانم چنین کنم.»

ایومنس منتظر شروع مراسم نماند. بی‌درنگ راهی شد تا در مقابل نیروهای آنتیپاتروس و کراتر (یکی دیگر از دامادهايش) بایستد. مقدونیان را که اعتماد چندانی به وفاداریشان نبود به سوی یونانیان بیگانه رهبری می‌کرد. این وضعیت برای ایومنس تازگی نداشت. پردیکاس، که کارش چون کار ایومنس خطیر نبود، یک هفته دیگر هم ماند تا نمایشی را که سربازان در انتظارش بودند، اجرا کند.

دو روز پیش از برگزاری مراسم عروسی، کلفتی دستپاچه به اتاق ائورودیکه - که برای همسر اعظم کروزوس پیر ساخته شده بود - آمد و اعلام کرد که ملکه اپروتس به ملاقات او آمده است.

کلئوپاترا با تشریفات وارد شد. المپياس از زمانی که او خانه و کاشانه‌اش را ترک کرده بود، چیزی را از وی مضایقه نکرده بود. تنگ‌نظر و خسیس نبود. دخترش با لباس و موهبت‌های راستین یک ملکه نزد او

آمد: یک گردنبند سنگین طلا و پارچه نفیس کاریایی که با لاجورد و طلا گلدوزی شده بود. یک لحظه ائورودیکه ناراحت و دلخور شد. اما کینا همان قدر که اصول جنگ را به وی آموخته بود، آداب نزاکت را نیز به او یاد داده بود. در وجود ائورودیکه نوعی وقار معصومانه بود که کلئوپاترا را به رغم میلش تحت تأثیر قرار داد؛ مراسم ازدواج خود را به یاد آورد، ازدواج با دایی ای که می توانست به جای پدر او باشد، آن هم در هفده سالگی.

پس از تعارفات معمول و خوردن کیک های شیرینی که در چنین مواقعی مرسوم بود، کلئوپاترا بر حسب وظیفه وارد جزئیات مراسم عروسی شد. کار شاقی بود، چون از شوخی های زنانه و سنتی ای که در این گونه ملاقات ها رسم بود هیچ نشانی نبود. در نتیجه بسیار خشک و دقیق و جدی سخن گفتند. کلئوپاترا با حس وظیفه شناسی خود مدام او را آزار می داد، این دختر تحت الحفظ را که در پانزده سالگی تنها و بی کس در دنیا رها شده بود. او چه می دانست؟ کلئوپاترا چین های لباس او را بر روی زانوانش صاف کرد و چشمش به انگشتان و حلقه های وی افتاد.

«وقتی پادشاه را دیدی»، - چطور می توانست به چنین مسئله نفرت انگیزی اشاره کند؟ - «وقت سخن گفتن با او را یافتی؟ شاید متوجه شده باشی که او کم سن و سال تر از آنچه واقعاً هست می نماید؟»
نگاه ائورودیکه مستقیماً در نگاه کلئوپاترا گره خورد و با خود گفت که نیت دختر المپاس خیر است و باید مؤدبانه به وی پاسخ دهد. «آری، اسکندر مادرم را از این امر آگاه کرده بود، و حال می بینم که به راستی چنین است.»

این حرف ها نویدبخش بود. «در این صورت قصد داری پس از ازدواجت چه کنی؟ پردیکاس سربازانی همراه تو خواهد کرد تا تو را در سفر به مقدونیه همراهی کنند.»

اُورودیکه با خود اندیشید که این سخن کلثوپاترا دقیقاً یک فرمان نیست، چون کلثوپاترا در شرایطی نبود که به وی فرمان دهد. سپس آهسته و آرام پاسخ داد: «اگر پادشاه نیاز به دوست داشته باشند، بر من است که دوست ایشان باشم. مدتی این جا خواهم ماند و بعد تصمیم خواهم گرفت.»

روز بعد متشخص‌ترین زنان سارد - همسران افسران ارشد و حکومتی‌ها به همراه چند تن از زنان پر زرق و برق لیدیایی - برای ادای احترام به نزد اُورودیکه آمدند. در عصر آرام همان روز، که از زمان کروزوس به قیلوله بعد از ظهر اختصاص یافته بود، میهمان متفاوتی از راه رسید. کلفتی هیجان‌زده ورود قاصدی از جانب داماد را اعلام کرد.

کونون پیر به داخل راهنمایی شد و به چاکران و خدمتکاران نگاه معناداری کرد. اُورودیکه همه آن‌ها را مرخص کرد و از وی پرسید که پیامش چیست.

«خوب، بانو... آمده‌ام تا برایتان خوشی و سلامتی آرزو کنم، و به امید خداوند روز خوش‌یمن عروسیتان هرچه زودتر فرا رسد.» کونون بعد از گفتن این جملات آب دهانش را با سر و صدا قورت داد. یعنی چه خبر بود؟ چهره اُورودیکه در نتیجه هراس از شنیدن خبری ناگوار، نگران و عبوس شد. کونون، بیش از پیش دلواپس و مضطرب، به کلماتش نظم و ترتیب بخشید. «بانوی من، بی‌شک سرورم به شما علاقه‌مند است. او مدام از دخترعمو اُورودیکه^۱ صحبت می‌کند و زیورآلات کوچکش را مرتب می‌کند تا آن‌ها را به شما نشان دهد... اما بانو، من در دوران کودکی

۱. در حقیقت اُورودیکه دختر پسر عموی فیلیپ، آمونتاس، است و از دیگر سو، دختر خواهرخوانده او، کینا. اما فیلیپ به طور غیررسمی او را دخترعمو خطاب می‌کند. - م.

و بلوغش از او پرستاری کرده‌ام. از آن جا که او می‌داند پیش از آمدن من از وی سوءاستفاده شده، حال مرام‌هایی خاص دارد که برایشان اهمیت بسیار قائل است و من با خلق و خوی وی کاملاً آشنایم. بانو، لطفاً مرا اخراج نکنید. هرگز پایم را از گلیم خود درازتر نمی‌کنم، هرگز از لطف شما سوءاستفاده نمی‌کنم. به من فرصتی بدهید و مرا محک بزنید. دیگر چیزی از شما نخواهم خواست.»

پس همه‌اش این بود! ائورودیکه چنان آسوده‌خاطر شده بود که می‌خواست کونون را در آغوش بکشد، اما نمی‌بایست مکنونات قلبی خود را فاش می‌ساخت. «تو را همراه پادشاه ندیده‌ام؟ نامت کونون است، نیست؟ آری می‌توانی بمانی. اگر پادشاه در این مورد چیزی پرسید، لطفاً این را به او بگو.»

«هرگز به ذهنش نرسیده که در این مورد سؤالی بپرسد، بانو. این کار او را به دردسر بزرگی می‌اندازد.»

به یکدیگر نگاه کردند، کمی آسوده‌خاطر، اما هنوز محتاط. کونون به دنبال کلمه می‌گشت، لااقل چند کلام برای خالی نماندن عریضه. «بانو، او به جشن‌های بزرگ خوندارد، دست کم بدون اسکندر که راهنمایش باشد و از او مراقبت کند. به گمانم به شما گفته باشند که گاهی حالش دگرگون می‌شود. نگران نباشید، اگر او را به من واگذارید، به زودی حالش خوب خواهد شد.»

ائورودیکه گفت که چنین خواهد کرد. طنین سکوت در برشان گرفت. کونون یک بار دیگر با سر و صدا آب دهانش را قورت داد. دخترک بینوا برای دانستن هر آنچه داماد راه گفتنش را به وی نمی‌دانست، از هیچ چیز دریغ نداشت؛ داماد او حتی تصور هم نمی‌کرد که بتوان کنش جنسی را با شخص دومی انجام داد. عاقبت کونون با چهره سرخ گفت: «بانو، او نسبت

به شما نظر خوشی دارد. او به شما زحمتی نمی دهد. چنین چیزی در مرام او نیست.»

اُتورودیکه آن قدرها هم ساده لوح نبود که متوجه منظور کونون نشود؛ تا آنجا که می توانست با وقار و نزاکت گفت: «متشکرم، کونون. حتم دارم که من و پادشاه با هم تفاهم خواهیم داشت. حال می توانی بروی.»

صبح روز عروسی فیلیپ زود از خواب برخاست. کونون به او قول داده بود که می تواند آن شنل ارغوانی را که ستاره سرخ و بزرگی دارد بر تن کند. به علاوه، قرار بود با دختر عمو اُتورودیکه ازدواج کند. اُتورودیکه اجازه داشت که با او بماند و وی می توانست هرگاه که خواست او را ببیند. خود پردیکاس نیز همین را گفته بود.

آن روز صبح دو مرد جوان و خوش لباس در مشربه ای نقره ای و بزرگ برای استحمام فیلیپ آب آوردند و ماندند تا آب را بر سر و تن او بریزند و برایش آرزوی خوشبختی کنند. کونون توضیح داد که همه این کارها از این روست که او داماد است. او دید که دو جوان بالای سرش رو به یکدیگر نیشخندی زدند، اما این مسئله تازه ای نبود.

بیرون مردان می خواندند و می خندیدند. فیلیپ دیگر در آن خیمه همیشه نبود، بلکه در داخل قصر اتاقی به او داده بودند. برایش فرقی نداشت؛ به وی اجازه داده بودند که تمام سنگ هایش را با خود به قصر بیاورد. کونون برایش شرح داده بود که در آن خیمه جایی برای یک بانو وجود ندارد، حال آن که در قصر می توانند اتاق مجاور او را به عروسی اختصاص دهند.

سپس پردیکاس او را به نوک تپه برد تا آنجا در معبد کوچک زئوس قربانی کند. مردان جوان به فیلیپ کمک کردند تا شنل زیبایش را به تن

کند؛ اسکندر آن معبد را بر فراز تپه، محل فرود آمدن آذرخش آسمانی، ساخته بود. پردیکاس به او گفت که چه هنگام بر گوشت قربانی که در آتش می سوخت عود بریزد و به رب‌النوع معبد چه بگوید. همه کارها را درست انجام داد و مردم به افتخارش آواز سر دادند، اما بعد از آن هیچ کس او را نستود، درست برخلاف کاری که اسکندر می‌کرد.

در حقیقت، پردیکاس به سختی توانسته بود برای اجرای مراسمی متقاعدکننده برنامه‌ریزی کند. در نتیجه کاری که آلکتاس انجام داده بود، عروس هیچ خویشاوندی نداشت که برایش مراسم عروسی برگزار کند. پردیکاس از کلئوپاترا که پذیرفته بود مشعل خوش آمدگویی را در حجله عروس به دست گیرد، سپاسگزار بود. اما آنچه به لحاظ شاهد بودن سپاهیان از همه مهم‌تر بود، اجرای آیین‌های عروسی بود.

ظهر هنگام اتفاقی افتاد که مشکلات پردیکاس را از آنچه بود پیچیده‌تر کرد: دو طلایه‌دار از راه رسیدند و ورود عنقریب بانو رکسانه را اعلام کردند. پردیکاس چنان درگیر اجرای مراسم عروسی شده بود که او را به کلی از یاد برده و حتی به مراسم عروسی نیز دعوتش نکرده بود.

استراحتگاه‌ها با عجله آماده شدند. تخت روان در بسته او را در شهر گردانیدند. ساردی‌ها برای تماشای تخت‌گرد هم ازدحام کردند. سربازان زمزمه‌کنان خوش آمد گفتند. آن‌ها هرگز از ازدواج اسکندر با زنان بیگانه و غیرمقدونی رضایت نداشتند. اما حال اسکندر مرده بود و رکسانه بوی او را داشت. به علاوه، او مادر پسر اسکندر بود. فرزندش نیز با وی بود. اگر ملکه‌ای مقدونی در جای او می‌بود، فرزندش را بر دست بلند می‌کرد تا همه او را ببینند. اما بانوان باختری روی نشان دادن در جمع را صحیح نمی‌دانستند. کودک داشت دندان درمی‌آورد و به همین دلیل بی‌تابی می‌کرد و وقتی تخت از برابر مردم می‌گذشت، همه صدای ناله‌هایش را می‌شنیدند.

پردیکاس ملبس به شنل رسمی و در حالی که سعی داشت حفظ ظاهر کند، به رکسانه خوش آمد گفت و او را به جشن دعوت کرد. سپس گفت که به دلیل وقوع جنگی عنقریب خود را آمادهٔ نبرد کرده است.

رکسانه خشمگین گفت: «تو در این مورد چیزی به من نگفتی! این دخترک روستایی زاده‌ای که برای او یافته‌اید کیست؟ اگر قرار است پادشاه با کسی ازدواج کند، آن کس منم.»

پردیکاس با لحن سرد و خشک گفت: «در میان ما مقدونیان وارث پادشاه در گذشته حرمسرای او را به ارث نمی‌برد. و این بانو نوۀ دو پادشاه است.»

سر اولویت و حق تقدم بحران و هیاهویی به راه افتاد. اسکندر و افسران طبق آیین‌های محلی و بومی با زنان خارجی خود ازدواج کرده بودند. کسی نمی‌توانست برای رکسانه، که از آداب مقدونیان آگاه نبود، توضیح دهد که کلتوپاترا جای مادر عروس را گرفته و نمی‌توان این وضعیت را تغییر داد. فریاد زد: «اما من مادر پسر اسکندر هستم!»

پردیکاس تقریباً به فریاد گفت: «تو خویشاوند دامادی. کسی را خواهم فرستاد تا مراسم مربوطه را برایت شرح دهد. اگر می‌خواهی سربازان پسر تو را بپذیرند، دقت کن تا نقش‌ت را درست ایفا کنی. فراموش نکن که سربازان حق دارند پسرت را از میراثش محروم کنند.»

رکسانه با شنیدن این سخنان آرام شد؛ با خود اندیشید که پردیکاس تغییر کرده است، سردتر و خشن‌تر و سلطه‌جوتر شده است. پنداری هنوز او را به خاطر مرگ استاتیرا نبخشیده بود. نمی‌دانست که دیگران نیز متوجه این تغییر شخصیت در پردیکاس شده‌اند.

فیلیپ تمام روز منتظر مراسم سوارکاری بود. این مراسم به او خوش

گذشت. از آخرین باری که سوار فیل شده بود تا این حد خوش نگذرانده بود.

شنل ارغوانی را به تن کرد و دیهیم طلا را بر سر گذاشت. ائورودیکه در کنار او لباس زرد به تن داشت و روبنده‌ای زرد که پس زده شده بود و بالایش را با دسته گلی طلایی زینت کرده بودند. فیلیپ تصور می‌کرد که فقط خود و عروسش بر ارابه سوار خواهند شد، و وقتی پردیکاس نیز از سوی دیگر سوار شد، عیش فیلیپ منغص گشت. ائورودیکه با او ازدواج کرده بود و دیگر ممکن نبود که با پردیکاس نیز ازدواج کند. جمع شتابزده برایش توضیح دادند که پردیکاس ساقدوش اوست؛ اما فیلیپ فقط از ائورودیکه حرف شنوی داشت. حال که ازدواج کرده بود، دیگر چون سابق از پردیکاس نمی‌هراسید. حتی نزدیک بود پردیکاس را از روی ارابه به پایین هل دهد.

قاطرها به راه افتادند و آن سه از راه مقدس که با پیچ و خم، بی هیچ پله‌ای به پای تپه می‌رسید گذشتند، راه با مجسمه‌ها و محراب‌های قدیمی لیدیایی، ایرانی و یونانی آراسته و زیبا شده بود. همه جا پر بود از بیرق و دسته‌های گل. نور خورشید غروب می‌مرد و مردان مشعل‌ها را فروزان می‌کردند. مردم بر سقف منازل ایستاده، هلهله شادی سر داده بودند.

قاطرهای منگوله‌دار با توری‌های پولک‌دوزی شده را سربازانی پیش می‌بردند که ردهای سرخ رنگ به تن و دسته گل‌های سرخ بر سر داشتند. در جلو و پشت سر ایشان، نوازندگان با فلوت و نی انبان می‌نواختند و سازهای مصری را با زنگوله‌های کوچکشان به صدا در می‌آوردند و سنج‌ها را به هم می‌کوفتند. مردمان هر یک با گویش‌های خود هلهله شادی سر می‌دادند و فریادهایشان چون موج در فضا طنین می‌افکند. فروغ میرای خورشید دیگر به تمامی رنگ باخته و مشعل‌ها چون ستارگان آسمان در دل تاریکی می‌درخشیدند.

فیلیپ که از دیدن این همه بسیار هیجان زده شده بود برگشت و گفت:
«دختر عمو ائورودیکه، تو خوشحالی؟»

«بسیار خوشحالم.» در حقیقت، ائورودیکه حتی تصور چنین جلال و شکوهی را هم نمی‌کرد. بالعکس داماد، او هرگز شکوه آسیا را به چشم ندیده بود. نوای موسیقی و فریاد تحسین مردم بر روحش تأثیری سکرآور به جا گذارده بود. این‌ها همه در خون او بود و خود وی تا آن هنگام از این خصوصیتش آگاه نبود. به هر حال او دختر آمونتاس بود، شاهزاده‌ای که وقتی تاج پادشاهی را به وی پیشنهاد کردند، در خود ندید که آن را رد کند. «از حالا به بعد دیگر نباید مرا دختر عمو صدا کنی. زن آدم از دختر عمو بسیار مهم‌تر است.»

جشن عروسی را در تالار بزرگ قصر ترتیب داده بودند؛ صندلی‌های افتخاری زنان را بر شاه‌نشین گذارده و برای عروس نیز تختی غرق گل آماده کرده بودند. هدایا و جهیز عروس را نیز بر گرداگردش چیده بودند. نگاه متعجب و سرد تهی از احساسش را بر روی اشیاء گرداند؛ جواهرات جام‌ها، گلدان‌ها و توپ‌های پارچه‌ی زیبا و رنگین پشمی که کینا با دقت و مراقبت بسیار از مقدونیه آورده بود. تنها یک قطعه از آن‌ها نبود: صندوقچه‌ی نقره‌ای که حال استخوان‌های خاکسترشده‌ی کینا را در خود جای داده بود.

کلئوپاترا، ائورودیکه را به سمت میز بلند پادشاه برد تا در آن جا قرص نان ویژه‌ی عروس را که پادشاه با شمشیر خود بریده بود، بخورد. کاملاً مشخص بود که فیلیپ تا آن زمان هرگز از شمشیر استفاده نکرده است، اما وقتی به او گفتند شجاعانه تکه‌ای برید و به دو قسمتش کرد. بعد از آن که ائورودیکه کمی از نان خورد - بخش اصلی مراسم عروسی - فیلیپ پرسید که آیا از طعم نان خوشش آمده یا خیر؛ تکه نان خود او به اندازه‌ی کافی شیرین نبود.

اُورودیکه به جایگاه خود بر روی شاه‌نشین بازگشت و به سرود گروهی از ندیمه‌ها که همسرایی می‌کردند گوش سپرد. اکثر همسرایان را ندیمه‌های لیدیایی تشکیل می‌دادند که کلمات ناخوش‌آهنگشان در هم می‌پیچید؛ چند تن از دختران یونانی نیز بودند که سعی داشتند به هر ترتیب صدای خود را به گوش حاضران برسانند. سپس اُورودیکه متوجه شد که زنانِ گرداگرد او با هم نجوا می‌کنند و جنبشی میانشان پدید آمده و با نگرانی خود را آماده می‌کنند. ناگهان دل اُورودیکه فرو ریخت؛ او دریافته بود که به محض پایان یافتن آن آواز او را به سوی حجله می‌برند. در تمام مدت مراسم سواری و تقریباً در کل مدت برپایی مراسم جشن سعی کرده بود به این لحظه فکر نکند و ذهنش را به ماه بعد و سال بعد و یا صرفاً زندگی در زمان حال معطوف سازد.

«به تو گفته‌اند چه باید بکنی؟»

اُورودیکه ناگهان برگشت. صدا که طینی بیگانه داشت درست از کنارش آمده بود. تا صبح آن روز بیوهٔ اسکندر را ندیده بود. صبح همان روز به زنی سر تا پا جواهر پوش که لباسش با طلا و مروارید گلدوزی شده و یاقوت‌هایی چون تخم کبوتر به گوش داشت تعظیم کرده بود. ظاهر زن چنان حیرت‌انگیز می‌نمود که چندان به انسان نمی‌رفت، نوعی آرایش و تزیین باشکوه برای جشن. اکنون ناگهان متوجه نگاه خیرهٔ دو چشم درشت و مشک‌ی شده بود که سفیدیشان در میان پلک سرمه کشیده بس شفاف می‌نمود و بدخواهی و کین‌توزی در آن موج می‌زد.

آهسته گفت: «آری.»

«که این طور شنیده بودم که مادرت نیز چون پدرت مرد بوده است.

ظاهر خود تو نیز گواه این ادعاست.»

اُورودیکه چون شکاری که مسحور شکارچی‌اش شود، بدو خیره

شد. رکسانه، چون عقاب از روی صندلی افتخاری اش خم شد و گفت: «اگر واقعاً هر آنچه باید، می دانی، می توانی به شوهرت نیز بیاموزی.» یاقوت های رکسانه یک دم درخشید. صدای آواز، که به اوج خود می رسید، نتوانست صدای او را که هر دم اوج می گرفت خاموش و گنگ سازد. «شوهرت برای اسکندر چون سگ زیر میزش بود. اسکندر او را آموزش داده بود تا همیشه چون سگی عقب سرش باشد و بعد به لانه اش برگردد. پسر من پادشاه است.»

آواز تمام شده بود. از روی سکو صدای خش خش لباس میهمانان که از آشفستگی شان خبر می داد به گوش می رسید.

کلئوپاترا برخاست، درست همان گونه که المپاس، مادرش. دیگران نیز به همراه او ایستادند. لحظه ای بعد رکسانه نیز با نگاهی ستیزه جو و خصمانه چنین کرد. سپس کلئوپاترا از جایگاه بلند مخصوص مقدونیان به زن کوچک اندام باختری نگریست و با زبان رسمی یونانی که در دربار پدرش آموخته بود گفت: «به یاد داشته باشیم که کجا هستیم و که هستیم. خانم ها، با من بیایید. مشعل ها. یو، هایمن! درود بر عروس!»

فیلیپ به پردیکاس، که در جایگاه کنار او نشسته بود، گفت: «بین! دختر عمو ائورودیکه دارد می رود!» سپس، نگران و مضطرب، بلند شد و ایستاد.

پردیکاس گوشه شل ارغوانی رنگ او را گرفت و با فشار به روی صندلی اش پشت میز غذاخوری کشید. سپس با لحنی خشن و به ظاهر صمیمی گفت: «حالا نه! او دارد لباسش را عوض می کند. به زودی تو را به نزد او خواهیم برد.»

میهمانانی که در صدارس بودند، حتی خدمتکاران جوان و باشکوه

لیدیایی که اندکی یونانی می دانستند، صداهایی گنگ و خفه از گلو برآوردند. پردیکاس صدایش را پایین آورد و گفت: «حال به سخترانی ها گوش کن و هر وقت به تو نگاه کردند، به رویشان لبخند بزن. می خواهیم به سلامتی تو بنوشیم.»

فیلیپ جام شرابش را که از طلای حکاکی شده بود و پس از فتح ایران زمین از خزانه هخامنشیان به در آورده شده بود، پیش آورد. کونون که پشت صندلی او ایستاده بود، جام را از خدمتکار هیجان زده ای که می خواست آن را از شراب ناب و قوی لبریز کند گرفت و از پارچ محتوی آب و شراب در آن ریخت، مخلوطی رقیق که به کودکان یونانی می دادند. او در میان خدمتکاران زیبا و ظریف لیدیایی و پیشخدمت های اصل و نسب دار مقدونی که کنار میز منتظر ایستاده بودند، وصله ای ناهماهنگ بود.

پردیکاس برخاست تا به عنوان ساقدوش سخن بگوید؛ از نیاکان سلحشور داماد، فتوحات پدر بزرگش که وی نام مبارکش را بر خود گذارده بود و شجره خانوادگی مادرش، بانوی نجیب زاده لاریسا سخن گفت.

در مورد عروس به قدر کفایت گفت، اما حرف هایش دو پهلو و گنگ بود. فیلیپ که تا آن لحظه دست در کار غذا دادن به سگ کوچک و سفید و پشمالویی بود، درست به موقع سر بالا کرد و در برابر هلهله تحسین و شادی حضار از سر فرمانبرداری لبخندی بر لب نشانید.

شخصی بی قصد و غرض، یکی از اقوام دور درباری، به نفع عروس لب به سخن گشود و در مورد زیبایی اش، فضیلت هایش و خانواده والا مرتبه اش سخنانی بی لطف و مبتذل به زبان آورد. این بار همه به سلامتی عروس نوشیدند و با فریادهای آیینی به او درود فرستادند. حال نوبت باده گساری واقعی بود.

جام‌ها خالی و شتابزده و سریع پر می‌شدند، چهره‌ها زیر تاج گل‌های کج شده سرخ شدند و صداها اوج گرفتند. فرماندهانی که هنوز دهه سوم عمرشان را پشت سر نگذاشته بودند در مورد جنگ‌هایی که در آنها شرکت کرده و زنانی که با آنها همبستر شده بودند به لاف و گزاف پرداختند. اسکندر در جوانی و در حلقه مردان جوانش درگذشته بود. برای آنان که سالخورده‌تر بودند، جشن عروسی واقعی به شیوه مقدونیان یادآور جشن‌های دوره جوانی خودشان بود. آنها همه، غم غربت به دل، لطیفه‌های جنسی‌ای را که از جشن عروسی خویش به یاد داشتند با صدای بلند باز می‌گفتند.

پیشخدمت‌های درباری نیز آمده بودند تا به نوایی برسند. یکی از ایشان گفت: «طفلك بینوا. کونون پیر باید به او اجازه دهد که دست کم در جشن عروسی خود لبی تر کند. شاید این کار دل و جرئتی در او بدمد.» سرانجام همین پیشخدمت به همراه یکی از دوستانش به پشت میز فیلیپ رفت. «کونون، آریستون آن‌جا به من گفت که می‌خواهد به سلامتی تو بنوشد.» کونون خوشحال شد و در اطراف به دنبال آن مرد خوش‌قلب گشت. پردیکاس با میهمانی که در آن سویس نشسته بود گرم صحبت بود. پیشخدمت دومی جام سلطنتی فیلیپ را از شراب ناب لبریز کرد. فیلیپ نوشیدنی جدید را چشید، طعمش را پسندید و ناگهان جام را بالا برد. پیش از آن‌که کونون متوجه شود، خشمگین، شراب را با آب رقیق کند، فیلیپ بیش از نیمی از جام را نوشیده بود.

چند تن از مردان سرودی سر دادند. مضمون سرود از آنچه در جشن عروسی معمول بود وقیحانه‌تر نبود، اما پردیکاس به خود آمد. در تمام مدت او می‌دانست که باده‌گساری در این جشن نباید از اندازه به در شود. به رسم میهمان‌نوازی می‌شد میگساری کوتاه‌مدتی را برتایید، اما به

زودی می‌بایست بساط می و می‌گساری را جمع می‌کرد. پردیکاس برای آن که هشیار باقی بماند دیگر لب به شراب نزد.

فیلیپ در وجود خود موجی از لذت، قدرت و سرمستی احساس می‌کرد؛ هماهنگ با سرود روی میز ضرب گرفته بود و با صدای بلند می‌خواند: «من ازدواج کرده‌ام، ازدواج، با ائورودیکه ازدواج کرده‌ام!» سگ سفید به پای او پنجه کشید. فیلیپ او را بلند کرد و روی میز گذاشت و حیوان روی میز بنای دویدن گذاشت. جام‌ها و ظروف میوه و گلدان‌ها به هم ریخت. عاقبت کسی سگ را راند و حیوان، زوزه کشان، دور شد. همه خندیدند. چند تن از مردان که سیاه‌مست شده بودند طبق رسم دیرینه فریاد برآوردند و داماد را ترغیب کردند که در حجله و شب اول عروسی اش مقتدر و مرد ظاهر شود.

فیلیپ با چشمانی مضطرب و مشکوک و دیده‌ای اندک تیره و تار به آنان خیره شد. با آن شنل ارغوانی‌رنگ با آن همه مشعل فروزان بسیار گرمش شده بود. به شنل چنگ انداخت و سعی کرد آن را از تنش در آورد. پردیکاس دید که کار بالا گرفته است؛ دستور داد مشعلی بیاورند و سپس اشاره کرد تا داماد را ببرند.

ائورودیکه با پیراهن بلند شبش که از جنس ابریشم ظریف بود در بستر بزرگ و معطر دراز کشید و ساق‌دوش‌هایش گرد او حلقه زدند. زن‌ها با یکدیگر حرف می‌زدند؛ ابتدا از سر وظیفه به او نیز توجه می‌کردند، اما هیچ یک از آن‌ها او را نمی‌شناختند. انتظار برای ورود مردان به درازا کشید و ملال‌انگیز شد؛ مضاف بر این از شوخی‌های نه‌چندان هرزه‌درایانه نیز منع شده بودند. بخش اعظم اتاق را رکسانه اشغال کرده بود، و داشت برای زن‌ها از مراسم به مراتب باشکوه‌تر روزگار اسکندر تعریف می‌کرد و به کلئوپاترا فخر می‌فروخت.

اثرودیکه، تنها در میان جمع زنان، غرق در بوی فرحبخش تن و گیاهان معطر و بوی چوب سرو گنجه لباس و عصاره پرتقال و گل سرخ، صدای فزاینده مردانی را که شادخواری و عیاشی می کردند، شنید.

هوا گرم بود، اما پاهای اثرودیکه در میان ملافه های کتان چون یخ سرد شده بود. آن‌ها در وطن خود همیشه زیر پتوهای پشمی می خفتند. اتاق بسیار بزرگ و جادار بود، اتاقی که زمانی استراحتگاه شاه کروزوس بود. دیوارها به طرح های رنگارنگ مرمرین مزین و کف اتاق از سنگ سماک بود. یک چلچراغ ایرانی مزین به نیلوفرهای آبی مطلقاً بر فراز تخت آویزان بود و تن اثرودیکه را یکسره در نور غرق ساخته بود. کسی نبود که آن چلچراغ را خاموش کند؟ حضور تن فیلیپ و عضلات قدرتمند و درهم پیچیده اش و بوی خوشش بر ذهن و یاد اثرودیکه سایه افکنده بود. احساس می کرد که در بستر بیماری خفته است. کاش فقط مادرش آن جا می بود! ناگهان سنگینی فقدان مادر سینه اش را فشرد و مضطرب و هراسان، احساس کرد که هم حال اشک از چشمانش سرازیر خواهد شد. اما اگر کینا آن جا می بود، از این که دخترش در حضور خصم اشک می ریزد، شرمنده می شد. عضلات شکمش را سفت و سخت کرد و اولین هق هق گریه را در سکوت فرو خورد.

ساقدوش های عروس در پس بانوان گیسوسپید درباری گرد هم آمدند و زیر لب نجوا آغازیدند. حال که سرود به پایان رسیده و گرداندن تخت عروس و معطر ساختنش به پایان رسیده بود، دیگر کاری برایشان باقی نمانده بود. در میان جمعی از خواهران و عموزادگان و دوستان خنده های عصبی و نیشخند آغاز شد؛ پوزخندهایی که با یک نگاه عتاب آمیز بانوان سپیدموی بر لبها محو می شد، و زمزمه هایی که چون نوای وزش نسیمی بی رmq به میان برگ ها در اتاق می پیچید. اثرودیکه صدای

خنده‌هاشان را شنید. برای او نیز دیگر کاری باقی نمانده بود. سپس ناگهان متوجه شد که طنین صداهایی که از تالار به گوش می‌رسید تغییر کرد. میزهای شام به کناری کشیده شد و صدای در هم و مغشوش آواز فرو مرد. مردها از جایشان برمی‌خاستند.

اُورودیکه چون سربازی که برای یورش به دشمن فراخوانده شود، تمام شجاعت و جسارت وجودش را در قلب گرد آورد. به زودی تمام حاضران در اتاق می‌بایست او را تنها می‌گذارند تا به شوهرش بپردازد؛ با او سخن می‌گفت و برایش داستان می‌گفت. کونون پیر به او گفته بود که فیلیپ مزاحمش نمی‌شود.

رکسانه نیز صداها را شنیده بود. برگشت و صدای جرینگ جرینگ گوشواره‌های ظریف یاقوتش شنیده شد و پیش از رفتن گفت: «درود بر عروس!»

فیلیپ در حلقهٔ مردان خندان و مست و مشعل به دست و با فشار آنان به پیش رانده می‌شد و در حالی که روی پله‌های کوتاه قصر با نقاشی‌های رنگین دامان لباسش زیر پاهایش گیر می‌کرد و تلوتلو می‌خورد به سوی اتاق خواب سلطنتی می‌رفت.

سرش به دوار افتاده بود. در آن ردای ارغوانی عرق می‌ریخت. از این‌که سگ را فراری داده بودند خشمگین بود. از پردیکاس که او را از پشت میزش بلند کرده بود و از مردانی که می‌دانست به سخره‌اش گرفته‌اند، سر تا پا خشم بود. حتی دیگر وانمود نیز نمی‌کردند که به وی احترام می‌گذارند. همه به او می‌خندیدند، چون می‌دانستند که ترسیده است. در تالار شوخی‌هایشان را شنیده بود. توقع داشتند که با اُورودیکه کاری کند، کاری چنان بد که انجامش در تنهایی نیز ممنوع بود، مبادا کسی ببیند. مدت‌ها پیش که او را حین انجام آن کار دیده بودند، به سختی

کتکش زده بودند. اما حال احساس می‌کرد که هیچ کس او را از انجام این کار باز نمی‌دارد و حتی همه می‌ایستند و تماشایش نیز می‌کنند. نمی‌دانست چگونه باید این کار را انجام دهد، و حتم داشت که دخترعمو ائورودیکه نیز از این کار خوشش نمی‌آید. اگر پردیکاس بازوی او را نگرفته بود، می‌گریخت.

با یأس و پریشانی گفت: «وقت خواب من است. می‌خواهم به بستر بروم.»

همه با هم گفتند: «ما تو را به بستر خواهیم برد؛ برای همین این جا هستیم.» و ناگهان همه با هم خندیدند. درست مثل روزگاران پیشین، قبل از آن که اسکندروی را با خود ببرد، احساسی تلخ داشت.

ناگهان صدای جدی و خشک پردیکاس همه را ساکت و خاموش کرد. «ساکت!» او را به اتاق انتظار بردند و شروع کردند به برهنه کردنش.

اجازه داد ردای ارغوانی گرم را از تنش در آورند، اما وقتی کمر قبای خیس از عرقش را باز کردند، با آنان درگیر شد و در دم دو تن را نقش بر زمین کرد. بقیه ناگهان از خنده پُکیدند، اما پردیکاس، با هیبت و هراس انگیز، به او فرمان داد که به یاد داشته باشد یک پادشاه است. بنابر این اجازه داد که برهنه‌اش کنند و ردایی سفید با حاشیه‌دوزی طلا به تنش بپوشانند. اجازه دادند که از پیشابدان استفاده کند. کونون کجا بود؟ و بعد دیگر مانند دلیلی نداشت. او را به سوی در راهنمایی کردند. می‌توانست از پشت در صدای نجوای زنان را بشنود. آن‌ها نیز به تماشا می‌ایستادند!

درهای بزرگ اتاق باز شد. ائورودیکه آن جا بود، نشسته بر تخت بزرگ. کنیزی کم سال و آفتاب سوخته با چهره‌ای خندان و فتیله‌بری بلند به دست، از مقابلش گذشت تا چراغ‌های آویخته چلچراغ را خاموش کند. موجی از خشم و یأس و ترس به دلش ریخت. در سرش بلوایی به پا بود و

نبضش می‌کوبید، بوم، بوم، بوم. به یاد آورد؛ می‌دانست که عنقریب آن تلالوی سفید خواهد درخشید. آه، کونون کجا بود؟ فریاد زد: «روشنایی! روشنایی!» و درخشید، صاعقه‌ای که به یکباره تمام تنش را درنوردید. کونون که در دل سایه راهرو ایستاده بود، ناگهان به داخل اتاق دوید. بی آن‌که عذرخواهی کند، حاضران وحشت‌زده را که آرام و خاموش به روی آن تن سفت شده بر کف اتاق خم شده بودند، پس زد، از کیسه آویخته به کمرش گوه‌ای چوبی درآورد و آرواره‌های فیلیپ را باز کرد تا مبادا زبان او بریده شود و به داخل حلقش بیفتد و خفه‌اش کند. یک لحظه با نگاهی سرزنش‌بار و خشمگین به مردان بالای سرش نگاه کرد و سپس چهره‌اش حالت بی‌اعتنای سربازی را یافت که با افسرانی احمق روبروست. آن‌گاه به پردیکاس گفت: «سرورم، من می‌توانم به او رسیدگی کنم. می‌دانم چه کنم. فقط کاش بانوان را مرخص می‌کردید، سرورم.»

مردها، پر از انزجار و در عین حال شرمگین، از سر راه کنار رفتند تا اول زنان از اتاق خارج شوند. ساق‌دوش‌های عروس که از فرط هراس اعتنایی به دیگران نداشتند، پیش از همه از اتاق بیرون دویدند. سرپایی‌هاشان با سر و صدا به کف اتاق کوفته می‌شد. زنان موسفید از طبقه متوسط، که تمام روز دلمشغول آداب نزاکت و تشریفات بودند، مایوسانه گرد هم آمدند و منتظر ملکه‌ها شدند.

اُتورودیکه بر تخت نشسته بود، روانداز سرخ‌رنگ را که حاشیه‌ای طلادوزی شده داشت به دور خود پیچیده و منتظر کمک بود. فقط زیرپیراهنی نازک عروسی‌اش را به تن داشت. حال در حضور مردان چگونه می‌توانست از جا برخیزد، و در حضور کونون که آن‌جا ایستاده بود؟ لباس‌هایش در آن سوی اتاق بزرگ روی عسلی‌ای از جنس عاج بود. آیا هیچ‌یک از آن‌ها او را به خاطر نمی‌آورد؛ کسی نمی‌ایستاد تا حفاظ او باشد؟ چیزی به دور او بیچد؟

از کف اتاق صدایی شنید. فیلیپ، که تا آن لحظه تنش بر کف زمین سفت و سخت شده بود، حرکتی کرد. به اوج تشنج عضلانی رسیده بود. تمام تنش تکان خورد و لرزید. چنان لگد می انداخت که دامان ردایش پس رفته بود.

«درود بر عروس!» رکسانه بود که حین رفتن به سمت در سرش را برگردانده بود و به او می نگرست.

«بیایید، خانم‌ها.» کلئوپاترا به زنان سالخورده جمع رو کرده بود تا شاهد آن صحنه رسواکننده نباشد. به سمت در که می رفت، لحظه‌ای درنگ کرد و به سمت تخت برگشت. ائورودیکه متوجه نگاه مالامال از انزجار و ترحم ناخواسته در دیدگان کلئوپاترا شد. «با ما می آیی؟ چیزی برای پوشیدن به تو خواهیم داد.» نگاهش به عسلی‌ای که لباس‌ها رویش بود افتاد. یکی از زنان میانسال که روحیه‌ای مهربان و وظیفه‌شناس داشت به سوی عسلی رفت.

ائورودیکه به بیوه اسکندر که گلدوزی طلای لباسش در آن سوی در می درخشید نگرست. به خواهر اسکندر نگرست. کلئوپاترا او را فاحشه‌ای می دانست که برای حفظ آبروی دربار نمی بایست او را بی آبرو می کرد. با خود اندیشید، من از خود اسکندر نیز چیزی نمی دانم، جز این که پدرم را کشته. امیدوارم خدایان همه آن‌ها را به لعنت خود گرفتار کنند. حتی اگر شده در این راه جان دهم، وادارشان می‌کنم در مقابل من زانو بزنند.

آن بانو شانه‌پوش زعفرانی‌رنگ یونانی وی را برایش آورد، رنگ میمون باروری و شادی. در سکوت آن را گرفت و وقتی از جا برمی‌خاست به گرد شانه‌هایش انداخت. لرزش بدن فیلیپ ضرباهنگی کندتر می‌یافت. کونون سر او را قرص نگه داشته بود تا بر زمینش نکوبد.

اُورودیکه میان او و چهره‌های حاضرانی که غرق تماشای فیلیپ بودند ایستاد و گفت: «نه، بانو نخواهم آمد. پادشاه ناخوش است و جای من در کنار اوست. لطفاً ما را به حال خود واگذارید و بروید.»

از روی تخت بالشی برداشت و آن را زیر سر فیلیپ گذاشت. حال فیلیپ از آن او بود. آن‌ها هر دو قربانی بودند. او اُورودیکه را ملکه کرده بود و اُورودیکه به جای هر دوی آن‌ها پادشاه می‌شد. تا آن زمان می‌بایست او را به بستر می‌برد و گرم می‌پوشیدش. کونون نیز جایی برای خواب ملکه پیدا می‌کرد.

۳۲۳ قبل از میلاد

صف طویل ارتش پردیکاس در جنوب جاده قدیمی ساحلی در امتداد کرانه شرقی دریای مدیترانه در حرکت بود: مهتران و خرده‌فروشان، آهنگران و نجاران و یراق‌سازان، صف فیل‌ها، خط بی‌پایان‌گاری‌ها، همسران مردان جنگی و برده‌ها. در صیدون، صور و غزه مردم از فراز دیوارهای تعمیر شده به آن صف طویل خیره می‌شدند. یازده سال پیش آن‌ها اسکندر را که در دل نوای زنگ‌های بی‌شمار به سوی مصر پیشروی می‌کرد، دیده بودند. این ارتش کاری به کار آنان نداشت، اما معنای حضورش جنگ بود و جنگ همواره فراگیر می‌شود.

گاری رکسانه به همراهی خواجگان مسلح باختری و ایرانی، همان‌گونه که زمانی همراه با اسکندر از باختر تا به هندوستان، تا درانگیانا، شوش، پرس‌پولیس و بابل رفته بود، در پی ارتش پردیکاس

روان بود. هر بار با طولانی تر شدن راه قطعه‌ای از گاری تعویض شده بود، اما هنوز هم مثل گذشته بود و همان بورا می‌داد، بوی چرم رنگین سقف گاری، عصاره‌هایی که در هر شهر جدیدی خواجگان برای خشنود کردن وی برایش می‌آوردند؛ و حال بوی خوش یک کوسن می‌توانست یادآور هرم گرمای تاکسیلا باشد. قدح‌های سنگین فیروزه‌نشان و خرده‌ریزهایی از جهیزیه‌اش، ظروف حکاکی شده طلایی شوش و مجمری بابلی را به همراه آورده بود. همه چیز چون پیش بود، جز آن کودک.

حال فرزندش تقریباً دوساله بود و نسبت به سنش کمی کوچک می‌نمود. اما همان طور که رکسانه گفته بود بچه به احتمال زیاد به پدرش رفته بود. غیر از این مورد، سیمای کودک کاملاً به مادرش رفته بود؛ موهای نرم و سیاه و چشمان درخشان و مشکلی. بچه سرحال بود و تا آن زمان به ندرت بیمار شده بود؛ کنجکاو بود و کاوشگر، و مایه هراس پرستارانی که می‌بایست به قیمت جانشان هم که شده از او مراقبت و حمایت می‌کردند. گرچه رکسانه می‌دانست که باید از فرزندش مراقبت شود، به هیچ وجه خوش نداشت کسی مانع آزادی کودکش شود. او می‌بایست از همان آغاز درمی‌یافت که پادشاه است.

پردیکاس هر چند روز یک بار به او سر می‌زد. او محافظ پادشاه بود، مسئله‌ای که در مشاجرات معمولشان مدام به رکسانه یادآوری می‌کرد. پردیکاس از این که می‌دید کودک خود را از او پس می‌کشد می‌رنجید؛ می‌گفت دلیلش این است که بچه هرگز مرد دیگری را ندیده است.

«به خاطر داشته باش که پدر او در جمع خواجگان بزرگ نشد.»

«در سرزمین من پسر بچه‌ها در پنج سالگی حرمسرا را ترک می‌کنند و بی هیچ مشکلی جنگجویان خوبی می‌شوند.»

«با این همه اسکندر مردان سرزمین تو را شکست داد. به همین دلیل است که اکنون این جایی.»

رکسانه به فریاد گفت: «چطور جرئت می‌کنی مرا اسیر فرض کنی؟ تو که میهمان جشن عروسی ما بودی! آه، اگر او این جا بود!»
 پردیکاس گفت: «هر چه می‌خواهی استغاثه کن.» و رفت تا از بخش دیگری بازرسی کند.

وقتی ارتش اردو زد، خیمه فیلیپ چون همیشه بر پا شد. ائورودیکه به عنوان بانویی والامرتبه در گاری خویش بود و در همان گاری نیز می‌خفت. گاری‌اش چون گاری رکسانه باشکوه نبود، اما از آن جا که وی را از دیدگان دیگران پوشیده می‌داشت، دنج و راحت بود و با چیده شدن خرده‌ریزهای جهیزیه‌اش زیبا نیز می‌شد. گاری او گنجۀ جاداری داشت و ائورودیکه در زمان عزیمت سلاح‌هایش را، پیچیده در چند پتو، در آن پنهان کرده بود.

فیلیپ از ترتیب امور کاملاً راضی بود. اگر ائورودیکه شبانه به خیمه او می‌رفت، شدیداً آشفته‌حال و مشوش می‌شد. ائورودیکه ترجیح می‌داد کونون به نزد او برود. روزها فیلیپ از همراهی ائورودیکه خشنود می‌شد؛ در کنار گاری او اسب می‌راند و منظره‌ها را به همسرش نشان می‌داد. فیلیپ زمانی تمامی آن جاده را به همراه اسکندر از پاشنه در کرده بود و هر از گاه چیزی جزئی خاطرات درهم و مغشوشی را در ذهنش زنده می‌کرد. در مقابل دیوارهای عظیم صور ماه‌ها در اردو زمین گیر شده بودند.

عصرگاهان ائورودیکه شام را در خیمه او می‌خورد. از دیدن نحوه غذا خوردن شوهرش غرق نفرت می‌شد؛ اما فیلیپ نیز با اطاعت از دستورات اندکی پیشرفت کرده بود. گاهی غروب‌ها اگر اردو نزدیک ساحل بود، ائورودیکه با او، که تحت مراقبت کونون بود، به پیاده‌روی می‌رفت و

کمکش می‌کرد که سنگ و صدف جمع کند. با او سخن می‌گفت. یک بار افسانه‌های خانواده سلطنتی مقدونیه را که از کینا شنیده بود برایش تعریف کرد و گفت: «به زودی تو و من در مقدونیه پادشاه و ملکه خواهیم شد.»

یک دم ابر اضطراب بر چشمان فیلیپ سایه افکند. «اما اسکندر به من گفت...»

«آن حرف به این خاطر بود که خود او پادشاه بود. حال آن دوران گذشته است. تو پادشاه هستی. حال که با هم عروسی کرده‌ایم، به حرف‌هایم گوش کن. به تو خواهم گفت که چه می‌توانیم بکنیم.»

از صحرای سینا گذشته بودند. در سرزمین مصر، کنار ساحل سرسبز و هموار اردو زدند. چند کیلومتر آن سوتر بندر باستانی پلوزیون واقع بود. آن سوی بندر نیز دلتای نیل قرار داشت. با شبکه‌های درهم پیچیده آبراهه‌ها و رودهایش؛ و سرانجام، در آن سوی نیل اسکندریه پهنه گسترده بود.

ارتش، ناآرام و بی‌قرار، در میان نخل‌های خرما و آبراهه‌های تیره و کوچک آبیاری و دسته‌های بلند پاپیروس مستقر شد. باد گرم و خشک از سر ماسه‌زارهای جنوب وزیدن آغازیده بود. آب نیل پایین بود؛ ساقه‌های محصول در گل و لای غنی کشتزار ریشه دوانیده بود؛ ورزایی صبور به زحمت چرخ‌آبی‌های چوبین را می‌گرداند. در کنار صف فیل‌ها، فیلبانان لنگ‌هاشان را درآورده بودند تا کودکانشان را در آبراهه بشویند و وقتی این کودکان عظیم‌الجثه پس از گذر از صحرای سینا، با خرطوم خود آب بر سرشان می‌ریختند، فیلبانان نیز شادمانه آب رود را بر تن و پای آنان می‌پاشیدند. شترها آب فراوان آشامیدند و ذخیره کردند. زن‌های

سربازان لباس‌ها و کودکانشان را شستند. تدارکچیان برای یافتن تدارکات از اردو بیرون زدند. سربازان آماده نبرد شدند.

پردیکاس و اعضای ستادش به خط طویل ارتش نگریستند. او زمانی با اسکندر به همین مکان آمده بود، اما این مربوط به یازده سال پیش بود و در دو سال گذشته بطلمیوس جای پای خود را در این سرزمین قرص کرده بود. نمای شهر از دور دست پدیدار شد؛ بر مهم‌ترین جاده‌هایی که به شهر راه می‌یافت و هر جا که پشته‌ای یا صخره‌ای اجازه می‌داد، دژی مستحکم از آجر و الوار سر برآورده بود. پیشروی از راه ساحلی دیگر ممکن نبود. مرداب‌های آب شور در پیرامون پلوزیون سنگرهای مستحکمی بودند. می‌بایست از جنوب و پایین شبکه در هم پیچیده دلتای نیل حمله می‌کرد. اردوی اصلی را باید همان جا برپا می‌کردند. نیرویی ضربتی، سبک و بی‌قید و بار را به همراه می‌برد. این تمهید جنگی را اسکندر به وی آموخته بود. غروب هنگام که تاریکی زودگستر و دم سرخ‌رنگ کویر را به همراه داشت، به خیمه‌اش باز می‌گشت تا نقشه جنگ را طراحی کند.

در دل اردوی در هم و پر جنب و جوش تل‌های آتش آشپزان غنچه داد و شکوفید؛ شعله‌های کم‌فروغ‌تر زنان و شعله‌های فروزان‌تر - چون شب‌ها هنوز سرد بود - و بیست یا سی مرد که سوپ لوبیا و حلیم، نان و زیتون با چاشنی خرما و پنیر که با شراب تلخ و جان‌نیفتاده فرو داده می‌شد، می‌خوردند.

درست بعد از صرف شام و قبل از خواب که مردان با هم گپ می‌زدند و برای هم داستان می‌گفتند و می‌خواندند، ناگهان از گرداگرد اردو، درست آن سوی نوررس شعله‌ها صداهایی شنیدند؛ صدای کسی که زبان مقدونی را روان و مسلط حرف می‌زد. نام کسانی آشنا بر زبان رانده شد؛ نبردهای پیشین تحت فرمان اسکندر یادآوری شد؛ دوستان قدیمی کشته

شده و شوخی‌های قدیمی. مردان ابتدا نه چندان با رغبت و پس از اندکی دودلی با میل و رضایت از مردی که در دل سیاهی سخن می‌گفت استقبال کردند و او را به کنار آتش خود راه دادند؛ مرد به خاطر دوستی‌های گذشته قدحی شراب آورده بود تا با دوستان قدیمی اش لبی تر کند. چه کسی می‌دانست؟ شاید فردا مجبور می‌شدند یکدیگر را بکشند، اما حال بی‌هیچ کینه‌ای می‌توانستند به سلامتی یکدیگر بنوشند.

مرد تا آن‌جا که در توان داشت با همان صمیمیت گذشته سخن می‌گفت. حال اسکندر از میان ایشان رفته بود. بعد از او بطلمیوس بهترین فرمانده محسوب می‌شد. او سرباز بود و با تجربه؛ به سربازانش می‌رسید؛ همیشه برای شنیدن مشکلات آن‌ها وقت داشت. حال کجا می‌شد چنین فرماندهی یافت؟ راستی، پردیکاس به سربازان خود چقدر مزد می‌داد؟ چه؟ (سر تکان دادنی و سوتی بلند از سر بغض.)

«به گمانم وعده غارت ما را به شما داده؟ آه، بله، پلوزیون آن‌جاست، اما پای شما هرگز به آن نخواهد رسید. این سرزمین برای کسانی که مسیر آبراهه‌هایش را نمی‌شناسند، تله مرگ است. مراقب تمساح‌ها باشید، حتی از تمساح‌های هندوستان نیز عظیم‌ترند، و به همین اندازه نیز زیرک‌تر.»

برای مستمعانی که هر دم بر تعدادشان افزوده می‌شد، از رفاه و لذات اسکندریه گفت، از کشتی‌هایی که به بندرش رفت و آمد داشتند، از غذای تازه و خوشمزه، شراب‌فروشی‌ها و دختران زیباروی، هوای خوب و معتدل در سرتاسر سال، و اسکندر که نامش برای شهر میمون و مبارک بود.

شراب تمام شد. میهمان پس از انجام مأموریتش راه آمده را بازگشت و صدای قدم‌هایش در دل صدهای مرموز شب مصر گم شد. سر راه

بازگشت به دژ خود، با وجدانی آسوده، اندیشید که به سربازان هیچ دروغ نگفته است، و لطف کردن به دوستان قدیمی مطمئن‌ترین راه برای کسب صد دراخما بود.

پردیکاس آخرین اردویش را کمی بالاتر از مچ دست نیل، که انگشتان دلنا از آن جا به سوی شمال دراز می‌شد بر پا کرد. آنان که به همراه آورده بود و مرد جنگی نبودند همین جا دور از صحنه نبرد جاگیر می‌شدند. در میان این گروه دو پادشاه بودند که پردیکاس می‌خواست از نزدیک زیر نظرشان داشته باشد. او از همین نقطه راهی رود می‌شد.

همه به او و سربازانش که در دل تالووی مه صبحگاهان گم می‌شدند چشم دوختند؛ سربازان سواره و پیاده، قاطران باربر با جیره‌های غذا، صف شترها که قطعات فلاخن‌ها را حمل می‌کردند، و فیل‌ها که از پس آن‌ها همه، سنگین سنگین، حرکت می‌کردند. درازمدتی در پهنه هموار دشت پیش رفتند و کوچک و کوچک‌تر شدند. و سرانجام در افق کوتاه و پوشیده از درختان گز و نخل گم شدند.

اثرودیکه، بی‌قرار و ناآرام، در خیمه پادشاه قدم می‌زد و گوش به زنگ اخبار جدید بود. کونون یک گروه همراه یافته و فیلیپ را به سواری برده بود. اثرودیکه نیز دوست داشت سواری کند، آزاد بر فراز تپه‌های مقدونیه، سوار بر اسب چون مردان، اما حال می‌بایست هر دم به خود نهیب می‌زد تا فراموش نکند که ملکه است. پردیکاس این را به او گفته بود.

حال که برای اولین بار به همراه یک ارتش در میدان بود، تمام آموزش‌ها و غریزه‌اش با کنار گذاشته شدن و همراهی با بردگان و زنان سر به ستیز برداشته بود. از نظر او ازدواجش با فیلیپ ضرورتی مضحک بود، کاری که در هر حال می‌بایست انجام می‌شد، اما به هر حال شخصیت او

را به هیچ وجه تغییر نمی‌داد. حال حتی بیش از گذشته زنان را بیگانه و از خود جدا می‌دانست و احساس می‌کرد که قوانین مربوط به زنان در مورد وی صدق نمی‌کنند.

زیر سایبان گاری دو زن خدمتکارش نشسته بودند و به زبان لیدیایی، آرام و آهسته، با یکدیگر نجوا می‌کردند. هر دوی آن‌ها برده بودند. به او ندیمه‌هایی نیز پیشنهاد کرده بودند، اما او نپذیرفته، به پردیکاس گفته بود که نمی‌تواند از زنانی نازپرورده بخواهد که سختی‌های سفر را برتابند. اما حقیقت آن بود که او خود نمی‌توانست حرف‌های خسته‌کننده زنان را تاب آورد. در مقابل مسائل جنسی نیز بی‌اعتنا و سرد بود. شب زفافش آخرین شعاع‌های نور امید به لذت جنسی را در او کشت. در رؤیاهای بلوغش درست مانند هیپولیته^۱ در رکاب یک قهرمان جنگیده بود. از آن زمان به بعد او بلندپرواز شده و حال رؤیاهایش دیگرگونه شده بود.

صبح روز سوم حوصله‌اش حتی از جاه‌طلبی‌هایش که هیچ راهی به تحقق نیافته بودند، سر رفت. روز در مقابل او پهنه گسترده. تهی و ملال‌انگیز. چرا می‌بایست تحمل می‌کرد؟ اسلحه‌هایش را که در گنجۀ گاری پنهان کرده بود، به یاد آورد. پیراهن بلند مردانه‌اش نیز همان جا بود. او ملکه بود. پردیکاس می‌بایست به او گزارش می‌داد. اگر هیچ کس خبری برایش نمی‌آورد، او خود پی‌کسب خبر می‌رفت. در مورد آن سفر هر آنچه می‌دانست از کونون که در سرتاسر اردو دوستان بسیار داشت شنیده بود. هم او به ائورودیکه خبر داده بود که پردیکاس بی‌آن‌که فرمانده اردو یا افسران ارشدی را که همراه برده بود از هدفش آگاه کند، راهی شده بود. کونون شنیده بود که در پیرامون اردو جاسوسانی وجود

۱. Hippolyta: در اسطوره‌های یونان، نام ملکه آتن. - م.

دارند. افسران سخت ناراحت شده بودند. سلوکوس، فرمانده فیل‌ها، می‌خواست بداند که پردیکاس در نبرد چگونه از فیل‌های جنگی‌اش استفاده خواهد کرد. کونون تنها یک از چند آنچه را که می‌دانست بر زبان آورده بود. در اردوگاه همه می‌گفتند که این روزها پردیکاس حتی از اسکندر نیز گشاده دست‌تر و سخاوتمندتر شده است. اسکندر می‌دانست که برای مهار سربازانش باید آن‌ها را در برزخ نگاه دارد. با این همه کونون این راز را برای ائورودیکه فاش کرد که با توجه به ذخیره غذا و اسب‌های اضافی که پردیکاس و مردانش به همراه برده‌اند، نمی‌توانند بیش از پنجاه کیلومتر از اردویشان دور شوند. و این مسافت دقیقاً با فاصله اردو با نیل برابر بود.

ائورودیکه پیراهن بلندش را به تن کرد؛ نیم تنه چرمین و طلاکوبش را پوشید؛ شانه‌پوش‌هایش را بر شانه انداخت؛ چکمه‌های سواری‌اش را به پا کرد و ساق‌پوش‌هایش را بست. زره نیم‌تنه انحنای سینه‌های کوچکش را مستور ساخت. کلاهخودش یک کلاه جنگی ساده و بدون پر بود. زمانی مادر بزرگش، اوداتئا، بر سر مرزها آن کلاهخود را بر سر می‌گذاشت. خدمتکاران خواب‌آلود به هیچ وجه متوجه رفتن او نشدند. در صفوف اسب‌ها مهتران پنداشتند که او یکی از شوالیه‌های جوان سلطنتی است و با صدای آمرانه دستورش اسبی سرحال برایش آوردند. حتی پس از سپری‌گشت سه روز رد و آثار سپاهیان آشکار بود: علف‌های کوبیده و شیار شده، خاک و غبار جاده، پهن اسب‌ها و شترها، کناره‌های لگدکوب شده آبراهه‌های آبیاری و آبی که از آن‌ها به کشتزارهای کوچک راه یافته بود و هر دم مرداب‌گون‌تر می‌شد. روستاییان سخت تلاش می‌کردند تا نهرهای کوچک را تعمیر کنند و با دیده‌ای پر از نفرت و انزجار به سربازان ویرانگری که ثمره تلاششان را به باد داده بودند، خیره می‌شدند.

اُورودیکه چند کیلومتر دورتر از اردو چشمش به قاصد افتاد. سوار شتر بود، مردی با صورتی تکیده که چون اُورودیکه روی خوش نشانش نداده بود، خشمگین نگاهش می‌کرد. اما مرد یک سرباز بود و نه بیش از آن؛ به همین دلیل اُورودیکه او را دور زد و بروی پیشی گرفت. اسبش از مقابل شتر می‌رمید. گفت: «چه خبر؟ جنگی در گرفته؟» مرد خم شد و تفی انداخت، اما دهانش خشک بود و از حلقومش جز صدایی گنگ چیزی به در نیامد. «از سر راهم کنار برو، پسرک. وقتی برای تلف کردن با تو ندارم. برای اردو پیام می‌برم. باید آماده شوند و به زخمی‌ها برسند... به آنچه از ایشان باقی مانده.» سوار، ترکه‌ای بر پهلوی شترش کوبید و حیوان سری به خشم تکان داد و اُورودیکه را در گرد و غباری پس سرش تنها گذارد.

یک یا دو ساعت بعد با گاری‌ها روبرو شد. اُورودیکه با توجه به ناله‌ها، سقا‌های الاغ سوار و پزشکی خمیده در زیر سایه بان حدس زد که گاری‌ها چه حمل می‌کنند. در کنار صف پیش رفت؛ زمزمه مداوم مگس‌ها و نفرین و ناله‌ها را به هنگام تکان خوردن گاری‌ها شنید.

بر چهارمین گاری مردانی نشسته بودند که سخن می‌گفتند و با نگاهشان عمق پهنه دشت را می‌کاویدند؛ مردانی که در جنگ ناقص شده بودند و هنوز چندان ضعف نکرده بودند که از هوش بروند. در داخل گاری چهره‌ای آشنا دید. همان کهنه‌سربازی بود که در جاده سارد، قتلگاه مادرش، از او حمایت کرده بود.

به سمت عقب گاری رفت و گفت: «تائولوس، از این که می‌بینم زخمی شده‌ای واقعاً متأسفم.»

تائولوس، حیرت‌زده و خوشحال، به او سلام گفت. ملکه اُورودیکه! و آن‌ها او را سربازی جوان از هنگ سواره انگاشته بودند! اما او این‌جا چه

می کرد؟ آیا می خواست آنان را دگر بار به دل نبرد هدایت کند؟ دختری که می بایست در خانه می ماند؛ پدر بزرگش اگر بود، به او افتخار می کرد. آه، خوب، بخت یار بود که در هنگامه دیروز به ایشان نرسیده بود. حال دیدن او برای آنان خوشایند بود.

اثر و دیکه درک نمی کرد آنچه برای ایشان عزیز است، جوانی اوست؛ نمی دانست که اگر به جای پانزده سال، سی ساله می بود، به خاطر خوی مردانه اش شوخی های مستهجنی سر زبان ها می افتاد. بی آن که تازگی و شکوفایی دخترانه اش را از کف داده باشد، به پسر بچه ای زیباروی می مانست. دوست و متحد آن ها بود. وقتی اسبش را به کنار گاری پیش راند، با او از شکوه هاشان سخن گفتند.

پردیکاس ایشان را به بخشی از نیل به نام کمل فورد^۱ برده بود. اما بر نهر دژی بود با پرتگاه و شیبی تند و بر فراز آن دیوار بلند دژ، و این ها همه حفاظ و استحکامات آن گذار محسوب می شدند. پیشقراولان پردیکاس گزارش داده بودند که تعداد سربازان گماشته در آن دژ اندک است.

سربازی جوان تر، خشمگین، گفت: «اما پردیکاس فراموش کرده بود که بطلمیوس هنر جنگیدن را از اسکندر آموخته.»

سرباز دیگری گفت: «پردیکاس از او متنفر است، به همین دلیل او را دست کم می گیرد. دست کم گرفتن دشمن در جنگ کار خطرناکی است. اسکندر این را خوب می دانست.»

«حقیقت است. این درست که تعداد سربازان در دژ کم بود. بطلمیوس به همه جا سرکشی می کرد تا زمانی که فهمید حمله از چه نقطه آغاز

۱. Camelford: تحت اللفظی به معنای گذار شتر است، اما چون با حرف بزرگ شروع شده، در متن به فارسی برگردانده نشده است. - م.

می شود. وقتی فهمید، چون باد از راه رسید. هنوز در نیمه راه دژ بودیم که یک فوج سرباز در آن مستقر کرد.»

تائولوس گفت: «و یک چیز دیگر هم هست: او نمی خواست خون مقدونیان را بر زمین بریزد؛ می توانست مخفی شود و سپس هنگام عبور از رود به ما شیبخون بزند، چون ما متوجه حضور او در دژ نشده بودیم. اما او به همراه منادی اش بر سر دیوار دژ ایستاد و مردانش برای هراسانیدن ما فریادهایی جگرخراش برآوردند. بطلمیوس واقعاً اصریل زاده است. اسکندر به او علاقه داشت و به نظریاتش اهمیت می داد.»

آه درد از نهادش برآمد و روی گاه کف گاری دراز شد تا چاره‌ای به حال پای مجروحش بیندیشد. ائورودیکه از او پرسید که آب می خواهد یا نه. اما چیزی که آن‌ها نیازمندش بودند درد دل کردن بود. آن‌ها که زخمشان شدیدتر بود، در گاری‌های دیگر می آمدند.

می گفتند پردیکاس با ایشان سخن گفته و طلب وفاداری کرده است. او محافظ دو پادشاه بود، کسی که اسکندر مستقیماً به جانشینی برگزیده بود. هیچ یک از آن‌ها نمی توانستند منکر این واقعیت شوند. به علاوه، او به ایشان دستمزد می داد و پرداخت دستمزدشان به تأخیر نیفتاده بود.

نردبان‌های بلند را فیل‌ها حمل کرده و همان‌ها حصارهای مستحکم کناره رود را ویران کرده بودند؛ فیلبانان آن‌ها را به پیش رانده و حیوانات عظیم‌الجثه دیرک‌های بلند را چون نهال‌هایی که از برگشان تغذیه می کردند ریشه کن نمودند. پوست ضخیمشان نیز سبب می شد که نیزه‌های پرتاب شده از فراز دیوارهای دژ بر تنشان آسیبی نرسانند. اما مدافعان نیز مجرب و آموزش دیده بودند. دیوار بیرونی دژ سرایشیب بود. مردانی که از نردبان‌های بلند فرو می افتادند، از حصار شکسته

می غلتیدند و به دل رودخانه می افتادند و به سبب سنگینی زره‌هاشان در آب غرق می شدند. درست همین هنگام بود که پردیکاس دستور داده بود فیل‌ها به دیوارها حمله‌ور شوند.

«سلوکوس از این امر راضی نبود. می گفت آن‌ها در حدّ خود فداکاری کرده‌اند. می گفت شرط عقل نیست که دو مرد بر هر فیل سوار شوند و دوازده فیل در کنار یکدیگر به پیش تازند، و تازه سر حیوان نیز بی دفاع و در معرض حمله دشمن قرار داشته باشد. اما پردیکاس با تند زبانی به یادش آورد که فرمانده اوست. و سلوکوس از این نیز ناراضی بود.

«به فیل‌ها دستور داده شد که فریاد جنگ برآرند. اما نعره فیل‌ها بطلمیوس را هراسان نکرد. ما او را می دیدیم که با نیزه‌ای بلند بر سر دیوار ایستاده و تک تک مردان ما را سرنگون می کند. فیل هرکس را که بر روی دیوار باشد هراسان می کند، اما نه هنگامی که مرد بر فراز سر حیوان، روی دیوار ایستاده است.

«فیل‌ها بی وقفه سعی می کردند که از سرایشی بالا روند و پاهای سنگینشان هر دم در خاک فرو می رفت. عاقبت پلوتوی پیر، کسی که دیگران نیز در پی اش می رفتند، به سمت الوارهای روی دیوار رفت. پلوتوی پیر می توانست یک دژکوب را به تنهایی مهار کند. اما بطلمیوس پا قرص کرد و با سپر خود پرانه‌های مخصوص دژ را بر سر او بارید، بعد نیزه بلندش را برداشت و چشمان پلوتوی پیر را هدف قرار داد. فیل بعدی که به فراز سرایشی رسید، بلافاصله فیلبان خود را از دست داد. ماندند دو حیوان عظیم‌الجثه، یکی کور و دیگری رها شده به حال خود، که با ضربات سهمگین از سرایشی فرو غلتیدند و هر که را که بر سر راهشان بود له کردند.»

یکی از مردان گفت: «پای من هم در همین حیص و بیص شکست.

دشمن این کار را نکرد. و اگر دیگر نتوانم صاف راه بروم، بطلمیوس را مقصر نخواهم دانست.»

تمامی مردان سوار بر گاری ناله خشم برآوردند. آن‌ها زخمی شده و دیگر ادامه نبرد را ندیده بودند. می‌پنداشتند که جنگ تمام روز ادامه پیدا کرده است. ائورودیکه اندی دیگر نیز در کنار ایشان ماند و تسلایشان داد و سپس راه مشرف به کمل‌فورد را سراغ گرفت. سربازان زخمی از او خواستند مراقب باشد و کار نسنجیده‌ای نکند، چون دیگر تاب تحمل از دست دادن ملکه‌شان را نداشتند.

کمی که پیش‌تر رفت، در فاصله‌ای نه چندان دور توده‌ای تیره و متحرک که آهسته از نخلستان گردِ آبگیری می‌آمد، پدیدار شد. وقتی نزدیک‌تر آمدند، ائورودیکه دو فیل را دید که در یک ستون پیش می‌آمدند، فیل کوچک‌تر در پیش و فیل بزرگ‌تر از پس. پلوتوی پیر به خانه می‌رفت، درست چون چهل سال پیش که مادرش در جنگل‌های وطن او را برای در امان نگاه داشتنش از ببرها جابجا کرده بود. فیلبانش بر گردن حیوان نشسته بود و تلخ می‌گریست. پنداری از چشمان پرخونابه حیوان نیز اشک سرازیر بود.

ائورودیکه آن صحنه را دید و به حساب مهارت و کاردانی بطلمیوس گذاشت. در وطن بزرگ‌ترین تفریحش شکار بود. از نظر او بدیهی بود که حیوانات برای استفاده انسان خلق شده‌اند. وقتی از فیلبان دیگری که به نظر عاقل می‌آمد سؤال کرد، دریافت که پردیکاس غروب هنگام حمله را متوقف کرده و پس از تاریکی هوا راهی شده بود و فیلبان نمی‌دانست به کجا. طبیعی بود که اگر ائورودیکه جلوتر می‌رفت، به احتمال زیاد از میان دشمن سر در می‌آورد. از این رو برگشت و به سمت اردو رفت.

هیچ کس متوجه غیبت او نشده بود، جز کونون پیر که به محض دیدن

وی بازش شناخت. اما ائورودیکه چنان به او چشم غره رفت که پیرمرد توان و شجاعت سرزنش او را در خود ندید. کونون جرئت نداشت او را لو بدهد. از نظر دیگران مراسم عروسی فیلیپ اعجابی غریب بود که حال به دست فراموشی سپرده شده، جایش را دغدغه‌های نبرد گرفته بود. ائورودیکه در دل سیاهی شب کورمال کورمال و بی هیچ استقبال و هیاهویی به سمت گاری‌اش به راه افتاد.

روز بعد ارتش پردیکاس یا آنچه از ارتشش باقی مانده بود، بازگشت. ابتدا آنان که از ارتش جدا افتاده و پراکنده شده بودند از راه رسیدند، بی فرماندهانشان و بی نظم و آشفته. لباس‌ها، زره‌ها و پوست بدن‌هایشان یکسره از گل و لای خشکیده نیل پوشیده بود؛ مردانی که جز چشمان روشن و خشمگینشان سرتاپا سیاه و تیره بودند. در جستجوی آبی برای نوشیدن و تن شستن در اردو دوره افتادند و هر یک به زبان خویش حکایت بلوا و فاجعه‌ای را که دچارش شده بود باز می‌گفت. سپس تنه اصلی ارتش، ترشروی و عبوس، تحت فرمان پردیکاس با چهره‌ای چون سنگ و افسران لب فرو بسته‌ای که دردهایشان را بر دل حفظ کرده و فاش نمی‌کردند، از راه رسید.

یک بار دیگر ائورودیکه لباس‌های زنانه‌اش را بر تن کرد و انزوایش آغاز شد. کونون به امر او پی کسب خبر رفت.

وقتی کونون برای اجرای دستور او رفت، ائورودیکه متوجه شد که به تدریج حلقه‌ای از سربازان برگرد ستاد سلطنتی اردو جمع می‌شوند. مردان در چند گروه بر زمین نشستند. هیچ سخنی نمی‌گفتند. به نظر می‌رسید که بر سر کاری با هم به توافق رسیده‌اند. ائورودیکه، حیران و آشفته خاطر، با نگاه در پی نگهبانانی که می‌بایست در آن اطراف می‌بودند گشت، اما آن‌ها نیز به جمع تماشاگران خاموش پیوسته بودند.

اُورودیکه به غریزه ترس و هراس از دل زدود و به سوی ورودی خیمه سلطنتی رفت و چنان ایستاد که همه بینندش. سربازان به نشان احترام سلام نظامی دادند. همه جا ساکت بود. در میان آنان نوعی حس اطمینان دوباره و یکپارچگی و همداستانی به وجود آمده بود.

اُورودیکه گفت: «فیلیپ، کنار ورودی بایست، طوری که همه بتوانند تو را ببینند. همان طور که پردیکاس به تو آموخته به رویشان لبخند بزن و به آن‌ها خوش آمد بگو. نشانم بده. بله، همین طور. هیچ نگو! فقط به آن‌ها سلام نظامی بده.»

فیلیپ لحظه‌ای بعد، شاد و خوشحال، به خیمه بازگشت و گفت: «آن‌ها به من احترام گذاشتند.»

«آن‌ها گفتند: 'زنده باد فیلیپ.' به خاطر داشته باش، هر بار که این جمله را گفتند باید لبخند بزنی.»

«باشد، اُورودیکه.» سپس رفت تا با صدف‌ها و مهره‌های سرخ شیشه‌ای که اُورودیکه از یک دستفروش برایش خریده بود، مشغول شود.

ناگهان سایه‌ای ورودی خیمه را تاریک کرد. کونون برای ورود منتظر رخصت شد. وقتی اُورودیکه به چهره او نگریست، چشمانش به گوشه خیمه، جایی که نیزه آیینی فیلیپ قرار داشت، کشیده شد و پرسید: «دشمن می‌آید؟»

«دشمن؟» کونون چنان این کلمه را ادا کرد که پنداری ربطی به اصل قضیه ندارد. «خیر، بانو... نگران آن جوانک‌ها نباشید. آن‌ها اعتراض می‌کنند تا اگر بار دیگر مشکلی پیش آمد، به چنین سرنوشتی دچار نشوند.»

«مشکل؟ چه مشکلی؟»

نگاه ائورودیکه به چهرهٔ پیر و سرباز گونه و سنگ مانند او گره خورد. «دقیقاً نمی دانم، بانو. در اردو هر کس حرفی می زند. وقتی سعی داشتند از نیل بگذرند، دشمن راهشان را سخت بریده است.»

فیلیپ سر بلند کرد و گفت: «من نیل را دیده ام، وقتی اسکندر...»

«ساکت باش و گوش کن. بله، کونون، ادامه بده.»

«پردیکاس پس از حمله به دژ چند ساعتی به مردانش استراحت داده بود. سپس به آن‌ها دستور داده بود که اردو را برچینند و برای راهپیمایی شبانه آماده شوند.»

فیلیپ بی مقدمه گفت: «کونون، این‌ها چرا فریاد می زنند؟»

کونون نیز صدا را شنیده بود. حکایتش نیمه تمام مانده بود. «آن‌ها خشمگینند، سرورم، اما نه از شما یا ملکه. نگران نباشید. آن‌ها به این‌جا نخواهند آمد.» و بعد داستانش را پی گرفت.

«مردان پردیکاس در هرم گرما تا غروب گاهان به جنگ ادامه داده بودند. آن‌ها شجاعت خود را از دست داده و تا سرحد مرگ خسته شده بودند، اما پردیکاس به آنان قول داده بود که در جنوب، در ممفیس، پایین کرانهٔ شرقی رود به سهولت از نیل عبور خواهند کرد.»

فیلیپ، شاد و خوشحال، گفت: «ممفیس.» خیلی پیش او از پس پنجره‌ای مراسم پر جلال و جبروت بر تخت نشستن اسکندر به عنوان فرعون پسر رع^۱ را دیده بود. به نظر می رسید که اسکندر سر تا پا از طلا ساخته شده است.

کونون همچنان به داستانش ادامه می داد: «اما اسکندر؛ او می دانست چگونه به سربازانش جرئت و جسارت بدهد.»

بیرون، صدای حلقهٔ سربازان یکی یا دو پرده بالاتر رفت، پنداری اخبار جدیدی شنیده بودند. بعد ناگهان صداها یک بار دیگر فرو نشست. کونون در ادامه گفت که آن‌ها در تاریکی پیش از سپیده‌دمان به محلی که می‌بایست از آن‌جا عرض رود را طی می‌کردند رسیده‌اند. در آن قسمت مسیر رود را جزیره‌ای به طول دو کیلومتر قطع می‌کند و از قدرت جریان رود کمی می‌کاهد، و به علاوه، دوراهه‌های نهرهایی که به نیل می‌ریزد نیز کم عمق‌تر است. قرار شده بود یک گروه به آب بزند و به جزیره برود و سپس گروه دوم نیز خود را به آن جزیره برساند و مابقی راه نیز در همین قالب دو مرحله‌ای طی شود.

«اما آب بیش از آنچه او حدس زده بود عمق داشت. در نیمهٔ راه تا سینه در آب فرو رفتند. جریان رود که به سپرهای ایشان فشار می‌آورد چنان قوی بود که بعضی تعادل خود را از دست دادند. مابقی سربازان به زحمت توانستند پایشان را قرص نگاه دارند. بعد پردیکاس ناگهان به یاد آورد که اسکندر چگونه از دجله گذشته بود.»

کونون مکث کرد تا ببیند ائورودیکه در بارهٔ این ماجراجویی معروف اسکندر چیزی شنیده است یا خیر.

«دجله جریان تند و شدیدی دارد. پیش از آن‌که پیاده‌نظام را به جلو بفرستد، دو ستون سواره‌نظام را در رودخانه مستقر ساخت، بالا و پایین رود؛ بالای رود برای گرفتن زهر شدت امواج و پایین رود برای نجات دادن سربازانی که جریان آب با خود می‌آورد. او خود اولین مردی بود که پای پیاده به رود زد و با نیزه‌اش به کف رود می‌زد تا پشته‌ها و تل‌های زیر آب را حس کند.»

ائورودیکه با خونسردی گفت: «خوب، اما پردیکاس چه کرد؟»

«او از فیل‌ها استفاده کرد.»

فیلیپ با اضطراب گفت: «فیل‌ها غرق نشدند؟»

«خیر، سرورم. سربازها غرق شدند... این سینیس علاف و بی‌کاره کجاست؟ در این‌گونه شرایط می‌توان به مردان کاریایی اعتماد کرد. یک لحظه به من اجازه دهید، بانو.» فتیله‌ای را به شعله فانوس کوچک و سفالینی که روزها برای منبع آتش از آن استفاده می‌کردند نزدیک و با آن فانوس بزرگ خیمه را روشن کرد. بیرون، فروغی سرخ‌رنگ خبر از آتشی می‌داد که سربازان برای تهیه شام برافروخته بودند. سایه کونون که بر اثر نور پشت سرش عظیم می‌نمود بر پرده‌های کتان خیمه تیره و متکثر شده بود.

«او فیل‌ها را در یک خط در بالادست و سواره‌نظام را در پایین‌دست رود مستقر کرد؛ سپس به فالانکس دستور پیشروی داد. سربازها پا به رود گذاشتند، رهبران فالانکس هر یک با سربازان خویش. و هنگامی که به نیمه راه رود رسیدند، چنان به نظرشان رسید که پنداری نیل بر سرشان سیل فرو باریده است. آب تا فرق سرشان را پوشانده بود. اسب‌های پایین‌رود مجبور بودند شنا کنند. همه چیز به خاطر وزن زیاد فیل‌ها بود. با کوبش پای فیل‌ها گل و لای کف رود بالا می‌آمد و آب نیل را که تمیز بود غرق لجن می‌ساخت. اما همه می‌گویند هولناک‌تر از همه دیدن رفقایی بوده که سهم تمساح‌ها می‌شده‌اند.»

فیلیپ، هیجان‌زده، گفت: «من یک بار تمساح دیدم.»

«بله، سرورم. می‌دانم... خوب، قبل از آن که آب بیش از حد عمیق شود، تعدادی از مردان با زحمت و تقلای بسیار خود را به خشکی وسط رود رساندند. پردیکاس دریافت که پیشروی بیش‌تر محال است. به همین دلیل فریاد کشید و به آن‌ها دستور بازگشت داد.»

ائورودیکه گفت: «بازگشت؟» حال صداهای بیرون برایش معنایی دیگر

یافته بود؛ نجوایی که افت و خیز می‌یافت، صدای سوگواری و نوحه‌سرایی زنان سربازان از اتراقگاه‌ها. «به آنان دستور بازگشت داد؟»

«یا باید آن‌ها را باز می‌گرداند یا همان جا رهایشان می‌کرد. می‌بایست سلاح‌هایشان را دور می‌انداختند، کاری که هیچ مرد مقدونی‌ای در زمان اسکندر انجام نداده بود، تجربه‌ای تلخ که هرگز فراموشش نمی‌کنند. بعضی‌ها فریاد برآوردند که به زودی بخت خویش را می‌آزمایند و از آبراهه غربی می‌گذرند و خود را به بطلمیوس تسلیم می‌کنند. هیچ کس نمی‌داند بر سر آن‌ها چه آمد. مابقی سربازان دوباره به آب زدند که حال عمیق‌تر از همیشه و مملو از خون و سوسمار بود. از این گروه فقط تعداد کمی توانستند از آب خارج شوند. من با آن‌ها صحبت کرده‌ام یکی از آنان دست خود را در دهان سوسماری جا گذاشته بود، با بازویی تکه پاره و ریش ریش؛ او زنده نخواهد ماند... دو هزار سرباز از دست رفتند.»

ائورودیکه گاری‌های مردان مجروح را که هر دم از درد آه و ناله می‌کردند به خاطر آورد، قطره‌ای در اقیانوس مصیبت. احساسی آمیخته به خشم، رحم، نفرت و جاه‌طلبی او را به خود آورد؛ به فیلیپ رو کرد و گفت: «گوش کن!»

فیلیپ، سراپا گوش، درست چون سگی که لحن آمرانه فرمان صاحبش را باز شناسد، منتظر ماند. «ما از خیمه بیرون می‌رویم تا سربازان را ببینیم. با آن‌ها بد رفتاری شده، اما همه‌شان ما را دوست خود می‌دانند. این بار، تو باید با آن‌ها سخن بگویی. ابتدا به سلام نظامیشان جواب بده و بعد - خوب به حرف‌هایم گوش کن - بگو: 'مردان مقدونیه، روح برادر من از دیدن وضعیت امروز شما سوگوار است.' به غیر از این دیگر چیزی نگو، حتی اگر آنان به تو پاسخ دادند. بعد من با ایشان سخن خواهم گفت.»

فیلیپ حرف‌های ائورودیکه را تکرار کرد. سپس از خیمه به دل

تاریکی بیرون قدم گذاردند که از پس سر با نور فانوس‌ها و در پیش رو با آتش سربازان اندکی روشن شده بود.

یک دم سربازان برای خوش آمدگویی هلهله شادی سر دادند. خبر دهان به دهان گشت و سربازان دوان دوان گرد هم جمع شدند تا به سخنان پادشاهشان گوش دهند. فیلیپ تیق نزد ائورودیکه بیش از آنچه در توان وی بود بر عهده‌اش نگذارده بود. شوهرش را دید که از موفقیتش خشنود است و برای آن که مبادا این سرمستی او را به فی‌البداهه سخن گفتن ترغیب کند، به سوی او برگشت و به دیده همسری که از شوهر خود راضی است به وی نگریست و سپس خود لب به سخن گشود.

سربازان سراپا گوش بودند. این امر که پادشاه از زجر و مصیبتی که بر آنان رفته آگاه بود، ایشان را شگفتزده و خوشحال کرده بود. پس پادشاهشان آن طورها هم که می‌گفتند خرفت و کندذهن نبود. به حتم مرد کم حرفی بود. در هر حال اهمیتی نداشت، چون سخنان ملکه به گوش دادنش می‌ارزید.

رکسانه در گاری کناری چنین انگاشته بود که سربازان برای حمایت از وی گرد هم جمع شده‌اند. خواجگانش به او گفته بودند که در اردو مشکلی پیش آمده؛ اما زبان یونانی آنان بسیار ضعیف بود و از دیگر سو، هیچ یک از سربازان نیز وقتی برای توضیح دادن به آنان نداشت. حال با حیرتی آمیخته به خشم می‌شنید که آن صدای جوان و زنگ‌دار به خاطر جان سربازانی که بیهوده از کف رفته بود فریاد سر داده و به آنان نوید می‌دهد که وقتی زمان فرمانروایی پادشاهشان فرا رسد، شخصاً همت و تلاش خواهد کرد تا سربازان بی‌دلیل و بیهوده جان عزیزشان را از دست ندهند.

رکسانه صدای هلهله سربازان را شنید. در پنج سال زناشویی‌اش با

اسکندر یکسره و بی وقفه این فریادها را شنیده بود؛ فریادهای تحسین و تشویق و نعره موزون سربازان هنگام رژه پیروزی. اما این صدا چیز دیگری بود؛ با طنین اغماض و گذشت آغاز شده و با پژواک عصیان و طغیان پایان یافته بود.

با خود گفت، عجب سلیطه مرد صفتی! آن حرامزاده و شوهر احمقش هرگز نمی‌بایست در تاج و تخت پسر او سهیم می‌شدند. درست همان لحظه فرزندش که تمام روز ناآرام و بی‌قرار بود به چیزی برخورد کرد و بغضش ترکید. ائورودیکه بعد از فرو نشستن قیل و قال سربازان، صدای گریه فرزند رکسانه را شنید و با خود گفت که توله آن زن بربر هرگز نباید بر تخت پادشاهی مقدونیه بنشیند.

پردیکاس در خیمه‌اش پشت میز خرک نشسته بود، قلمی به دست و لوحی نانوخته در پیش روی. او تنها بود. می‌بایست پیش از این افسران ستادش را فرا می‌خواند و برای تعیین حرکت بعدی ارتش شورای جنگ تشکیل می‌داد؛ با این حال پردیکاس اندیشید که بهتر است کمی وقت به ایشان دهد تا خونسردی خود را بازیابند. سلوکوس سؤال‌های او را با تک‌کلمه‌های تک‌هجایی پاسخ داده بود. پیتون از زیر ابروان قرمزش، در حالی که از نگاه او طفره می‌رفت، چون روباه به مقابلش چشم دوخته بود و حرف‌هایی زده بود که هیچ یک از دل و ذهنش بر نمی‌آمد. آرکیاس، گرچه در اردو بود، برای ارائه گزارش نزد وی نرفته بود. یک بار دیگر از این که آلکتاس را به همراه ایومنس به شمال فرستاده بود افسوس خورد. در زمانی که هر دم احتمال خیانت وجود داشت، جای یک خویشاوند را هیچ چیز و هیچ کس نمی‌گرفت.

برگرد پایه فانوس بلند روی میزش سوسک‌های برنزی‌رنگ و

شاهپرک‌های کاغذ مانند بال می‌زدند و سقوط می‌کردند و می‌مردند. بیرون از خیمه شوالیه‌های جوان سرپست‌هایشان آهسته با یکدیگر نجوا می‌کردند. گویی در کل اردو نظم و انضباط برای همیشه از بین رفته بود، با این حال عجیب بود که او تمایلی به بیرون رفتن از خیمه و رسیدگی به وضع موجود نداشت. حال تنها چیزی که به گوشش می‌رسید یک نام بود. از میان شکاف لبه برگشته خیمه که چون شکافی آتشین می‌نمود، شعله‌ای را که مردان به دورش حلقه زده و نشسته بودند، می‌دید. او هنوز حق سلطنتی انتخاب پسران سرزنده و سرحال را از میان خانواده‌های اصیل زاده مقدونی نداشت. یکی دو تن از آنان از تب مرده بودند یا در جنگ کشته شده بودند. بقیه شوالیه‌های جوان، میراث او از اتاق مرگ در بابل، هنوز آن‌جا بودند. این اواخر وقت چندانی برای پرداختن به ایشان نداشت، فقط همواره بدیهی پنداشته بود که در صورت لزوم به سهولت به ایشان دسترسی دارد. آن‌ها در کنار رود نیل با وی و با اسب‌های اضافه آماده بودند و انتظار می‌کشیدند تا او آماده عبور از رود شود.

زمزمه‌ها را می‌شنید، حال اندکی نزدیک‌تر یا شاید کمی بی‌قیدتر. «اسکندر همیشه...»، «اسکندر هرگز...»، «هرگز! به یاد دارید که چگونه...» صداها ساکت شد؛ صداهایی نه حاکی از اعتراض؛ صدای قضاوت‌هایی صمیمی و خصوصی. از جا برخاست و بعد دوباره نشست و به کشتار جمعی حشرات گرداگرد فانوس چشم دوخت. خوب، او به من اعتماد کرد و حلقه‌اش را ارزانی‌ام کرد. آیا آن‌ها این را فراموش می‌کنند؟ اما پنداری که با صدای بلند حرف زده باشد، صدای نجوایی شنید: «اما کراتر در سوریه بود. و هفستیون نیز مرده بود.»

ذهنش در پی صمیمیتی و تسلائی، کورمال کورمال، به روزگاران جوانی و شکوه پناه برد؛ و حتی پیش از آن، هنگامی که شمشیرش از خون

قاتل فیلیپ^۱ سرخ بود و پیش از همه به چشمان خاکستری رنگ و مصمم اسکندر نگاه دوخته بود. «کارت خوب بود، پردیکاس.» (او نام مرا می دانست!) «وقتی مراسم تشییع پدرم انجام شد، پی تو خواهم فرستاد.» از پس آن مراسم طولانی آن سال‌های کوتاه و زودگذر آغاز شده بود. او به نشان ظفر و پیروزمندی در پرس پولیس اسب سواری کرده بود.

صداهاى بیرون یک دم قطع شد. شوالیه‌های جوان سکوت کرده بودند. حال صداهاى جدید؛ مسن‌تر، بی ملاحظه‌تر، هدفمندتر. «مرخصید.» و صدایی مردد و بلا تکلیف: «سرورم؟» و بعد از اندکی بلندتر - مسلماً صدای پیتون بود - «گفتم مرخصید. به خوابگاه خود بروید.»

زنگ سلاح‌ها و زره‌ها، و بعد صدای پاهایی که دور می شدند. حتی یک تن از آنان نیز وارد خیمه نشده بود تا در صورت لزوم فرمانی بگیرد یا در مورد خطری عنقریب هشدارى بدهد. دو سال پیش آن‌ها به خاطر مقابله با ملیگروس تحسینش کرده بودند. اما در آن زمان تازه از اتاقی که اسکندر در آن مرده بود خارج شده بودند.

لبه خیمه‌اش پس زده شد. قبل از آن که سربازان جلوی آتش بایستند و نورش را کور کنند، یک دم نگاهش به خیزش شعله آتش افتاد؛ پیتون، سلوکوس، پیوکستاس با غداره ایرانی‌اش، و چند مرد دیگر به دنبال ایشان.

هیچ کس سخن نگفت؛ نیازی به این کار نبود. تا آن‌جا که می توانست سر سختانه و در سکوت، جنگید. او هم غرور داشت. مدتی، هر چند نه طولانی، اولین فرمانده سپاه اسکندر بود. حال که دیگر وقتی برای

۱. منظور از فیلیپ، پدر اسکندر است که در مراسم جشنی توسط فرمانده محافظانش کشته

اندیشیدن باقی نمانده بود، غرورش اجازه نمی داد که وقت مردن فریاد برآرد و طالب کمکی شود که هرگز نمی آمد.

اثرودیکه در داخل خیمه سلطنتی صدای بلوا و شایعه، نزاع و مرافعه و فریادها و هلهله‌ای وحشیانه شنید. حامیان ایشان بی قرار و ناآرام شدند و در جستجوی کسب خبر برآمدند. جنبشی ناگهانی؛ مردی جوان، بی کلاهخود و سرخ و عرقریزان از هیجان و گرمای آتش به سوی ایشان دوید.

«پادشاه، بانو، پردیکاس مرده است.»

اثرودیکه ساکت بود. بیش از آنچه انتظار داشت شوکه شده بود. قبل از آن که بتواند کلامی بگوید، فیلیپ با لحنی راضی و خشنود گفت:

«خوب شد. خوب است. تو او را کشتی؟»

«نه، سرورم.» (چنان پاسخ داد که پنداری ناخودآگاه او را مردی واقعی و سالم انگاشته بود.) «آن طور که من فهمیده‌ام، کار سرداران بوده. آن‌ها...»

ساکت شد. صدایی جدید امواج هیاهو و فریادهای مبهم بیرون را در هم شکست: غرش نظاره گران لذت جوی اعدام برای یافتن شکارشان. به زودی آن صدا نیز با صدای جیغ زن‌ها درآمیخت. برای اولین بار ترس وجود اثرودیکه را فرا گرفت. آن بیرون جریانی وحشیانه و غیرعقلانی در جریان بود که هرگز سخن منطق را بر نمی‌تایید. گفت: «چه شده؟»

مرد اخم کرد و لبش را گزید. «هر وقت شروع می‌کنند، زیاده‌روی می‌کنند. آن‌ها به دنبال خانواده پردیکاس خواهند رفت. ترس به دل راه ندهید، بانو. آن‌ها به خانواده پادشاه آسیبی نخواهند رساند.»

ناگهان با شنیدن صدایی زنگ‌دار و قوی از پس سر، لرزه بر اندام

اثرودیکه افتاد. «اگر به این جا بیایند، آن‌ها را خواهم کشت.»

فیلیپ نیزه آیینی‌اش را پیدا کرده بود و وحشیانه آن را میان چنگش می‌فشرد. لبه پر زرق و برق نوک آن کاملاً تیز شده بود. مدتی طول کشید تا ائورودیکه توانست نیزه را از دستان او به درآورد.

بطلمیوس روز بعد وارد اردو شد.

به محض مردن پردیکاس از مرگ او آگاه شده بود و حتی بعضی می‌گفتند که پیش از مرگ او نیز از اتفاقی که قرار بوده روی دهد، با خبر بوده است. یک گروه سوار را نیز به همراه آورده بود که گرچه باشکوه و پرهیبت می‌نمودند، به چشم سربازان اردوگاه خطرناک نبودند. با تکیه به گزارش‌های جاسوسانش تصمیم گرفته بود خود را به عنوان مردی شرافتمند که به همقطاران‌ش اعتماد دارد به همه بشناساند.

از او به گرمی استقبال شد و حتی به مناسبت ورودش به اردوگاه برایش هلله خوش آمدگویی سر داده شد. سربازان در این اعتماد متهورانه ردی از شخصیت اسکندر را حس می‌کردند. پیتون، سلوکوس و پیوکستاس او را دیدند و همراهی‌اش کردند.

آریباس را که طرف راست او سواری می‌کرد، با خود آورده بود. تخت روان اسکندر را در ممفیس گذارده بودند تا ابتدا مقبره‌اش را کامل کنند. شاید پردیکاس می‌توانست تلالوی تاج طلای آن را از آن سوی رود مرگبار ببیند. معمار مقبره، صمیمانه، به سرداران سلام نظامی داد و آن‌ها نیز پس از تردیدی بس کوتاه به سلامش پاسخ دادند. همه چیز می‌بایست چون گذشته پیش می‌رفت.

پیشاپیش با شرایط صلح بطلمیوس موافقت شده بود. اولین آن‌ها این بود که او می‌خواست با ارتش در مورد اتهام خیانتی که پردیکاس به وی روا داشته بود سخن بگوید. سرداران حق انتخاب چندانی نداشتند. به

ایشان قول شرف داده بود که سربازانشان را علیه آنها نشورانند. ضرورت این تعهد کاملاً بدیهی بود.

مهندسان به سرعت سکویی برای سخنرانی آماده کرده بودند. همان طور که اسکندر ایشان را عادت داده بود، سکو را کنار اتراقگاه سلطنتی علم کرده بودند. ائورودیکه ابتدا تصور کرده بود که آن سکو، سکوی اعدام است و پرسید که قرار است چه کسی را اعدام کنند. به او گفتند که قرار است بطلمیوس سخنرانی کند.

فیلیپ، که مشغول چیدن سنگ‌هایش در قالبی ماریچی بود، هشیارانه به آنها نگاه دوخت و گفت: «بطلمیوس می‌آید؟ برای من هدیه‌ای آورده؟»

«نه، او می‌آید تا با سربازان صحبت کند.»

«او همیشه برای من هدیه می‌آورد.» به نوازش تکه بلور زردرنگی که یادگار آسیای میانه بود، پرداخت.

ائورودیکه، غرق در فکر، به سکوی بلند چشم دوخت. حال پردیکاس مرده بود و تنها محافظ و حامی دو پادشاه، فیلیپ و پسر رکسانه، کراتر بود که در دوردست‌های سوریه در نبرد با ایومنس بود. آسیا نیز بی‌نایب‌السلطنه مانده بود. آیا این لحظه را تقدیر رقم زده بود؟ «مردان مقدونیه، من مدعی حق سلطنت به نام خود هستم.» او می‌توانست این جمله را به فیلیپ بیاموزد و بعد از او خود لب به سخن بگشاید، درست همان طور که دیشب سخن گفته بود. چرا که نه؟

«فیلیپ، تکه بلور را کنار بگذار.» سپس با دقت تمام کلماتی را که می‌بایست، به فیلیپ آموخت. او نمی‌بایست سخنان بطلمیوس را قطع می‌کرد. ائورودیکه خود به او می‌گفت که چه هنگام سخن آغاز کند.

سربازان گرد اتراقگاه سلطنتی حلقه زدند. این کار فقط برای آن بود که

خانواده سلطنتی میان فشار انبوه سربازانی که در شورا شرکت می‌کردند، آزرده نگردند. اما برای آن‌که کسی از خیمه به درآید و همه صدایش را بشنوند فضای کافی وجود داشت. ائورودیکه یک بار کلماتی را که می‌بایست به سربازان می‌گفت در ذهن مرور کرد.

بطلمیوس در میان پیتون و آریباس از پله‌های سکو بالا رفت و سربازان به افتخارش هلله سردادند.

ائورودیکه حیرت کرده بود. در همان روز هلله دیگری را نیز شنیده بود، اما این تصور حتی به مخیله‌اش نیز راه نمی‌یافت که سربازان به افتخار کسی که تا چند ساعت پیش دشمنشان محسوب می‌شد، هلله خوش‌آمدگویی سر دهند. بطلمیوس در مورد او چیزهایی شنیده بود - حتی به نوعی یک خویشاوند دور نیز محسوب می‌شد -، اما هرگز او را ندیده بود. ائورودیکه در دل ارتش اسکندر حضوری نو پا داشت.

به رغم این‌که پردیکاس بطلمیوس را خائن معرفی کرده بود، اما سپاهیان او را مردی محبوب می‌دانستند که در جنگ همواره یارانش را از خط مقدم نبرد رهبری می‌کرد. از همان آغاز نیز هیچ‌یک از سربازان پردیکاس به راستی خواستار نبرد با او نبود. وقتی سربازان با آن همه مصیبت رویارو شدند، دیگر نفرتی از دشمن بر دل‌ها باقی نمی‌نماند تا انگیزه نبردشان باشد. حال همگان به عنوان مردی بازمانده از روزگارانی خوش‌تر به او سلام می‌دادند و با اشتیاق به سخنانش گوش می‌سپردند.

سخنش را با کلماتی چنان‌که بر سنگ‌نبشته مزار مردگان می‌نویسند آغازید. او نیز چون ایشان به خاطر از دست رفتن فرماندهان شجاعی که وی در کمال غم و درد برضدشان نیزه برداشته بود، سوگوار و عزادار بود. بسیاری از آنان در کناره سنگرهای ایشان به ساحل کشیده شده بودند، که البته اگر زنده بدان جا می‌رسیدند، وی از پذیرش فرماندهی ایشان بر خود

می‌باید. برای آنان که در گذشته بودند مراسمی در خور ایشان برپا کرده و حال خاکسترهاشان را با خویش آورده بود. در ادامه با خوشحالی و طیب خاطر گفت که تعداد آنانی که زنده به ساحل رسیده بودند نیز به هیچ وجه اندک نبود، حال همه آنان در شورا حاضر بودند.

مردان نجات یافته هلله شادی سر دادند. همه ایشان بی‌غرامت آزاد شده و به کسوت سربازان بطلمیوس درآمده بودند.

بطلمیوس در ادامه گفت که حال از مردی سخن می‌گویند که در دوران زندگی اش به مقدونیان وحدت بخشیده و مایه غرور و ظفر و شکوه آنان بود. سپس از وصیت اسکندر گفت که می‌خواست به سرزمین آمون بازگردد و با ذکر این مطلب اشک از دیدگان همه سرازیر شد. (به عقیده او اگر اسکندر در دم آخر مجالی می‌یافت، به حتم امر می‌کرد که با جسدش همان کنند که او می‌گفت.) به دلیل اجابت خواست اسکندر به رغم آن که هرگز علیه دو پادشاه شمشیر نکشیده بود، به خیانت متهم شده بود؛ آن هم از جانب مردی که سعی کرده بود سریر پادشاهی اسکندر را غصب کند. حال او به این جا آمده بود تا به هر آنچه قضاوت مقدونیان بود تسلیم شود. بعد از بیان این جمله از جا برخاست. یعنی حکم آنان چه بود؟

مقدونیان همدل و هماهنگ بودند. پنداری سربازان یکپارچه سرمستی و شور بودند. بدون اضطراب یا بروز حس اعتماد به نفسی که از چیرگی اش بر ایشان نشئت می‌گرفت، منتظر ماند تا شور و شوق جمعیت اندکی فرو خفت.

سپس گفت از این که سربازان اسکندر او را فراموش نکرده‌اند خوشنود است. او به وفاداری هیچ مردی خیانت نمی‌کرد. ارتش دو پادشاه می‌توانست با دعای خیر او به سوی شمال برود. همچنین شنیده بود که اردو به دلیل مصیبت‌های اخیر دچار کمبود خواربار و تدارکات شده

است. آن سال مصر محصول بسیار درو کرده بود و باعث کمال خرسندی وی می‌بود اگر می‌توانست برای ایشان آذوقه ارسال کند.

در حقیقت، وضعیت جیره‌ها بسیار نابسامان بود. آذوقه بوی ناگرفته و بسیار اندک و ناچیز بود. بعضی از سربازان از روز گذشته تا بدان لحظه هیچ نخورده بودند. مقدونیان سخت هیجان‌زده شده بودند و برای تحسین بطلمیوس سر از پا نمی‌شناختند. سلوکوس به بالای سکو رفت. به شورای مقدونیان پیشنهاد داد که بطلمیوس، مردی که به هنگام پیروزی نیز در بزرگواری و سخاوت کم از اسکندر نداشت، به نایب‌السلطنگی آسیا و محافظت از دو پادشاه منصوب گردد.

فریاد سربازان به نشان موافقت بسیار پرشور و یکپارچه و هماهنگ بود. دست‌ها و کلاه‌ها بود که بالا رفته و تاب رضایت و خشنودی می‌خورد. تا بدان لحظه هیچ شورایی چنان متفق‌القول و هماهنگ نبود. یک لحظه چنین می‌نمود که بطلمیوس، ایستاده بر سکو، هیبت آشیل هومر را یافته است و بر سر دو راهی به راهی که می‌بایست انتخاب می‌کرد، می‌اندیشد. اما او پیش از آن تصمیمش را گرفته بود و اتفافی پیش نیامده بود که مجبورش کند تصمیم خود را تغییر دهد. اگر نایب‌السلطنگی را می‌پذیرفت، مجبور می‌شد مصر غنی را با مردمان صمیمی‌اش رها کند و از آن‌جا برود، کشوری را که تا بدان لحظه نیز چون یک پادشاه در آن زیسته بود، می‌بایست سپاهیان‌ش را، که به وی علاقه‌مند بودند و به او اعتماد داشتند، به قتلگاهی هدایت می‌کرد که در آن به هیچ کس نمی‌شد اعتماد کرد. جسد هنوز گرم پردیکاس خود گواهی بود بر این مدعا! نه. او سرزمین غنی‌اش را حفظ و از آن مراقبت می‌کرد و سرانجام آن را به پسرانش می‌سپرد.

با لحنی ملایم و در عین حال قاطعانه و جدی لب به سخن گشود تا

پیشنهاد آنان را مؤدبانه ردّ کند. حفظ ساتراپی مصر و بنای عظیم شهر اسکندریه برای مردی چون او به قدر کفایت دشوار و خطیر بود. اما از آن جا که افتخار رأی و نظر مثبت مردان مقدونی نصیبش شده بود، بر خود می دانست که از میان دوستان سابق اسکندر دو تن را به عنوان محافظان دو پادشاه برگزیند. به پیتون و آریباس اشاره کرد.

اُوروودیکه در درون خیمه سلطنتی تمام آن سخنان را می شنید. سرداران مقدونی می دانستند چگونه صدای خود را به گوش همه سربازانشان برسانند، و از این گذشته، صدای بطلمیوس بسیار قوی و پرطنین بود. سپس شنید که بطلمیوس سخنانش را با حکایتی بی غل و غش در باب ارتش به پایان رساند، حکایتی مرموز برای او، و شادی بخش برای سربازان. همراه با طعم تلخ شکست، شکوه، حضور و اقتدار بی چون و چرای او را حس کرد؛ مردی زشت و با نفوذ که با دیگر مردان سخن می گفت. فیلیپ گفت: «صورتت درد دارد؟» و اُوروودیکه تازه متوجه شد که صورتش را با دستانش پوشانده است. «حالا باید صحبت کنم؟» حتی یک قدم به پیش نیز برداشت.

اُوروودیکه گفت: «نه. یک روز دیگر حرف خواهی زد. این جا غریبه زیاد است.»

فیلیپ با طیب خاطر به عقب رفت تا دوباره با اسباب بازی هایش بازی کند. اُوروودیکه برگشت و دید که کونون درست پشت سرش ایستاده است. به حتم مدتی در سکوت همان جا ایستاده بود. «متشکرم، بانو. فکر کنم این طور بهتر است.»

همان روز یکی از دستیاران بطلمیوس اعلام کرد وی به زودی برای ادای احترام نزد پادشاه خواهد آمد.

اندکی بعد از راه رسید، به سرعت سلامی به ائورودیکه داد و فیلیپ را برادرانه در آغوش کشید. فیلیپ سخت شاد و خوشحال شده بود. چنان خشنود بود که پنداری خود اسکندر به دیدنش آمده است. پرسید: «برای من هدیه‌ای آورده‌ای؟»

بطلمیوس بی آن که صورتش هیچ لرزشی داشته باشد، صمیمانه گفت: «معلوم است که آورده‌ام، البته نه این جا. من باید با تمام این سربازها سخن بگویم. هدیه‌ات را فردا خواهی گرفت... تو چطوری کونون! از آخرین باری که تو را دیدم زمان درازی گذشته است، ها؟ اما می‌بینم که به خوبی از فیلیپ مراقبت کرده‌ای. درست مثل اسب جنگی سرحال و سالم می‌نماید. اسکندر همیشه می‌گفت: 'به این می‌گویند کار تمیز.'»

کونون، که چشمانش از هیجان و شادی برق می‌زد، سلام نظامی داد. از زمان مرگ اسکندر تا بدان لحظه هیچ کس زبان به تحسین و تمجید او نگشوده بود. بطلمیوس بی آن که آداب احترام و نزاکت را در حضور پادشاه و ملکه رعایت کند، برگشت که از خیمه خارج شود. «دختر عمو ائورودیکه^۱ امیدوارم همه چیز بر وفق مراد باشد. فیلیپ اقبال بلندی داشته که با شما ازدواج کرده.» سپس مکث کرد و برای دومین بار به او چشم دوخت. بعد با لحنی خوشایند، اما متفاوت افزود: «همسر عاقلی چون شما از بدبختی شوهرش جلوگیری می‌کند. تا به حال به اندازه کافی از او سوءاستفاده شده است. اسکندر نه، اما حتی پدرش نیز از او بهره‌کشی کرده است... خوب، مهم نیست. حال اسکندر رفته و او به کسی نیاز دارد که از وی مراقبت کند. بسیار خوب، برایتان آرزوی سعادت و سلامتی دارم، دختر عمو. بدرود!»

۱. مسلماً ائورودیکه دختر عموی بطلمیوس نیست و او برای ایجاد صمیمیت یا احترام ائورودیکه را چنین خطاب می‌کند. - م.

او رفته بود و ائورودیکه از خود می پرسید بر او، یک ملکه، چه گذشت که باعث شد هنگام وداع با بطلمیوس، که یک والی بیش نبود، به وی تعظیم کند. کلمات آخر را به عنوان هشدار گفته بود، نه تحسین. جای شکرش باقی بود که دیگر هرگز نمی دیدش.

رکسانه با مراسمی رسمی تر او را به حضور پذیرفت. هنوز بطلمیوس را قیم پسرش تلقی می کرد. کمی از شیرینی هایی را که برای میهمانان مهم نگاه داشته بود تعارف کرد و در مورد توطئه های آن ماده روباه مقدونی هشدار داد. بطلمیوس او را مأیوس کرد و پیتون و آریباس را ستود؛ وقتی مشغول خوردن قیسی ها بود، با خود گفت که اگر اسکندر زنده بود، حال همسرش کجا بود؟ اگر استاتیرا پسری می زاد، اسکندر باز هم بدعنتی ها و کج خلقی های این زن باختری را برمی تافت؟

پسرک از سر و کول بطلمیوس بالا می رفت و با دستان کثیفش به ردای تمیز او چنگ می زد. به شیرینی ها چنگ انداخته و اولین غنیمتش را بر روی قالی پرتاب کرده و باز هم به سوی شیرینی های دیگر دست برده بود و تمام مدت مادرش به سرزنش های مهرآمیز مادرانه بسنده کرده بود. با این همه بطلمیوس او را در آغوش گرفت و به روی زانویش گذاشت تا چهره پسر اسکندر را که هم نام پدرش بود به دقت نظاره کند. چشمان مشکلی اش درخشان و هوشمند به نظر می رسید. بهتر از مادرش می دانست که آن مرد دارد او را ارزیابی می کند و به همین دلیل بلوایی به راه انداخت و جست و خیز کرد و نوایی آواز گونه سر داد. بطلمیوس با خود اندیشید که پدر طفل نیز همواره بازیگر قابلی بود؛ اما پدرش همیشه چیزهای درخوری برای نمایش داشت. این طفل در آینده چه در چنته خواهد داشت؟

گفت: «اولین بار پدرش را در همین سن و سال دیدم.»
 رکسانه با غرور گفت: «او هم به من و خانواده‌ام شباهت دارد و هم به
 پدرش و اجداد وی رفته است. نه، اسکندر، هیچ وقت شیرینی
 دهان‌زده‌ات را به میهمان تعارف نکن... می‌دانید که، این کار را از سر اداب
 و نزاکت انجام می‌دهد.» پسرک شیرینی دیگری برداشت و این بار نیز آن
 را به زمین پرت کرد.

بطلمیوس بغلش کرد و او را روی پاهایش ایستاند. پسرک پر از نفرت
 شد (بطلمیوس با خود گفت که این خصوصیت را از پدرش به ارث برده)
 و سپس فریادی چون زوزه سر داد (و این اخلاق را از مادرش). از این که
 دید رکسانه شیرینی‌های مورد علاقه طفل را از داخل ظرف جدا می‌کند و
 در دامان خود به او می‌خوراند، بیش از آن که حیرت‌زده شود، دلسرد و
 مأیوس گشت. «آه، او راه خود را پیدا خواهد کرد. حتی از هم اکنون نیز
 چون پادشاهی کوچک به نظر می‌آید.»

بطلمیوس برخاست و از فراز سر طفل به او نگریست؛ پسرک نیز سر
 بالا کرد و از میان دامان گرم و نرم مادرش به او نگاه کرد و با وقار و هیبتی
 عجیب و باورنکردنی دستان مادرش را پس زد.

«آری، او پسر اسکندر است. همیشه به یاد داشته باش که پدرش پیش
 از آن که به مردانش حکم براند، تسلط و حکمروایی بر خویش را آموخته
 بود.»

رکسانه طفلش را در آغوش کشید و با دیدگانی لبریز از نفرت به
 بطلمیوس چشم دوخت. بطلمیوس تعظیم کرد و بی‌بدرقه میزبانش از
 خیمه خارج شد. در کنار خروجی خیمه با قالی‌های گرانبها و فانوس‌های
 جواهرنشان آویخته به دیرک برگشت و پسرک را دید که با چشمان درشت
 و مشک‌اش به او خیره شده بود.

کلئوپاترا در قصر سارد، در همان اتاقی که زمانی پردیکاس را به حضور پذیرفته بود، با آنتیپاتروس، نایب‌السلطنه مقدونیه، روبرو شد.

مرگ پردیکاس چهار ستون تن وی را لرزانده بود. عاشق پردیکاس نبود، اما افسار زندگی اش را به دست او سپرده بود و آینده اش حول محور وجود او معنا می‌یافت. حال پنداری ناگهان زیر پایش خالی شده و پا در هوا معلق گشته بود. وقتی آنتیپاتروس از نبرد با کیلیکیا برگشت، او هنوز در تلاش بود تا به نحوی با فراق وی کنار بیاید.

از همان آغاز زندگی با وی آشنا شده بود. کلئوپاترا که به دنیا آمده بود، او پنجاه ساله بود. بجز موها و ریش و ابروان جوگندمی اش که حال به سپیدی گراییده بود، هیچ تغییری نکرده و چون گذشته باهویت و هراسناک می‌نمود. بر همان صندلی ای که پردیکاس اغلب از آن استفاده می‌کرد نشست، نیزه اش را صاف بر کف اتاق گذارد و با چشمان روشن و در عین حال خشن خود که از اقتدار بی‌چون و چرایش خبر می‌داد به او خیره شد.

کلئوپاترا با خود گفت که آمدن المپاس از مقدونیه به دودونا که خواب خوش از دیدگانش ربوده بود، تقصیر آنتیپاتروس بوده است. آمدن کلئوپاترا به این جا نیز زیر سر او بود. اما کلئوپاترا هنوز عادت دوران جوانی را رها نکرده بود و همچنان حیا می‌کرد؛ در هر حال آنتیپاتروس نایب‌السلطنه بود. این کلئوپاترا بود که در حضور او احساس کودکی را داشت که از سر شیطنت چیزی قدیمی و ارزشمند را شکسته و حال در انتظار تویخ و تنبیهی سزاوار و در خور گناهِش بود.

آنتیپاتروس سرزنشش نکرده بود، فقط طوری با او سخن گفته بود که پنداری بدنامی و رسوایی او را امری بدیهی می‌داند. چه حرفی برای گفتن باقی مانده بود؟ آن فتنه زیر سر کلئوپاترا بود. به خاطر او بود که پردیکاس

بعد از ازدواجی مصلحتی با دختر او، نایب‌السلطنه مقدونیه، دست رد به سینه‌اش زده بود؛ و هم او بود که قصد داشت قدرت آنتیپاتروس را غصب کند، او که در دوره فرمانروایی دو پادشاه وفادارانه برایشان شمشیر زده بود. کلئوپاترا، ساکت، برجا نشسته بود و با حلقه‌ای که پردیکاس به مناسبت نامزدیشان به وی هدیه داده بود، بازی می‌کرد.

در حالی که سعی می‌کرد تمام نیرویش را جمع آورد و به وی بی‌اعتنا باشد، با خود اندیشید که در هر حال آنتیپاتروس نایب‌السلطنه مشروع نیست. اسکندر می‌گفت که او بیش از حد جابر است؛ پردیکاس نیز همین را می‌گفت. حق این بود که حال کراتر نایب‌السلطنه گردد.

آنتیپاتروس با صدای آرام و دورگه‌اش گفت: «به تو گفته‌اند که کراتر مرده است؟»

«کراتر؟» به آنتیپاتروس خیره شده و چنان مبهوت بود که ابتدا معنای جمله آنتیپاتروس را به درستی درک نکرد. «خیر. این خبر را شنیده بودم.» کراتر، فرمانده زیباروی، بت سربازان بعد از اسکندر، مردی که هرگز ایرانی وار نشد و همواره تا مغز استخوان یک مقدونی تمام‌عیار باقی ماند. کلئوپاترا در دوازده‌سالگی، کراتر را که یکی از شوالیه‌های جوان پدرش بود، می‌پرستید. در آن زمان یک طره از موی اسب او و نیز تاج کلاهخودش را به یادگار نگه می‌داشت. «چه کسی او را کشت؟»

آنتیپاتروس از زیر ابروان پرپشت و سفیدش به کلئوپاترا خیره شد و گفت: «گفتنش دشوار است. شاید در آخرین لحظه پنداشته که کار تو بوده است. همان‌طور که می‌دانی پردیکاس، ایومنس را به شمال فرستاد تا تنگه شمالی را علیه ما تسخیر و حفظ کند. او دیر رسید. ما از آب رد شدیم و نیروهایمان را تقسیم کردیم و او بود که با ایومنس رویارو شد. یونانیان باهوشند. او می‌دانست که اگر سربازان مقدونی‌اش متوجه شوند

که قرار است با چه کسی بجنگند، ممکن است تمرد و شورش کنند. بنابراین حقیقت را از ایشان پوشیده نگه داشت. وقتی سواره نظام دو سپاه با یکدیگر روبرو شدند، اسب کراتر به زمین فرو غلتید. نقاب جلوی کلاه خود او بسته بود و هیچ کس او را نشناخت. اسب‌ها لگد کوبش کردند و وقتی که هنگامه فرو نشست، او را در حال احتضار یافتند. به من گفته اند که حتی ایومنس نیز به خاطر مرگ دلخراش وی گریسته است.»

حال دیگر از اشک ریختنش گذشته بود. یأس و خفت و غم چون سنگ‌هایی سیاه قلبش را می فشرد. دردی تیره و غم‌فزا بر جانش مستولی شد و بی هیچ کلامی، در سکوت، از سردی تنهایی بر خود لرزید.

آنتیپاتروس با لحنی خشک و جدی گفت: «پردیکاس اقبال خوشی نداشت.» کلوپاترا با خود اندیشید که آیا ممکن است مصیبت دیگری نیز ناشنیده باقی مانده باشد؟ آنتیپاتروس درست مانند قاضی‌ای که ضربات شلاق جلاد را بر تن محکومی می شمرد بر صندلی اش نشست. «پیروزی ایومنس کامل و بی‌چند و چون بود. پیکی را به سوی جنوب راهی کرد تا خبر ظفر را در مصر به پردیکاس برساند. اگر این خبر را اندکی زودتر می شنید، شاید می توانست سربازانش را به ادامه راه و تحمل سختی‌ها ترغیب کند. وقتی پیک به اردو رسید، پردیکاس مرده بود.»

کلوپاترا با خود اندیشید، مگر ما چه کرده‌ایم که خدایان را چنین خشمگین کرده است؟ اما او با تاریخ پادشاهی در مقدونیه آشنا بود و پاسخ سؤالش را می دانست: ما شکست خوردیم.

آنتیپاتروس همچنان شرح وقایع را باز می گفت: «و بدین ترتیب پاداش تمام سختی‌هایی که ایومنس بر خود روا داشته بود - شنیده‌ام که او نیز زخمی شده است - این شد که در غیابش به خاطر قتل کراتر به خیانت متهم و به مرگ محکوم شد. ارتش پردیکاس در شورا او را محکوم کرد...»

وقتی سربازان سر به شورش برداشتند، عده‌ای او‌باش آتالانت‌ه، خواهر پردیکاس، را نیز کشتند. شاید او را بشناسی.»

آتالانت‌ه زمانی در همان اتاق بر صندلی نشسته بود؛ بالا بلند و سبزه چون برادرش. به خاطر ازدواج دوم پردیکاس ناخرسند و غمگین بود، اما در نهایت ادب و نزاکت ترتیب مراسم عروسی برادرش را با کلئوپاترا داده بود؛ زنی باوقار و متین. کلئوپاترا یک دم چشمانش را بست. بعد کمر راست کرد. او دختر فیلیپ بود. «از این واقعه متأسفم. اما تقدیر چنین بوده است.»

آنتیپاتروس فقط به گفتن این کلمات بسنده کرد: «و حال؟ آیا به ایروس بازخواهی گشت؟»

این آخرین جمله بود و آنتیپاتروس نیز این را می‌دانست. او خوب می‌دانست که چرا کلئوپاترا سرزمین شوهر متوفی خود را که بر آن خوش حکم می‌راند ترک کرده بود. می‌دانست که کلئوپاترا نه به خاطر جاه‌طلبی، که فقط برای ستیزه‌جویی خود را به لئوناتوس و سپس پردیکاس تقدیم کرده بود. هیچ کس چون آنتیپاتروس به خلق و خوی المپاس آشنا نبود. حال دختر آنتیپاتروس که قربانی توطئه پردیکاس و کلئوپاترا شده بود، در مقدونیه و خانه پدری‌اش بود و او دختر المپاس را کاملاً در چنگ خود داشت. اگر اراده می‌کرد، می‌توانست بار و بنه کلئوپاترا را جمع کند و او را چون دختری فراری، تحت‌الحفظ، نزد مادرش بفرستد. می‌دانست که کلئوپاترا حاضر است بمیرد یا حتی به او التماس کند، اما به نزد مادرش بازپس فرستاده نشود.

«مادرم تا زمانی که پسرم بر تخت بنشیند، بر ایروس حکم خواهد راند. آن‌جا کشور اوست. او مولوسیایی است. در ایروس دیگر جایی برای من نیست. اگر لطف شما شامل حالم شود» - کلمات پنداری گلوی

کلئوپاترا را می‌خراشیدند - «همین جا در سارد خواهم ماند و در انزوا زندگی خواهم کرد. به شما قول می‌دهم که دیگر کاری نکنم که اسباب زحمت شما شود.»

آنتیپاتروس منتظرش گذاشت، البته نه برای بی‌حرمتی کردن به او، بلکه می‌خواست در این مورد فکر کند. اگر او را نگه می‌داشت، می‌توانست به لحاظ ارتباطی که با دو مدعی کشته‌شده داشت، خون‌خواهان ماجراجوی بعدی را ساکت کند. اگر او را به اپیروس می‌فرستاد، دشمنی زنی ناآرام و پراز نفرت را خریده بود. شاید عاقلانه‌ترین کار این بود که وی را به قتل برساند. نگاهش کرد و در چهره او پدرش را دید. طی دو دوره حکمرانی دو پادشاه غایب همواره به آنها وفادار باقی مانده بود. حال می‌بایست غرورش را فدای شرافتش می‌کرد. نمی‌توانست او را بکشد.

«دوره و زمانه ناامنی است. سال‌هاست که در سارد جنگ بوده و حال ما نیز در نبردیم. اگر به میل شما رفتار کنم، نمی‌توانم امنیت شما را تضمین کنم.»

کلئوپاترا گفت: «در این دنیا کیست که امنیت داشته باشد؟» و لبخند زد. همین لبخند باعث شد که آنتیپاتروس برای اولین بار به حال او دل بسوزاند.

ارتش پادشاهان در مصر اردو زد. بطلمیوس سخاوتمندانه به این ارتش آذوقه داد و مؤدبانه تا مرزهای شمالی، جایی که با آنتیپاتروس قرار داشتند، همراهیشان کرد.

حال هر دو محافظ پادشاهان که بعد از مرگ اسکندر به این سمت منصوب شده بودند پس از گذشت دو سال مرده بودند. وظایف آن دو را پیتون و آریباس برعهده گرفته بودند.

در میان دو خانواده سلطنتی فقط ائورودیکه از سرنوشت کراتر با خبر شده بود. وقتی اسکندر داشت در صحرای گدروزیا عمر خود را کوتاه می‌کرد، کراتر او را به همراه افراد غیرنظامی دیگر از هندوستان تا بابل همراهی کرده بود. رکسانه او را به پردیکاس ترجیح می‌داد و چشم براه فرارسیدن زمانی بود که تحت حمایت او قرار گیرد. رکسانه لباس جدیدی به تن کرده بود و آمدن او را انتظار می‌کشید. سوگواری او برای کراتر واقعاً صمیمانه و از ته قلب بود. دو حامی جدید هیچ یک چندان امیدبخش نبودند. پیتون، که شدیداً فدایی اسکندر بود، همواره او را زنی جنگی محسوب کرده بود که می‌بایست همیشه از وضعیت و شرایطش آگاه می‌بود. آریباس نیز از نظر رکسانه مردی بود که پسرکان را به زنان ترجیح می‌دهد. به علاوه، آن دو با هم به دیدن وی آمده بودند، تدبیری که شاید در خفا بر سرش به توافق رسیده بودند.

از نظر ائورودیکه، کراتر یک نام بیش نبود. بعد از شنیدن خبر مرگش نفس راحتی کشید. شهرت او چنان بود که می‌توانست نیرویی قدرتمند را تهدید کند؛ نیرویی قدرتمندتر از آنچه حامیان فعلی اش توان تدارکش را داشتند. ائورودیکه این واقعیت را به فراست دریافته بود.

اندکی پس از شورش سربازان احساس کرده بود که شرایط تغییر کرده است. روحیه سربازان تغییر کرده بود. این مردان حال با موفقیت کامل از فرماندهان خود سرپیچی کرده بودند. بعضی از آنها حتی در هنگامه شورش و عصیان مرتکب قتل شده بودند. آنها پیروز شده بودند. اما در هر حال این پیروزی به جای تحکیم و تثبیت روحیه آنها، روحیه‌شان را مخدوش کرده بود. آنها مصیبت به بار آورده بودند، اما از شورش خود نادم نبودند؛ با این حال پنداری شاه‌رگ حیاتشان قطع شده بود. اعتمادی که در دل همه ایشان وجود داشت، رنگ باخته و از بین رفته بود. بدون این اعتماد احساس بی‌قراری و مصیبت‌زدگی می‌کردند.

حتی حضور پیتون و آریباس نیز خلأ ایجاد شده در وجود آنها را پر نمی‌کرد. پیتون را از شهرتش می‌شناختند، درست مانند هشت تن عضو گروه محافظان، اما تنها معدودی اندک‌شمار از ایشان تا بدان لحظه با وی خدمت کرده بودند. تا آن زمان هیچ یک از آنها قابلیت و توانایی او را محک نزده بود؛ و گذشته از این، او را چندان قابل توجه و دوست‌داشتنی نیز نیافته بود. در مورد آریباس نیز سوابق خدمتش تحت فرمان اسکندر چندان درخور توجه نبود، بجز در عرصه هنر، که آن هم توجه ایشان را جلب نمی‌کرد.

اگر هر یک از آنها همت می‌کرد، می‌توانست ارتش را از آن خود کند. حال ارتش درست چون گروهی از سگان قدرتمند بود که صاحبشان را از دست داده باشند. اما هر دوی آنها در مسئولیت جدیدشان با مشکل روبرو بودند. هر دو با اضطراب و نگرانی از هرگونه شرایط بحران‌زا و هرگونه اختلال حذر می‌کردند و از هر آنچه احساس رقابت و گروه‌بندی میان این دو را به سربازان القاء نماید به شدت پرهیز می‌کردند. هر دو با جدیت و کفایت وظایفشان را انجام می‌دادند.

بدین ترتیب، نمایش به درازا کشید؛ بازی‌ها به کسالت انجامید؛ تماشاگران ناآرام شدند، به سرفه افتادند، خمیازه کشیدند و سیب‌ها و پیازها و تکه نان‌های نیم‌خورده‌شان را به این دست و آن دست دادند، اما هنوز چنان ذلّه نشده بودند که آنها را پرتاب کنند و به سر و روی بازیگران صحنه بکوبند. اگر بازیگری باهوش از راه می‌رسید، می‌توانست به سادگی نقش دوم آن نمایش عظیم را از آن خود کند. ائورودیکه، که در گوشه صحنه در انتظار بود، احساس می‌کرد که روند نمایش کند شده و به زودی به وی علامت خواهند داد تا او نیز به نوبه خود به روی صحنه رود.

اگر پیتون یکی از آن کهنه‌سربازان حيله‌گر قدیم را در اختیار داشت، یکی از فرماندهان خشن و در عین حال زیرک فالانکس به خیمه او قدم می‌گذاشت و می‌گفت: «سرورم، با احترام باید به اطلاعاتان برسانم که همسر جوان شاه فیلیپ میان مردان دوره افتاده و مشکل ایجاد کرده است... آه، البته منظورم از آن دست مشکل‌ها نیست. ایشان به راستی یک بانوی تمام‌عیار هستند و معنای حفظ شرافت را به خوبی درک می‌کنند، اما...» اما کهنه‌سربازان مکار پیتون همه با کراتر رفته و طلایی را که اسکندر با آن حقوق ایشان را می‌پرداخت با خود برده بودند. حال این ائورودیکه بود که متحدان و جاسوسان وفاداری داشت.

مشکل عمده او فیلیپ بود. از یک سو، خلاص شدن از شر او محال بود و از دیگر سو، آوردن او به انظار عموم بیش از چند دقیقه عملی نبود. بار دادن به مردان بی‌حضور او رسوایی بود و در حضور او مصیبت.

ائورودیکه اندیشید، تازه خانواده من نیز درست چون خانواده او اصیل و حتی اصیل‌تر است. مگر او فرزند حرامزاده پسر کوچک‌تر خانواده سلطنتی نیست؟ حال چه تفاوت دارد که پدرش تاج و تخت مقدونیه را از آن خود کرده بوده است یا خیر؟ پدر من پادشاه برحق مقدونیه بود. مهم‌تر این که من بعد از ازدواج رسمی پدر و مادرم به دنیا آمدم، نه پیش از آن. چرا باید پا پس بکشم؟

کارگردآوری گروه حامی خود را نخست از میان سربازانی آغاز کرد که از قبل می‌شناختندش: محافظانش در جاده سارد، مردانی که در مصر از خیمه‌اش پاسداری کرده بودند و عده‌ای از سربازان زخمی پیاده‌نظام که از جنگ نیل جان سالم به در برده بودند. خیلی زود سربازان هریک به بهانه‌ای به گاری در حرکت او نزدیک می‌شدند و مؤدبانه به وی سلام می‌دادند و می‌پرسیدند که آیا او یا پادشاه به چیزی نیاز دارند یا خیر. به

فیلیپ آموخته بود که اگر کنار او اسب می‌راند، لبخند بزند و سلام نظامی بدهد و کمی از او پیش بیفتد. بدین ترتیب به نظر می‌رسید که او زیر چشم شوهرش است و از این راه می‌توانست بی‌هراس از رسوایی و بدنامی با سربازان سخن بگوید.

بدین شکل سربازانی که زیاد تحت نظر نبودند، می‌توانستند به شیوه‌های غیر مستقیمی که خود با آنها آشنا بودند، به نحوی غیررسمی از پادشاه محافظت کنند، و همه آنها تحت فرمان همسر پادشاه بودند. این سربازان محافظ به خود می‌بالیدند و مردم بی‌آن‌که نامشان در هیچ فهرست و صورتی ثبت شده باشد بر تعدادشان افزوده می‌شد.

پیشروی به دلیل صف طویل سربازان کند شد. افسری جوان از سپاه مخفی ائورودیکه نزد او آمد و از اسکندر یاد کرد (همه آنها به اسکندر ارادت داشتند و او می‌دانست که در این مورد نباید تحریکشان کند) و گفت که اسکندر چگونه در چنین شرایطی ستون کند سربازان را رها می‌کرد و با دوستانش به شکار می‌رفت. این فکر ائورودیکه را سرحال آورد. یک یا دو تن از ایشان اجازه می‌گرفتند و تمام روز به سواری می‌پرداختند و غروب‌گاهان به صف سربازان بازمی‌گشتند؛ حتی می‌توانستند چند تن از فرماندهان را نیز با خود ببرند؛ تفریحی چند نفره در منطقه‌ای بی‌خطر. ائورودیکه می‌توانست لباس‌های مردانه‌اش را به تن کند و بی‌آن‌که از کسی رخصت بخواهد، با آنها برود.

البته خبر پخش شد، اما به ائورودیکه چشم زخمی نرسید. حال دیگر او در نقش خود جا افتاده و برای خودش حامیانی یافته بود. دختری پاکدل و سلحشور، دختری که در کنف حمایت و حفاظت سربازان بود و از این بابت بسیار سپاسگزار و قدرشناس نیز بود؛ ملکه‌ای سر تا پا مقدونی، و سربازان به خاطر این خصوصیات به او عشق می‌ورزیدند.

در مراتع زمین‌های مرتفع صبحانه‌ای شامل کیک جو و شرابی رقیق می‌خوردند و او برایشان حکایت‌های خانواده سلطنتی، از جدش آمونتاس به بعد را تعریف می‌کرد، حکایت‌های دو پسر سلحشور آمونتاس یعنی پردیکاس و فیلیپ را که هر دو پادشاه و هر دو پدربزرگ وی بودند، که بعد از مرگ پردیکاس بزرگ، با ایلیریان سر مرز جنگیده بودند. «و آن‌ها فیلیپ را به خاطر شجاعتش به پادشاهی خود برگزیدند. پدر من در آن زمان کودکی بیش نبود و نمی‌توانست جلوی ایشان بایستد، بنابراین آن‌ها او را کنار گذاشتند. او هرگز به خواست مردم اعتراض نکرد و همیشه وفادار باقی ماند. اما وقتی فیلیپ، پدر اسکندر، را به قتل رساندند، دشمنانی که به جامه دوست درآمده بودند، به ناحق، وی را متهم کردند و شورا او را به مرگ محکوم کرد.»

کلمه به کلمه حرف‌هایش را به دقت گوش می‌دادند. همه آن‌ها در جوانی در مورد آن خانواده سلطنتی داستان‌های قدیمی و تحریف‌شده‌ای شنیده بودند، اما حال از حقیقت امر آگاه می‌شدند، آن هم از قول ملکه‌ای که به همان سلاله سلطنتی تعلق داشت. همه آن‌ها به داشتن چنان رهبرانی می‌بالیدند، سخت تحت تأثیر قرار گرفته و بسیار قدردان و سپاسگزار بودند. عفت و پاکدامنی او که برای ایشان بسیار بدیهی و برای خود او امری طبیعی و معمول بود، سراسر وجودشان را پر از هول و هراس می‌ساخت. شب‌هنگام وقتی شراب را میان خود می‌گرداندند، هر یک از آنان که مورد عنایت و توجه وی قرار می‌گرفت، به فرماندهان حسود دیگر فخر می‌فروخت.

اثرودیکه از فیلیپ نیز سخن گفت؛ گفت که او در جوانی اندکی مریض‌احوال بوده، اما وقتی حالش خوب شده، اسکندر در اوج پیروزی‌هایش بوده و از این رو برادرش از او شرم کرده است. حال دیگر

فیلیپ خوش نداشت که تحت حمایت محافظانش باشد، بلکه برعکس می‌خواست خود حامی مقدونیانی باشد که همواره خیرخواهشان بود، اما از آن‌جا که فیلیپ مردی متواضع و فروتن است، پردیکاس حق او را ضایع کرد و حال محافظان او را نمی‌شناسند یا اهمیتی به وی نمی‌دهند.

وقتی فیلیپ با اسب در اردو گشت زد، از استقبال گرمی که شاهدش بود بسیار خوشحال شد؛ به سربازان سلام نظامی می‌داد و به رویشان لبخند می‌زد. به زودی ائورودیکه دستورات پیچیده‌تری به او داد. فیلیپ این جمله را فرا گرفته بود: «به خاطر وفاداریتان از شما متشکرم.» از این که می‌دید سربازان از این جمله خوششان می‌آید، خشنود می‌شد.

آریباس در حین گشت‌زنی یک یا دو بار متوجه رابطه میان فیلیپ و سربازان شده بود، اما این مسئله از دیدش چندان دردسرساز نیامده و از این رو به پیتون گزارش نداده بود. پیتون نیز به نوبه خود داشت به خاطر نفرتش از سلطه‌جویی‌های پردیکاس تاوان می‌داد. در راه مصر ذلّه شده و علاقه خود را به ریاست از دست داده بود. زمانی که مصیبت جنگ سربازان را به قتل پردیکاس واداشته بود، پیتون در آن حوالی نبود. شورش باعث شده بود بدمنش و پرخاشگر شوند. تنها چیزی که پیتون می‌خواست این بود که ارتش را در قالبی واحد و متحد به سر قرارشان با آنتیپاتروس برساند. آن‌جا پس از تشکیل شورا، محافظ دائم پادشاه انتخاب می‌شد. و آن‌گاه خیال او نیز آسوده می‌گشت.

پیتون در این حیص و بیص مسئولیت برقراری نظم را به عهده افسران جزء گذارده بود، و ایشان نیز عاقلانه‌تر این دیده بودند که کار را بر کسی سخت نگیرند. حال بر تعداد گروه حامی ائورودیکه نیز افزوده شده بود. وقتی ارتش در منطقه تریپارادیسوس^۱ اردو زد، خمیر آماده و تنور داغ بود.

1. Triparadisos

تربپارادیسوس - سه بهشت^۱ - در شمال سوریه توسط یکی از ساتراپ‌های قدیم ایران زمین ساخته شده بود که می‌خواست با شاهنشاه کوس برابری زند. بر سر راه رود کوچک این منطقه آبراه‌ای زده بودند که به آبگیرها و فواره‌هایی می‌ریخت که با پل‌های مرمرین و پله‌های سنگی با شیشه‌های سیاه و سنگ سماک زینت یافته بودند. بر تپه‌های کم شیب نیز گل‌های خرزهره و بوته‌های آزاله به چشم می‌خورد. درختان بسیار کمیاب و نادر را، همراه با لایه‌ای از خاک سرزمین اصلی، به کمک انبوهی از گاوهای نر قدرتمند به این‌جا آورده بودند و حال طرح‌های زیبای شاخه‌هاشان رو به دل آسمان بهاری قد برافراشته بودند. آن‌جا فضاهاى باز پوشیده از سوسن نیز وجود داشت که نماهای سبزشان از پنجره‌های مثبت‌کاری شده خانه‌های تابستانی برای زنان حرمسرا کاملاً قابل رؤیت بود. شکارگاه‌هایی در جنگل سرو نیز برای ساتراپ و میهمانانش ایجاد شده بود.

در طول سال‌های جنگ اکثر آهوها به شکل غیرقانونی شکار شده، طاووس‌ها خورده شده و بسیاری از درخت‌ها به خاطر چوبشان قطع شده بودند. اما در هر حال این منطقه برای سربازان خسته و ناآرام بهشت بود. این‌جا برای اردو و استراحت منطقه‌ای بسیار عالی و آرمانی بود؛ سربازان در این اردو به انتظار می‌نشستند تا آنتیپاتروس که می‌گفتند چند روز با ایشان فاصله دارد، از راه برسد.

سرداران در بزرگ‌ترین شکارگاه که بر تکه زمینی مرتفع واقع بود و بر چشم‌اندازهای اطراف تسلط داشت، بیتوته کردند. ارتش نیز در فضاهاى باز اردو زد. سربازها در نهرهای درخشان تن به آب می‌زدند، درختان را

۱. در متن اصلی سه پارک آمده، اما Paradisos همان پردیس یا باغ بهشت در زبان فارسی است. - م.

برای آتش اجاق می بریدند، برای خرگوش ها تله می گذاشتند و پرنده ها را با مایعات چسبناک به دام می انداختند.

آریباس بسیار خشنود بود و روزها با دوست صمیمی اش در آن اطراف به اسب سواری می رفت. پیتون چنان از او پیشی گرفته بود که خوش تر و سنگین تر آن بود که افسار کار را به او بسپرد.

پیتون او را دست کم گرفته بود و ابداً جای خالی اش را احساس نمی کرد، اما می دانست که در این شرایط اگر اسکندر زنده می بود، به حتم برای سربازان کاری می تراشید و آنان را بی کار به حال خود وانمی گذاشت. او به احتمال بسیار زیاد مسابقاتی به راه می انداخت و برای آن که ایشان را به چند روز تمرین و آماده سازی وا دارد، برای برنده جایزه ای نیز تعیین می کرد... در نظر داشت با سلوکوس حرف بزند. اما سلوکوس که در برابر آریباس جامه محافظت و قیمی پادشاه را برتن خود زینده تر می دید، اخیراً بدخلق شد بود. پیتون نیز با خود اندیشیده بود که بهتر است آن دو را به حال خود واگذارد.

فیلیپ و ائورودیکه در خانه تابستانی همسر اعظم ساتراپ بیتوته کردند. ائورودیکه حال افسر سواره جانشین را نیز به سلک یاران و حامیان خویش درآورده بود. هر بار که ائورودیکه اراده می کرد، افسر اسب خوبی در اختیارش می گذارد؛ حال او تمام روز لباس مبدل مردانه اش را به تن می کرد و با اسب به این سو و آن سو می تاخت و کارهایش را انجام می داد. اگر پیتون و آریباس از روی آن تپه کوچک به اردو می نگریستند، از دور فقط مرد سواره ای را می دیدند که به ظاهر درست چون سربازان دیگر می نمود.

حال دیگر تمام مردان اردو می دانستند که اوضاع از چه قرار است. بعضی از آنها هم با آن شرایط موافق نبودند. اما فیلیپ پادشاه بود، و از

این واقعیت هیچ گریز و مفری نبود. سربازان به هیچ یک از دو محافظ پادشاه علاقه چندانی نداشتند. حال دیگر هیچ حدس و گمانی کارساز نبود، چون قطعاً یکی از همان روزها آنتیپاتروس از راه می‌رسید و کارها سامان می‌یافت.

اما بارانی ناگهانی باعث شد که رودخانه اورونتس طغیان کند و در نتیجه حرکت سپاه آنتیپاتروس با مشکل روبرو شود. آنتیپاتروس که می‌پنداشت در دوران صلح نیازی به شتاب و تعجیل نیست و از آن‌جا که هشتاد سال داشت و پیر بود و تاب رگبار باران را نداشت، تصمیم گرفت بر پشته‌ای مرتفع اردو بزند و صبر کند تا آب افسار گسیخته دوباره فرو نشیند و آرام گیرد.

در تریپارادیسوس هوا خوب و معتدل بود. صبحگاه روزی آفتابی و درخشان هنگامی که سوسن‌های بهاری پوشیده از ژاله‌های بلورین بودند و پرنده‌ها بر شاخه‌های بلند درختان پنجاه ساله آواز می‌خواندند، یکی از دستیاران پیتون، نیمه برهنه و کمر بند نبسته به داخل اتاق او هجوم آورد و گفت: «سرورم، سربازان...»

صدای غرش شیپور آماده‌باش کلام را در حلقوم او کشت و پیتون را، برهنه و خیره، روی پا بلند کرد. شیپور نوای خاص ورود پادشاه را می‌نواخت.

آریباس که ردایی به دور تنش پیچیده بود، شتابزده، وارد اتاق شد. «حتماً آنتیپاتروس است. یک جارچی احمق...»

پیتون گفت: «نه. گوش کن.» سپس از پنجره به بیرون نگرید. «خدای من... لباس بر تن کنید! مسلح شوید!»

کهنه سربازان اسکندر به سرعت آماده شدند و سپس به روی ایوانی رفتند که ساتراپ همیشه از روی آن باران تیرهایش را بر سر شکار

فراری‌اش می‌ریخت. محوطهٔ وسیع و باز مقابل ایشان پر از سرباز بود. فیلیپ و ائورودیکه نیز روی شانه‌های سربازان بودند. شیپورزن کنار ایشان ایستاد؛ چهره‌ای متمرّد داشت و چنان قیافه‌ای گرفته بود که پنداری جزو معدود مردان تاریخ‌ساز جهان است.

ائورودیکه لب به سخن گشود. پیراهن بلند مردانه به تن داشت و بجز سرب‌بی‌کلاه‌خودش، تمام تنش زره‌پوش بود. سربازان او را که سر تا پا برق می‌زد و می‌درخشید سردست بلند کرده بودند. پوستش روشن و شفاف بود. موهایش می‌درخشید. تمام وجودش غرق شوکت انسانی با دل و جرئت و جسور بود. نمی‌دانست و میلی به دانستنش نیز نداشت که اسکندر در روزگاران پر عظمتش درست همین درخشش و شکوه را داشت، اما همراهانش به خوبی از این امر آگاه بودند.

صدای جوان و رسا و دورگه‌اش درست چون صدای بم بطلمیوس در مصر طینی بلند داشت. «به نام شاه فیلیپ، پسر فیلیپ بزرگ! پردیکاس، محافظ پادشاه، اکنون مرده است. حال پادشاه نیازی به محافظ جدید ندارد. او پا به سن گذارده است و سی سال دارد و می‌تواند به تنهایی بر ملکش حکم براند. حال پادشاه بر اساس حق طبیعی خود خواستار تاج و تخت خویش است!»

در کنار ائورودیکه، فیلیپ دست خود را به هوا برد. فریادش، که بس هول‌انگیز بود و دل مستمعانش را خالی کرد، در فضا پیچید. «مقدونیان! آیا مرا به پادشاهی می‌پذیرید؟»

صدای فریاد و هلهلهٔ موافق سربازان چنان رعدوار بود که پرندگان را از نوک درختان پر داد. «زنده‌باد شاه فیلیپ! زنده‌باد ملکه ائورودیکه!»

اسبی به تاخت خود را به کنار منزلگاه رسانید. سوارکار تسمهٔ اسب را بر سر برده‌ای هراسان کوفت و به روی ایوان رفت. سلوکوس، که افسانهٔ

شجاعتش زبانزد همگان بود و خود نیز این را می دانست، در طول شورش و عصیان در استراحتگاه خویش به سر می برد و تا بدان لحظه نظرش را ابراز نکرده بود. سردار سلوکوس شخصیتی مقبول بود و همه سربازان او را دوست داشتند. در حضور او شعار «مرگ بر محافظان!» خاموش شد و از آن پس غریو حمایت از فیلیپ ادامه یافت.

سلوکوس در میان مهمه و غوغا کنار گوش پیتون فریاد زد: «همه آنها این جا نیستند. آنها را معطل کن. خواستار برپایی یک شورای کامل شو.»

این درست بود که حدود یک سوم سربازان خود را کنار کشیده بودند. پیتون قدمی به جلو برداشت. فریادها به زمزمه بدل شد. «بسیار خوب. شما مقدونیان، آزاد هستید. این حق شماست. اما به یاد داشته باشید، مردان آنتیپاتروس فقط چند کیلومتر آن سوترند. آنها نیز حقوقی دارند. این مسئله به تمام شهروندان مقدونی مربوط می شود.»

موجی از نجوهای نارضایتی به گوش رسید. صبر آنها تمام شده، بی قرار بودند. با جمله ائورودیکه غوغایی تازه میان ایشان درافتاد. نه! حالا!

ائورودیکه یک لحظه برگشت. فیلیپ داشت شمشیرش را از نیام برمی کشید.

اگر قرار بود او چون یک مرد به نظر برسد - حال از پادشاهی اش درگذریم -، ائورودیکه می بایست اجازه می داد که او شمشیر ببندد. ائورودیکه در چشمان او حالتی دید که پنداری هم حال است که به سوی پیتون حمله برد. برای یک لحظه ائورودیکه مردد ماند. اگر فیلیپ حمله می کرد، آنها در پی اش می رفتند...؟ اما در کشاکش نبرد فیلیپ در مانده و عاجز می ماند؛ همه چیز از کف می رفت. فیلیپ مشتاقانه گفت: «بیایید آنها را بکشیم! می توانیم آنها را بکشیم، ببینید.»

«نه. شمشیرت را غلاف کن!» فیلیپ با نارضایتی اطاعت کرد. «حال سربازان را فرا بخوان. بگذار پیتون سخن بگوید.»

سربازان بی‌درنگ فرمان فیلیپ را اطاعت کردند. پیش از آن فیلیپ هرگز تا این حد بر سربازان تأثیر نگذاشته بود. پیتون می‌دانست که بیش از آن کاری از وی بر نمی‌آید. گفت: «صدایتان را می‌شنوم. آری، شما می‌توانید شورا را تشکیل دهید. اگر نایب‌السلطنه آمد و مجبور شدید دوباره شورا تشکیل دهید، مرا مقصر ندانید. جارچی، تو که آن‌جا ایستاده‌ای بالا بیا و در شیپورت بدم.»

شورا در محوطهٔ باز، مقابل شکارگاه تشکیل شد. مردانی که تا آن لحظه کناره‌گیری کرده بودند به ندای حاضرباش پاسخ دادند. تعداد آن‌ها بیش از چیزی بود که ائورودیکه حدس می‌زد. اما وقتی ائورودیکه همراه با فیلیپ به روی ایوان که حکم سکوی سخنرانی را پیدا کرده بود قدم گذاشت، موفق و ظفرمند به نظر می‌رسید؛ و برای آن‌که به هلهلهٔ شادی سربازان پاسخی درخور دهد، به اطرافش می‌نگریست و رو به سربازان لبخند می‌زد. اما در مقابل سربازانی که سکوت اختیار کرده بودند نیازی به لبخند و قدردانی نبود.

در آن سوی سکو پیتون، آهسته و آرام، با سلوکوس سخن می‌گفت. ائورودیکه حرفی را که می‌خواست بیان کند نوک زبان مزوزه می‌کرد. پیتون به سمت ائورودیکه رفت: «شما می‌توانید حرف آخر را بزنید؛ مزیت زنان.» ائورودیکه با خود گفت، او از خود مطمئن است. خوب، بگذار او هم درسی بیاموزد.

پیتون تند و سریع قدمی به پیش آمد و لبهٔ سکو ایستاد. چند تن از سربازان او را هو کردند، اما سر و صداها خیلی زود فرو نشست. آن تجمع به خاطر شورا بود، رسمی کهن و باستانی.

«مقدونیان!» صدای فریادش به آخرین نجواها نیز پایان داد. «شما در شورای مصر من و آریباس را به عنوان محافظان دو پادشاه برگزیدید. حال انگار نظرتان عوض شده؛ مهم نیست که چرا و به چه دلیل. رأی شما محترم. ما پذیراییم. در این مورد دیگر نیازی به رأی‌گیری نیست. هر دوی ما با تصمیم شما موافقیم. ما از پست خود در مقام محافظ پادشاه کناره‌گیری می‌کنیم.»

سکوتی مطلق و از سر حیرت حکمفرما شد. مثل سپاهی بودند که در کشاکش نبرد دشمنشان بی مقدمه نبرد را رها کند و برود. پیتون از این موقعیت حداکثر استفاده را کرد.

«آری. ما کناره‌گیری می‌کنیم. اما منصب محافظت از پادشاه به قوت خود باقی است. این منصب در شورا و در حضور تمامی سربازان، پس از مرگ اسکندر، تعیین شده است. به خاطر داشته باشید که شما دو پادشاه دارید، یکی از ایشان چنان کم سن و سال است که توان سخن گفتن ندارد. اگر شما فیلیپ را برگزینید تا بر اساس حق خود حکمروایی کند، او را به منصب محافظ پسر اسکندر تا زمان بلوغش نیز برگزیده‌اید. قبل از رأی دادن به تمام این مسائل بیاندیشید.»

«آری! آری!» لحن سربازان چون تماشاگران نمایشی بود که بازیگرانش به صحنه نیامده باشند. ائورودیکه متوجه شرایط شد. به خاطر او بود که آن‌ها در انتظار و مردد بودند. و ائورودیکه آماده بود.

پیتون گفت: «این است فیلیپ، پسر فیلیپ، که خواهان حقش برای حکمروایی است. شاه فیلیپ، تشریف بیاورید.» فیلیپ با خجلت و با نگاه حیرت‌زده بر بالای پلکان به او پیوست. پیتون گامی به پس گذاشت و گفت: «حال پادشاه با شما سخن خواهد گفت و مسئله‌اش را مطرح خواهد کرد.»

اثرودیکه بر جا خشکش زده بود. پنداری تمام زمین بر سینه‌اش سنگینی می‌کرد. از آغاز کار به هیچ وجه چنین پایانی را حدس نزده بود. حال اثرودیکه از حماقتی که کرده بود شوکه شده و گیج و منگ بود. در پی هیچ دستاویز و بهانه‌ای نبود؛ نمی‌خواست با یادآوری این که تازه شانزده سالش تمام شده و بی‌تجربه است خود را تسلی دهد. در نظر خویش یک پادشاه و یک جنگجو بود. مرتکب اشتباهی احمقانه شده بود و این واقعیت گریزناپذیر بود.

فیلیپ به اطرافش می‌نگریست و لبخندی محو حاکی از حیرت و تردید بر لب داشت. سربازان، صمیمانه، برایش هلله سر داده بودند و ترغیبش می‌کردند. همه می‌دانستند که او مرد کم حرف و بسیار متواضعی است. فریاد می‌زدند: «زنده باد پادشاه! فیلیپ پادشاه ماست!»

فیلیپ سرش را بالا آورد. خوب درک می‌کرد که آن گردهمایی برای چیست. اثرودیکه همه چیز را برای وی شرح داده بود. اما هم او به فیلیپ امر کرده بود که غیر از کلماتی که خودش به وی می‌آموزد، هیچ کلامی بر لب نیاورد. فیلیپ نگاهی نگران و مضطرب به اثرودیکه انداخت تا ببیند آیا وی می‌خواهد پیش از او سخن بگوید یا خیر. اما اثرودیکه مستقیم به پیش رویش خیره شده بود. به جای وی ناگهان آریباس از پشت سرش با صدایی روان و مؤکد به سخن درآمد: «سرورم، با سربازان سخن بگویید. آن‌ها همه منتظرند.»

سربازان فریاد برآوردند: «سخن بگو فیلیپ! سکوت کنید تا حرف‌های پادشاهمان را بشنویم!» فیلیپ دستش را بالا برد و سربازان برای شنیدن سخنانش به یکدیگر نهیب سکوت زدند.

«به خاطر وفاداربتان از شما تشکر می‌کنم.» می‌دانست که گفتن این جمله خطری در بر ندارد. آری، تمامی سربازان از شنیدن این جمله

خشنود شدند. تا این جا همه چیز خوب پیش رفته بود. «من می خواهم پادشاه شوم. سنم اقتضا می کند. اسکندر به من گفت پادشاه نشوم، اما حالا اسکندر مرده است.» لحظه ای سکوت کرد و حواسش را جمع کرد. «اسکندر اجازه داد من عوددان را نگه دارم. من خودم شنیدم که او به هفستیون گفت من آن قدرها هم که به نظر می رسد خرفت نیستم.» صداهایی حاکی از تردید و بلا تکلیفی. فیلیپ با اطمینانی دوباره ادامه داد: «هر وقت ندانستم چه کنم، ائورودیکه به من خواهد گفت.»

یک لحظه سکوتی حاکی از شگفتی و حیرت حکمفرما شد، و سپس غوغایی گیج و بی هدف. سربازان خیره به یکدیگر می نگریستند، فحش می دادند، فریاد اعتراض سر می دادند و مشاجره می کردند: «به شما گفتم، حال خودتان می بینید.» «همین دیروز مثل آدم های معمولی با من حرف می زد.» «او غشی است، غشی ها این طورند.» «خوب، او حقیقت را به ما گفت. دست کم این قدر صداقت داشت.»

ائورودیکه پنداری که به دیرک اعدام بسته شده باشد، برجا میخکوب بود. دلش می خواست همان لحظه دود شود و به هوا برود. از هر طرف صدای شوخی های سربازان را می شنید که یکی از پی دیگری تکرار می کردند: «ائورودیکه به من خواهد گفت.» فیلیپ که از شنیدن جمله خودش از دهان سربازان قوت قلب یافته بود، ادامه داد: «وقتی پادشاه بشوم، همیشه سوار فیل خواهم شد.»

پشت سر فیلیپ، پیتون و آریباس به یکدیگر نگاه کردند و نفس راحتی کشیدند.

در خنده های سربازان چیزی بود که فیلیپ را به تردید و شک انداخت. شب هولناک عروسی را به یاد آورد. سپس به یاد آن جمله جادویی افتاد: «به خاطر وفاداریتان متشکرم.» اما این بار سربازان از

شادی هلهله سر ندادند، بلکه فقط صدای خنده‌هاشان بلندتر شد. آیا باید می‌گریخت؟ آیا اگر می‌گریخت، او را می‌گرفتند؟ سرانجام با چهره‌ای حاکی از عجز و نگاهی ملتسمانه به ائورودیکه خیره شد.

ائورودیکه با آخرین نیرویی که غرورش در وی برجا گذارده بود، حرکتی مترسک‌وار کرد. سپس به روی محافظان خودبین، که موفق شده بودند، اخم کرد. بعد بی‌آن‌که به جمع پر قیل و قال سربازان نظر کند، به سمت فیلیپ رفت و دست او را گرفت. فیلیپ با آسودگی و اعتماد وصف‌ناپذیر به او رو کرد و گفت: «درست گفتم؟»

ائورودیکه سرش را بالا گرفت و پیش از آن‌که به سؤال فیلیپ پاسخ دهد، یک دم نگاهش به جمع افتاد. «بله، فیلیپ. اما حالا دیگر تمام شده. بیا، می‌توانیم بنشینیم.»

ائورودیکه او را به سوی نیمکت‌های کنار دیوار که زمانی ساتراپ و میهمانانش، شراب به دست، بر آن می‌نشستند و منتظر علامت شکاربان می‌شدند، برد.

شورا بدون آن دو ادامه یافت.

فضای شورا پرتنش و اضطراب‌آلود بود. گروه‌های متخاصم کار را به بحثی عبث و پوچ کشانده بودند. چند صد سرباز از پیتون و آریباس می‌خواستند که حمله ساز کنند و آن دو با شدت و حدت با خواسته‌شان مخالفت می‌کردند. سلوکوس نیز آرام گرفته بود. نام افرادی نه چندان مهم بر سر زبان‌ها بود که ناگهان قاصدی از راه رسید. قاصد اعلام کرد که آنتیپاتروس به همراه ارتش خود در حال عبور از اورونتس است و ظرف دو روز به آن‌جا خواهد رسید.

پیتون این خبر را به جمع سربازان داد و به آنان یادآوری کرد که از هنگام مرگ پردیکاس هر دو پادشاه به سوی مقدونیه، جایی که بدان تعلق

دارند، رفته‌اند. بنابراین چه کسی برای حفاظت از ایشان برحق‌تر از نایب‌السلطنه است، به خصوص حال که کراتر مرده است؟ سربازان، عبوس و ترش‌روی، به این راه حل تن دادند، چون راه حل بهتری به ذهنشان نمی‌رسید.

اُتورودیکه در خلال بحث، بی‌صدا و آرام، شوهرش را به همراه برد. سرمیز ناهار فیلیپ آن حکایت را برای کونون تعریف کرد و کونون نیز در حینی که سعی می‌کرد نگاهش به چشمان اُتورودیکه نیفتد، او را تحسین کرد.

اُتورودیکه گوش به حرف‌های آنان نداشت. او که به زانو درآمده و به تسلیم تن در داده بود، رگ و ریشه‌های خود را به خاطر می‌آورد. پنداری شبخ اسکندر او را به سخره گرفته بود. اسکندر در شانزده سالگی نایب‌السلطنه مقدونیه شده و در جنگی پیروز میدان شده بود. آتش جاه‌طلبی اُتورودیکه هنوز زیر خاکستر روشن و سوزان بود. چرا طعم شکست را چشیده بود؟ چون به جای آن‌که آرزوی بس بزرگ در سر پیروراند، به چیزی پست و بی‌مقدار دل خوش کرده بود. با خود اندیشید، مرا به سخره گرفتند، چون به اندازه کافی شجاعت نداشتم. از حالا طالب حقوق شخصی خود خواهم شد.

عصرگاهان، هنگامی که خورشید در پس پهنه آسیاگم شد و دود اولین آتش به هوا برخاست، اُتورودیکه پیراهن بلند مردانه‌اش را برتن کرد و اسبی خواست و سپس در میان تل‌های آتش سربازان گشت زد.

دو روز بعد آنتیگونوس یک چشم پیشاپیش نایب‌السلطنه و ارتشش به اردوی تریپارادیسوس رسید.

او همان مردی بود که به مقدونیه گریخته و نقشه‌های پردیکاس را

فاش ساخته بود. اسکندر او را به ساتراپی فریگیه و نایب السلطنه مقدونیه نیز برای قدردانی او را به فرماندهی کل قوای نیروهای مستقر در آسیا منصوب کرده بود. حال او در راه بود تا پست و مقام جدید خود را تحویل بگیرد.

آنتیگونوس بر «اسب بزرگ» ایرانی سوار بود؛ اسبی چنان کشیده و بلند که هیچ یک از اسب‌های یونانی توان همپایی با آن را در مسافت‌های طولانی نداشتند. صرف نظر از چشم‌بندش - وقتی فریگیه را برای اسکندر تصرف می‌کرد یک چشمش را از دست داده بود -، مردی خوش‌سیمما محسوب می‌شد. دیمتریوس، پسرش که حتی از او نیز خوش‌سیماتر بود و همه جا همراهش بود، ستایشش می‌کرد. در کنار هم و سوار بر اسب ظاهری شکوهمند می‌یافتند.

آنتیگونوس به همراه ستون کوچکی از هم‌کابانش وارد کمر بند سبز پیرامون سه بهشت شد. اما لحظه‌ای بعد صداهایی شنید و سپس صف مردانش را متوقف کرد.

«چه شده، پدر؟ جنگ شده؟» چشمان پسر می‌درخشید. پانزده ساله بود و تا آن زمان هرگز در نبردی شرکت نکرده بود. پدر گوش تیز کرد و گفت: «نه. جنجال و مرافعه است، یا شاید شورش. از صداها برمی‌آید که بلوایی به راه افتاده. به پیش.» و رو به پسرش ادامه داد: «پیتون چه می‌کند؟ او تحت فرمان اسکندر سرباز خوبی بود. هیچ وقت نمی‌توان مردی را که تحت فرمان فرماندهی خدمت می‌کند به خوبی شناخت. او این‌جا جانشین موقت است. حال خواهیم دید.»

آن صحنه آنتیگونوس را چندان رنجیده خاطر نکرد. آرزوهای بزرگی در سر داشت.

اثرودیکه مدعی چهارپنجم از ارتش شده بود. پیشاپیش سربازان

خویش در برابر اتراقگاه سرداران، پس از نوای شیپور سلطنتی، خواستار حکمروایی مشترک برای فیلیپ و خودش شده بود.

سه سردار با نگاهی پر از نفرت که از بیم و هراس نیز تهی نبود به گروه یاغی پایین ایوان چشم دوختند. شرایط وخیم تر از یک شورش ساده به نظر می رسید؛ بیش تر شبیه یک بلوای بسیار گسترده بود. ائورودیکه نیز تا حدودی از این امر آگاه بود. او برای استفاده از سلاح آموزش دیده بود، اما مشق نظام ندیده بود و به فکرش نرسیده بود که با حفظ نوعی آرایش نظامی بهتر می تواند سربازان را هدایت کند و به علاوه، ظاهر تأثیرگذارتری نیز بیابد. یک سال پیش حتی افسران جزء نیز می توانستند نظم را برایش برقرار کنند (حتی اگر افسران ارشد بی طرف می ماندند)، اما ظرف این یک سال اتفاقات بسیاری افتاده بود که عمدتاً به حفظ نظم و نظام در ارتش لطمه زده بود. به همین دلیل بود که حال عده ای ارادل و اوباش در پی او راه افتاده بودند. سربازان با شانه هاشان یکدیگر را پس می زدند تا در صف جلویی بایستند و به سرداران فحش و دشنام بدهند.

درست هنگامی که صدای قیل و قال و جار و جنجال صدای پیتون را گم و خفه می کرد، آنتیگونوس و ملازمانش به صدارس ایشان رسیدند. آنتیگونوس از دور نگاهی به آن منظره انداخت و سپس دیمتریوس را به عنوان پیشقراول جلو فرستاد. برای پسر تجربه خوبی بود؛ شاد و فارغ بال به دل درخت ها تاخت و بعد از مدتی بازگشت و گزارش داد که عده ای از سربازان مقابل بنایی که به نظر ستاد فرماندهی می آید جمع شده اند، اما پشت ستاد کسی نبوده که دیمتریوس با وی سخن بگوید.

در این اثناء ائورودیکه احساس کرد که موج انبوه مردان در پشت سرش بسیار متلاطم و بی قرار است. می بایست آن ها را به پیش می برد یا به طریقی عقب نگهشان می داشت. غریزه ای موروثی به وی می گفت که

نمی‌تواند مدتی طولانی بر آنان مسلط باشد. آن‌ها از کنار او می‌گذشتند، سرداران را به دار می‌کشیدند و پس از آن دوره کوتاه اقتدار او به سرعت به پایان می‌رسید.

«جارچی، شیپور خبردار!» سپس با بازوانی گشاده به ایشان رو کرد. سربازان با بی‌قراری موج می‌خوردند، اما دیگر جلوتر نیامدند. ائورودیکه بار دیگر برگشت تا با سرداران رویارو شود. ایوان خالی بود.

ظرف چند دقیقه آخر غوغا سرداران متوجه شده بودند که فرمانده کل قوای جدید به اردو رسیده است. او درست در اتراقگاه پشت سر ایشان بود.

فضای داخل اتاق با چوب‌های تیره و پنجره‌های کوچک، تاریکی خطرناکی ایجاد کرده بود که سرداران در دل آن پیکر بلندبالای آنتیگونوس را که بر کرسی ساتراپ نشسته بود، تشخیص دادند. آنتیگونوس خیره نگاهشان می‌کرد، چون سیکلوپ^۱ با یک چشم. دیمتریوس جوان که شعاع نوری نیمرخ زیبایش را روشن کرده بود، چون روحی آتشین پشت سر پدر ایستاده بود.

آنتیگونوس هیچ نمی‌گفت؛ فقط با نگاه تیزش وجود ایشان را سوراخ می‌کرد و در انتظار بود.

با شنیدن حکایت رقت‌انگیزشان چهره‌اش به تدریج از آن حالت جدی درآمد و نقاب ناباوری و حیرت محض بر آن نشست. بعد از سکوتی نگران‌کننده پرسید: «این دخترک چند ساله است؟»

سلوکوس در دل فریادهای بی‌صبرانه و بلوا و غوغای بیرون از اتاق به سؤال وی پاسخ گفت.

۱. Cyclops: غول یک چشم در اساطیر یونان. - م.

آنتیگونوس سر چرخاند و نگاهش از تک تک ایشان گذر کرد و بر پیتون، که آخرینشان بود، متوقف ماند.

«ای صاحب رعد، زئوس!^۱ شما سربازید یا معلم؟ خدایا، حتی معلم هم نیستید! همین جا بمانید.» سپس برخاست و قدم بر ایوان گذاشت. شبح این مرد عظیم‌الجثه هراسناک و مشهور که معلوم نبود ناگهان از کجا به جای قربانیان پیشین بر ایوان ظاهر شده بود، چنان جمع سربازان را هراسناک کرد که همه دم فرو بستند و سکوت مطلق برقرار شد. ائورودیکه، که نمی‌دانست این مرد کیست، گیج و مبهوت، به وی خیره شده بود. فیلیپ که ائورودیکه پاک فراموشش کرده بود، لب به سخن گشود و گفت: «او آنتیگونوس است. او...»

صدای فیلیپ در دل صدای رعد آسای آنتیگونوس که از سینه فراخش به در می‌آمد، گم و غرق شد. سربازان در صف مقدم بی‌اراده خبردار ایستادند و بیهوده به جنب و جوش افتادند تا صفی مرتب تشکیل دهند. آنتیگونوس نعره برآورد: «عقب بایستید، پست فطرت‌های پنجاه پدر! عقب بروید، باشد که بمیرید و به چنگال الهگان انتقام فرو غلتید! می‌پندارید که هستید، عده‌ای وحشی برهنه و بی‌سر و پا؟ راست بایستید تا نگاهتان کنم. شما سربازید؟ حرامیان بیابان نیز از شما سربازترند. شما مقدونی‌اید؟ اسکندر اگر می‌بود، شما را از مقدونیان نمی‌پنداشت. حتی مادرانتان نیز شما را باز نخواهند شناخت، و اگر بشناسند نیز شیرشان را حرامتان خواهند کرد. اگر می‌خواهید شورا تشکیل دهید، بهتر است پیش از آن که مقدونیان حقیقی از راه برسند، چون مقدونیان راستین به نظر آید. آن‌ها امروز عصر به این جا خواهند رسید. بعد با موافقت دیگر

۱. یونانیان باستان عقیده داشتند که رعد با شلاق زئوس پدید می‌آید.

سربازان می‌توانید شورا تشکیل دهید. خود را تمیز و پاکیزه کنید؛ لعنت بر شما، همه‌تان چون بز بوی گند می‌دهید.»

اِئورودیکه این سخنان را شنید، ناامید شد، و فریادهای متمرذانه‌اش به غرولندهایی نامفهوم تبدیل شد. آنتیگونوس، که تا آن لحظه او را نادیده انگاشته بود، پنداری برای اولین بار نگاهش به او افتاد.

«بانوی جوان، شوهرتان را به استراحتگاهش بازگردانید و از او مراقبت کنید. او به یک همسر نیاز دارد، نه یک سردار مؤنث. به کار خود پردازید و مرا نیز با کار خود واگذارید. من کار خود را پیش از آن‌که شما زاده شوید، از پدر بزرگتان آموختم.»

سکوتی توأم با جنب و جوش بر فضا حاکم شد. به تدریج مردانی که گرداگرد جمع ایستاده بودند متفرق شدند و هسته جمعیت نیز گسسته شد. اِئورودیکه فریاد برآورد: «ما به حقوق خود خواهیم رسید!» چند تن از سربازان این جمله را تکرار کردند، اما نه به قدر کفایت. آن غول نفرت‌انگیز اِئورودیکه را در هم کوبیده بود، و اِئورودیکه حتی نام او را نیز نمی‌دانست.

وقتی به خیمه بازگشتند، کونون نام آن مرد را به اِئورودیکه گفت؛ در فکر حرکت بعدی‌اش بود که بوی غذا به خاطرش آورد که معده جوانش خالی است. ابتدا صبر کرد تا فیلیپ غذایش را خورد - از دیدن نحوه غذا خوردن فیلیپ متنفر بود - و سپس پشت میز غذایش نشست.

جایی بیرون خیمه مردی با صدای بلند و آمرانه با نگهبان جر و بحث می‌کرد. کونون که داشت برای بانویش شراب می‌ریخت، متوجه صدا شد. مردی جوان و بس زیبا که تقریباً همسن و سال اِئورودیکه بود، وارد خیمه شد. صورت ظریف و انبوه موهای طلایی و مجعد و کوتاه مرد

جوان می‌توانست برای هر مجسمه‌سازی الگوی هرمس^۱ باشد. جوان چون هرمس نرم و آرام وارد خیمه شد و در مقابل او ایستاد و چون رب‌النوعی خشمگین، با اخم به او خیره شد.

«من دیمتریوس، پسر آنتیگونوس، هستم.» صدایش نیز چون صدای رب‌النوعی بود که در آغاز نمایشی خود را معرفی می‌کرد. «من آمده‌ام تا به شما هشدار بدهم، ائورودیکه. جنگیدن با زنان در مرام من نیست. اما اگر یک تار مو از سر پدرم کم شود، با جان خودت تاوان آن را خواهی پرداخت. همین. بدرود.»

از خیمه بیرون رفت، همان‌گونه که دمی پیش از دل ارتش آشفته و پریشان‌گذشته و به داخل آمده بود. با سرعت، جوانی و تهورش در میان آن همه سرباز برای خود راهی گشوده بود.

نگاه خیره‌ائورودیکه از پی این اولین خصم همسن و سال خود کشیده شد. کونون پنداری خِرخر می‌کرد. «توله سگ گستاخ! چه کسی او را به داخل راه داد؟ جنگیدن با زنان در مرام من نیست! دلم می‌خواهد بدانم جنگیدن با چه کسی در مرام او هست؟ پدرش باید گوشش را بیچاند.»

ائورودیکه، شتابزده، غذایش را خورد و از خیمه خارج شد. آن دیدار ناگهانی به هدف پیشینش که هر دم بیشتر تر به مرگ و احتضار نزدیک می‌شد، جان و انگیزه‌ای دوباره داد. آنتیگونوس مردی ذاتاً قدرتمند بود که ائورودیکه را توان هم‌وردی با وی نبود، اما دیمتریوس یک مرد تنها بود. سربازان هنوز حال و هوای شورش خود را از کف نداده و آماده انقلاب بودند. حال ائورودیکه جرئت نداشت که یک بار دیگر سربازان را گرد خود جمع آورد، چه با این کار آنتیگونوس یک بار دیگر چون رعد بر

۱. Hermes: رب‌النوع یونانی که یکی از وظایفش ایفای نقش قاصد برای دیگر رب‌النوع‌ها بوده است. - م.

سرش فرود می‌آمد. این بار ائورودیکه به میان سربازان رفت و به ایشان نهیب زد که آنتیپاتروسی که از راه می‌رسد، نایب‌السلطنه برحق نیست و از این که پادشاهی راستین جای وی را بگیرد بیمناک و هراسان است و اگر آنتیپاتروس بدان جا برسد، فیلیپ و خود او و پیروان وفادار وی را گرد خواهد آورد و همگی را به مرگ محکوم خواهد کرد.

در این حیص و بیص آنتیگونوس یکی از ملازمانش را به نزد آنتیپاتروس فرستاده بود تا به وی هشدار دهد و او را برای رویارویی با مشکل پیش آمده آماده سازد. اما نایب‌السلطنه و گروه همراهش از میان‌برهای فراز تپه‌ها بدان سو نزدیک می‌شدند. پیک آنتیگونوس هنگامی به آن جا رسید که فقط عقب‌داران سپاه آنتیپاتروس برجا مانده بودند. در آن جا به او گفتند که پیرمرد با محافظانش مدت‌ها پیش از فرا رسیدن ظهر راهی مقصد شده است.

نایب‌السلطنه، صاف نشسته بر اسب تیزتکش با پاهای خشک و دردمند بر زین و با نگاهی سنگین و نافذ که نقابی بود بر دردها و سستی‌های خاص سن و سالش، به سمت تریپارادیسوس می‌رفت. طبیعتاً به او توصیه کرده بود که با تخت روان سفر کند. کاساندروس، پسرش، نیز هنگامی که به مقدونیه بازگشته بود، همین را از او خواسته بود. کاساندروس اصرار می‌کرد که پدرش به خاطر کهولت و افت توش و توانش به یک جانشین نیاز دارد، و طبیعتاً این جانشین نیز خود او بود. آنتیپاتروس به پسرش نه اعتماد داشت، نه چندان علاقه‌ای. آن جا در سوریه پس از مرگ پردیکاس هیچ اتفاقی بعید نبود؛ و حال او می‌خواست به مدد آخرین توانش و کمک خدایان به مقصد برسد و چندان مرد بنماید که همه از او اطاعت کنند.

دروازه اصلی سه بهشت را با ستون‌های بزرگ و سرستون‌هایی مزین

به نقش‌های سنگی نیلوفران آبی تزیین کرده بودند. آنتیپاتروس در جاده همواری که به اتراقگاه می‌رساندش پیش رفت.

از فرارویشان صدای جار و جنجال به گوش می‌رسید، اما آنتیپاتروس با تعجب و حیرت متوجه شد که هیچ کس به پیشواز وی نیامده است. از جارچی‌اش خواست که در شیپورش بدمد و ورودش را اعلام کند.

در اتراقگاه، سرداران در کمال یأس و ناامیدی دریافتند که تنه اصلی نیروی آنتیپاتروس نمی‌توانسته با چنان سرعتی خود را بدان جا برساند. قاصدی که آن‌ها نزد آنتیپاتروس فرستاده بودند به وی نرسیده بود. تقریباً همان لحظه صدای بلوا و آشوبی به گوش رسید و فرمانده گردانی که به شورشیان پیوسته بود، چهارنعل به سمت ایشان تاخت. «سرورم! نایب‌السلطنه فقط با پنجاه مرد جنگی به این جا آمده و حال شورشیان به او حمله‌ور شده‌اند.»

به سوی کلاهخودهایشان شتافتند - مابقی اجزای زره‌هایشان را به تن داشتند - و فریادزنان خواستار اسب‌هایشان شدند. پیتون و آریباس از شجاعت فردی هیچ کم نداشتند. به سرعت نیزه‌های کوتاهشان را نیز برداشتند و آنتیگونوس گفت: «نه، شما دو تن نه. اگر شما بیایید، به همه ما حمله خواهند کرد. همین جا بمانید و با هر چند تن سربازی که یافتید اتراقگاه را حفظ کنید. سلوکوس، تو با من بیا. می‌رویم و با آن‌ها صحبت می‌کنیم.»

وقتی سلوکوس بر اسبش سوار شد و نیزه‌اش را به دست گرفت و حضور آنتیگونوس را بر اسب بلندش در کنار خود حس کرد، یک لحظه شور و شکوه سال‌های طلایی گذشته را به یاد آورد. این خاطره بعد از تجربه ننگین مصر، که هنوز از خاطر وی زدوده نشده بود، میمون و خوش آیند می‌نمود. با این حال در آن سال‌ها چه هنگام از هموطنان خویش هراسیده بود؟

نایب‌السلطنه به سنی رسیده بود که ناراحتی و خستگی بیش از هر خطری آزرده‌اش می‌کرد. او که پیش از راهی شدن انتظار چیزی بیش از بی‌مهری نداشت، پیراهن نازک مردانه پوشیده و کلاهی حصیری بر سر گذاشته و فقط شمشیرش را همراه آورده بود. سلوکوس و آنتیگونوس که میان سروهای عظیم و صنوبرهای هندی و پهنه گسترده دشت پیش می‌تاختند، از دور گروه محافظان را که در میان ازدحام سربازان به این سو و آن سو کشیده می‌شدند، دیدند. کلاه بزرگ و لبه‌گردی را که میان کلاهخودها افتاد و گم شد و تالوئی نه چندان پرفروغ موهایی نقرای رنگ را هم به همچنین.

آنتیگونوس به سلوکوس گفت: «سعی نکن به قتل و قتال تحریکشان کنی. در این صورت ما را خواهند کشت.» سپس با فریاد «خبردار!» راه خود را در میان ازدحام تنگ سربازان باز کرد.

قاطعیت و شهرت آن دو، همراه با قامت رعنا و کشیده آنتیگونوس و حضور سنگینش جمعیت را شکافت. به نایب‌السلطنه رسیدند که چون عقابی به ستوه آمده از مثنی کلاغ از زیر ابروان سفیدش به ایشان می‌نگریست و دستش بر قبضه شمشیر قفل شده بود. گفت: «این جا چه خبر است؟ این جا چه خبر است؟» آنتیگونوس با شتاب سلامی نظامی داد (آیا آنتیپاتروس می‌پنداشت که آن دم برای گپ زدن لحظه مناسبی است؟ عاقبت پیرمرد به کاستی و نقصان در غلتیده بود) و سپس به سربازان رو کرد.

آیا آن‌ها شرم نمی‌کردند؟ آن‌ها ادعا می‌کردند که به پادشاه احترام می‌گذارند. آیا آن‌ها برای فیلیپ بزرگ، مردی که ملت ایشان را به وجود آورد، همان که آنتیپاتروس را به این سمت منصوب کرده و همواره به وی اعتماد داشت، احترام نمی‌گذارند؟ اسکندر هرگز او را از منصبش خلع

نکرده بود، فقط از وی خواسته بود که کسی را موقتاً بر جای خویش بگمارد و به نزد او برود تا در شورایی شرکت کند... آنتیگونوس در ترغیب کردن سربازان نیز چون فرمان دادن به ایشان مسلط و موفق بود. جمعیت با ترشرویی و اخم متفرق شد و نایب‌السلطنه و ناجی‌هایش به سوی اتراقگاه حرکت کردند.

اثرودیکه که متن خطابه‌اش را برای شورایی که عنقریب تشکیل می‌شد آماده می‌کرد، تا هنگامی که آن بلوا و جنجال به پایان نرسید از آن بی‌خبر ماند. این احتمال که ممکن بود پیروان وی آن پیرمرد را تکه‌تکه کنند، شوکه‌اش کرد. این امر به تصور شاعرانه‌ی وی از جنگ خدشه وارد می‌کرد. به علاوه، سربازهای او می‌بایست تحت سلطه و در مشیت او می‌بودند تا دیگران نیز متوجه این اقتدار و نفوذ می‌شدند. فقط عوام‌فریبان آنتی بودند که به هنگام جنگیدن همقطاران‌شان، دلمشغول تهیه‌ی خطابه‌هاشان بودند. یک ساعت پیش از غروب خورشید بدنه‌ی اصلی سربازان آنتیپاتروس از راه رسیدند. اثرودیکه از دل تیرگی صدای پرطنین پای اسب‌ها و سربازان را در دل باغ شنید؛ فریادها و غرغرگاری‌های تدارکات، جار و جنجال بردگان اردو که خیمه‌های جدید برمی‌افراشتند، تق‌تق انبوه سلاح‌ها، شیهه‌های اسب‌هایی که بوی هم‌نوعانشان را حس کرده بودند و قیل و قال ممتد سربازان که گرم صحبت بودند و خبرها را به یکدیگر می‌گفتند و شایعه‌پراکنی می‌کردند و هر یک نظری می‌دادند؛ صدای آشنای میدان‌های عمومی، شراب‌فروشی‌ها، سالن ورزش و سالن اجتماعات؛ صداها‌ی دیرین در سرزمین‌های مجاور مدیترانه.

بعد از غروب خورشید چند تن از پیروان اثرودیکه نزد وی آمدند و گفتند که با مردان آنتیپاتروس در مورد حق و حقوق او سخن می‌گفته‌اند.

یکی دو تن از ایشان بر سر و صورتشان جای زخم و کبودی داشتند. اما درگیری‌های به وجود آمده بسیار کوتاه‌مدت بوده و به سرعت تحت نفوذ قدرت و اقتدار حریف به پایان رسیده بودند. ائورودیکه نشانه‌های احیای نظم و انضباط را در چهره‌های ایشان دید و این نظم دوباره در نظرش یکسره نامیمون و ناخوش آیند نیامد. وقتی افسر ارشد ستاد نایب السلطنه به خیمه پادشاه درآمد، آنان جملگی سلام نظامی دادند.

مرد گفت که روز بعد شورای کاملی تشکیل می‌شود تا در مورد غائله پادشاهی تصمیمی گرفته شود. بی شک شاه فیلیپ نیز تمایل دارد که در این شورا شرکت کند.

در آن لحظه فیلیپ برکف زمین برای خودش قلعه‌ای ساخته بود و سعی می‌کرد مورچه‌هایی را که سعی در فرار داشتند به جای سرباز در قلعه بگمارد. بعد از شنیدن پیام با اضطراب و نگرانی گفت: «باید سخنرانی کنم؟»

سفیر، بی حوصله، گفت: «اگر خودتان بخواهید، سرورم.» سپس رو به ائورودیکه کرد و گفت: «دختر آمونتاس، آنتیپاتروس برایتان سلام رساند. او می‌گوید گرچه حضور زن در شورا و مخاطب قرار دادن سربازان خلاف عرف مقدونیان است، اما استثنائاً به شما اجازه این کار را خواهد داد. وقتی ایشان خود با سربازان سخن گفت، اگر آنها مایل بودند به سخنان شما گوش فرا خواهند داد.»

«به او بگویید که در شورا حاضر خواهم بود.»

وقتی سفیر رفت، فیلیپ مشتاقانه گفت: «او قول داد که اگر خودم نخواهم نیازی نیست سخنرانی کنم. لطفاً مجبورم نکن.»

یک دم نزدیک بود سیلی‌ای به صورت او بزند، اما خشمش را مهار کرد، بیم آن داشت که نفوذش را بر او از کف بدهد. در حقیقت، تا حدودی از قدرت فیلیپ هراس داشت.

روز بعد شورا با همان آیین‌های باستانی تشکیل شد. سربازان خارجی میراث آمیزه نژادی اسکندر، از شرکت در شورا منع شدند. در بزرگ‌ترین فضای باز باغ سکویی باشکوه برآوردند و در اطرافش صندلی‌های افتخاری چیدند. وقتی ائورودیکه بر جای خویش نشست و آخرین دستورش را مبنی بر ساکت ماندن وی نجوا کرد، در آن ازدحام عظیم تغییری جدید و تپنده احساس کرد؛ چیزی متفاوت و در عین حال مأنوس و آشنا؛ احساسی که در وطن قلب انسان را مملو می‌کند، در تپه‌های مام وطن.

نخست آنتیگونوس سخن گفت. آن سردار خشمگین در شورا نبود. یکی از دولتمردان لب به سخن گشود و گفته‌هایش از مهارت‌های سخنوری نیز تهی نبود. سپس با وقار تمام سلحشوری‌های آن‌ها را تحت فرمان اسکندر به خاطرشان آورد و از ایشان خواست که بر آن سابقه درخشان خدشه وارد نسازند، و سپس نایب‌السلطنه را معرفی کرد. پیرمرد، چابک و فرزند، به بالای سکورفت. سربازانش هلله سر دادند. هیچ فریاد خصمانه‌ای به گوش نرسید. آنتیپاتروس نگاهی به اطراف انداخت و درست به موقع دست تکان داد تا سکوت کنند. صدایی ناخواسته در درون ائورودیکه به وی گفت که این مرد ذاتاً پادشاه است. آنتیپاتروس در سرتاسر دوران جنگ‌های اسکندر بر مقدونیه و یونان حکم رانده بود. شورش‌های پراکنده در جنوب را سرکوب کرده و به میل خویش فرمانروایانی را در آن دیار بر کرسی نشانده و دشمنان را تبعید کرده بود. حتی المپپاس را نیز شکست داده بود. و حال پیر و فرتوت، با قامتی رو به کژنی نهاده و صدایی لرزان این‌جا بود. با این همه از اندرونش چیزی برمی‌آمد که قدرت و فرمانش را بر همگان تحمیل می‌کرد. از اجدادشان گفت، از فیلیپ که پدران ایشان را از تهاجم و جنگ

داخلی رهانیده بود، همو که اسکندر را به وجود آورده بود، مردی که آن‌ها را به آقا و سرور جهان تبدیل کرده بود. حال آن‌ها به درختی واحد با شاخه‌های عریض و پهن تبدیل شده بودند - به تنه پهن‌اور درختان گرداگرد محوطه اشاره کرد -، اما حتی بزرگ‌ترین درخت‌ها نیز هنگامی که از خاک و طنشان به در آورده شوند، خواهند خشکید. آیا آن‌ها می‌توانستند چون بررهایی که بر ایشان چیرگی یافته بودند رفتار کنند؟

از تولد آریدایوس با ایشان گفت، عقب‌افتاده‌ای که آن‌ها نام افتخاری فیلیپ را بر او نهاده بودند؛ به ایشان گفت که فیلیپ فقید در مورد او چگونه فکر می‌کرده، پنداری به آریدایوس که پایین پاهایش بر صندلی نشسته بود، هیچ توجهی نداشت؛ به آنان یادآوری کرد که مقدونیه در تاریخ طولانی خود هرگز فرمانروای زن نداشته است؛ حال آیا حاضر بودند یک زن و یک احمق را به فرمانروایی خویش برگزینند؟

فیلیپ که به دقت به حرف‌های آنتیپاتروس گوش داده بود، بخردانه سری به علامت تأیید تکان داد. آن حرف‌ها انگار خیالش را آسوده کرده بود. اسکندر به او گفته بود که نباید پادشاه شود، و حال این پیرمرد قدرتمند نیز حرف اسکندر را تأیید می‌کرد. شاید اکنون به وی اجازه می‌دادند که یک بار دیگر همان آریدایوس واقعی باشد.

مردان آنتیپاتروس از همان آغاز با وی و همراهش بودند. شورشیان پنداری ناگهان از کابوسی وهمناک برخاسته بودند. ائورودیکه چون ساحلی در گرداگرد خویش پس رفتن آب را به هنگام جزر و فروکش دریا احساس کرد.

نمی‌توانست و نمی‌بایست شکست را بپذیرد. او نیز سخن می‌گفت. این حق مسلمش بود. یک بار با سخنانش دل ایشان را به دست آورده بود و دیگر بار نیز می‌توانست چنین کند. به زودی این پیرمرد به پایان سخنانش می‌رسید و بعد نوبت او می‌شد.

دستانش گره و پشت و شانه‌هایش منقبض شد و عضلات شکمش گرفت و جانش را به درد آورد. درد به گرفتگی بدل شد، کششی سخت که ابتدا در کمال یأس سعی کرد فراموشش کند، اما بیهوده بود. آری، حقیقت داشت. پس از چهار روز عاقبت عادت ماهانه‌اش آغاز شده بود.

همیشه حساب روزها را به دقت داشت و همیشه عادتش منظم و به قاعده بود. حال چگونه ممکن بود؟ وقتی آغاز می‌شد، به سرعت ادامه می‌یافت و او هیچ پارچه و حوله‌ای نداشت.

امروز صبح ناگهان بی‌قرار شده بود. در آن بی‌تابی و بی‌قراری چه بود که وی متوجهش نگشته بود؟ ناگهان رطوبت هشدار دهنده‌ای را حس کرد. اگر بر سکو می‌ایستاد، همه متوجه می‌شدند.

سخنان نایب‌السلطنه به اوج رسیده بود. از اسکندر سخن می‌گفت. ائورودیکه دیگر نمی‌شنید، به هزاران چهره‌گرداگردش خیره شده بود؛ بر سرایشی‌ها، میان درخت‌ها. چرا در میان این همه مخلوق خداوند فقط او می‌بایست قربانی چنین خیانتی می‌شد؟ چرا باید در چنین زمان سرنوشت‌سازی قربانی تنش می‌گشت؟

فیلیپ کنارش نشسته بود، مردی که تناوری و اندام قوی‌اش به پیشیزی نمی‌ارزید. اگر خودش صاحب چنین قدرتی بود، به بالای سکو می‌رفت و صدایی آهنین می‌یافت. اما حال مجبور بود بی‌هیچ نبردی میدان را ترک کند و حتی آنان که خیرخواهش بودند با خود می‌گفتند، دخترک بینوا!

سخنان آنتیپاتروس به پایان رسید. پس از آن که شور و هلهله ساکت شد، گفت: «حال آیا شورا به سخنان ائورودیکه، دختر آموتاس، همسر آریدایوس گوش فرا خواهد داد؟»

هیچ کس از مخالفت دم نزد. مردان آنتیپاتروس سخت کنجکاو بودند. حامیان ائورودیکه از این که علیه او رأی دهند شرمشان می‌آمد.

تصمیمشان را گرفته بودند، اما دست‌کم حاضر بودند به سخنان ائورودیکه نیز گوش فرا دهند. وقت آن بود که رهبری حقیقی بیاید و روح ایشان را تکان دهد... صبح هوایی خنک داشت و ائورودیکه با شانه پوشی برگرد شانه‌هایش بیرون آمده بود. آرام و به دقت شانه‌پوش را تا سر آرنج‌هایش پایین آورد تا آن را به دور باسنش بپیچد، چون بانوان بلندمرتبه بر دیوارنگاره‌ها. بلند شد و در حالی که مراقب کمر پوششش بود گفت: «تمایلی به سخن گفتن با مقدونیان ندارم.»

رکسانه در میان خواجهگان هراسان و زنان وحشتزده خیمه‌اش را در حال آماده‌باش نگه داشته بود. مطمئن بود که اگر شورش به فرجامی پیروزمندانه برسد، اولین اقدام ائورودیکه کشتن او و فرزندش خواهد بود. رکسانه خود این مسئله را بسیار طبیعی می‌انگاشت.

تمام حاضران در جلسه مقدونی بودند و مدتی طول می‌کشید تا خبر تصمیم نهایی شورا به رکسانه برسد. عاقبت گاری‌چی‌اش که مردی صیدونی و یونانی‌زبان بود، آمد و گزارش داد که همسر فیلیپ بی‌هیچ کلامی از شورا کنار گذاشته شده و آنتیپاتروس، نایب‌السلطنه، به عنوان محافظ دو پادشاه شناخته شده است و به محض آن‌که عالی‌مقامان در باره تقسیم ساتراپی‌ها به توافق برسند، آنتیپاتروس هر دو خانواده سلطنتی را با خود به مقدونیه خواهد برد.

رکسانه آهی از نهاد برآورد و ترس را پنداری چون شنلی از تن به در کرد. «همه چیز روبراه خواهد شد. آن‌جا قلمروی پادشاهی شوی من است. آن‌ها فیلیپ احمق را از روزگار کودکی می‌شناسند؛ مسلماً او را نخواهند پذیرفت. آن‌ها خواهان دیدار پسر منند. مادر اسکندر منتظر ما خواهد بود.»

اسکندر هرگز از نامه‌ای که المپیاس، مادرش، بعد از آگاهی از ازدواج وی برایش ارسال کرده بود چیزی به رکسانه نگفته بود. او به اسکندر توصیه کرده بود که اگر آن دختر بربر پسری به دنیا آورد، او را خفه کند، مباد که بزرگ شود و روزی مدعی تخت و تاج گردد. المپیاس همان‌گونه که پیش از رفتن او به آسیا اصرار کرده بود، در آن نامه نیز تأکید کرده بود که حال زمان بازگشت اسکندر به وطن فرا رسیده تا در آن‌جا از زنی مقدونی صاحب پسری مقدونی شود. این نامه به بایگانی سلطنتی سپرده نشده بود. اسکندر آن را به هفستیون نشان داده و سپس سوزانده بود.



۳۱۹ قبل از میلاد



سرای آنتیپاتروس در کنار قصر بزرگ آرکلائوس در پلا قرار داشت؛ مأوایی مستحکم و قرص، اما ساده و بی‌پیرایه. آنتیپاتروس که تا حد وسواس دقیق و منضبط بود همواره از سبک و سیاق معماری سلطنتی حذر کرده بود. تنها زینت خانه‌اش رواقی ستون‌دار و یک ایوان بود.

خانه غرق در سکوت بود و درش بسته. کف ایوان را با حصیر و بوریا پوشانده بودند. چند تن، گروه به گروه، در فواصلی تقریباً منظم ایستاده بودند تا آمد و رفت طبیبان و خویشان صاحب‌خانه را نظاره کنند. آن‌ها همشهریانی بودند که از سر کنجکاوی و از برای اندکی هیجان بدان جا کشیده شده بودند. دوستان و میهمانان منتظر علامت بودند تا تسلیت بگویند و مراسم تشییع را تدارک ببینند؛ مقاطعه‌کاران کفن و دفن با دسته‌های گل خاص سوگواری و هدایایی برای سر مزار. آنان که با

حزم‌اندیشی بیش‌تری به جنب و جوش افتاده بودند یا طبق گزارش جاسوسان از نمایندگان شهرهای هم‌پیمان بودند، بیش از همه در معرض خطر قرار داشتند.

هیچ‌کس نمی‌دانست که وقتی پیرمرد مشتش را باز کند و زندگی برای همیشه از میان چنگش به در رود، چه کسی به جای او بر تخت می‌نشیند و آیا سیاست‌های او ادامه خواهند یافت یا نه. آخرین اقدام آنتیپاتروس پیش از بستری شدن در تختش به دار کشیدن دو سفیری بود که از آتن عریضه آورده بودند و او دریافته بود که با پردیکاس نامه‌نگاری داشته‌اند. نه کهولت و نه بیماری‌اش که وجودش را تباه می‌ساخت، دلش را نرم نکرده بود. حال تماشاچیان چشم به چهرهٔ اخم کردهٔ کاساندروس، پسر آنتیپاتروس، دوخته بودند و سعی داشتند خبر بد احتمالی را از حالت چهره‌اش بخوانند.

در همان حوالی، در قصر معروفی که از عجایب سرزمین شمالی بود، آن‌جا که دو پادشاه، هریک جداگانه با خانواده‌هایشان در آن زندگی می‌کردند، اوضاع چون زه‌کمائی بود که تا به آخر کشیده شده باشد و هر دم احتمال رها شدنش برود.

رکسانه پشت پنجرهٔ اتاقش ایستاده بود و از پس پرده به جمعیت خاموش می‌نگریست. هرگز در مقدونیه احساس راحتی نکرده بود. مادر اسکندر موقع ورود آن‌جا نبود تا از وی استقبال کند یا قربان صدقهٔ پسر او برود؛ گویا سوگند خورده بود که تا هنگام زنده بودن آنتیپاتروس پا به مقدونیه نگذارد. المپیاس هنوز در دودونا بود. نایب‌السلطنه با رکسانه محترمانه و رسمی رفتار کرده بود. اما پیش از آن‌که از هلسپونت بگذرند، خواجهگان وی را به کشورشان بازگردانده و گفته بود که در مقدونیه همراهی خواجهگان باعث می‌شود که همگان رکسانه را یک بربر محسوب

کنند و مردم از خواجگان وی سوءاستفاده نمایند. حال رکسانه زبان یونانی را روان صحبت می‌کرد و می‌توانست ندیمگانی داشته باشد. ندیمه‌ها نیز با رعایت کامل احترام رسوم و سنن بومی را به وی می‌آموختند، با رعایت احترام لباس‌های مناسبی بر او می‌پوشاندند و بسیار محترمانه به او می‌فهماندند که پسرش را لوس کرده است. در مقدونیه پسران را برای مرد شدن آماده می‌کردند.

حال پسرش چهار ساله بود و در این سرزمین بیگانه به دامان مادرش می‌آویخت. رکسانه غرق در تنهایی خود یک لحظه دور شدن فرزندش را از مقابل دیدگان بر نمی‌تابید. خیلی زود آنتیپاتروس دوباره پیدایش شد - بی‌شک ندیمه‌ها از جاسوسان وی بودند - و گفت از این که پسر اسکندر فقط چند کلمه یونانی می‌داند، سخت حیرت کرده است. حال گاه آن رسیده بود که برای او مربی‌ای یونانی استخدام کنند. این مربی فردای آن روز از راه رسید.

آنتیپاتروس به این نتیجه رسیده بود که آن برده متین سنتی برای پسر اسکندر کافی نیست. بنابراین جوان یونانی اعیان‌زاده و خوش‌بنیه‌ای را انتخاب کرده بود که در بیست و پنج سالگی کهنه سربازی سرکش بود. آنتیپاتروس متوجه سخت بودن مقررات و نظم در ارتشش شده بود، اما تا آن زمان موقعیتی پیش نیامده بود که متوجه علاقه خود به کودکان شده باشد.

آرزوی کبس این بود که تحت فرمان اسکندر شمشیر بزند. انتخاب شده بود تا با قشونی که آنتیپاتروس با خود به بابل می‌آورد همراهی کند. در سکوت نقش بر آب شدن امیدهایش را تحمل کرده بود و در عوض وظیفه نفرت‌انگیز جنگ با هموطنان یونانی‌اش را انجام داده بود، هر چند مردان وی او را مردی سرسخت و کله‌شق می‌پنداشتند. کبس بی‌آن که در

مقابل نایب السلطنه علاقه و تمایل درونی اش را فاش سازد، این ملاقات را پذیرفت.

جوان با اولین نگاه به آن کودک سیه مو و فربه با پوست لطیفش ناامید و دلسرد شد، اما در هر حال انتظار نداشت با اسکندری کوچک روبرو شود. برای رویارویی با مادر بچه از پیش آماده بود. روشن بود که مادر بچه می‌پندارد به محض دور شدن فرزندش از وی، او را آزار می‌دهند و کتک می‌زنند. پسرک که انتظار می‌رفت وحشتزده شود، شروع کرد به تقلا کردن و نالیدن. اما وقتی قاطعانه و بی‌جنجال او را از اتاق بیرون بردند، ناگهان سرحال و کنجکاو شد و به سرعت اشک‌هایش را فراموش کرد.

کبس ضرب‌المثل پرستاران معروف اسپارتی را می‌دانست: هرگز بچه‌ها را با ترس آشنا نکنید، باشد تا پسرانی جسور بار آیند. کبس با رعایت احتیاط مرحله به مرحله پسرک را با اسب‌ها، سگان بزرگ و سر و صدای سربازان در حال مشق نظام آشنا کرد. رکسانه در خانه به انتظار می‌نشست تا فرزندش را، که می‌پنداشت بار سنگینی بر شانه‌هایش نهاده بودند، تسلی دهد، اما پسرک را که سعی داشت تفریح‌های صبحگاهی اش را با کلمات یونانی برای وی وصف کند، بسیار سرزنده و قیصر می‌یافت. زبان یونانی را به سرعت می‌آموخت. خیلی زود نام پدر ورد زبانش شد. رکسانه به او گفته بود که وی پسر قدرتمندترین پادشاه عالم است. کبس فتوحات افسانه‌ای اسکندر را برای او تعریف می‌کرد. وقتی اسکندر وارد آسیا شده بود، کبس پسر بچه‌ای ده ساله بود. او اسکندر را در دوره درخشان و شکوفایی جوانی دیده و مابقی را در ذهن مجسم کرده بود. اگر کبس در آن زمان بیش از حد خردسال بوده و توان برابری با اسکندر را نداشته، اما از همان زمان این آرزو در دل و جانش آشیان کرده بود.

کبس که پیش از این از کار خود رضایت داشت، حال که در کنار

دیگران در مقابل ایوان حصیرپوش سرای آتپاتروس محتضر ایستاده بود، احساس می‌کرد که ابر آینده‌ای تیره و تار بر پیروزی‌اش سایه افکنده است. آیا پسر اسکندر از دیگر پسرانی که او در مقدونیه دیده بود برتر بود؟ آیا روزگاران شوکت و بزرگی به پایان رسیده بود؟ او و امثال او در آینده وارث چگونه عالمی می‌بودند؟

کبس در این افکار غرق بود که ناگهان همان صدای شیون و زاری آیینی و هزاران ساله به گوشش رسید.

رکسانه از پس پنجره صدای آن‌ها را شنید و دید که جمعیت منتظر به یکدیگر می‌نگرند، و بعد در اتاقش شروع به قدم زدن کرد. هر از گاهی می‌ایستاد و فرزندش را در آغوش می‌فشرد. پسرک، گوش به زنگ و هشیار، پرسید چه اتفاقی افتاده و به جای پاسخ به سؤالش این جمله را از دهان مادر شنید: «حال چه بر سر ما می‌آید؟»

پنج سال پیش در قصر تابستانی اکباتان، اسکندر از کاساندروس برای وی گفته بود، وارث نایب‌السلطنه که از بیم خیانت وی را در مقدونیه گذارده و با خود همراه نکرده بود. وقتی اسکندر مرد، او در بابل بود. به احتمال زیاد همو اسکندر را مسموم کرده بود. کاساندروس در پلّا به دیدن رکسانه آمده بود تا به گفته خود به نیابت از پدر بیمارش به او ادای احترام کند. اما بی‌شک هدف اصلی او دیدن پسر اسکندر بود. او مؤدب بود، اما این ادب و احترام نه برخاسته از قلبی پاک که فقط بهانه‌ای برای توجیه حضورش به عنوان نماینده پدر بود. رکسانه، از دیدن چهره سرخ و کک و مکّی او، چشمان بی‌عاطفه و کم‌رنگش و سیمایی که از آن هیچ نمی‌شد خواند منزجر و در عین حال بیمناک شده بود. حال هراس حتی پیش از زمان شورش در سوریه بر دلش چنگ انداخته بود. کاش

می‌توانست در بابل، در جهانی آشنا و در دل مردمانی که به خوبی می‌شناختشان بماند!

کاساندروس در اتاق مرگ با خشمی بس تلخ به جسد نزار و چروکیده پدر خیره شده بود. در خود نمی‌دید که خم شود و برای آخرین بار پلک‌های پدر را بر هم آورد. عمه پیرش با نگاهی سرزنش‌آمیز پلک‌های پر چروک را بر هم فشرد و پتو را به روی جسد کشید.

درست در آن سوی تخت پدر، پلوپرخون پنجاه ساله که از شب‌زنده‌داری‌های بسیار ته ریش خاکستری‌اش را تراشیده بود، ایستاده و از سر ادب حالتی سوگوار و مغموم به خود گرفته، اما ذهنش پی مسئولیت‌های جدید و شاقش بود. آنتیپاتروس مسئولیت محافظت از دو پادشاه را برعهده او و نه کاساندروس گذارده بود. دم آخر، پیش از آن‌که به وادی اغما فرو غلتد، نجیب‌زادگان سرشناس را فرا خوانده بود تا در حضور ایشان وصیت کند، سپس از آن‌ها خواسته بود تا سوگند یاد کنند که در شورا به خواست وی رأی مثبت دهند.

از روز پیش کاملاً بیهوش شده بود و انتظار حاضران برای برآمدن آخرین دم حیات از سینه وی صرفاً از سر رعایت آداب و احترام بود. پلیپرچون، که همواره به او احترام می‌گذاشت، از این‌که شب‌زنده‌داری‌های خسته‌کننده پایان یافته و حال می‌تواند به کارهای معوقش رسیدگی کند خوشحال بود. مسئولیت جدیدش چیزی نبود که به دنبالش بوده باشد. آنتیپاتروس مجبور شده بود از او خواهش کند. تضرع آنتیپاتروس برای او وحشتناک و شوکه‌آور بود، درست مانند آن‌که پدر جدی و موقر پلیپرچون به پای او افتاده باشد و التماسش کند.

آنتیپاتروس با نفسی تنگ به او گفته بود: «این لطف را به من بکن،

دوست قدیمی؛ التماس می‌کنم.» پلیپرچون حتی یک دوست قدیمی هم نبود. او با اسکندر در آسیا بود تا هنگامی که همراه با کراتر به وطن بازگشته بود. وقتی اسکندر مرد، او در مقدونیه بود و در جریان شورش جنوبیان نقش مهمی ایفا کرد. وقتی نایب‌السلطنه به سرحدات آسیا رفته بود تا دو پادشاه را به وطن بیاورد، پلیپرچون به عنوان نماینده او در مقدونیه مانده بود. و این آغاز ماجرا بود.

«من در مقابل فیلیپ سوگند یاد کردم. من سوگند خوردم که به فیلیپ وفادار بمانم.» مرد محتضر گلویی صاف کرد؛ حتی این کار نیز برایش بسی سخت و دشوار بود. صدایش چون خش‌خش نی‌های خشک بود «و به وارثانش. اجازه نخواهم داد که...» به سرفه افتاد و دمی سکوت کرد «پسرم عهد مرا بشکنند. من او را می‌شناسم. می‌دانم چه... قول بده، دوست من. به استوکس سوگند یاد کن. به تو التماس می‌کنم، پلیپرچون.» و سرانجام او سوگند یاد کرده بود، فقط برای آن که به آن التماس‌ها پایان دهد و از آن‌جا بگریزد. حال دیگر پاسوز آن قول بود.

آنتیپاتروس وقتی آخرین نفس‌هایش را برمی‌آورد، نفرت کاساندروس را با تمام وجودش حس کرد. خوب، او تحت فرمان فیلیپ در خایرونیا و تحت فرمان اسکندر در ایسوس و گوگمل با مردان سرسختی روبرو شده بود. او بیش از فرماندهی قشون پیشرفت نکرده بود، با این همه اسکندر او را به عنوان یکی از اعضای محافظان برگزیده بود و این نهایت اعتماد وی را می‌رساند.

به زودی می‌بایست خود را به خانواده سلطنتی معرفی می‌کرد و بزرگ‌ترین پسر خانواده را با خود می‌برد؛ در ذهن به پسری که نامش الکساندروس بود می‌اندیشید، پسری که نام پدرش را لگه‌دار نمی‌کرد. در مورد کاساندروس نیز، که به تصور مردمان در باره خویش اهمیت بسیار

می داد، دست کم می توانست برای برپایی مراسم تشییع آبرومندی به وی اعتماد کند.

وقتی نایب السلطنه مرد، ائورودیکه به اسب سواری رفته بود. می دانست که عنقریب خبر مرگ آنتیپاتروس بر سر زبانها خواهد افتاد. وقتی خبر به او نیز می رسید، مجبور می شد در آن شرایط ملال انگیز و بی روح پاگیر شود و در مراسم خفقان آور سوگواری، که بی توجهی به آن زشت و ناپسند می بود، شرکت کند.

ائورودیکه دو میرآخور را به همراه برده بود، و نیز بانویی جوان و تنومند از دربار را که فقط به خاطر آشنایی اش با دشت و تپه ها و مهارتش در سوارکاری انتخاب کرده بود. روزهایی که سواره نظام همه جا همراهی اش می کرد به سر آمده بود. آنتیپاتروس سخت او را زیر نظر گرفته بود تا مبادا با سربازان طرح توطئه ای بریزد. کونون پیر را هم فقط به خاطر اشک های فیلیپ بدیشان واگذارده بود. اما حتی در این شرایط نیز سربازان گاهی به او سلام نظامی می دادند و او نیز به آنها پاسخ می داد. رو به پلا، پشت به خورشید باختری پیش می رفت و سینه سایه تپه ها بر تالاب کشیده می شد که احساس کرد تقدیر پیچی می خورد و چرخ سرنوشت بر جاده ای دیگر می چرخد. در انتظار شنیدن اولین ناله های سوگواری، دلش از امید تهی نبود.

کاساندروس در طول بیماری پدرش برای ادای احترام به نزد او و رکسانه رفته بود. او رسماً به پادشاه، شوهر او، ادای احترام کرده بود، اما کلمات محترمانه اش با فیلیپ پیچی ظریف یافت، چنان که بر ائورودیکه مسلم گشت که خود او مخاطب کاساندروس است. چهره ها و ظواهری که از نظر رکسانه خشن و وحشی بود، از دید ائورودیکه صورت های

آشنای هموطنانش بود؛ چهره‌هایی نه چندان زیبا، اما مصمم و حاکی از قدرت. مسلماً او هم سرسختی و هم کفایت و لیاقت پدرش را به ارث برده بود.

اُتورودیکه همان لحظه پنداشته بود که او جانشین پدرش خواهد شد و دلیل این تصور نیز آن بود که خود کاساندروس آشکارا همین فکر را در سر می‌پرورد. وقتی گفته بود که بخت مقدونیان بلند بوده که پادشاهی اصیل و ملکه‌ای نه کم‌تر از شویش نصیبشان شده، اُتورودیکه به خوبی منظورش را درک کرده بود. او از اسکندر متنفر بود و هرگز اجازه نمی‌داد که فرزند آن زن بربر مقدونیه حکم براند. به نظر اُتورودیکه کاساندروس و او به خوبی یکدیگر را درک می‌کردند.

خبر انتخاب پلیپرچون، اُتورودیکه را گیج و مبهوت کرد. هرگز پلیپرچون را ندیده بود و حتی نمی‌دانست که چه ظاهر و شمایی دارد. وقتی از سواری برگشت، در اتاق‌های سلطنتی او را دید که با فیلیپ سخن می‌گوید.

به نظر می‌آمد که مدتی از آمدن وی گذشته است. فیلیپ در کنار او کاملاً راحت بود و داشت برایش داستانی بی‌سر و ته از مارهای هندی تعریف می‌کرد. «کونون آن را زیر تشت استحمام من یافت. با چوبدست مار را کشت. می‌گفت آن‌ها که کوچک‌ترین از همه خطرناک‌ترینند.»

«دقیقاً همین طور است، سرورم. آن‌ها می‌توانند به داخل چکمه‌ای بخزند. یکی از سربازان به همین نحو مرد.» پلیپرچون به سمت اُتورودیکه برگشت، به خاطر سلامتی شوهرش به وی تبریک گفت، خواهش کرد که اگر خدمتی از او برمی‌آید، حتماً خبرش کند و سپس اجازه‌مرخصی خواست. مسلماً حال که هنوز مراسم بدرود با پیکر نایب‌السلطنه انجام نشده بود، گاه آن نبود که اُتورودیکه از وی در باره طرح و برنامه‌های

آتش سوزان را در حالی که او پلپر چون به او چیزی نگفته و بدون توجه به غیاب وی به محضر فیلیپ آمده بود، سخت خشمگین بود. در تمام اجرای مراسم پر جلال و جبروت تشییع جسد، ائورودیکه، با موهای کوتاه شده و لباس مشکی خاکسترالودش، در حالی که دم به دم سوگواران داده بود، هر گاه کاساندروس را می دید به دقت به چهره او می نگرید تا متوجه ایما و اشاره معناداری بشود؛ اما چهره او به مناسبت مراسم تشییع حالتی خشک و جدی داشت.

اندکی بعد، هنگامی که مردان برای سوزاندن جسد به کنار تل مرده سوزان رفتند و ائورودیکه به همراه دیگر زنان در گوشه ای ایستاد، ناگهان صدای فریادی بلند را شنید و در کنار آتش متوجه جنب و جوشی شد. سپس کونون از میان صاحب منصبان گذشت و به آن سو دوید. به زودی کونون از دل جمع بیرون آمد. دو نگهبان هم با او بودند که فیلیپ را با عضلات سست و دهان باز حمل می کردند. ائورودیکه، آهسته و خجل، بدان سو رفت و همراه ایشان راهی قصر شد.

کونون، آهسته و زیر لب، گفت: «بانو، کاش با سردار صحبت می کردید. او با پادشاه آشنا نیست، نمی داند چه چیز پادشاه را آزرده خاطر می کند. من با او سخن گفتم، اما او به من یادآوری کرد که جایگاه و موقعیت خویش را فراموش نکنم.»

«با او صحبت خواهم کرد.» پنداری سنگینی نگاه اخمناک رکسانه را بر پس سر خود احساس می کرد. با خود گفت، روزی فرا خواهد رسید که دیگر مرا ناچیز نخواهی انگاشت.

در قصر کونون لباس های فیلیپ را درآورد، او را شست - حین حمله صرع خودش را خیس کرده بود - و به بستر برد. ائورودیکه در اتاقش لباس عزا را از تن درآورد و با شانه خاکستر نرم چوب های سوخته را از

موهایش، که برای مراسم سوگواری آشفته و پریشان کرده بود، زدود. اندیشید، او شوهر من است. قبل از آن که همسر او شوم، می دانستم که کیست و چیست. به میل خود همسر او شدم. پس برای حفظ شرافتم باید به او وفادار باشم. اگر مادرم هم بود، همین را می گفت.

دستور داد برایش مخلوط زرده تخم مرغ و شراب بیاورند و آن را برای فیلیپ برد. کونون با لباس های کثیف رفته بود. فیلیپ چون سگی ناخوش که به ارباب سختگیرش بنگرد، به ائورودیکه نگاه کرد و لحن ملتسمانه اش را شنید. «ببین، برایت چیز خوبی آورده ام. اصلاً از ناخوشی ات ناراحت نشو. تو مقصر نیستی. خیلی ها دوست ندارند مراسم مرده سوزان را تماشا کنند.»

فیلیپ نگاهی تشکرآمیز به او کرد و سرش را به سمت قده برد. خوشحال بود که ائورودیکه دیگر سؤالی از او نپرسیده است.

آخرین چیزی که فیلیپ پیش از کوبش طبل و دیدن آن نور هولناک سفید به یاد می آورد، ریش جسد بود که در آتش سیاه می شد و بوی بدی می داد. آن صحنه روزی را در روزگاران دور به یادش آورد، روزی پیش از آن که با اسکندر به سفر برود. آن روز، روز تشییع پیکر پادشاه بود؛ این طور به او گفته بودند، اما او نمی دانست منظور آنان کیست. آن ها موی او را کوتاه کرده، ردایی مشکی بر تنش پوشانده و وادارش کرده بودند تا با جماعتی گریان و سوگوار همقدم شود. و پدر هراسناکش که سال ها وی را ندیده بود نیز آن جا بود، خفته بر تلی از هیزم و خار و خاشاک، با روتختی ای بزرگ، چهره ای بس جدی و بی جان. پیش از آن هرگز مرده ندیده بود. اسکندر هم آن جا بود. او نیز موهایش را کوتاه کرده بود و موهای کوتاهش زیر نور خورشید می درخشید. اسکندر سخنرانی کرده بود، مدتی طولانی از کارهایی که پادشاه برای مقدونیان انجام داده بود

سخن گفته بود. سپس ناگهان مشعلی را از دست سرباز کنار خود گرفته و آن را در دل خار و خاشاک فرو برده بود. فیلیپ دیده بود که شعله‌ها جان می‌گیرند و می‌غرند. شعله‌ها هیاهوکنان کنارهای حاشیه‌دوزی شده نعش‌پوش را سوزاندند و بعد به دل آن هجوم بردند؛ و بعد موها و ریش... مدت‌ها پس از دیدن آن صحنه شب‌ها با نعره از خواب بیدار می‌شد و نمی‌توانست به کسی بگوید که در خواب پدرش را دیده که در آتش می‌سوخته است.

درهای مرمرین و درخشان مقبره آنتیپاتروس بسته شد و آرامشی آبتن ناآرامی بر مقدونیه مستولی گردید.

پلیپرچون اعلام کرد که تمایلی به قدرت استبدادی ندارد. آنتیپاتروس از پیش حاکم مقدونیه را انتخاب کرده بود. حال وقت آن بود که سران قبایل جمع شوند و با او مشورت کنند. رسم دیرینه را مقدونیان بسیاری پسندیدند. بعضی‌ها نیز می‌گفتند که پلیپرچون توان تصمیم‌گیری ندارد و می‌خواهد از مسئولیت زیاد پرهیز کند.

آرامش اندکی بیش‌تر شد. همه چشم‌ها به کاساندروس دوخته شده بود.

پدرش او را کاملاً کنار نگذاشته بود. او به مقام مین باشی منصوب شده بود، دومین فرمانده ارتش پس از پلیپرچون، جایگاهی که اسکندر برای آن اهمیت بسیاری قایل بود. اما آیا کاساندروس به این منصب کفایت می‌کرد. هنگام رفت و آمد به پلا مردم به چهره سرخگون او می‌نگریستند و به یکدیگر می‌گفتند که کاساندروس هرگز مردی نبوده که خواری و خفت را بپذیرد.

با این همه او بعد از مراسم تشییع پدرش در سرتاسر ماهی که از پی

آمد، آرام و ساکت، سر به کار خویش داشت. پس از پایان آن ماه برای ادای احترام به نزد فیلیپ و ائورودیکه رفت.

وقتی ورود کاساندروس را اعلام کردند، ائورودیکه به فیلیپ گفت: «به او خوش آمد بگو و بعد از آن خاموش باش. شاید امر مهمی در کار باشد.»

خوش و بش کاساندروس با پادشاه بسیار مختصر بود؛ سپس رو به ملکه کرد و گفت: «مدتی از این جا خواهم رفت. به خانه پدری ام در خارج از شهر می روم. در این مدت پستی و بلندی های بسیاری تحمل کرده ام. حال می خواهم با دوستان قدیمی میهمانی شکار برگزار کنم و امور مُلک را به دست فراموشی بسپرم.»

ائورودیکه برای او آرزوی بهروزی کرد. کاساندروس سایه استفهام را در چشمان ائورودیکه دید.

«آرزوی شما برای بخت یاری من مایه آرامش و دلگرمی من است. در این روزگار سخت شما و پادشاه می توانید به حمایت و اعتماد من دلگرم باشید. و شما، سرورم» – به فیلیپ رو کرد – «به راستی که پسر برحق پدرتان هستید و زندگی مادرتان هرگز مایه رسوایی نبوده است.» سپس خطاب به ائورودیکه گفت: «همان طور که می دانید، تولد اسکندر همیشه در سایه شک و ابهام بوده.»

وقتی او رفت، فیلیپ گفت: «منظور او از حرفی که در مورد اسکندر زد چه بود؟»

«مهم نیست. مطمئن نیستم منظورش چه بود. بعداً متوجه خواهیم

شد.»

خانه بیلاقی آنتیپاتروس دژی بود قدیمی و متروکه در میان تپه ها که رو به

املاکی غنی و حاصلخیز داشت. او در پلا زندگی می‌کرد و اداره آن زمین‌ها را به یک پیشکار سپرده بود. پسرانش از آن اراضی برای میهمانی‌های شکار استفاده کرده بودند، درست چون حال که به ظاهر میهمانی شکاری در آن برگزار شده بود.

در اتاق طبقه بالا در اجاق آتش روشن بود. شب‌های پاییزی تپه‌ها سوز سردی داشت. دور تا دور اجاق بر نیمکت‌های قدیمی یا چارپایه‌هایی پوشیده از پوست گوسفند ده دوازده مرد جوان ملبس به پوششی چرمی و پشمین، مناسب فصل سرد، نشسته بودند و بوی اسب می‌دادند، اسب‌هایی که صدای حرکت و علف‌جویدنشان از طبقه پایین می‌آمد، جایی که مهتران با زبان تراکیایی یکدیگر را مخاطب قرار می‌دادند و نعل اسب‌ها را تعمیر می‌کردند و روغن می‌مالیدند.

کاساندروس، مردی سرخگون زیر تلالوی سرخ آتش، کنار نیکانور، برادرش، نشسته بود. یولاس اندکی بعد از بازگشت از آسیا از تب نوبه‌ای که در بابل گرفتارش شده بود جان سپرده بود. او بی آن‌که به راستی بجنگد، به سرعت رو به افول نهاده بود. برادر چهارم، آلكسارکوس، به آن گردهمایی دعوت نشده بود. او که عقل چندان سلیمی نداشت، هم و غم خود را بر آن نهاده بود که برای آرمان‌شهری که در عالم رؤیا دیده بود زبان جدیدی ابداع کند و علاوه بر این که بی‌مصرف بود، به رازداری‌اش هم اعتمادی نبود.

کاساندروس گفت: «سه روز است که این جاییم و هیچ کس به جاسوسی نیامده است. حال می‌توانیم حرکت کنیم. درداس، آتیس، می‌توانید فردا صبح اول وقت راهی شوید؟»

دو مرد در آن سوی آتش گفتند: «بله.»

«در آبدرا و آیتوس اسب‌های تازه‌ای تهیه کنید؛ اگر لازم شد، در

آمفی پولیس هم. در آمفی پولیس محتاط باشید؛ از پادگان دوری کنید، ممکن است کسی شما را بشناسد. سیماس و آنتیفون فردا به راه می‌افتند. در جاده به فاصله یک روز از هم سفر کنید. دو مرد توجه کسی را جلب نمی‌کنند، اما چهار مرد چرا.»

درداس گفت: «و پیام برای آنتیگونوس؟»

«به شما نامه‌ای خواهم داد. اگر توجه دیگران را به خود جلب نکنید، در امان خواهید بود. پلیپر چون ابله است. من در پی شکارم. همه چیز امن است. او می‌تواند بار دیگر به خواب فرو رود. وقتی آنتیگونوس نامه را می‌خواند، هر آنچه می‌خواهد به او بگوید.»

برای حفظ ظاهر تمام روز را در بیشه به شکار گراز پرداخته بودند. کمی بعد همه آن‌ها در آن سوی اتاق بزرگ در پس پرده‌ای به خواب رفتند. نجوای کاساندروس و نیکانور که اطراف اجاق قدم می‌زدند، در دل صداهای ممتد طبقه زیرین خانه، محو و گنگ بود.

نیکانور مردی بلندبالا، باریک اندام و آفتاب سوخته بود، سربازی لایق که شعاع دیدش فقط تا حد وفاداری به خانواده و خصومت با دشمنان خانواده بود و نه بیش‌تر. «تو مطمئنی که می‌توان به آنتیگونوس اعتماد کرد؟ او بیش از آنچه دارد، می‌خواهد. این کاملاً روشن است.»

«به همین دلیل می‌توانیم به او اعتماد کنم. او در حین پیشروی در آسیا خوشحال خواهد شد که پلیپر چون را در یونان دست به سر کند؛ مقلدونه را به من وا خواهد گذارد. می‌داند که آسیا تمام وقت وی را خواهد گرفت.» نیکانور سرش را خاراند. میدان شکار همیشه پر بود از شپش. نیکانور یکی از آن‌ها را گرفت و به دل آتش افکند. «از آن دخترک مطمئنی؟ او اگر راهش را بیابد، از آنتیگونوس بسیار خطرناک‌تر خواهد بود. او برای پدر مشکلات زیادی درست کرد، و پیش از آن برای پردیکاس. فیلیپ در نظر او به پیشیزی نمی‌آرزد.»

کاساندروس، غرق در فکر، گفت: «هوم، به همین دلیل از تو خواستم که در غیاب من مراقب او باشی. البته من به او هیچ نگفتم. او برای آن که پسر آن زن بربر را از سر راه بردارد جانب ما را خواهد گرفت، این را در رفتارش آشکار کرد.»

«تا حال که همه چیز خوب است. اما او همسر پادشاه است و بی شک می خواهد شأن ملکه را داشته باشد.»

«آری، با اصل و تباری که او دارد، به گمانم باید با او ازدواج کنم.»

ابروان کمرنگ نیکانور به تعجب درهم رفت. «و فیلیپ؟»

کاساندروس اشاره‌ای حاکی از سادگی کار کرد.

نیکانور اندیشمندانه گفت: «نمی دانم آیا ائورودیکه به این کار رضایت خواهد داد یا نه.»

«آه، البته که نه. اما وقتی کار از کار بگذرد، به دوخت و دوز نخواهد نشست، این کار در ذاتش نیست. به حتم او با من ازدواج خواهد کرد. بعد از آن دیگر باید مراقب رفتارش باشد، وگرنه...» و دوباره همان اشاره.

نیکانور شانه بالا انداخت. «بعد تسالونیکه چه می شود؟ فکر می کردم برای او هم چاره‌ای می اندیشی. او دختر فیلیپ است، نه نوه او.»

«آری، اما فیلیپ و او فقط از جانب پدری هم خونند. اول ائورودیکه. وقتی پادشاه شوم، می توانم با هر دوی آنها ازدواج کنم. دوستان فیلیپ هیچ طرفی برنخواهد بست.»

نیکانور با نگرانی گفت: «از موفقیت خود مطمئنی؟»

«آری. از زمان مرگ اسکندر در بابل دانستم که ستاره بختم درخشیده است.»

حدوداً پانزده روز بعد، نزدیک غروب روزی مه آلود و بارانی، پلیپرچون به قصر آمد و بی فوت وقت خواستار ملاقات با پادشاه شد.

حتی چندان صبر نکرد تا ورودش را اعلام کنند. فیلیپ به کمک کونون هنوز داشت با سنگ‌هایش طرحی را که تمام روز به آن فکر کرده بود می‌چید. ائورودیکه نیز داشت چرم زره‌اش را چرب می‌کرد و آن قدر فرصت نیافت که آن را پنهان سازد؛ با نفرت به پلیپرچون، که ابتدا به پادشاه سلام نظامی داده و بعد در مقابل او تعظیم کرده بود، چشم دوخت. فیلیپ به عذرخواهی گفت: «دیگر داشتم رهایش می‌کردم. طرح یک باغ بهشت ایرانی بود.»

«سرورم، از شما تقاضا می‌کنم در گردهمایی‌ای که فردا برگزار خواهد شد شرکت کنید.»

فیلیپ، وحشتزده، نگاهش کرد. «من سخنرانی نخواهم کرد. نمی‌خواهم سخنرانی کنم.»

«نیازی به این کار نیست، سرورم. فقط با رأی دیگران موافقت کنید.»
ائورودیکه، تند و تیز، پرسید: «با چه چیز؟»

پلیپرچون، مردی مقدونی از روزگاران و سنت‌های دیرینه، اندیشید، چه حیف که عمر آمونتاس چندان به درازا کشید تا نطفهٔ چنین فاحشهٔ فضولی بسته شود. «بانو، با خبر شده‌ایم که کاساندروس به آسیا رفته است و آنتیگونوس نیز با آغوش باز از وی استقبال کرده است.»
ائورودیکه، شگفتزده، گفت: «چه؟ به من گفته بودند که در املاکش به شکار رفته است.»

پلیپرچون با لحنی جدی گفت: «او می‌خواست ما این طور فکر کنیم. حال باید بدانیم که در جنگیم. سرورم، لطفاً طلوع فردا آماده باشید. برای همراهی پادشاه می‌آیم، بانو.» تعظیم کرد و می‌خواست برود.
ائورودیکه، خشمگین گفت: «صبر کنید! کاساندروس با چه کسی در جنگ است؟»

پلیپرچون در آستانه در ایستاد و برگشت. «با مقدونیان. آن‌ها به میل خود خواستند که از پدر او اطاعت کنند. و پدر او نیز کاساندروس را برای فرمانروایی مناسب تشخیص نداد.»

«من هم می‌خواهم در آن جلسه شرکت کنم.»

پلیپرچون چانه پوشیده از ریش جوگندمی‌اش را بالا آورد و گفت: «متأسفم، بانو. این رسم مقدونیان نیست. شب خوبی برایتان آرزو می‌کنم.» و با قدم‌های بلند و استوار از اتاق خارج شد. از این‌که کاساندروس را تحت نظر نگرفته بود از خود بسیار خشمگین بود. اما دست کم آن قدر توان داشت تا گستاخی یک زن را تحمل نکند.

شورای حکومتی در مورد خطراتی که کشور را تهدید می‌کرد به شور نشست و آن‌ها را جدی قلمداد نمود. روشن بود که کاساندروس تا تدارک نیروهایی که لازم داشت در آسیا می‌ماند و سپس راهی یونان می‌شد. از آخرین سال‌های حکومت فیلیپ و تمام سال‌های فرمانروایی اسکندر ایالت‌های یونان به حکم و اختیار مقدونیان اداره شده بود. رهبران دموکرات تبعید شده و حق رأی به مردان متمول طرفدار مقدونیان محدود گشته بود. اسکندر مدت‌ها در مقدونیه نبود و دست آنتیپاتروس در امور حکومتی کاملاً باز بود. از آن‌جا که حامیان آنتیپاتروس با تبعید بسیاری از مردان به نان و نوایی رسیده بودند، پس از پایان سفرهای اسکندر و بازگشتش و بازگرداندن تبعیدی‌ها به وطن و بازسپردن زمین‌هایشان بدیشان، ترس و هراس شدیدی بر دل حامیان نایب‌السلطنه افتاده بود. اسکندر، آنتیپاتروس را برای ارائه گزارش به بابل فراخوانده بود، اما او کاساندروس را به جای خویش فرستاده بود. وقتی اسکندر مرد، یونانیان سر به شورش برداشتند، اما آنتیپاتروس ایشان را درهم

کوبید. بنابراین شهرهای یونان هنوز تحت فرمان کسان آنتیپاتروس بودند که البته بی هیچ چند و چونی از کاساندروس حمایت می‌کردند.

در تمام این مدت، از زمان تشییع پیکر آنتیپاتروس، سفیرانی یونانی در پلا پرسه می‌زدند و منتظر بودند تا از سیاست‌های حکومت جدید در باره ایالت‌های متعدد یونان آگاه شوند. همه آنها شتابزده فراخوانده شدند و بیانیه سلطنتی را دریافت داشتند. در بیانیه آمده بود: در یونان کارهای بسیاری انجام شده که هرگز مورد تأیید اسکندر نبوده است. حال همه آنها می‌توانستند با دعای خیر دو پادشاه و وارثان آنها یک بار دیگر قوانین دموکراتیک خود را داشته باشند، اعضای شورای حاکمشان را برکنار یا اگر مایل بودند اعدام کنند، و در قبال وفاداری به دو پادشاه از تمامی حقوق شهروندی‌شان نیز حمایت خواهد شد.

پلیپرچون که از اتاق شورا فیلیپ را همراهی می‌کرد تمامی تصمیمات اخذ شده را با احتیاط بسیار برای ائورودیکه توضیح داد. او نیز چون نیکاتور به این نتیجه رسیده بود که ائورودیکه استعداد بسیاری برای شرارت و شیطنت دارد و نباید از سر بی‌توجهی باعث برانگیختن خشمش شوند.

ائورودیکه بی آن‌که نظر و پیشنهادی بدهد، گوش داد. وقتی شورا به رایزنی می‌پرداخت، او هم مجالی برای اندیشیدن می‌یافت.

فیلیپ به محض رفتن مراقبش گفت: «سگی به داخل آمد؛ استخوان بزرگی به دندان داشت، نپخته. به آنها گفتم که حتماً آن را از مطبخ دزدیده.»

«بله، فیلیپ. حال خاموش باش. باید بیندیشم.»

پس ائورودیکه درست حدس زده بود. وقتی کاساندروس به دیدنش آمد، در واقع به وی پیشنهاد همپیمانی داده بود. و حال اگر کاساندروس در این نبرد پیروز می‌شد، پسر آن زن بربر را از پادشاهی خلع می‌کرد،

سمت محافظت از پادشاه را خود به عهده می‌گرفت و فیلیپ و او را بر تخت می‌نشانند. کاساندروس با وی در حد یک هم‌شان سخن گفته بود. از او یک ملکه می‌ساخت.

فیلیپ، ساده‌لوحانه، پرسید: «چرا مدام قدم می‌زنی؟»
 «شما باید این ردای زیبا را از تن درآورید، کثیف خواهد شد. کونون، آن جایی؟ لطفاً به پادشاه کمک کن.»

اثرودیکه در اتاق که به پنجره‌های کنده‌کاری شده و دیواری با دیوارنگاره چپاول تروآ مزین بود شروع به قدم زدن کرد. آگاممنون، کاساندروس را که فریاد می‌کشید از محراب بیرون می‌برد. اسب چوبی میان برج‌های دروازه تروآ نمایان بود. در پیشزمینه دیوارنگاره، بر محراب خانه پریام در خون خود غلتیده بود. آندروماکه فرزند مرده‌اش را تنگ در آغوش گرفته بود، پسزمینه اثر یکسره جنگ و آتش و خون بود. این دیوارنگاره اثری عتیقه بود که آرکلائوس هنگام بنای قصر سفارش آن را به زئوکسیس، نقاش بزرگ، داده بود.

گرداگرد اجاق با سنگ‌های فرسوده و قدیمی‌اش بوی محو عطرهای قدیمی و آنچه از قدیم در اجاق سوزانیده بودند به مشام می‌رسید و لکه‌هایی عجیب به چشم می‌خورد. این اتاق سال‌ها از آن ملکه المپاس بود. مردم می‌گفتند المپاس در این اتاق جادوهای بسیار کرده است. مارهای مقدس او در سبدهی کنار همین اجاق مأوا داشتند و ورد و جادوهایش را نیز همین جا پنهان می‌کرد. یکی دوتا از آنها هنوز در کنار همان اجاق پنهان شده بودند، چون المپاس آهنگ بازگشت داشت. اثرودیکه فقط این را می‌دانست که این اتاق جدای از بخش‌های دیگر قصر است.

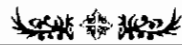
حین قدم زدن در اتاق در عالم خیال با کاساندروس سخن می‌گفت و برای اولین بار با خود اندیشید که بعد چه پیش می‌آید؟

فقط بچه آن زن بربر می توانست سلاله سلطنتی دیگری پدید آورد. وقتی او را از سر راه برمی داشتند، حکومت تنها از آن او و فیلیپ می شد. ولی چه کسی جانشین ایشان می شد؟

برای تداوم نسل شاهنشاهی چه کسی مناسب تر از نوه فیلیپ و پردیکاس؟ ائورودیکه برای تحقق این آرزو می بایست به بچه دار شدن تن در می داد. یک لحظه به فکر آموزش فیلیپ افتاد و موهای تنش سیخ شد. در هر حال در هر شهری زنانی بودند که به خاطر یک دراخما به بدتر از این ها نیز تن در می دادند. اما نه، او نمی توانست. به علاوه، از کجا که فرزند فیلیپ نیز چون خود او یک احمق و کودن نباشد؟

با خود اندیشید، کاش مرد بودم. بر اجاق تکه چوب خشک درخت سیبی پوشیده از گل‌سنگ می سوخت و فروغی پرتالو داشت. زمستان، پاورچین، نزدیک می شد. از سنگ های سیاه شده زیر آتشدان موجی از بوی عودهایی که ظرف سال ها در آتش ریخته بودند برمی خاست. اگر پادشاه بودم، می توانستم به میل خود دو بار ازدواج کنم. پادشاهان ما بارها چنین کرده اند. ناگهان به یاد حضور قدرتمند کاساندروس افتاد. او به ائورودیکه پیشنهاد دوستی داده بود... اما فیلیپ چه می شد؟

یک لحظه به یاد آن گفتگوی خاموش افتاد و همه چیز را درک کرد. آخرین کسی که در این اتاق زندگی می کرد می توانست به سادگی کار را تمام کند، برای او مسئله فقط شیوه و راه انجام کار بود. ناگهان دل ائورودیکه فرو ریخت و از این تصور بر خود لرزید. اندیشیدن به این مسئله مستلزم انتخاب بود: آری یا نه، و او مرد این میدان نبود. فقط با خود گفت که تحت هر شرایطی باید بتواند به کاساندروس تکیه کند، و زمان این کار به زودی فرا می رسد. اما بوی مُرّ دیرینه در سنگ ها چون دودی بود که از راز و تصویری پنهانی بر می خاست، مدفون در زیر اخگرهای سرخ، در انتظار زمان موعود.



۳۱۸ قبل از میلاد



ایومنس بر ساحل آشنای کیلیکیا، در خیمه‌اش نشسته و به آن سوی دریا، به جانب تپه‌های دوردست قبرس می‌نگریست.

آن جلگه گرم و حاصلخیز پس از آن دژ تنگ و کوچک بر ارتفاعات توروس، آن‌جا که آنتیگونوس سرتاسر زمستان در دل بادهای سوزدار کوهستان محاصره‌اش کرده بود، چون باغ بهشت می‌نمود. چشمه آب زلال، گندم فراوان و نعمات بسیار دیگر. در آن دژ لثه سربازان از کمبود سبزیجات رو به فساد نهاده بود. برای آن‌که سربازان را از خوردن اسب‌ها، که ممکن بود بعداً بدان‌ها نیاز افتد، باز دارد زحمت و دردسر فراوان کشیده بود. برای آماده نگه داشتن اسب‌ها روزی یک بار دو پای جلوی آن‌ها را با تسمه بلند می‌کرد و مهتران را و می‌داشت تا بر سر آن‌ها فریاد بزنند و شلاق پیچشان کنند تا حیوان‌های زبان بسته به تقلا بیفتند و

عرق بریزند. درست هنگامی که می‌خواست دستور کشتار حیوان‌ها را صادر کند، ناگهان سفیری از جانب آنتیگونوس با شرایط صلح از راه رسید. نایب‌السلطنه مرده بود. حال هر کسی می‌بایست به فکر خودش می‌بود. آنتیگونوس نیز خواستار یک همپیمان و متحد بود. آنتیگونوس خواسته بود که پیش از ترک محاصره ایومنس سوگند وفاداری یاد کند.

سفیر گفت که او باید به وفاداری به آنتیگونوس و دو پادشاه سوگند یاد کند. ایومنس حین سوگند وفاداری فقط از المپاس و دو پادشاه نام برد. سفیر این تغییر برنامه را نادیده انگاشت. آنتیگونوس از این تغییر ناخشنود بود. اما هنگامی که از واقعیت امر آگاه شد، ایومنس با تمامی مردانش از دژ خارج شده بود. به هر حال همان سوگند هم کفایت می‌کرد. ایومنس شنیده بود که پلیپرچون به نام دو پادشاه او را به سمت فرماندهی که در دست آنتیگونوس بود، منصوب نموده بود، و از آن‌جا که آنتیگونوس حاضر نبود به اراده خود این مقام را وا نهد، او می‌بایست به زور مسند قدرت را از او می‌ستاند. در این میان ایومنس می‌بایست خزانه ایالتی کیلیکیا را نیز در اختیار می‌گرفت و فرماندهی لشکر مستقر در پادگان سپرهای نقره‌ای را نیز عهده‌دار می‌شد.

حال ایومنس به همراه ایشان در اردو بود و سربازانی که اکثرشان پنجاه سال را در خدمت ارتش گذرانده بودند، به هزار و یک ترفند از مزایای موجود بهره می‌بردند. هیچ یک از آنان سابقه‌ای کم‌تر از چهل سال نداشت؛ شرخرانی خشن و شرور و پیر که اسکندر از ایشان حذر می‌کرد و حتی برای خلاص شدن از ایشان مجبور شده بود شورششان را سرکوب کند. اسکندر آن‌ها را از پدرش فیلیپ به ارث برده بود؛ مردان فالانکس، صاحبان نیزه‌های بلند یونانی و همه از جنگجویان

دستچین شده. آن‌ها در زمان خدمت به فیلیپ مردان جوانی بودند. بسیاری از آن‌ها حتی مسن‌تر از خود فیلیپ بودند. حال که می‌بایست با اموالی که چپاول کرده و با آنچه اسکندر از سر سخاوت بدیشان بخشیده بود در مزارع موطنشان روزگار سپری کنند، هنوز این‌جا بودند، سخت چون سنگ زیرین آسیا؛ و ترخیصشان به دلیل مرگ کراتر و مقاومت لجوجانه خودشان به تعویق افتاده بود، مردانی که هرگز از پای در نیامده و هر لحظه آماده حرکت بودند.

هیچ یک کم‌تر از شصت سال نداشت؛ بیش‌ترشان از مرز هفتاد گذشته بودند. گستاخیشان زبانزد همگان بود. و ایومنس که به نسل پس از ایشان تعلق داشت و در ضمن یک یونانی بیگانه نیز محسوب می‌شد، می‌بایست مهارشان می‌کرد.

تقریباً از پذیرش این مسئولیت خودداری کرده بود. اما پس از محاصره، هنگامی که داشت نیروهای متفرقش را گرد می‌آورد، از آن سوی خشکی و دریا، از اپیروس نامه‌ای دریافت کرده بود. نامه از جانب المپیاس بود.

از شما خواهش می‌کنم که به ما کمک کنید. فقط شما، ایومنس، از میان دوستانم بیش از همه به من وفادارید و بیش از همه می‌توانید در نجات خانه متروکه ما به من مدد دهید. از شما استدعا می‌کنم، مرا به حال خود وا مگذارید. مرا از حال خود با خبر سازید. آیا می‌توانم خود و نوهام را به انبوه مردانی بسپریم که یکی از پی دیگری خواستار قیمومیت و محافظت از اویند و در عین حال دست در کار توطئه‌ای برای به یغما بردن میراث برحق وی؟ رکسانه، مادر نوهام، به من پیغام داده که بعد از حرکت پلیپرچون و ترک مقدونیه برای مبارزه با کاساندروس خائن بر جان پسرش بیمناک است. آیا نیک‌تر آن است که او بگریزد و به نزد من آید و پسرش را هم با خود بیاورد، یا من باید سربازانی گرد آورم و رهسپار مقدونیه گردم؟

این نامه ایومنس را عمیقاً تحت تأثیر قرارداد. وقتی برای اولین بار المپاس را دیده بود، هنوز جوان بود، و المپاس نیز. نایب السلطنه در غیاب فیلیپ اغلب از طریق ایومنس برای المپاس، که مورد نفرت آنتیپاتروس بود، پیام می فرستاد. این کار دو دلیل داشت: اول این که با انتخاب ایومنس، مردی بی جاه و منصب، به عنوان قاصد المپاس را خفت دهد؛ و دوم این که با او رودررو نشود. فیلیپ نیز هنگام دعواهای خانوادگی همین کار را می کرد. المپاس از نظر ایومنس جوان حال و هوایی اسطوره‌ای داشت: سرشار اشتیاق، در انتظار آغوش دیونیزیوسی که هرگز نمی آمد. ایومنس گریه او، شادمانی او، خشم توفنده اش و گاهی وقار و متانتش را دیده بود، ایومنس همان قدر طالب او بود و آرزوی وی را داشت که کسی آرزوی دیدن بازی آذرخش بر فراز دریا را دارد، اما با این همه در آن زمان ایومنس می ستودش. حتی وقتی که مطمئن بود که المپاس در اشتباه است و مجبور می شد این را به او بگوید، هرگز نتوانسته بود بی آن که قلبش بلرزد با وی رویارو شود. در حقیقت، المپاس نیز اغلب با او به نرمی رفتار می کرد. ایومنس مرد جوان و نیک سیمایی بود. گرچه المپاس هرگز نتوانسته بود او را به حامی و هوادار خود تبدیل کند یا وی را به خیانت به فیلیپ وا دارد، همیشه از احساس ایومنس نسبت به خود لذت برده بود.

ایومنس می دانست که المپاس با ستیزه جویی و تخاصم با نایب السلطنه در تمام مدتی که اسکندر در آسیا بود مایه آزار و اذیت پسرش را فراهم آورده بود. هنوز به یاد داشت که یک بار وقتی نامه شکوه آمیز المپاس را به پسر او داده بود، اسکندر چه جمله‌ای به زبان آورده بود: «خدایا، او به خاطر نه ماهی که در خانه خود به من جا و مکان داده کرایه بالایی می طلبد!» اما اسکندر با خنده این جمله را به زبان آورده بود. خود او نیز به رغم تمامی رفتارهای المپاس عاشق مادرش بود. وقتی

اسکندر مقدونیه را به قصد آسیا ترک گفته بود، المپیاس هنوز زیبا بود، او نیز چون ایومنس هرگز پیری المپیاس را به چشم نمی دید.

حال یک چیز مسلم شده بود. المپیاس به هیچ قیمتی نمی بایست به مقدونیه می رفت، چه با ارتش و چه بدون آن. المپیاس از میانه روی و اعتدال همان قدر می دانست که ماده پلنگی وحشی. مسلماً اگر او به مقدونیه می رفت، یک ماه نشده خود را به نابودی می سپرد. طی نامه ای از او خواهش کرده بود که تا پایان جنگ جاری در اپیروس بماند. در این مدت المپیاس می توانست به وفاداری او نسبت به خودش و نیز پسر اسکندر اعتماد کند.

ایومنس به رکسانه و ترس و هراسش اشاره ای نکرد. از کجا معلوم که چه تصویری موجب هراس آن زن باختری شده بود؟ در طول نبرد طولانی و پس از آن حصر زمستانی، از اروپا خبر چندانی نداشت. از هنگام مراسم ازدواج در سارد او دیگر از ائورودیکه خبری کسب نکرده بود.

به زودی آنتیگونوس به دنبال او می آمد - روشن بود که آنتیگونوس قصد داشت در آسیا برای خود پادشاهی ای بنیان نهد - و او می بایست به راه می افتاد، همراه با سربازان هموطنش و نیز مردان پادگان سپرهای نقره ای. از روزنه خیمه اش آن ها را می دید، نشسته در میان گروه هایی که نیم قرن از تشکیلشان می گذشت، و زنانشان که در حال آماده کردن صبحانه ایشان بودند؛ زنان لیدیایی، تراکیایی، باختری و زنان پارت و ماد و هندی که در طول جهانگردی های طولانی شان با آن ها ازدواج کرده بودند، و نیز تعدادی پیر مرد جان سخت مقدونی که از وطن بدان جا آمده و به نحوی تا آن لحظه زنده مانده بودند. کودکانی که زنده مانده بودند - شاید فرزندان سومی که در طول مسیر طولانی شان به دنیا آمده بودند - برگرد آتش آشپزان با هم

نجوا می‌کردند و مراقب بودند که از پدرانشان کتک نخورند؛ آفتاب سوخته با پوستی عسلی‌رنگ و زیبا، که همه با زبانی میانجی با یکدیگر سخن می‌گفتند. وقتی اردو را برمی‌چیدند، زن‌ها گاری‌ها را بار می‌زدند و تمام خرت و پرت‌هایی را که از سرتاسر جهان گرد آورده بودند جمع می‌کردند و یک بار دیگر رهسپار جاده می‌شدند.

بر فراز تپه بعدی ایومنس توانست خیمه‌های دو فرمانده، آنتیگونوس و تئوتاموس را ببیند. سگ‌های جنگی و کله‌شق و زیرک که هر یک به جای پدرش بودند. امروز می‌بایست آن‌ها را به شورای جنگ احضار می‌کرد. و آیا آن‌ها بی‌هیچ رنجش خاطری در مقابل خواست او تمکین می‌کردند؟ خوب می‌دانست که غرور جریحه‌دار شده خیانت را در پی دارد. خسته و فرسوده، آه کشید و روزگاری را به خاطر آورد که بر امواج اقیانوس تاریخ به این سو و آن سو کشیده نمی‌شدند، بل در کمال غرور به دست خویش مسیر تاریخ را تعیین می‌کردند. اندیشید که آن گناهکاران در آن سوی تپه، حتی آن‌ها نیز باید آن روزگاران را به خاطر داشته باشند.

مدت‌ها بود که یاد و خاطرش مملو از حوادث سال‌های مخاطره‌آمیز تنازع بقا شده بود. حال فکرش به ناگهان با یک خیز متوجه روزگارانی شده بود که یاد و خاطره‌هایش بارها از شرایطی دشوارتر از حال نجاتش داده بود.

«شیپور تجمع افسران را به صدا درآورد.»

به بردگانش فرمان داده بود که چارپایه‌ها و صندلی‌های اردو را نامنظم بر روی چمن بچینند تا کسی از دیگری پیش نباشد. وقتی کهنه‌سربازان با زره‌های چرمینشان، بی‌هیچ شتاب و تعجیلی از راه رسیدند، با خوشخویی از ایشان خواست که بنشینند. سپس از روی صندلی‌ای که برای او بر چمن گذارده بودند برخاست و افسران را مخاطب قرار داد.

«آقایان، از شما خواستم گرد هم بیایید تا اخبار مهمی به شما بدهم. من نشانه‌ای آسمانی دریافت داشته‌ام.»

همان گونه که انتظار داشت سکوت مرگ حکمفرما شد. سربازان قدیمی درست مانند ملوانان خرافه‌پرست بودند. آن‌ها همه می‌دانستند که در جنگ بخت و اقبال چه تأثیری بر سرنوشت جنگجو دارد.

«اگر خدایان تاکنون در عالم خواب به مردی الهام داده‌اند، این الهام همان است که امروز صبح سپیده‌دمان به من داده‌اند؛ رؤیایی واقعی‌تر از هر آنچه در بیداری می‌بینیم. مرا به نام خواندند. صاحب صدا را می‌شناختم. صدای اسکندر بود. او در خیمه من بود، بر همان صندلی‌ای که تو، تئوتاموس، اکنون بر آن نشسته‌ای. او گفت: 'ایومنس!'»

همه، نشسته بر صندلی‌هایشان به جلو خم شدند. دستان زمخت و خشن تئوتاموس چنان بر دسته‌های چوب کاج صندلی‌اش فرود آمد که گویی طلسمی را لمس می‌کند.

«پنداری که زنده باشد، از این که در حضورش خفته بودم معذرت خواستم. ردایی سفید با حاشیه ارغوانی به تن و دیهیمی طلایی بر سر داشت. گفت: 'این یک شورای حکومتی است. آیا همه شما حاضرید؟' و سپس به اطرافش نگریست. بعد ناگهان به نظرم رسید که در خیمه من که از آن اوست، همان خیمه که از داریوش ستانده بود، بر تخت پادشاهی‌اش تکیه زده و محافظانش در اطرافش هستند. و شما نیز آنجا بودید، همراه با دیگر سرداران، همه در انتظار شنیدن کلام او. اسکندر کمی خم شد تا با ما سخن بگوید، اما وقتی سخن آغازید، از خواب بیدار شدم.»

به رغم تسلطش بر فنون سخنوری، هیچ از آن‌ها بهره نجست. ظاهر و لحن کلامش چنان چون مردی بود که خاطره‌ای بس گران را به یاد آورده

است. ترفندش کارگر افتاد. به یکدیگر می نگرستند، اما نه با بی اعتمادی، بل فقط از سر حیرت که معنای این الهام چه بوده است.

ایومنس گفت: «من معتقدم که به خواست اسکندر پی برده‌ام. او نگران ماست. او می خواهد در شوراهاى ما حاضر باشد. اگر به او تمسک جوییم، ما را در تصمیماتمان راهنمایی می کند.» سپس مکث کرد تا اگر سؤالی هست پرسند. اما دم از ایشان برنیامد.

«پس بیایید با او رفتاری در خور شأنش داشته باشیم. ما این جا طلاهای کوبیندا را داریم که شما سروران وفادارانه برای وی پاسداری اش کرده‌اید. بیایید در پی صنعتگران برآییم تا برای او سریر و عصا و دیهیمی از طلا بسازند. خیمه‌ای وقف او کنیم و بر سریر او نشان پادشاهی اش را قرار دهیم و به بزرگداشت روحش عود دود کنیم. سپس در مقابل او به رایزنی خواهیم نشست و او را فرمانده اعظم خود قرار خواهیم داد.»

با نگاه‌های ریزین و هراسان‌شان وی را زیر نظر گرفتند. به نظرشان می آمد که ایومنس سعی در برتری جویی ندارد؛ قصد ربودن طلاهای خزانه را نیز نداشت. اگر اسکندر از میان همه آنها فقط بر او ظاهر شده بود، پس او را خوب می شناخت. و اسکندر می خواست که امر ایومنس مطاع باشد.

خیمه و تخت و نشان ظرف یک هفته آماده شد. حتی برای سایبان نیز رنگ بنفشی یافتند. وقتی زمان عزیمت به سوی فنیقیه رسید، همه در خیمه گرد هم آمدند تا در مورد نبرد عنقریب مشورت کنند. پیش از آن که بنشینند، هر یک کمی عود بر محراب کوچک قابل حمل ریختند و این جمله را تکرار کردند: «اسکندر بزرگ، یاریمان ده.» همه آنها در مقابل ایومنس، که الوهیتش بر اینان مسلّم بود، تمکین کردند.

این مهم نبود که آنها کم تر اسکندر را بر تخت پادشاهی دیده بودند.

همه آنها اسکندر را در جوشن چرمینش با ساق پوش‌های فلزی و صیقل خورده‌اش، کلاهخود از سر بر گرفته، در حالی که پیش از نبرد، سوار بر اسب، از مقابل ایشان می‌گذشت و آنها را به یاد پیروزی‌های گذشته می‌انداخت و برای پیروزی‌ای دیگر راهنماییشان می‌کرد، در خاطر داشتند. اهمیتی نمی‌دادند که زرگر بومی به معنای واقعی کلمه استادکار و ماهر نبود. درخشش طلا و دود کندر خاطراتی را در ذهن ایشان بیدار کرده بود که در پس ناملایمات آب و هوا و جنگ و فرسودگی حاصل از گذشت سیزده سال محو و نامحسوس شده بود؛ خاطره‌ارابه‌طلایی که به نشان پیروزی در خیابان‌های پوشیده از گل بابل می‌گشت؛ شیپورها، سرودها، مجمرها و هلله‌ها. ایستاده در مقابل تخت خالی پادشاهی، یک دم به نظرشان آمد که می‌توانند همان چیزی باشند که سال‌ها پیش بودند.

۳۱۷ قبل از میلاد

خورشید بهاری تپه‌ها را گرم و برف‌ها را آب و نهرها را نخست متلاطم و سپس مهار می‌کرد. جاده‌های غرق گل و لای با بستری پوشیده از شن و سنگریزه یک بار دیگر سفت و قرص شدند. پهنه زمین آغوشش را برای آغاز نبرد گشود.

کاساندروس با ناوگان و ارتشی که آنتیگونوس به وی داده بود از اژه گذشت و در پیرائوس، بندر آتن، برخشکی فرود آمد. پدرش پیش از مرگ یکی از مردانش را بدان جا گسیل داشته بود تا در دژ بندرگاه فرماندهی پادگان مقدونی را به دست گیرد. هنگامی که آتنی‌ها هنوز در مورد حکم سلطنتی و اعطای امتیازات دیرینه‌شان در حال بحث و جدل بودند، به ناگاه دریافتند که مردان از پادگان خود چون سیل سرازیر شده و لنگرگاه را

تصرف کرده‌اند. کاساندروس بی‌هیچ مخالفت و تخاصمی به لنگرگاه درآمده بود.

پلیپرچون پس از آگاهی از این اخبار پیشقراولانش را تحت فرماندهی الکساندروس، پسرش، بدان سو گسیل کرد. نبرد به درازا کشید. سپس پلیپرچون خود عزم رفتن کرد. وقتی کار بسیج نیروهایش را آغاز کرد، برای دیدن شاه فیلیپ به قصر آمد.

اُتورودیکه به عنوان میزبان به شکلی رسمی او را به حضور پذیرفت. تصمیم گرفته بود که از آن پس ترتیبی دهد که همگان ثقل حضورش را حس کنند. پلیپرچون به رسم دیرین ابتدا از حال هر دوی آن‌ها جویا شد، به شرح فیلیپ در مورد مسابقهٔ خروس جنگی‌ای که اخیراً کونون او را به تماشای آن برده بود گوش سپرد و سپس گفت: «سرورم، آمده‌ام به اطلاعات برسانم که به زودی در کنار هم رهسپار جنوب خواهیم شد. باید به کار کاساندروس خائن رسیدگی کرد. ظرف هفت روز آینده راهی خواهیم شد. لطفاً به چاکراتان امر کنید که اسباب سفر را آماده کنند. در مورد اسب‌هایتان با میرآخور شما صحبت خواهم کرد.»

فیلیپ با خوشحالی به علامت تأیید سر تکان داد. نیمی از عمرش را در سفر گذرانیده و حال این‌گونه زندگی را امری بدیهی می‌پنداشت. درک نمی‌کرد که آن جنگ بر سر چیست. اسکندر به ندرت در این مورد با او سخن می‌گفت. «من بر پاسفید سوار خواهم شد. اُتورودیکه، تو کدام اسب را انتخاب می‌کنی؟»

پلیپرچون سینه صاف کرد و گفت: «سرورم، این جنگ است. بانو اُتورودیکه مسلماً در پلا خواهند ماند.»

فیلیپ با نگرانی گفت: «می‌توانم کونون را با خود بیاورم؟»
«مسلماً است که می‌توانید، سرورم.» پلیپرچون به آن دو نگاه نکرد.

یک دم سکوت برقرار شد. پلیپرچون در انتظار آغاز طوفان خشم و التهاب بود. اما ائورودیکه هیچ نگفت.

هرگز به ذهن ائورودیکه نرسیده بود که ممکن است یک دم او را به حال خود واگذارند. هر دم در انتظار بود تا از آن قصر ملال آور و کسالت بار بگریزد و به آغوش آزادی اردو پناه ببرد. در لحظه نخست که دریافته بود باید به خواری و خفت سکونت در بخش زنان تن در دهد، همان قدر که پلیپرچون انتظار داشت خشمگین شده و کم مانده بود که لب به اعتراض بگشاید، اما ناگهان پیام بی کلام کاساندروس را به خاطر آورد. او در پی سپاه و هر لحظه تحت نظر چگونه می توانست بر جریان امور تأثیرگذار باشد؟ اما این جا در وطن و کاشانه خود، در غیاب محافظی که به جنگ رفته....

ائورودیکه خشم حاصل از تحقیر خود را فرو خورد و آرامشش را حفظ کرد. سپس از این که فیلیپ وجود کونون را ضروری تر از حضور وی دانسته بود اندکی رنجید. اندیشید، بعد از این همه کارها که برایش کردم.

پلیپرچون در آن لحظه در آن سوی قصر بود. همان جایی که فیلیپ پس از جدا کردن بستر خود از المپاس بدان نقل مکان کرده بود. این بخش از قصر آن قدر زیبا بود که رکسانه را راضی کند، و پسرش نیز شکوه و گلایه ای نداشت. آن سوی قصر رو به باغ میوه قدیمی ای باز می شد که با گرم تر شدن روزها پسر رکسانه در آن مشغول بازی می شد. درختان آلوچه شکوفه زده و علفها پر بود از رایحه بنفشه های پوشیده از نظر.

پلیپرچون گفت: «با توجه به صغر سن پادشاه و نیاز ایشان به مادرشان، اعلیحضرت را با سختی های سفر آزرده نخواهیم کرد. در هر پیمان و قرارداد یا حکمی که پیش آید، بی شک نام او در کنار شاه فیلیپ ذکر خواهد شد، طوری که پنداری خود ایشان حضور دارند؟»

رکسانه گفت: «پس فیلیپ با شما خواهد آمد؟»
 «آری. ایشان مرد بالغی است و همه انتظار همراهیشان را دارند.»
 «پس زن او هم برای مراقبت از وی خواهد آمد.» لحن رکسانه تند و تیز شده بود.

«خیر، بانو. زنان را با جنگ انس و الفت نیست.»
 رکسانه چشمان مشکمی اش را چنان گشود که سفیدی آن‌ها آشکار شد.
 سپس فریاد زد: «پس چه کسی از من و پسرم محافظت خواهد کرد؟»
 منظور این زن احمق چه بود؟ ابروان پلیپر چون از خشم درهم رفت و در پاسخ گفت که در غیاب وی مقدونیه کاملاً تحت مراقبت سربازان خواهد بود.

«مقدونیه؟ این جا، در این خانه، چه کسی در برابر آن ماده گرگ از ما حفاظت خواهد کرد؟ او در انتظار می‌نشیند تا تو بروی و سپس کمر به قتل ما می‌بندد.»

پلیپر چون با کج خلقی گفت: «بانو، ما در بیابان‌های وحشی آسیا نیستیم. ملکه ائورودیکه یک مقدونی است و از قانون فرمانبرداری خواهد کرد. حتی اگر چیزی غیر از این در سر پرورد، جرئت تعرض به پسر اسکندر را نخواهد داشت. مردم خونش را خواهند ریخت.»

پلیپر چون رفت و حین رفتن با خود گفت، امان از این زن‌ها! از دید آن‌ها جنگ نوعی تعطیلات است. این تصور در میان آن همه دلواپسی و نگرانی کمی مایه انبساط خاطرش شد. از زمان صدور حکم جدید تمامی شهرهای یونان در ورطه جنگ داخلی یا در آستانه آن قرار گرفته بودند. نبرد بزرگی که عنقریب در می‌گرفت، آشوب و ناامنی شدیدی در پی داشت. تصور رکسانه مبنی بر این که پلیپر چون آن دختر سلیطه را به همراه خود می‌برد و با بردن او مشکلات خود را پیچیده‌تر می‌کند، او را خندانند.

یک هفته بعد ارتش رهسپار شد. ائورودیکه از ایوان اتاق خواب بزرگ تجمع سربازان را در میدان مشق نظام، همان جا که فیلیپ و اسکندر مردان خود را آموزش می دادند، تماشا کرد. دید که ستون بلند سربازان به نرمی بر گرد مرداب چرخید و راهی جاده ساحلی شد و رو به جنوب نهاد.

وقتی صف پر سر و صدای گاری‌های حامل بار و بنه از پی سربازان روان شد، ائورودیکه به افق‌های دوردست سرزمینی که قصد داشت بر آن حکم براند نگریست. بر فراز تپه‌های نزدیک به قصر خانه پدری‌اش قرار داشت، همان جا که کینا هنر رزم را به وی آموخته بود. وقتی ملکه می شد، آن ملک را شکارگاه و مأوای خصوصی خود قرار می داد.

بی هدف به جلوخان عظیم قصر، به سنتوری رنگ شده و ستون‌های مرمر رنگین چشم دوخت. کبس مربی از پله‌ها پایین آمد، اسکندر خردسال نیز که لگام سرخ اسب اسباب‌بازی‌اش را از پی می کشید، در کنارش بود؛ کودک آن زن بربر که نمی‌بایست حکومت می‌کرد. کاساندروس چگونه با این مسئله روبرو می‌شد؟ اخم ائورودیکه درهم رفت.

رکسانه از پس پرده‌های اتاقش از دیدن گاری‌ها، چشم‌اندازی بس آشنا، خسته و ملول شد. چشمانش بی‌هدف به این سو و آن سو دوید. آن‌جا زنِ مردصفت فیلیپ بر روی ایوان چون فاحشه بی‌شرمی در پی مشتری، ایستاده بود. ائورودیکه با آن نگاه خشمگین به چه خیره شده بود؟ رکسانه صدای پرحرفی فرزندش را شنید. آری، او داشت به فرزند وی می‌نگریست! در مصاف با آن نگاه شیطانی، تند و تیز، علامتی کشید و به سمت صندوقچه‌اش دوید. آن نظر قربانی نقره‌ای که مادرش برای رهایی از کین جویی رقیبان حرمسرا به وی داده بود کجاست؟ باید با آن

پسرش را ایمن می‌کرد. نامه‌ای کنار نظر قربانی بود، با مهر سلطنتی
اپیروس. دوباره آن را خواند و دانست که چه باید بکند.

ترغیب کردن کبس کار ساده‌ای بود. دوره و زمانه و انفسایی بود. تقدیر
او نیز مبهم و تار بود. می‌شد به او القا کرد که پسر اسکندر در خطر است،
و نه فقط به خاطر آن که مادرش وی را لوس بار آورده بود. دل او در مقابل
رکسانه نرم شده بود. شاید خود رکسانه نیز محتاج حمایت می‌شد. از آن
زمان که تیر آتشین زیبایی وی در تالار روشن از مشعل دل اسکندر را پاره
کرده بود یازده سال می‌گذشت، اما نگاه‌هایش هنوز نافذ و آبستن افسانه
زیبایی وی بود. مرد جوان می‌آمد، با این اندیشه که با نجات زن محبوب
اسکندر و تنها فرزند وی می‌تواند جزوی از آن افسانه باشد.

این او بود که حاملان تخت روان را انتخاب کرد، و نیز گروه مسلح
چهار نفره همراه را؛ او بود که آن‌ها را به رازداری قسم داد، قاطرها را
خرید و قاصدی یافت تا به پیش تازد و از ورود عنقریب ایشان خبر دهد.
دو روز بعد درست پیش از سپیده دم، آن‌ها بر جاده کوهستانی به سمت
دودونا می‌رفتند.

سقف شیبدار قصر سلطنتی از قیر پوشانده شده بود تا برف‌های زمستانی
بر آن بَسْرند و فرو ریزند. سقف خانه‌ها در مولوسیا سکویی برای
تماشاگران نداشت. المپاس پشت پنجره اتاق خواب پادشاه که پس از
رفتن دخترش در آن مستقر شده بود، ایستاد. چشمانش به پیچش دود از
فراز نزدیک‌ترین تپه دوخته شده بود. بر فراز سه تپه که در یک امتداد قرار
داشتند مردانی گمارده بود تا با دود آتش از راه رسیدن عروس و نوه‌اش را
اعلام کنند. بعد از رؤیت دود پی فرمانده نگهبان قصر فرستاد و به وی امر
کرد تا با گروهی از سربازان به پیشواز مسافران برود.

دیگر واقعیت سن و سال خود را پذیرفته بود. در طول یک ماه عزاداری برای مرگ اسکندر صورتش را هیچ آرایش نکرده و توری مشکی بر موهایش کشیده بود. پس از یک ماه، وقتی تور را برداشت، موهایش یکسره سفید شده بود. حال شصت ساله بود و به جای اندامی باریک و ترکه‌ای بدنی نزار و نحیف پیدا کرده بود. پوست لطیف و برنزه‌اش چون گلبهرگی پژمرده پرچروک شده بود؛ اما حال که این پوست رنگ باخته بود، استخوان غرورانگیزش بیش از پیش به چشم می‌آمد. زیر ابروان سفید چشمان خاکستری دودی رنگش هنوز می‌توانست بارقه‌ای تهدیدآمیز داشته باشد.

مدت‌ها در انتظار فرارسیدن این روز بود. وقتی تا حدودی با حس تلخ فقدان اسکندر کنار آمده بود، وجودش یکسره غرق این تمنا شده بود که آخرین بازمانده‌ی حیات اسکندر را لمس کند. اما در آن زمان فرزند اسکندر هنوز دیده به دنیا نگشوده بود و او نیز جز انتظار چاره‌دیگری نداشت. بعد از آن که بروز جنگ دیدار او و نوه‌اش را به تعویق انداخت، آن اشتیاق پرشور جای خود را به همان شک و تردیدهای گذشته داد. مادر آن پسر بیچه یک بربر بود؛ زنی جنگاور. اگر دختر شاهنشاه ایران برای اسکندر پسری به دنیا می‌آورد، اسکندر همان گونه که در نامه‌ای برای مادرش نوشته بود، پسر آن زن بربر را از میراث سلطنت محروم می‌کرد. آیا این موجود بیگانه نشانی از اسکندر داشت؟

وقتی فرزند اسکندر پا به مقدونیه گذارده بود، کین جویی المپیاس با آنتیپاتروس برای بازگشت به وطن فقط دو راه برای او باقی گذارده بود: انقیاد یا جنگ. اولین راه منتفی بود؛ در مورد گزینه دوم نیز ایومنس، که المپیاس می‌بایست بدو تکیه می‌کرد، به وی هشدار داده بود. سپس رکسانه به المپیاس نامه‌ای نوشته و تقاضای پناهندگی کرده بود و او نیز در پاسخ گفته بود: «بیا.»

روز بعد گروه سوار از راه رسید: سربازان خشن مولوسیایی بر اسب‌های کوچک با یال‌های پرپشت، دو زن ژولیده سوار بر الاغ‌های فرتوت، تخت روانی مسقف همراه با قاطران بارکش. المپیاس که نگاهش را به تخت روان دوخته بود، ابتدا مرد جوانی را که برگرده اسبش پسرکی شش ساله را حمل می‌کرد، ندید. مرد پسرک را از اسب بر زمین گذارد و آهسته با وی سخن گفت و به سوی المپیاس اشاره کرد. پسرک با پاهایی که بیش از حال و هوای کودکانه نشان از خصلت مردانه داشت، قاطعانه، از پله‌ها بالا رفت و رو به المپیاس سلامی نظامی داد و گفت: «عمر شما دراز باد، مادر بزرگ. نام من اسکندر است.»

المپیاس در میان همراهان تازه از راه رسیده که به نشان احترام تعظیم می‌کردند، پسرک را در آغوش کشید و ابرویش را که گرد سفری طولانی بر آن نشسته بود، بوسید و یک بار دیگر به او نگریست. کبس به اعتمادی که به وی شده بود پاسخی درخور داده بود. پسر اسکندر دیگر دردانه خپل حرمسرانشین نبود. المپیاس در مقابل خود پسر زیبای ایرانی‌ای را دیده بود با اندامی ترکه‌ای و چشمانی سیاه؛ موهای کوتاه شده‌اش با شیبی به پس‌گردنش می‌رسید، همان‌گونه که خود اسکندر همیشه موهایش را کوتاه می‌کرد، با این تفاوت که موهای پسرک صاف، پرپشت و سنگین و سیاه چون شبق بود. پسرک از زیر ابروان مشکمی زیبا و پلک‌های قهوه‌ای‌اش با رگ‌های ریز آبی و مژگان انبوه و بلندش به او نگریست. گرچه هیچ یک از اعضا و جوارح پسرک به مقدونیان نمی‌مانست، اما المپیاس اسکندر خود را در نگاه مستقیم و نافذ او دید. یگه خورده بود و چند لحظه‌ای طول کشید تا به خود آمد؛ آن گاه دست کوچک و پریده‌رنگ پسرک را در دست گرفت و گفت: «خوش آمدی، فرزندم. حال مرا نزد مادرت ببر.»

جاده‌های پلا به یونان را در زمان حکومت فیلیپ برای حرکت سریع ارتش صاف و هموار کرده بودند. جاده‌هایی که به غرب می‌رفت ناهموار و پرفراز و نشیب بود. بنابراین به رغم اختلاف مسافت حدوداً در یک زمان پلیپرچون در پلوپونز و المپاس در دودونا باخبر شدند که ائورودیکه در مقدونیه منصب نایب‌السلطنگی را بر عهده گرفته است.

به علاوه، پلیپرچون از ائورودیکه فرمان امضا شده‌ای دریافت کرده بود که در آن به وی امر شده بود نیروهای مقدونی مستقر در جنوب را به کاساندروس تسلیم کند.

کهنه‌سرباز مدتی هیچ نگفت تا آرامش خود را بازیابد، سپس بی‌آن‌که محتوای پیام را فاش کند، به قاصد شراب تعارف کرد و جویای اخبار شد. گویا ملکه خواستار تشکیل شورا شده و در جمع مردان با شور و هیجان سخن گفته بود. او به سربازان گفته بود که آن زن بربر به همراه فرزندش از ترس خشم مقدونیان از سرزمین آن‌ها گریخته است. گفته بود که رکسانه اگر عقلی به سر داشته باشد، دیگر به مقدونیه باز نخواهد گشت. تمامی کسانی که اسکندر را می‌شناخته‌اند شهادت می‌دهند که پسرک هیچ شباهتی به پدرش نداشته است. او پیش از تولد بچه مرده بود و هرگز سخنی مبنی بر این‌که آن طفل از نطفه اوست بر زبان نیاورده بود. هیچ سند و دلیلی وجود نداشت که ثابت کند اسکندر پدر این پسرک بوده است. حال آن‌که ائورودیکه هم از جانب پدر و هم از طرف مادر خون پاک مقدونیان درباری را به رگ داشت.

شورا مدتی را در شک و تردید گذرانده بود. اما نیکانور، برادر کاساندروس، از ائورودیکه حمایت کرده و تمام طایفه‌اش نیز از او پیروی کرده بودند. با این کار شورا به میزان رأی قاطع رسیده بود. حال دیگر ائورودیکه در جمع سربازان سخنرانی می‌کرد، سفیران و عرض

حال دهندگان را به حضور می پذیرفت و به تمام معنا چون ملکه ای حاکم عمل می کرد.

پلیپر چون از آن مرد تشکر کرد، به او پاداش داد و مرخصش نمود و برای فرو نشانیدن خشمش به زمین و زمان دشنام داد. سپس فی الفور تصمیم گرفت که چه کند. و اندک زمانی پس از آن در مورد فیلیپ نیز عزم جزم کرد.

اگر می توانست فیلیپ را از سلطه همسرش به در آورد، می توانست به او امیدوار باشد. اما خیلی زود به نتیجه بهتری رسید. فیلیپ ابتدا بسیار سربراه بود، چنان که پلیپر چون می توانست او را با جلال و شکوه، تکیه داده بر سریری از طلا به مقابل هیئتی حکومتی از آتن ببرد. یک بار وسط یک سخنرانی، هنگامی که متوجه معنای ادبی جمله ای نشده بود، معنای تحت اللفظی آن را دریافته و به قهقهه خندیده بود. و بعد، وقتی پلیپر چون یکی از سخنرانان را توبیخ کرده بود، پادشاه به نيزه شاهنشاهی اش دست برده بود. اگر پلیپر چون در مقابل حاضران با او دست به گریبان نشده بود، سخنران کشته می شد. او به اعتراض گفته بود: «تو گفتی که او دروغ گفت.» هیئت، شتابزده، مرخص شد، افتضاحی سیاسی به بار آمد و چند تن نابود شدند.

حال بر پلیپر چون مسلم شده بود که تنها فایده فیلیپ این است که تخت پادشاهی را برای پسر اسکندر، که بهتر بود هرچه زودتر بزرگ شود، حفظ کند. در مورد ائورودیکه هم که مشخص بود قصدش غصب قدرت است.

پلیپر چون پی کونون فرستاد؛ او آمد و با تنی شق و رق سلام نظامی داد. بعد از جنجال نيزه سلطنتی و چند مورد دیگر، وقتی کونون آهسته گفت: «به شما گفته بودم»، پلیپر چون رنجیده خاطر شد. خدا شر هر دوی ایشان را کم کند. «تصمیم گرفته ام پادشاه را به مقدونیه باز گردانم.»

«بله، سرورم.» کونون از این مقدمه کوتاه خواند که روند نبرد موفقیت آمیز نبوده، که پلوپرخون مجبور است دست از محاصره کلیدی مگالوپولیس بکشد، که کاساندروس هنوز پیرائوس را در اختیار دارد و ممکن است بر آتن نیز دست یازد، که در این صورت تمامی شهرهای یونان به او ملحق می شوند. اما حال فرصت این حرف‌ها نبود.

«من گروهی را با شما همراه خواهم کرد. به ملکه بگو که برای اجابت خواسته وی پادشاه را باز می گردانم. همین.»

«بله، سرورم.» کونون آسوده خاطر شد و رفت. اگر از او پرسیده بودند، همه چیز را به ایشان می گفت. با خود اندیشید که حال همه آنها می توانند در صلح و آرامش زندگی کنند.

اثرودیکه در اتاق مطالعه سلطنتی پشت میز عظیمی از سنگ جواهر نشان با پایه‌هایی چون پای شیر با پوشش مفرغ نشسته بود. شاه آرکلائوس حدوداً یک قرن پیش وقتی قصر را ساخته بود تا بیگانگان را با شکوه آن تحت تأثیر قرار دهد، این کنج دنج با ابهت را نیز در طراحی قصر گنجانده بود. از همین اتاق بود که فیلیپ دوم بر مقدونیه و سرزمین‌های اشغالی و اسکندر بر سرتاسر خاک یونان حکم رانده بودند. از زمانی که اسکندر رفته بود تا از دل خیمه‌ای سیار بر جهان حکم براند، هیچ پادشاهی پشت آن میز، زیر دیوارنگاره آپولون و ایزددختان، اثر زئوکسیس، نشسته بود. آنتیپاتروس که روحیه‌ای دقیق و وسواسی داشت، خانه خود را مقررماندهی کرده بود. اثرودیکه همه چیز را براق، به دقت تمیز و تهی یافته بود.

هفته سال بود که آن اتاق در انتظار مانده بود تا کسی در آن ساکن شود؛ و حال اثرودیکه در آن بود.

وقتی درخواست تشکیل شورا کرده بود تا خود را به عنوان نایب السلطنه معرفی کند، به نیکانور نگفته بود که چه قصدی دارد. حدس زده بود که قصد و نیتش از نظر او نسنجیده خواهد آمد. نیکانور در دوراهه حمایت از او و لطمه زدن به شرایط برادرش قرار می‌گرفت. ائورودیکه بعد از شورا از او تشکر کرده، اما به وی اجازه مشورت و راهنمایی نداده بود. می‌خواست به تنهایی حکومت کند.

در اثنایی که منتظر دریافت اخباری از جنوب بود، بخش اعظم وقتش را صرف کاری می‌کرد که بیش از همه از آن لذت می‌برد: تمرین ارتش. وقتی سواره از مقابل خط هنگ سوار می‌گذشت یا وقتی سربازان فالانکس با نیزه‌های بلندشان به وی سلام نظامی می‌دادند، احساس می‌کرد که به تقدیر راستینش تحقق بخشیده است. ساعات بسیاری به نظاره تمرین ارتش ایستاده و با سربازان بسیاری سخن گفته بود. تمام آیین‌های نظامی را می‌دانست. سربازان از وجود و حضور او خوشحال و راضی بودند. حال همه آنها احساس می‌کردند که شکل و قوام یک پادگان و ارتشی منظم را یافته‌اند. مسلماً اگر جنگی در می‌گرفت، سرداران مجدداً مسئولیت فرماندهی را عهده‌دار می‌شدند. آنها که بازپس‌گیری منصب‌هاشان را بدیهی قلمداد می‌کردند، با اغماض و گذشت به فرمان وی تن داده بودند.

آوازه او به تدریج دامن‌گستر می‌شد؛ ائورودیکه، ملکه جنگاور مقدونیه، یک روز دستور ضرب سکه‌های خاص خود را صادر می‌کرد. دیگر از دیدن چهره پر شور اسکندر با بینی کشیده و آن کلاه پوست شیر خسته شده بود. بگذار تا هرکول جای خود را به آتنه، ایزددخت برج و باروها، بدهد.

هر روز در انتظار بود تا در مورد پلیپرچون خبری کسب کند و دریابد

که سرانجام وی طبق فرمان او فرماندهی را به کاساندروس تفویض کرده است یا خیر. تا بدان لحظه از هیچ یک از آن دو خبری نشنیده بود. در عرض، فیلیپ بی آن که منادی‌ای آمدنش را خبر دهد، به پلا بازگشت. او هیچ پیامی به همراه نیاورده بود و نمی‌دانست که محافظش به کجا خواهد رفت.

فیلیپ از بازگشت به خانه بسیار مشعوف بود و بی‌درنگ به شرح ماجراهایش طی نبرد پرداخت. گرچه تنها چیزی که از هزیمت در مگالوپولیس می‌دانست این بود که افراد شریر مستقر در قلعه بر زمین میخ‌های بلندی ریخته بودند تا پای فیل‌ها را مجروح کنند. با این همه اگر ائورودیکه به تمامی پرچانگی‌های او گوش می‌سپرد، شاید چیز ارزشمندی دستگیرش می‌شد. برای حفظ جنبه رسمی قضیه در چند شورا شرکت کرده بود که کونون را بدان‌ها راه نداده بودند. اما ذهن ائورودیکه مشغول امر دیگری بود و با بی‌توجهی به سؤالات فیلیپ پاسخ می‌گفت. ائورودیکه از او نپرسید که وی کجا مستقر بوده است. کونون او را بیرون برد و سرش را گرم کرد. ائورودیکه از چندی پیش در صدور دستورات فقط از نام خود استفاده می‌کرد و از فیلیپ نامی نمی‌آورد.

تا همان اواخر همه چیز درست و خوب پیش رفته بود. از بحث و جنجال‌های مقدونیه از طریق عرض حال‌دهندگان آگاهی می‌یافت. اما اندکی بعد به ناگهان سیلی از مشغله‌های مربوط به جنوب و حتی آسیا بر سرش باریدن گرفت. هنوز به ذهنش نرسیده بود که پیش از آن پلیپرچون به نام فیلیپ به رتق و فتق تمامی این امور می‌پرداخته است. حال فیلیپ آن‌جا بود و پلیپرچون نیز به دلایل مقبولی در دسترس نبود.

با ناامیدی به عرض حال‌های واصله از شهرها و ایالاتی که تا آن زمان حتی نامشان را نیز نشنیده بود می‌نگریست؛ عرض حال‌هایی خواستار

قضاوت پادشاه در مورد دعوا بر سر ملک، گزارش‌هایی مربوط به ارتکاب جرم و نقض قانون، در مورد مقامات رسمی در سرزمین‌های دور؛ نامه‌های طولانی و مبهم کاهن‌های معابدی که اسکندر بنیان نهاده بود و در آنها برای اجرای مناسک از پادشاه راهنمایی خواسته شده بود؛ گزارش‌هایی از جانب ساتراپ‌های آسیایی در مورد نزدیکی آنتیگونس به ایشان؛ اعتراض‌های توفنده حامیان مقدونیان در شهرهای یونانی، افرادی که بر اساس حکم جدید تبعید شده یا اموالشان توقیف شده بود. ائورودیکه اغلب به دلیل استفاده بسیار از حروف اختصاری در نامه‌ها حتی در خواندن آنها نیز با مشکل مواجه می‌شد. انبوه اسناد را با یأس و سردرگمی زیر و رو می‌کرد و با اکراه به این می‌اندیشید که این مهم فقط بخشی از کارهای اسکندر در اردوی ارتش در فاصله میان فتح امپراتوری‌های جدید بوده است.

منشی اعظم که به این جور کارها وارد بود همراه با پلیپرچون راهی جنوب شده و یکی از زیردستان خود را در پلا باقی گذارده بود. ائورودیکه می‌بایست پی این زیردست می‌فرستاد و سپس سعی می‌کرد جهالتش را از او پوشیده نگاه دارد. همان زنگ نقره‌ای را که در گذشته‌های دور پدر بزرگش با آن ایومنس را به حضور فرا خوانده بود، به صدا درآورد.

منتظر ماند. این مردک کجا بود؟ یک بار دیگر زنگ را به صدا درآورد. صدای نجواهای شتابزده‌ای را از آن سوی در شنید. منشی وارد شد، لرزان، بی‌هیچ عذری برای تأخیر و بدون آن که از دستور ائورودیکه جویا شود. ائورودیکه ترس را در چهره او دید، و نیز بیزاری مردی هراسان از کسی که بی‌اراده خود هراسناک است.

«بانو، بر مرزهای غربی ارتشی مستقر شده.»

چشمان ائورودیکه بارقه‌ای درخشان یافت و تنش بر صندلی راست شد. پادشاهان مقدونی از دیرباز در جنگ‌های مرزی همواره پیروز میدان بودند. از همان لحظه خود را در لباس رزم و در حال رهبری هنگ سوار دید. «ایلیریان؟ از کدام بخش مرزی وارد شده‌اند؟»

«خیر، بانو. از جنوب غربی، از اپیروس. قاصد را به حضور نخواهید پذیرفت؟ او می‌گوید فرمانده این ارتش پلیپرچون است.»

ائورودیکه راست و با تنی کشیده بر صندلی‌اش نشست و پنداری حالت مغرورانه‌اش پاسخ ترس منشی بود. «آری، او را خواهم دید. به داخل بیاوریدش.»

قاصد یک سرباز بود، مضطرب و سرتاپا گردآلود، از پادگانی در یک قلعه بر فراز تپه‌های اورستید. مرد عذر تقصیر خواست. اسبش در راه لنگ شده و او فقط توانسته بود قاطری وارفته بیابد. به همین دلیل یک روز عقب افتاده بود. سرباز نامه فرماندهش را به ائورودیکه داد و از جوانی ملکه غرق در حیرت شد.

پلیپرچون بر سر مرز مستقر شده و توسط منادیانش اعلام کرده بود که برای بازستاندن حق پسر اسکندر به آن‌جا بازگشته است. حال او در منطقه تحت تسلط طایفه خود بود و بسیاری از خویشان و هم‌طایفه‌ای‌هایش به او پیوسته بودند. متأسفانه بعضی از سربازان دژ ترک خدمت کرده و حال تعداد مردان جنگی مستقر در آن بسیار اندک بود. ائورودیکه در پس کلمات نامه متوجه شد که فرمانده دژ قصد تسلیم شدن دارد.

مرد را مرخص کرد و به پیش پایش چشم دوخت. در آن سوی اتاق مجسمه مفرغی مردی جوان، چون هرمس، قرار داشت که سر برگردانده بود و چنگی به دست داشت. مجسمه بر پاستونی از مرمر سبز ایستاده بود، آتنی و مترصد و گوش به زنگ. جدیت و وقار آن از دید کسی که به

زیبایی‌های مدرن خو کرده بود، بیش از حد جدی می‌نمود. غم و جدیتی که در چهرهٔ مجسمه حک شده بود، باعث شد که یک بار از یکی از خدمتکاران قصر بپرسد که او کیست؛ خدمتکار پاسخ داده بود، قهرمانی نامدار اثر پلیکلیتوس، هنرمند آتنی. خدمتکار شنیده بود که این اثر در طول محاصرهٔ بزرگ، هنگامی که اسپارت‌ها در نبرد پیروز شده و آتن سقوط کرده بود، ساخته شده است. بی‌شک مأموران شاه آرکلائوس بعد از نبرد مجسمه را به بهایی اندک تصاحب کرده بودند. در آن دوران برای تصاحب چیزی کوچک، بهایی بس گران لازم بود.

صورت برنزهٔ جوان با چشمان لاجوردی کبودش در دل شیشه‌ای سفید با مژگان زیبایش بدو خیره شده بود. پنداری آن جوان می‌خواست به ائورودیکه بگوید: «گوش گیر، صدای قدم‌های تقدیر را شنیده‌ام.» ائورودیکه ایستاد و به مقابل او رفت. «تو شکست خوردی، اما من پیروز خواهم شد.» فی الفور دستور تجمع ارتش را صادر می‌کرد و آمادهٔ حرکت می‌شد. اما ابتدا می‌بایست نامه‌ای به کاساندروس می‌نوشت و خواستار کمکش می‌شد.

سفر به جنوب به سرعت انجام می‌شد. نامهٔ ائورودیکه ظرف سه روز به کاساندروس رسید.

او در مقابل دژی مقاوم و لجوج در آرکادیا اردو زده بود. قصد داشت پس از یکسره کردن کار آن دژ، از تعداد سربازان اسپارت، بازماندگان گذشته‌ای منسوخ و دور، بکاهد. آن‌ها همه از ارتفاعات پایین آمده بودند تا از شهرشان حفاظت کنند، شهری مغرور با درهای گشوده که تنها حفاظش سپرهای جنگجویان آن بود. آن‌ها همه هراسیده بودند و به زودی در اختیار کاساندروس قرار می‌گرفتند.

آتن شرایط صلح را مطرح کرده و به او اجازه داده بود تا والی ای برای این شهر برگزیند. افسری که پیرائوس را برای کاساندروس حفظ کرده بود، انتظار داشت به عنوان حاکم آتن برگزیده شود. اما این افسر از نظر کاساندروس بیش از حد جاه طلب آمده بود. به همین دلیل دستور داده بود تا در خیابانی تیره و تاریک از شر او راحتش کنند. حاکم جدید یکی از سرسپردگان بی آزار و مطیع بود. کاساندروس اندیشید، به زودی باید رهسپار لیستوم شود. در آنجا کارهای بسیاری بود که می‌بایست سامان می‌یافت.

بعد از آن که ائورودیکه، کاساندروس را به عنوان فرمانده کل قوای ارتش برگزیده بود – هر چند بسیار عجولانه و شتابزده – بسیاری از سرزمین‌های یونان با ایشان همپیمان و متحد شده بودند. حال حتی بعضی‌ها که فرماندهان مستبد خود را به قتل رسانده و مجدداً دموکراسی را برقرار کرده بودند، یک بار دیگر به فکر افتاده بودند. کاساندروس خوشحال می‌شد اگر کار جنوب را هرچه زودتر یکسره کند. به جنگ تنها به عنوان حربه‌ای سیاسی علاقه‌مند بود. کاساندروس ترسو نبود. می‌توانست ترتیبی دهد که او امرش را اطاعت کنند؛ استراتژیست قابل‌بود، و همین مهم بود. از روزگار جوانی و از اعماق دلش به جذبۀ سحرآمیز شخصیت اسکندر حسادت می‌کرد. برای کاساندروس هیچ کس چندان هلهله شادی سر نمی‌داد که گلوش بگیرد. هیچ کس از مرگ در راه او احساس افتخار نمی‌کرد. مردان او همان کارهایی را می‌کردند که برای انجامشان دستمزد می‌گرفتند. اندیشید، دریغا، آن قهرمان مغرور تراژدی؛ باید دید که او با این عصر جدید چگونه رویارو خواهد شد. این خبر که پلیپرچون نیروهایش را عقب کشیده و راهی شمال شده، چندان دور از انتظار نبود. او پیر و فرتوت و بازنده بود. بگذار دمش را لای پاهایش بگذارد و در لانه‌اش آرام گیرد.

از این رو پیام ائورودیکه به او سخت حیرت زده اش کرد. اندیشید، ای دخترک احمق و سر به هوا. حالا وقت آن بود که توله اسکندر را از سلطنت محروم کنی؟ قصد داشت پس از آن که فیلیپ از سر راه کنار رفت، ابتدا در مقام نایب السلطنه پسرک حکومت کند. تا زمانی که پسرک به سن بلوغ برسد، وقت بسیار بود. ائورودیکه کشور را به ورطه جنگ بر سر جانشینی فرو برده بود، حال آن که حتی دولتمردان تازه کار نیز می دانستند که در این شرایط می بایست منتظر فرصتی مناسب می نشستند. آیا ائورودیکه از تاریخ هیچ نمی دانست؟ دست کم یکی از خویشان وی می بایست جنگ های پیشین مقدونیه را بر سر جانشینی شاه به خاطر می داشت.

کاساندروس به نتیجه گیری قطعی رسید. او از آغاز بنیان کار را کج نهاده بود و حال می بایست چون اسبی وحشی همه چیز را درهم می ریخت. بعد از آن همه چیز ساده تر از حال می شد. نشست تا به برادرش نیکانور نامه ای بنویسد.

ارتش سلطنتی مقدونیه با بیرق ها و گروه های منظم، با نوای جیغ مانند نی ها و صدای بم فلوت^۱ها عازم تپه های مرتفع غربی و ایپروس شد. تابستان فرا رسیده بود. آویشن ها و مریم گلی هایی که زیر پای سربازان له می شدند فضا را از رایحه خود آکنده بودند. سرخس ها تا کمر سربازان می رسید. خلنگ جارو و ترشک سرتاسر مرغزار را ارغوانی رنگ کرده بود. کلاهخودهای صیقل داده شده، شاه پرهای رنگین بر یال اسب ها، پرچم های کوچک درخشان بر سر نیزه های بلند در میان رنگ های سیال

۱. aulos: آلت موسیقی بادی یونانی که صدایش بیش تر شبیه نوای نای و سرنا بوده است. - م.

طبیعت بر سر پیچ‌ها برق می‌زدند و می‌درخشیدند. پسرکان چوپان بر صخره‌ها به فریاد هشدار می‌دادند که سربازان می‌آیند و برادران کوچکشان را صدا می‌کردند تا گوسفندها را جا کنند.

اُتورودیکه در زرهی یکسره درخشان و براق، پیشاپیش سواره‌نظام بر اسب سوار بود. هوای سرمست‌کننده تپه‌ها او را بر سر حال و شور آورده بود. افق‌های وسیع پوشیده از ارتفاعات که بر پیش رو گسترده شده بود چون جهان‌هایی بود که او می‌بایست فتح می‌کرد. همیشه می‌دانست که آنچه در پیش رو دارد همان طبیعت و سرنوشت اوست: «اسب راندن به سوی پیروزی چون یک پادشاه، سرزمین مادری در پس و مردان سواره در کنار. با هنگ ملازمان چون فرمانروای راستین مقدونیه می‌نمود. پیش از آن که عازم شود، گفته بود که پس از پیروزی، سرزمین‌های خائنین غرب پاداش کسانی خواهد بود که به وی وفادار می‌مانند. کمی آن سوترک طایفه آنتی‌پاتریدها، نیروهای سرحال و مستحکم، به فرماندهی نیکانور پیش می‌آمدند.

رئیس ایشان نه خودی نشان داده و نه پیامی برای اُتورودیکه فرستاده بود. مسلماً همان‌طور که نیکانور گفته بود، برای قاصد او در راه حادثه‌ای پیش آمده بود. بهتر آن بود که یک بار دیگر پیکی روانه می‌شد، و اُتورودیکه چنین کرد. اما سربازان پلوپونز نیز اغلب در حال حرکت بودند و این امر ممکن بود باعث تعلل و معطلی شود. نیکانور گفت که در هر حال او همان‌گونه عمل می‌کند که دلخواه کاساندروس است.

فیلیپ، سوار بر اسب بزرگ و قدرتمندش، در کنار سپاه پیش می‌آمد. او نیز برای جنگ زره به تن کرده بود. هنوز پادشاه بود و سربازان انتظار داشتند که در کنارشان باشد. به زودی وقتی با دشمن روبرو می‌شدند، می‌بایست او را در اردوی اصلی و دور از مسیر جنگ اسکان می‌دادند.

فیلیپ حین سفر با ارتش خونسرد و شاد بود. سرتاسر عمرش در سفر با ارتش گذشته بود. کونون نیز با او بود و طبق معمول اندکی عقب‌تر از او، سوار بر اسب، پیش می‌آمد. فیلیپ می‌خواست که او همواره در کنارش باشد تا بر سر راه در مورد مناظر زیبا با وی سخن بگوید. اما کونون مطابق معمول همیشه به او گفته بود که صحیح نیست پادشاه در مقابل همگان با چاکری چون او هم‌کلام شود. پس از سال‌ها فیلیپ هنوز هوای شگفتی‌های عجیب و رنگ به رنگ روزگاری را داشت که زندگی‌اش با سفرهای اسکندر می‌گذشت و پیش می‌رفت.

کونون در افکار خود غرق شده بود. او نیز در هوای اسکندر سیر می‌کرد، و البته به دلایلی ضروری‌تر. از زمانی که آریدایوس، ارباب جوانش، به شاه فیلیپ تبدیل شده بود، دانسته بود که چنین وضعی پیش خواهد آمد، این را با عمق وجودش دریافته بود. اندیشید، خوب، ضرب‌المثلی است که می‌گوید در پایان راهت هرگز به پشت سر ننگر. حال او تقریباً شصت ساله بود و کم‌تر مردی چندان زندگی می‌کرد که به این سن و سال برسد.

یک لحظه بر فراز پشته پیش رو سواری نمایان شد. با خود گفت، باید دیده‌ور باشد. آیا دخترک هم متوجه شده بود؟ به فیلیپ نگریست که آهسته و آرام برای خود می‌خرامید و نیم لبخندی بر لب داشت و در خیالی خوش سیر می‌کرد. ائورودیکه می‌بایست پیش‌تر به او فکر می‌کرد. به فرض این‌که...

ائورودیکه دیده بود. او نیز خیلی پیش از این دیده‌ورانی را راهی جاده کرده بود. حال آن‌ها دیر کرده بودند. دو سرباز دیگر را نیز به جلو فرستاد. ارتش همچنان پیش می‌رفت، سرتاپا درخشان و پرتالو. فلوت می‌نواختند.

به زودی، وقتی به پشتۀ دیگر می رسیدند، ائورودیکه خود به پیش می رفت تا نگاهی به اراضی پیش رویش بکند. می دانست که این کار وظیفۀ سرداران است. اگر دشمن در دیدرس ظاهر می شد، ائورودیکه می بایست آرایش آن‌ها را بررسی می کرد، شورای جنگ تشکیل می داد و سپس سربازانش را به پیش می فرستاد.

درداس، دومین فرمانده اش که به دلیل عزیمت اکثر صاحب منصبان با پلیپرچون تازه به این مقام ترفیع یافته بود، سواره به سمت ائورودیکه آمد؛ جوان، بلند بالا و لاغر اندام با ابروانی که زیر فشار مسئولیت خم شده و در هم فرو رفته بودند. «ائورودیکه، دیده‌وران باید بازگردند. ممکن است اسیر شوند. آیا نباید از ارتفاعات اطمینان حاصل کنیم؟ ممکن است این کار ضروری باشد.»

«آری.» پیش از آن به نظر می رسید که پیشروی سلحشوران در آن صبح پاک فقط هنگامی پایان می یابد که خود ائورودیکه بخواهد. «ما با سواره نظام پیشروی خواهیم کرد و تا وقتی که پیاده نظام به ما برسد ادامه خواهیم داد. به صفوف سربازان آرایش بده، درداس. تو جناح چپ را هدایت خواهی کرد و من بی شک جناح راست را.»

قصد داشت دستورات دیگری نیز صادر کند که ناگهان از کنار خود صدای دورگه و آمرانه مردی را شنید که سرفه کرد. گیج و حیرت زده برگشت. کونون گفت: «سرورم، پادشاه چه می شود؟»

ائورودیکه، بی حوصله، لب ورچید. بهتر بود او را در پلا جا می گذارد. «آه، او را به صف گاری‌ها برگردانید. برایش خیمه‌ای علم کنید.»

«جنگ می شود؟» فیلیپ، مشتاق و علاقه‌مند، از گرد راه رسید. ائورودیکه در مقابل سربازان خشم خود را فرو خورد و آهسته گفت: «بله. حال به اردو برو و صبر کن تا ما باز گردیم.»

«مجبورم، ائورودیکه؟» ناگهان حالت آرام چهره فیلیپ دگرگون شد. «من هیچ وقت در جنگی شرکت نکرده‌ام. اسکندر هرگز اجازه نمی‌داد. هیچ کدام از آن‌ها به من اجازه نمی‌دادند. لطفاً اجازه بده در این نبرد بجنگم. ببین، شمشیرم این جاست.»

«نه فیلیپ؛ امروز نه.» ائورودیکه به کونون اشاره کرد، اما او حرکت نکرد. نگاه او به چهره اربابش دوخته شده بود. حال به چشمان ائورودیکه می‌نگریست. سکوتی کوتاه برقرار شد. «بانو، اگر میل پادشاه این است، شاید آنچه می‌خواهد بهترین کار باشد.»

ائورودیکه به او خیره شد، به چشمان مغموم و جدی‌اش. متوجه منظورش شد و نفس را در سینه حبس کرد. «چطور جرئت می‌کنی؟ اگر فرصت داشتم، دستور می‌دادم به خاطر گستاخی شلاقت بزنند. بعداً تو را خواهم دید. حال دستور را اطاعت کن.»

فیلیپ سرش را زیر انداخت. متوجه شده بود که رفتار درستی نداشته و حال همه خشمگینند. آن‌ها او را کتک نمی‌زدند، اما خاطره کتک‌های گذشته در ذهنش زنده شد و گفت: «متأسفم. امیدوارم در جنگ پیروز شوی. اسکندر همیشه پیروز می‌شد. خدا حافظ.» وقتی می‌رفت، ائورودیکه نگاهش نمی‌کرد.

اسب مورد علاقه ائورودیکه، خره‌کشان، در حالی که سرش را به این سو و آن سو تاب می‌داد، سرحال و قیافه پیش می‌رفت. گردن قدرتمند اسب را نوازش کرد، یال سرکتف حیوان را چنگ زد و نیزه‌اش را به دست گرفت و محکم به روی زین سرخ اسب جای گرفت. منادی نزدیک شد، شیپورش آماده و خودش در انتظار بود تا برای پیشروی در شیپور بدمد.

ائورودیکه گفت: «صبر کن! ابتدا با سربازان سخن خواهم گفت.»
منادی برای جلب توجه سربازان در شیپور دمید. یکی از افسران، که

به نوک پشتۀ پیش رو می نگریست، شروع به سخن گفتن کرد، اما صدایش در نوای گوش باش شیپور گم و محو شد.

«مردان مقدونیه!» صدای رسای او همان طینی را داشت که در راه مصر، در تریپارادیسوس، داشت، همان جا که سربازان او را به عنوان نایب السلطنه پذیرفته بودند. نبرد نزدیک بود. باشد تا آنان یک بار دیگر آوازه نامشان را جاودانه کنند. «اگر شما در نبرد با دشمنان خارجی چنان دلیر بودید، پس حال چه شکوهمندتر خواهید بود در دفاع از سرزمیتان، همسرانتان،...»

یک جای کار ایراد داشت. آن‌ها سر ستیزه‌خویی نداشتند، فقط به او گوش نمی‌دادند، به جایی پس سر وی خیره شده بودند و با یکدیگر حرف می‌زدند. ناگهان درداس جوان که حال وقارش به شتابزدگی بدل شده بود به کلگی اسبش چنگ انداخت، اسبش را برگرداند و فریاد زد: «نگاه کنید!»

سرتاسر پشتۀ پیش رو پوشیده از ابری غلیظ و تیره و خار مانند شده بود؛ انبوهی عظیم از نیزه‌های بلند.

دو ارتش در امتداد دره رو در روی یکدیگر قرار گرفتند. ته دره رودی بود که حال در تابستان عمق چندانی نداشت، اما بسترش پهنه عریضی از سنگ و صخره‌هایی بود که پس از ساییده شدن بسیار در زمستان‌ها لخت و عریان می‌نمودند. سربازان سواره‌نظام در دو جانب رود با بیزاری به آن رود و بسترش چشم دوخته بودند.

بخش غربی که تحت سلطۀ ارتش اپیروس بود در مقایسه با محل استقرار مقدونیان ارتفاع بیش‌تری داشت. اگر تمام نیروهای دشمن همان تعداد سربازان قابل رؤیت بود، تعدادشان در مقایسه با پیاده‌نظام مقدونیه کم‌تر و دو به سه بود، اما پنداری به لحاظ نیروی سواره قدرتمندتر بودند.

اثرودیکه، که برای آخرین بررسی میدان نبرد به فراز بلندایی رفته بود، این مسئله را به درداس خاطر نشان کرد. دو جانب ارتش دشمن بر زمینی ناهموار و پر خار و خاشاک مستقر بودند که بیش تر مناسب هنگ پیاده نظام بود. «آری، اگر اجازه بدهند پیاده نظام ما بدان جا برسد شاید پلیپر چون» - جلوی زبانش را گرفت تا از اسکندر نام نبرد - «اما او زیرک تر از این حرف هاست.»

پیر مرد بر سرایشی مقابل ایشان در میان گروهی سرباز سواره که همه به او تمکین می کردند، در دیدرس بود. مردان اثرودیکه او را به یکدیگر نشان می دادند و او را به خودی خود تهدیدی قلمداد نمی کردند، اما این تصور که باید با فرماندهان پیر و قدیمی بجنگند، آزارشان می داد.

«نیکانور»، (او لشکر خود را رها کرده بود تا در شورای جنگ شرکت کند.) «فعلاً هیچ علامت دودی دیده نمی شود؟»

نیکانور سرش را به علامت نفی تکان داد. تل آتشی را که می بایست با دودش علامت می دادند بر فراز تپه ای در پس سر ایشان که بر جاده جنوبی مسلط بود، قرار داده بودند. «اگر چیزی سدّ راه کاساندروس نشده بود، می بایست تا حال به ما می رسید. شاید حین آمدن به سوی ما مورد حمله قرار گرفته باشد. می دانی که به لطف وجود پلیپر چون استان های یونان غرق هرج و مرج شده است.»

درداس هیچ نظری نداد. از آرایشی که نیکانور به مردان وی داده بود راضی نبود، اما حال وقت این مسئله نبود.

اثرودیکه بر بالای سطح هموار صخره ایستاده و دست را سایبان چشم هایش کرده، به جانب دشمن چشم دوخته بود. با کلاه خود درخشان و جوشن طلا کاری شده و ساق پوش های براقش زیر آن دامن کوتاه که تا زانوانش می رسید و از جنس پشم سرخ رنگ بود، چون

جنگجویی سلحشور به نظر می‌رسید. درداس اندیشید که ائورودیکه چون بازیگر پسر نمایشی شده که نقاب زده است تا در نقش آشیل جوان در اولیس ایفای نقش کند. ائورودیکه اولین نفری بود که منادی را دید.

سرباز از حلقهٔ مردان گرد پلیپر چون نمایان شد و راست به سمت ایشان تاخت؛ بی سلاح، بی کلاهخود و با پیشانی بندی از پشم سفید برگرد موهای خاکستری‌اش و چوبدستی سفید به نشانهٔ پیک صلح.

مرد در کنار رود از اسب به زیر آمد و اسبش در میان سنگ‌ها راهش را ادامه داد. بعد از گذر از رود، چند قدمی جلو آمد و به انتظار ایستاد. ائورودیکه و درداس پایین آمدند و به سمت او رفتند. ائورودیکه به سمت نیکانور برگشت تا او نیز ایشان را همراهی کند، اما او در دل جمع سربازان از نظر گم شده بود.

صدای منادی نیز چون ظاهرش تأثیرگذار بود، صدایی که در دامنهٔ دره چون صحنهٔ نمایشی می‌پیچید و پژواک می‌یافت.

«به فیلیپ، پسر فیلیپ، و ائورودیکه، همسر او، و به تمام مقدونیان!»
مرد با خیالی آسوده بر اسب قدرتمندش نشست، چون سنت دیرینهٔ مقدونیه در این شرایط او را از هر گزندی ایمن می‌داشت.

«به نام پلیپر چون، محافظ هر دو پادشاه.» کمی مکث کرد تا دل‌ها را به هول و هراس افکند. سپس آهسته افزود: «و نیز به نام ملکه المپاس، دختر نئوپتولموس، پادشاه مولوسیا، همسر فیلیپ فقید، پادشاه مقدونیان، و نیز مادر اسکندر.»

در دل سکوت صدای پارس سگی از روستایی در نیم مایلی اطراف شنیده می‌شد.

«بر من است تا گفته‌های زیر را به اطلاع مقدونیان برسانم. فیلیپ هنگامی به فریاد شما رسید که در چنگ دشمنان و جنگ‌های داخلی

گرفتار و پاره پاره بودید. او آرامش و صلح برایتان به ارمغان آورد، گروه‌های متخاصمتان را آشتی داد و شما را سرور سرتاسر یونان ساخت. و او با همسری ملکه المپياس پدر اسکندر شد، همو که مقدونیان را سرور سرتاسر جهان ساخت. حال ملکه از شما می‌پرسد که آیا تمام این نیکی‌ها را به دست فراموشی سپرده‌اید و یگانه پسر اسکندر را از سر راه کنار می‌زنید؟ آیا علیه مادر اسکندر سلاح بر دست می‌گیرید؟»

صدای مرد از ائورودیکه و افسرش گذشت و به صفوف غرق سکوت سربازان رسید. مرد سکوت کرد، برگشت و تاخت.

سوار دیگری از میان گروه بالاتر خود را به ایشان می‌رساند. بر اسبی سیاه، باردا و روبنده‌ای سیاه آهسته از سرایش پایین و به سوی رود آمد. دامنی بلند به تن داشت که تا نوک چکمه‌های سرخ سواری‌اش می‌رسید، بالعکس زنان دیگر، چون مردان بر اسب سوار شده بود. کلگی اسبش با تزینات گل‌سرخ‌ی طلا و شمش‌های کوچک نقره، غنیمت‌های شوش و پرس‌پولیس، یکسره نور و درخشش شده بود. خود او هیچ آذین و آرایشی نداشت. کمی بالاتر از رود، جایی که همه بتوانند او را ببینند، درست در مکانی که ائورودیکه مجبور باشد به وی چشم بدوزد، افسار اسبش را کشید و روبنده سیاه را از موهای سفیدش پس زد. کلامی بر لب نیاورد. نگاه چشمان خاکستری و نافذش از صفوف سربازان نجواگر گذشت.

ائورودیکه متوجه بود که آن نگاه خیره از دوردست بر او ثابت مانده است. نسیمی آرام به نقاب سیاه وزید، یال بلند اسب را آشفته کرد و موهای سفید چون برف را درهم ریخت. چهره‌اش آرام بود. ائورودیکه در عمق قلبش لرزشی شدید حس کرد. درست مانند آن بود که آتروپوس، الهه شوم سرنوشت، خیره‌اش شده باشد.

منادی، که مدتی بود به دست فراموشی سپرده شده بود، ناگهان یک بار دیگر با صدای بلند شروع به سخن گفتن کرد. «مقدونیان! این جا، در مقابل شما مادر اسکندر ایستاده است. آیا علیه او می جنگید؟»

سکوت برقرار شد، سکوتی از آن دست که پیش از خیزیدن موجی عظیم برقرار می شود. سپس صدایی متفاوت به گوش رسید. صدا ابتدا چون کشیده شدن چوب بر فلز بود؛ سپس به جرینگ و جرینگ و بعد کوبشی فزاینده شبیه شد؛ و بعد طینی در سرتاسر تپه ها پیچید، صدای کوبشی رعدوار، کوبیده شدن هزاران نیزه به هزاران سپر. ارتش سلطنتی، هم نوا و هماهنگ غرید: «نه!»

اثر رودیکه پیش از آن نیز آن صدا را شنیده بود، اما نه چنین بلند. این صدا را هنگامی شنیده بود که به عنوان نایب السلطنه برگزیده شده بود. چند لحظه ای اثر رودیکه می اندیشید که غریو فریادها علیه دشمن و به حمایت از اوست.

آن سوی رود المپاس با حرکتی باشکوه دستش را به نشان آشنایی بالا برد. سپس با حرکتی تأثیرگذار دهانه اسبش را گرداند. بعد چون رهبر بزرگ جنگجویان که برای اطمینان یافتن از پیروی سربازان به دنبال خود، نیازی به برگشتن و نگاه کردن ندارد، از تپه بالا رفت.

وقتی المپاس ظفرمندانه از تپه بالا می رفت، صفوف سربازان در آن سوی رود به کلی درهم ریخت و ارتش سلطنتی بند و بست گسست؛ فالانکس، سواره نظام و سربازان با سلاح های سبک چنان گسیخته شدند که پنداری دیگر یک ارتش واحد نیستند، مانند روستایی زلزله زده که دیگر هیچ جاده و خیابان منظمی نداشته باشد. تنها چیزی که دیده می شد خیل عظیم مردان متفرق و اسب هایی رم کرده بود. همه بر سر یکدیگر فریاد می زدند. و هر یک به جمع دوستان یا طایفه خود می پیوست. تنها

حرکت منظمی که در میان ایشان دیده می‌شد، فرو ریختن سربازان چون سنگریزه از پشته به سوی پایین دامنه و رودخانه بود.

اثرودیکه در میان ازدحام و فشار سربازان گیر کرده بود. وقتی سرانجام برای صدور اوامر و ترغیب ایشان شروع کرد به فریاد کشیدن، دیگر در آن مهمه شگفت صدایش به گوش هیچ کس نرسید. مردان، بی‌توجه به او، از کنارش رد می‌شدند و به وی تنه می‌زدند. آنان که چشمشان به او می‌افتاد نیز متوجه چشمان و نگاهش نمی‌شدند. اسبش در میان ازدحام و غوغای سربازان رم کرد و اثرودیکه بر افتادن زیر پای مردان و لگدکوب شدن خود بیمناک شد.

یکی از افسران دل جمعیت را می‌شکافت و به سوی او می‌آمد. مرد دهانه اسب را گرفت و حیوان را آرام کرد. اثرودیکه او را شناخت؛ یکی از مردانی بود که از همان آغاز در مصر حامی او بود، مردی حدوداً سی ساله با موهای روشن و پوستی که هنوز از تبی هندی زرد گونه می‌نمود. مرد با نگاهی نگران به او نگریست. اثرودیکه با خود گفت، بالاخره یک مرد که عقلش سر جا باشد، پیدا شد. فریاد زد: «چگونه می‌توانیم دوباره جمعشان کنیم؟ می‌توانی شیپورچی را پیدا کنی؟ باید آنها را به عقب بخوانیم!»

مرد دستش را به گردن غرق عرق اسب کشید. سپس چون مردی که مسئله ساده‌ای را برای کودکی شرح می‌دهد، مسئله‌ای که حتی کودک نیز باید به آسانی درک کند، گفت: «اما بانو، او مادر اسکندر است.»

«خائن!» اثرودیکه خود می‌دانست که بی‌انصافی می‌کند و دلیل اصلی خشمش چیز دیگری است. سرانجام او با دشمن اصلی خود روبرو شده بود؛ این دشمن البته آن پیرزن هولناک بر آن اسب سیاه نبود، هولناکی او نیز وام‌گرفته از آن دشمن اصلی بود؛ آن روح درخشان، همان مرد با یال

شیر بر سر که بر دراختماهای نقره ضرب شده بود. او از تخت طلای خود سرنوشت او را پیش می برد.

مرد در حالی که نمی خواست وقت زیادی را برای ائورودیکه تلف کند، با صبوری گفت: «چاره ای نمانده است. شما درک نمی کنید. شما هرگز او را نشناختید.»

یک لحظه مشت ائورودیکه بر قبضه شمشیرش قفل شد، اما کشتن یک روح کاری محال بود. جمع انبوه مردان در حال گذر از رودخانه بود. سربازان پلیس چون فریاد می زدند و از دوستان قدیمی خود که با شتاب به ایشان می پیوستند، استقبال می کردند.

مرد در جمع انبوه سربازان برادری را دید و قبل از آن که یک یار دیگر به ائورودیکه رو کند، برای او دست تکان داد و سپس گفت: «بانو، شما زیاده جوان بودید؛ مسئله فقط همین است. شما سعی خودتان را کردید، اما... هیچ کس قصد ندارد به شما چشم زخمی برساند. شما یک اسب تازه نفس دارید. قبل از آن که سربازان المپاس از رود بگذرند، راهی تپه ها شوید.»

ائورودیکه گفت: «نه! نیکانور و آنتی پادریدها آن سو در سمت چپ مستقرند. بیا، به آنها ملحق خواهیم شد و بر خواهیم گشت تا جاده سیاه را حفظ کنیم. آنها هرگز با المپاس صلح نخواهند کرد.»
مرد رد نگاه ائورودیکه را پی گرفت. «آنها چنین نخواهند کرد، اما از ما دورند، می بینید که؟»

آن گاه ائورودیکه دید که سربازها بر فراز پشته پوشیده از خلنگزار در حال حرکتند. سپرهای درخشان آنها رو به سوی دیگر داشت و سر ایشان به تدریج در خط افق گم و محو می شد.

ائورودیکه به اطراف نگرست. مرد کنار او برادرش را یافته و در دامنه تپه از دیده محو شده بود.

از اسب به زیر آمد و حیوان را که تنها موجود فرمانبردار او بود، نگه داشت. همان طور که آن مرد گفته بود، او جوان بود. ناامیدی‌ای که به قلبش چنگ انداخته بود از سنخ تسلیم مغمومانه پردیکاس، که بهای شکستش را پرداخت، نبود. هر دوی آنها برای قدرت قمار کرده و شکست خورده بودند، اما پردیکاس هرگز برگ برنده خود را عشق سربازانش قلمداد نکرده بود. کنار اسب بی‌قرارش ایستاد. گلویش را بغض گرفته و چشمانش را اشک کور کرده بود.

«اُورودیکه، بیا، شتاب کن.» گروهی کوچک که بعضی‌ها از اعضای خانه و دربار وی بودند، به سویش آمده بودند. چشمانش را که پاک کرد، متوجه شد که آنها نه یاغی که هراسیده‌اند. همه آنها مردان متشخصی بودند؛ همپیمانان دیرین آنتیپاتروس که خدعه‌های المپاس را خنثی، بر علیه او تبانی، برخلاف اراده‌اش عمل، غرورش را جریحه‌دار و زمینه اخراجش را از مقدونیه فراهم کرده بودند. گفتند: «شتاب کن. بین، آن سواره‌نظام، آنها مولوسیاند. رو به این سو دارند. آنها در پی توآند. شتاب کن. بیا.»

اُورودیکه با ایشان تاخت و از گوشه جاده ناهموار گذشت و اسبش را رها کرد تا بر خلنگزار راه خود را پیش گیرد. حال به گفته نیکانور می‌اندیشید که گفته بود همان‌گونه عمل می‌کند که میل برادر اوست. موهای سرخ نیکانور و چشمان پریده‌رنگ و خشک و جدی او را به یاد آورد. قاصد او هرگز به چنگ دزدان نیفتاده بود. فریاد کمک او به کاساندروس رسیده بود و او آن را بی‌ارزش قلمداد کرده بود.

بر شانه تپه بعدی ایستادند تا اسب‌هاشان نفسی تازه کنند و به پشت سر نگرینند. یکی از ایشان گفت: «آه! آنها که به سمت ایشان می‌آمدند فقط قصد چپاول گاری‌های بار و بینه را داشتند. حال به گاری‌ها می‌رسند.

چه بهتر.» یک بار دیگر به آن‌ها نگریستند. سکوتی برقرار شد که شکستنش را هیچ کس خوش نداشت. دیدند که مردان گرد یک خیمه حلقه زدند و شخصی را که از دور کوچک اندام می نمود از خیمه به در آوردند. ائورودیکه تازه به خاطر آورد که از زمان آمدن المپیا س به میدان و محو و گم شدن ارتش خود به کلی فیلیپ را فراموش کرده است.

به سمت شرق و پلّا به راه افتادند. در راه سعی می کردند ظاهر فراریان را نداشته باشند و هر جا که یونانی ای یافت می شد، از سرایش به عنوان میهمان استفاده می کردند و برای به دنبال نداشتن خدمه و بردگان، شتاب و تعجیل خود را بهانه می کردند. آن‌ها جلوتر از اخبار حرکت می کردند و بر سر راه همه جا وانمود می کردند که بر سر مرز پیمان صلحی امضا شده است و آن‌ها به سرعت به پلّا می روند تا شورا تشکیل دهند و مفاد صلح نامه را که ارتش مستقر در غرب پذیرفته بود به تأیید اعضا برسانند. به این ترتیب چندین شب را در منزلگاه‌های سر راه صبح می کردند و صبحگاهان در هاله‌ای از شک و تردید ساکنان آن دیارها مجدداً راه جاده در پیش می گرفتند.

ائورودیکه نزدیکی‌های پلّا به نوک مرتفع خانه پدری اش نگاهی انداخت. شوق و آرزوی سال‌های ساکت و آرام آن سال‌ها در کنار کینا، ماجراجویی‌های کوچک و پسرانه و رؤیاهای قهرمانی پیش از ورود به صحنه عظیم نمایش تاریخ دلش را سخت فشرد، نمایشی تراژدی که در انتهایش هیچ رب النوعی با ارباب خدایان از آسمان به صحنه نمی آمد تا به اشاره یک انگشت، اراده و عدالت زئوس، خدای خدایان، را اعمال کند. از زمان کودکی تا بدان لحظه نقش وی را بدو داده، خطوطی را که می بایست بیان می کرد بدو آموخته و نقابی را که می بایست به چهره می زد

به او نمایانده بودند. اما سرایندهٔ نمایشنامه مرده بود و حال تماشاگران، نمایش و عاملانش را هو می کردند.

در میزا از کنار ده اربابی قدیمی ای گذشتند که باغ‌های بیش از حد رشد کرده‌اش هوا را از رایحهٔ گل‌های سرخ آکنده بود. یک تن از ایشان گفت که این مکانِ مدرسه‌ای است که سال‌ها سال پیش ارسطو در آن درس می‌گفته است. ائورودیکه اندیشید، آری؛ و حال شاگردانش زمین را در می‌نوردند تا پس مانده‌های همشاگردیشان را جمع کنند، همشاگردی‌ای که به قدرت رسید و به مدد عشق چاکران به هر چه می‌بایست، دست یازید.

جرئت نداشتند وارد پلا شوند. فقط در حد توان اسب‌هاشان به سرعت سفر کرده بودند. پیکی که در راه چند بار اسب تازه می‌کرد، می‌توانست سریع‌تر از آن‌ها به پلا برسد و پادگان پلا بعد از شنیدن اخبار مربوط به ارتش غرب، از نظر ائورودیکه و همراهانش چندان قابل اعتماد نبود. یکی از سربازان ائورودیکه به نام پلیکلس، برادر فرمانده آمفیپولیس، موضعی قدیمی نزدیک مرز تراکیا، بود. او به ایشان کمک می‌کرد تا از راه دریا بگریزند. از آن پس می‌بایست سعی می‌کردند تا کسی نبیندشان. سلاح‌هایشان را به دور افکندند و لباس‌های ساده و بی‌پیرایه‌ای را که پایاپای با روستاییان معامله کرده بودند به تن کردند، اسبانشان را تیمار کردند و سپس راهی جادهٔ بزرگ و بس قدیمی شدند، همان جاده که داریوش کبیر را به ماراتن، خشایارشا را به سالامیس، فیلیپ را به هلسپونت و اسکندر را به بابل رسانده بود. گروه کوچک همراهان او یکی از پی دیگری به بهانهٔ بیماری یا بی‌بهانه در سیاهی شب محو می‌شدند و از تعدادشان کاسته می‌شد. روز سوم فقط پلیکلس در کنارش باقی مانده بود.

از راهی بس دور استحکامات عظیم آمفیپولیس را که بر دهانه رودخانه استویمون مسلط بود، می‌دیدند. آنجا یک قایق باری کناره گرفته بود. سربازانی نیز بودند. بازگشتند تا نزدیک‌ترین گذار را بیابند. اما در کنار گذار نیز در انتظار آن‌ها بودند.

وقتی او را به پلا آوردند، تقاضا کرد پاهایش را که زیر تنه قاطرش بسته شده بود بازکنند تا استحمام کند و موهایش را شانه بزند. پاسخ دادند که ملکه المپاس امر کرده است او را به همان وضع و شکل که هست بیاورند.

بر فراز تپه کم ارتفاع بر فراز شهر چیزی قرار داشت که در نگاه اول حصارى از درختان کوتاه، پوشیده از پرندگان به نظر می‌آمد. وقتی نزدیک‌تر آمدند، کلاغ زاغی‌ها و کلاغ‌های سیاه و زغن‌ها از سر شاخه‌ها پریدند و با خشم قارقار می‌کردند. آنجا تپه چوبه‌ها بود، جایی که جسد جنایتکاران را پس از اعدام به چهارمیخ می‌کشیدند. قاتل فیلیپ^۱ را نیز همان‌جا آویزان کرده بودند. جسدهایی که در آن لحظه آنجا بودند دیگر قابل شناسایی نبودند - لاشخوران سورچرانی سیری کرده بودند، اما نام جسد را روی تخته‌هایی که به پایشان میخ شده بود، نوشته بودند. روی یکی از آن‌ها نوشته شده بود نیکانور، پسر آنتیپاتروس. تعداد صلیب‌ها بیش از صد عدد بود. بوی تعفن اجساد تا به شهر می‌رسید.

در تالار همایش، بر تختی که ائورودیکه سفیران و عرض حال‌دهندگان را به حضور می‌پذیرفت، المپاس نشسته بود؛ لباس‌هایش را عوض کرده و به جای آن ردای سیاه جامه‌ای سرخ بر تن کرده و دیهیمی

۱. منظور پدر اسکندر است، نه فیلیپ آریدایوس.

از طلا بر سر گذارده بود. در کنار او بر صندلی ای بزرگ رکسانه نشسته بود و زیر پایش بر یک عسلی اسکندر جوان قرار گرفته بود. وقتی ائورودیکه را با موهای ژولیده و کثیف و زنجیر شده به داخل راندند، چشم‌های مشکی و درشت پسر به او دوخته شد.

آهن زنجیر را برای دربند کشیدن مردان قدرتمند ساخته بودند. مچ دستان ائورودیکه زیر فشار زنجیر سنگین از جلوی تنش آویخته بود. اول یک پایش بر کف تالار کشیده می‌شد و سپس پای دیگر و به این ترتیب راه می‌رفت و با هر قدم زانوانش سخت دردمند می‌شد. برای آن‌که زیر فشار زنجیرها سکندری نخورد و به کف تالار نیفتد مجبور بود ناموزون و کج راه برود. اما در حالی که به زحمت به سوی تخت پیش می‌رفت، سرش را بالا گرفته بود.

المپاس با سر به یکی از نگهبانان اشاره کرد. مرد از پشت سر ائورودیکه را سخت به جلو هل داد. ائورودیکه به جلو افتاد و دستان زنجیر شده‌اش سخت به درد آمد و زخمی شد. با تقلا و زحمت زانوانش را بر کف اتاق گذارد و به چهره‌های اطرافش نگریست. چند تن از حاضران خندیده بودند. پسرک هم با آنان خندیده بود، اما ناگهان به خود آمد و جدی شد. رکسانه هنوز لبخند به لب داشت. المپاس مشتاقانه از زیر چشم چون گربه‌ای در انتظار حرکت موشی در دام افتاده وی را نگریست.

رو به نگهبان گفت: «آیا این لکاته همان زنی است که ادعا می‌کند ملکه مقدونیه است؟» نگهبان، خشک و جدی، حرف المپاس را تأیید کرد. «حرف تو را باور ندارم. به حتم او را میان زباله‌های بندر یافته‌ای. تو ای زن، نامت چیست؟»

ائورودیکه اندیشید، من تنه‌ایم. هیچ کس در این شرایط از من انتظار

شجاعت ندارد و مرا به خاطر شجاعتم نخواهد ستود. اگر شجاعتی در من باشد، فقط در وجود خودم خواهد بود و کسی از آن آگاه نخواهد شد. گفت: «من ائورودیکه هستم، دختر آمونتاس، پسر پردیکاس.» المپياس به رکسانه رو کرد و با لحنی تحقیرآمیز گفت: «پدر، خائن و مادر، حرامی ای بربر.»

ائورودیکه به سختی پشت راست کرد. اگر سعی می کرد برخیزد، فشار زنجیر بسته بر مچ دستانش او را به زمین می انداخت. «با این همه پسر شما، پادشاه، مرا به همسری برادرش برگزید.»

آثار خشمی دیرین بر چهره المپياس نقش بست؛ پنداری گوشت و پوست صورتش سفت و منقبض شد. «می بینم که خوب انتخابی کرده است. فاحشه ای پاره تن و همسریک احمق. بیش از این شما را از هم جدا نخواهیم داشت.» رو به نگهبانان کرد و برای اولین بار لبخند زد. آن گاه ائورودیکه دانست که چرا لبان المپياس چندان با لبخند آشنا نیست. یکی از دندان های پیش او سیاه بود. نگهبانان پیش از آن که به نشان اطاعت سلام نظامی دهند، دمی مکث کردند. المپياس گفت: «بروید. او را به حمله ببرید.»

بعد از دو بار تلاش برای سرپا ایستادن و به زمین خوردن، نگهبانان کمکش کردند تا قرص بر پاهایش بایستد. او را به بخش عقبی قصر هدایت کردند. زنجیرها را در پس سرش کشید و کشان کشان از کنار اصطبل گذشت و صدای شیهه اسب هایش را شنید. سگان تازی ای که او بارها با آنها به شکار رفته بود به شنیدن صدای سنگین و اکنون ناآشنای پاهایش با صدای قوی و بم خود پارس سر دادند. نگهبانان نه هلش می دادند و نه آزارش؛ محتاطانه با قدم های سنگین و ناستوار او همراهی می کردند. یک بار وقتی پایش بر چاله کوچکی لغزید، یکی از نگهبانان

زیر بغل او را گرفت تا نیفتد، اما نه به یکدیگر نگریستند و نه با هم کلامی گفتند.

اُورودیکه اندیشید، امروز یا فردا، به زودی. چه اهمیتی دارد؟ مرگ را در بشرهٔ خود احساس کرد، مرگی که چون بیماری قطعی و مسلم بود. پیش رویشان کلبه‌ای سنگی بود با دیوارهای کوتاه و سقفی شیب‌دار از نی. از داخل آن بوی هولناکی به مشام می‌رسید. با خود گفت، مستراحی یا شاید خوکدانی‌ای. نگهبانان او را بدان سو راندند. از داخل کلبه صدای خفهٔ هق‌هق به گوش می‌رسید.

الوار را از پشت در چوبی و زیر برداشتند. یکی از نگهبانان به فضای تیره و تار و متعفن داخل کلبه نگریست. «همسرت، بالاخره همسرت آمد.» صدای هق‌هق قطع شد. مردان اندی درنگ کردند تا ببینند او بی‌جبر و زور وارد کلبه خواهد شد یا نه. اُورودیکه خم شد و زیر نعل درگاه رفت. سقف داخل کلبه نیز چندان بلندتر از نعل درگاه نبود؛ نی تیز سقف سرش را خراشانند. در کلبه پشت سرش بسته و الوار برکلون در سوار شد. «آه، اُورودیکه! حرفت را گوش می‌کنم! قسم می‌خورم حرفت را گوش کنم. لطفاً بگو آزادم کنند.»

در نور اندکی که از پنجرهٔ کوچک به داخل می‌آمد، فیلیپ را در غل و زنجیر، از دو جانب بسته به دیوار، دید. در میان صورت غرق اشک و غبار، سفیدی چشمانش می‌درخشید؛ ملتسمانه به او خیره شد. و دستانش را به سوی وی دراز کرد. مچ دستانش زیر زنجیر ناسور و زخم شده بود.

در اتاق چارپایه‌ای چوبی و تخته‌پهنی، چنان که برای اسب، نهاده بودند. در آن سوی اتاق نیز گودالی کوچک بود که بوی تند مدفوع می‌داد و غرق وز وز مگس‌های بزرگ آبی‌رنگ بود.

ائورودیکه به قسمتی از اتاق رفت که سقف در آن بلندتر بود و فیلیپ تازه زنجیرهای دست و پای وی را دید؛ یک بار دیگر به هق هق افتاد و آب روان بینی اش را پاک کرد. بوی مستراح به مشام ائورودیکه همان قدر نفرت انگیز بود که بوی تن ناشسته فیلیپ. بی اختیار به سمت دورترین دیوار اتاق رفت. یک بار دیگر سرش به سقف خورد و مجبور شد بر کف کثیف کلبه خم شود.

«خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، ائورودیکه، نگذار دوباره مرا بزنند.»

ائورودیکه تازه متوجه شد که چرا فیلیپ پشت به دیوار نمی‌نشیند. پیراهن بلندش پر از خطوط تیره خون دلمه بسته به پشتش چسبیده بود. وقتی نزدیک تر رفت، فیلیپ نعره زد. «دست زن. درد می‌کند.» مگس‌ها گرد خونابه و چرک زرد تنش جمع شده بودند.

ائورودیکه با سرگیجه خود جنگید و گفت: «چرا این کار را کرده‌اند؟» فیلیپ بغضش را فرو خورد. «وقتی کونون را کشتند آن‌ها را زدم.» وجود ائورودیکه سراسر شرم شد. چشمانش را با دستان غل و زنجیر شده اش پوشاند.

فیلیپ سنگینی شان‌هایش را به دیوار داد و پهلویش را خاراند. حال ائورودیکه خارش نیش حشرات را بر گرد پاهایش احساس می‌کرد. «من نمی‌بایست شاه می‌شدم. اسکندر به من گفت نباید شاه بشوی. گفت اگر آن‌ها مرا شاه کنند، یکی مرا خواهد کشت. حالا مرا می‌کشند؟»

«نمی‌دانم.» حال که کار فیلیپ را به این جا کشانده بود، روا نمی‌دید که ناامیدش کند. «شاید نجات پیدا کنیم. کاساندروس را به یاد داری؟ او در جنگ ما را یاری نکرد، اما حال المپیاس برادر و تمام خویشان او را از دم تیغ گذرانیده. حال دیگر می‌آید. اگر پیروز شود، ما را رها می‌کند.» روی

چارپایه نشست و میج دستانش را که زنجیر سنگینشان کرده بود بر دامنش گذارد و به تکه کوچک آسمان در پس پنجره که شاخ و برگ دوردست درختی قابش کرده بود نگاه دوخت. مرغی نوروزی در پی آشغال غذاهای آشپزخانه از فراز آب‌های آزاد و وسیع مرداب بال کشید و گذر کرد. فیلیپ، معذب و ناراحت، از ائورودیکه اجازه گرفت که از گودال مستراح استفاده کند. وقتی ائورودیکه به اجبار و ضرورت طبیعت به سمت آن گودال رفت، کرم‌های زشتی را که بر مدفوع می‌خزیدند، دید.

زمان گذشت. بعد از مدتی فیلیپ مشتاقانه بلند شد و ایستاد و گفت «وقت شام است.» و لبانش را لیسید. آنچه روحیه فیلیپ را تغییر داده بود فقط نکبت و کثافت درون کلبه نبود؛ او چند عدد از سنگ‌هایش را گم کرده بود. صدای سوت مردی هر دم به کلبه نزدیک‌تر می‌شد.

دستی چرک و کثیف با ناخن‌های شکسته در روزنه پنجره ظاهر شد و تکه نان جوئی که به چربی آغشته بود وارد کلبه شد؛ و سپس دستی دیگر و سبویی آب. ائورودیکه فقط ته نان سیاه و سفت شده را می‌دید و از صورت مرد اثری نبود. سپس صدای سوت دور شد.

فیلیپ تکه نانش را قاپید و چون سگی گرسنه بلعید. ائورودیکه احساس می‌کرد که دیگر هرگز غذا نخواهد خورد. اما اسپرکنندگان همان روز صبح چیزی برای خوردن به وی داده بودند. نیازی نبود ائورودیکه از فیلیپ پرسد که آیا آن روز چیزی خورده است یا نه. گفت: «امروز می‌توانی سهم مرا بخوری. من فردا نانم را خواهم خورد.»

فیلیپ با چهره‌ای بشاش و غرق در شادی به او نگریست. «آه ائورودیکه، خیلی خوشحالم که آمدی.»

بعد با کلماتی نامنظم و نامرتب داستان اسارتش را برای ائورودیکه بازگفت. رنج و درد باعث شده بود که آشفته‌خاطر و گیج شود و داستانی

که باز می‌گفت درهم و مغشوش می‌نمود. ائورودیکه با بی‌حوصلگی به سخنان وی گوش داد. از جایی دور صداهایی گنگ و مبهم به گوش ائورودیکه می‌رسید، درست چون زمزمه‌هایی محتاطانه که از بیرون اتاق بیماری به گوش رسد: صدای نخستین لحظات غروب؛ ماغ کشیدن احشام، بازگشت اسب‌ها به اصطبل‌ها، پارس سگ‌ها، سلام روستاییان که از سر کارشان باز می‌گشتند؛ پا کوفتن و تق و تق سلاح نگهبانان هنگام تحویل پست‌هاشان. گاری سنگی به ایشان نزدیک شد. ائورودیکه صدای تقلای یک ورزا و گاریچی‌ای را که دشنام می‌داد و حیوان را شلاق‌پیچ می‌کرد، شنید. گاری دور نشد، بلکه با سر و صدای بسیار ایستاد و تلق و تلق کنان بارش را خالی کرد. با بی‌حوصلگی به همه صداهای گوش داد. می‌دانست که سخت خسته و ناتوان شده است و به پوشال و نی‌های شکم‌داده سقف اندیشید. به دیوار تکیه داد و چشم‌هایش را بست و بی‌آن‌که به خواب رود به چرتی عصبی فرو رفت.

صدای پاهایی نزدیک می‌شد. اندیشید، وقتش فرا رسیده؟ فیلیپ دراز به دراز افتاده بود و خرخر می‌کرد. منتظر بود تا صدای برداشته شدن الوار پشت در را بشنود. اما فقط صداهای گنگ و غیرقابل تشخیص روستاییان حین انجام کار طاقت‌فرسایشان به گوشش می‌رسید. با صدای بلند گفت: «چه شده؟ چه می‌خواهید؟»

زمزمه‌ها فرو مرد و جا به سکوت مطلق داد. بعد پنداری کسی پنهانی به مردان اشاره‌ای کرده باشد، جنب و جوش‌ها بار دیگر آغاز شد. پنداری به در می‌کوبیدند و آن را می‌خراشیدند و سپس صدای ضربه‌ای قوی و بعد یکی دیگر.

ائورودیکه به سمت پنجره کوچک رفت، اما از آن پنجره کوچک مقابل در را نمی‌شد دید. تنها چیزی که می‌دید بخشی از توده بزرگ سنگ‌های

خراشیده و ناصاف بود. ائورودیکه خسته بود و ذهنش کند کار می‌کرد، اما صدا ناگهان واضح و قابل درک شد: صدای شلپ شلپ ملاط خیس، و سپس صدای کشیده شدن ماله بر ملاط.

کاساندروس صفوف سربازانش را بر دشت خیس و لغزنده آرکادیا بر زیر دیواره‌های تگیا مستقر و خط محاصره را تنگ‌تر می‌کرد؛ دیوار از جنس آجر ضخیم، سیاه و پوشیده از خزه بود که فقط با دژکوب می‌شد در آجرهای سنگی‌اش حفره‌ای ایجاد کرد. شهر همیشه آب و هوایی چون بهار داشت. ایجاد قحطی در شهر و گرسنه کردن مردمانش کاری وقت‌گیر بود. آن‌ها به منادیان وی گفته بودند که تحت حمایت خاص آتیه هستند و او در یکی از معابد باستانی به ایشان قول داده است که شهرشان هرگز به جبر و زور ارتش و سلاح فتح نخواهد شد. حال کاساندروس عزم جزم کرده بود تا کاری کند که آتیه حرف خود را پس بگیرد و کوتاه بیاید.

برای دیدن قاصد مقدونیه هیچ شتابی نکرد. مسلماً قاصد حامل پیامی دیگر از ائورودیکه بود که در آن از وی التماس کرده بود به کمکش بشتابد. اما هنگامی که به قاصد نزدیک شد، در چهره وی نشان مصیبت را خواند و او را به خیمه خود برد.

او یکی از خدمتکاران کاساندروس بود که از قتل عام توسط آنتی‌پادریدها گریخته بود. علاوه بر اخبار کشتار این خبر را نیز به کاساندروس داد که المپاس مقبره برادر او، یولاس، را تخریب کرده و استخوان‌هایش را پراکنده نموده تا خوراک حیوانات وحشی شود. المپاس ادعا کرده بود که کاساندروس در بابل پسرش را مسموم کرده است.

کاساندروس که تمام این گزارش را در سکوت مطلق گوش کرده بود،

ناگهان از صندلی اش جست. برای غم و غمگساری وقت بود، اما در آن لحظه تنها چیزی که احساس می کرد نفرت و خشمی سوزان بود. «ای ماده گرگ! گورگون! چطور به او اجازه دادند پا به مقدونیه بگذارد؟ پدرم تا آخرین دم مرگ در مورد او هشدار داده بود. چرا او را بر سر مرز نکشتند؟»

قاصد بی هیچ احساس و عاطفه ای گفت: «آن ها با مادر اسکندر نمی جنگند.»

کاساندروس یک دم احساس کرد که سرش دارد منفجر می شود. قاصد با هول و هراس به چشمان خیره او نگریست. کاساندروس که متوجه هراس قاصد شد، سعی کرد خویشتندار باشد. «برو، استراحت کن، چیزی بخور. بعد با هم صحبت خواهیم کرد.» قاصد که می اندیشید خشم مردی که تمام خویشتانش قتل عام شده اند چیزی درخور حیرت نیست، از خیمه بیرون رفت.

کاساندروس بعد از آن که به خود آمد، قاصدی نزد تگیان فرستاد تا با ایشان صلح کند. بدیشان پیشنهاد کرده بود که اگر به دشمنانش کمک نکنند، از محاصره ایشان درخواهد گذشت. رسم و رسوم معمول انجام شد و محاصره پایان یافت. تگیان طی رسم خاص خویش با قربانی های بسیار به معبد قدیمی و چوبی آتنه رفتند تا از وفای آتنه به آن عهد قدیمی تشکر کنند.

پشت آن در که مقابلش را تیغه کرده بودند، زمان چون دوران نقاهتی از پس یک بیماری کشنده می گذشت و ذره ذره بر فلاکت و نگونبختی می افزود. بوی بد بیش تر، مگس ها و شپش ها و کک های بیش تر، چرک بیش تر زخم ها و ضعف و گرسنگی بیش تر. با این همه هر روز آن تکه نان و سبوی آب از پنجره به داخل می آمد.

در آغاز ائورودیکه روزها را می شمرد و با تکه سنگی روی دیوار حک می کرد. بعد از هفت یا هشت روز گیج شد و شماره ها از دستش در رفت و دست از تلاش برداشت. اگر به خاطر فیلیپ و مبارزه با حشرات موزی نبود، به ورطه سکون و جماد مطلق فرو می غلتید.

ذهن فیلیپ گنجایش درک آن همه مصیبت را نداشت و در نتیجه ناامیدی نیز برایش نا آشنا بود. زندگی اش را روز به روز می گذراند. گاهی به مردی که غذا را می آورد گله می کرد و او نیز چون خدمتکاری ترشرو، اما نه با خشونت پاسخ می داد که به وی دستور داده اند و او معذور است و مکالمه همین جا به پایان می رسید. یک بار نیز ائورودیکه به او اخم کرد. و خواست چیزی حالی اش کند. به هر حال با گذر زمان و با یادآوری ضرب المثل های قدیمی در باره سرنوشت و اقبال، نگهبان نیز دلش نرم شد و بیش تر به آنها توجه کرد. حتی یک روز از فیلیپ پرسید که حال همسرش چطور است. فیلیپ به ائورودیکه نگریست و گفت: «او می گوید من نباید بگویم.»

ائورودیکه نیمی از روزها را به چرت زدن می گذرانید، اما شبها نمی توانست بخوابد. فیلیپ با صدای بلند خرخر می کرد و حشرات نیز درست به اندازه تصورات وحشتناکی که به ذهنش می رسید آزاردهنده بودند. یک روز صبح وقتی زود هنگام از خواب برخاستند و سخت گرسنه بودند، به فیلیپ گفت: «فیلیپ، من تو را وادار کردم تا ادعای شاهی کنی. اما در حقیقت مقام پادشاهی را برای خود می خواستم. تقصیر من است که حال این جا در محبسی. تقصیر من است که تو را زدند. می خواهی مرا بکشی؟ برای من اهمیتی ندارد. اگر می خواهی، به تو نشان می دهم چطور این کار را انجام دهی.» اما فیلیپ فقط با صدایی بغض آلود چون کودکان گفت: «سربازان مرا مجبور کردند. اسکندر به من گفته بود این کار را نکن.»

اُورودیکه با خود گفت، کافی است فقط سهم نان خود را به او بدهم. او نانم را به زور از من نمی‌گیرد، اما اگر به میل خود آن را به او بدهم، با خوشحالی می‌پذیرد. در این صورت بی‌هیچ شک و شبهه‌ای به زودی خواهم مرد. اما وقتی زمانش رسید، نتوانست گرسنگی را تحمل کند. شگفت آن‌که متوجه شد جیره‌شان بیشتر شده است. روز بعد سهم نان بیش‌تر هم شد، چندان‌که برای تدارک صبحانه‌ای محقرانه کافی می‌نمود. صدای نگهبان را در همان لحظه شنید. حتماً به آن‌ها گفته شده بود که فاصله‌شان را با ایشان حفظ کنند - اُورودیکه در اقدامات براندازانه ید طولایی داشت -؛ تنها مقیاس او و فیلیپ در درک زمان آمد و رفت نگهبان بود. اما به تدریج نظم و نظام سفت و سخت، مداراگرانه‌تر می‌شد. حال نگهبانان بی‌پروا تر حرف می‌زدند و شایعه‌پرانی می‌کردند؛ شاید از این‌که محبسی بدون دررو و خروجی را پاسداری می‌کردند خسته و دلزده شده بودند. بعد یک شب، هنگامی که اُورودیکه از دل آن پنجره کوچک تک‌ستاره‌ای را بر آسمان می‌نگریست، صدای نرم نزدیک شدن کسی به گوشش رسید؛ صدای چرم و فلز. پنجره یک لحظه تاریک شد و وقتی بار دیگر روشن شد، بر هرّه دو سیب بود. حتی بوی آن‌ها نیز بهشتی بود.

بعد از آن هر شب کسی می‌آمد و چیزی می‌آورد، و دیگر نه چون گذشته پنهانی، پنداری که افسر نگهبان نیز در این کار مشارکت داشت. هیچ‌کس آن قدر در کنار پنجره نمی‌ماند تا با آن دو سخن بگوید؛ بی‌شک مجازات این کار اعدام بود. پس از آن چنان سخن می‌گفتند که صدایشان را آن دو بشنوند: «خوب، به ما دستور داده‌اند، چه خوشمان بیاید، چه نه باید اطاعت کنیم.» «چه شورشی، چه غیر آن. هر چیزی اندازه‌ای دارد.» «و زیادی‌اش کبر و غرور است، که خدایان نمی‌پسندند.» «آری، و آن‌گونه که از ظاهر کار بر می‌آید، آن‌ها بیش از این منتظر نخواهند ماند.»

در لا به لای آن جملات که نشان از تمرّد و شورش داشت، ائورودیکه متوجه چیز دیگری شد. این مردان در حال توطئه نبودند، بلکه همان سخنانی را به لب می آوردند که در کوچه و خیابان آشکارا بر سر زبانها بود. ائورودیکه اندیشید، ما تنها قربانیان آن زن نیستیم. مردم از او خسته شده اند. منظورشان از این که خدایان بیش از این منتظر نخواهند ماند چه بود؟ آیا کاساندروس راهی شمال بود؟

شب هنگام پتیر و انجیر می آوردند و آب نیز با شراب مخلوط بود. با بهتر شدن کیفیت خوراکی ها ائورودیکه نیز از آن رخوت و سکون به در آمد. رؤیای نجات را در سر می پرورد، رؤیای توجه مقدونیان را به کثافت و نکبتی که احاطه شان کرده بود و رؤیای ترحمشان را، رؤیای آشوب انتقام، رؤیای ساعت پیروزی، هنگامی که شسته و تمیز، در ردایی زیبا و تاج بر سر بر سریر پادشاهی تکیه می زد و در تالار بزرگ قصر مردمان را به حضور می پذیرفت.

عزیمت ناگهانی کاساندروس به سوی شمال باعث شد در پس سرش آشفتگی و سردرگمی بسیار به پا شود. متحدان فراموش شده اش در پلوپونز مجبور شدند به تنهایی با مقدونیانی که پلیپرچون فرمانده شان بود، روبرو شوند. وقتی سفیران ناامید ایشان خود را به ستون در حال حرکت مردان کاساندروس رساندند، فقط به آنها گفت که کار فوری ای دارد که هر چه زودتر باید به آن رسیدگی کند.

آیتولیان دموکرات سر راه او نیروهایشان را در ترموپیل مستقر کرده بودند. چنین مبارزاتی برای کاساندروس هیچ بعد احساسی و حماسی ای نداشت. او که در مقایسه با خشایارشا ذهنی کاربردی تر داشت بر هر آنچه در تنگه پر رفت و آمد میان ائوبویا و زمینلاد بر آب شناور می شد تسلط

داشت و از راه دریا چنان «دروازه‌های گرم» را دور زد که با سربازان روبرو نشود.

در تسالی خود پلیپرچون، که به رغم تمایل المپیاس هنوز به پسر اسکندر وفادار بود، سر راه کاساندروس کمین کرده بود. کاساندروس او را نیز دور زد. سپاهی گسیل شد تا راه را بر او ببندد و سپاه اصلی شمال شرقی را پاسداری می‌کرد. نیروهای کاساندروس برگرد المپ گشتند و از راه میان‌بر خیلی زود به مرزهای مقدونیه رسیدند.

استحکامات ساحلی دیون پیش روی ایشان بود. سفیران کاساندروس به مردم وعده دادند که به حکومت استبدادی و نامشروع زنان پایان دهند و یک بار دیگر سنت‌های دیرینه مقدونیه را احیا کنند. بعد از جلسه محرمانه کوتاهی که درون دژ برگزار شد، دروازه‌ها را باز کردند. کاساندروس در دژ به تمام کسانی که به حمایت از او تیغ برکشیدند یا اطلاعات محرمانه‌ای در اختیارش نهادند بار داد. بسیاری از خویشان قربانیان المپیاس یا مردانی که از جانب او نفی بلد شده بودند، با دلی خونین از جفای او و غرق در عطش انتقام، به کاساندروس پیوستند. مردان بسیار دیگری نیز که تا چندی پیش از پشت کردن به المپیاس ابا داشتند، مخفیانه و پنهانی به کاساندروس پیوستند؛ همان‌ها که پیش‌تر از جنگیدن با مادر اسکندر حذر کرده بودند، حال می‌گفتند که تنها اسکندر از عهده مهار کردن این زن بر می‌آمد. این مردان با وعده‌های کاساندروس به میان مردم باز می‌گشتند و این خبر را میان ایشان پخش می‌کردند که کاساندروس به نیابت از پسر رکسانه و تا زمان بلوغ او خواستار منصب نایب‌السلطنگی است.

یک روز کاساندروس ناگهان ائورودیکه را به خاطر آورد و از یکی از ملاقات‌کنندگان پرسید: «بعد از این که دختر آمونتاس را اسیر کردند، او را چگونه کشتند؟»

چهرهٔ مرد شاد و بشاش شد. گفت: «دست کم در این مورد اخبار خوبی برایتان دارم. وقتی از شهر خارج شدم، او هنوز زنده بود، و فیلیپ نیز. بر آن‌ها جفای بسیار هولناکی شده است. آن دو را در یک خوکدانی زندانی کرده و در آن را نیز پوشانده‌اند. مردم شهر از این خبر بسیار خشمگین شده‌اند. شنیده‌ام که حال و روز ایشان بسیار رقت‌انگیز بوده، تا زمانی که سرانجام نگهبانان بر حال آن دو رحم آورده و در حد توانشان اندکی موجبات راحتی ایشان را فراهم آورده‌اند. اگر شتاب کنید، می‌توانید به موقع نجاتشان دهید.»

چهرهٔ کاساندروس یک دم چون سنگ شد. سپس گفت: «چه شرم‌آور! المپاس می‌توانست سرنوشت بهتری را برای خود رقم زند. آن دو چگونه تا حال زنده مانده‌اند؟»

«از این بابت مطمئن باش، کاساندروس. این خبر را از یکی از نگهبانان شنیدم.»

«به خاطر خبرهایت متشکرم.» از روی صندلی کمی به جلو خم شد و با شوری ناگهانی گفت: «همه باید بدانند که من می‌خواهم جفای آن‌ها را جبران کنم. آن‌ها دوباره از همان شأن و مرتبت پیشین برخوردار خواهند بود. در مورد المپاس نیز او را به ملکه ائورودیکه خواهم سپرد تا هر آن گونه که صلاح اوست با وی رفتار کند. این را به مردم بگو.»

«حتماً این کار را می‌کنم. مردم از شنیدنش خشنود می‌شوند. اگر بتوانم، این خبر را به زندان آن دو نیز خواهم رساند. این کار باعث می‌شود که آن دو امیدوار شوند.»

مرد، غرق در مسئولیتی که به وی سپرده بودند، از آن‌جا رفت. کاساندروس پی افسران فرستاد و به آن‌ها گفت که عزیمت خود و مردانش را چند روزی به تعویق خواهد انداخت. گفت که با این کار به یارانش فرصت می‌دهد که مردان بیش‌تری گرد آورند.

صبح سه روز بعد ائورودیکه گفت: «چه سکوتی! حتی صدای نگهبان را نیز نمی شنوم.»

نخستین شعاع‌های نور سپیده‌دمان از پنجره کوچک به داخل می‌تابید. شب هنگام هوا خنک بود و مگس‌ها هنوز بیدار نشده بودند. شب گذشته نگهبان برایشان غذا آورده و آن دو شکم سیری از آن خورده بودند. نگهبان نیز طبق معمول پیش از سپیده‌دم تعویض شده بود. اما نگهبان‌ها حین جابجایی کلامی سخن نگفته و حال حتی صدای حرکتشان نیز شنیده نمی‌شد. آیا پست خود را ترک کرده بودند؟ شورش کرده بودند؟ شاید هم برای دفاع از شهر فراخوانده شده بودند. در این صورت آیا کاساندروس بدان جا رسیده بود؟

ائورودیکه رو به فیلیپ کرد و گفت: «به زودی آزاد می‌شویم؛ این را حس می‌کنم.»

فیلیپ کشاله رانش را خاراند و گفت: «می‌توانم استحمام کنم؟»

«آری، استحمام و لباس تمیز و تختی برای خواب.»

«و سنگ‌هایم را پس می‌دهند؟»

«آری، و نیز چند سنگ جدید.» نزدیکی به فیلیپ، بوی تنش، نحوه غذا خوردن و آروغ زدن و باد در دادنش تحمل‌ناپذیر شده بود؛ حاضر بود با طیب خاطر با یک سگ عوضش کند. اما می‌دانست که به او مدیون است.

اگر می‌خواست بار دیگر برای فرمانروایی آماده شود، می‌بایست مراقب کارکرد ذهن و فکرش می‌بود. از این رو کم‌تر به فیلیپ تشر می‌زد و اگر هم این کار را می‌کرد، از دلش در می‌آورد. فیلیپ هرگز با وی تلخی نکرد، همیشه او را می‌بخشید یا شاید همه چیز را فراموش می‌کرد.

«چه وقت ما را از این جا خارج می‌کنند؟»

«به محض آن‌که کاساندروس پیروز شود.»

«گوش کن. مردم نزدیک می شوند.»

همین طور بود. صدای پا می آمد؛ از صداها بر می آمد که سه یا چهار مرد بودند. درست پشت در بودند، جایی که از پشت پنجره دیده نمی شد مردان با خود چیزهایی زمزمه می کردند که او در نمی یافت. سپس ناگهان صدایی آمد؛ اشتباه نکرده بود. ضربه‌ای بر دیوار مقابل در فرود آمد.

اُورودیکه فریاد زد: «فیلیپ! آمده‌اند تا ما را نجات دهند!»

فیلیپ چون کودکی فریاد برآورد و بیهوده از پنجره به بیرون خیره شد. اُورودیکه زبر سقف کوتاه قد راست کرد و به صدای ضربه‌ها و فرو ریختن آوار و آجرهای دیوار گوش سپرد. کار به سرعت پیش می رفت. دیوار قرص و محکم نبود و به دست مردانی ساخته شده بود که تمایلی به انجام این کار نداشتند. اُورودیکه فریاد زد: «شما مردان کاساندروس هستید؟»

در آهنگ ضربات مکثی در افتاد، سپس صدای دورگه‌ای گفت: «آری، مردان کاسان هستیم.» اُورودیکه متوجه شد که مرد متوجه حرف وی نشده است. کلمات بعدی مرد به مردان دیگری که یاری‌اش می دادند به یونانی نبود.

اُورودیکه که موضوع را در یافته بود، به فیلیپ رو کرد و گفت: «آنها ترا کیایی اند؛ برده‌هایی که آمده‌اند دیوار را خراب کنند. بعد کسی می آید و الوار پشت در را بر می دارد و آن را باز می کند.»

حالت چهره فیلیپ تغییر کرد. از در فاصله گرفت و در حالی که مراقب بود به گودال مستراح نیفتد، عقب رفت. روزگار پیشین، قبل از آمدن کونون مهربان را به یاد آورد و گفت: «نگذار وارد شوند.»

اُورودیکه داشت به او قوت قلب می داد که از بیرون صدای خنده وحشتناکی به گوشش رسید.

تن ائورودیکه خشک شد. صدای خنده بردگان نبود؛ صدای مهربان و ملاحظه کار یک برده نبود. خون در رگ‌های ائورودیکه سرد شد. معنا و دلیل این شادمانی بسیار کهن را می‌دانست.

آخرین سنگ‌های دیوار نیز فرو ریخت. الوار پشت در با سر و صدا برداشته شد. در با صدای ناله‌ای باز شد. نور خورشید چون سیل به درون ریخت و چشم آن دو را زد.

چهار مرد تراکیایی بر آستانه در ایستاده، از آن سوی دیوار فرو ریخته به ایشان خیره شده بودند.

گرد و غبار فرو ریختن دیوار نفس ایشان را بند آورده بود و آن‌ها با دست دهان و بینی خود را پوشانده بودند. در این حیص و بیص ائورودیکه خال کوبی‌های خاص جنگجویان را بر گونه‌ها و پیشانی‌هاشان، نشان مفرغی با حاشیه‌ای نقره‌ای را بر سینه‌هاشان، شنل‌هاشان را با تکه رنگ‌های قبیل‌های و خنجرهای آخته را در دست‌هاشان دید.

نومید و درهم کوفته با خود گفت مقدونیان این کار را قبول نمی‌کردند. وسط اتاقک، آن‌جا که سقفش بلندتر از جاهای دیگر بود ایستاد، با قامتی راست.

اولین مرد تراکیایی که وارد شده بود رو در روی او ایستاد. مرد بازوبندی به بازو داشت با نقش ماری که سه بار به دور خود چنبر زده بود؛ بر ساق‌پوش‌هایش صورت زنانی درست بر زانوبندها حکاکی شده بود. خالکوبی‌های حلقوی شکل ابروان و گونه‌های پوشیده از ریش سرخش ظاهری نفوذناپذیر و سرسخت به او داده بود. ائورودیکه سرش را بالا آورد و به فریاد گفت: «مرا بکشید! می‌توانید از این که ملکه‌ای را کشته‌اید به خود فخر کنید.»

مرد بازویش را بالا آورد - آن که بازوبند نقره‌ای با نقش مار داشت، نه آن که در میان انگشتانش خنجری آخته بود - و او را از سر راه خود کنار زد. ائورودیکه تعادلش را از دست داد و به زمین خورد.

«ای برده پست، جرئت می‌کنی زن مرا بزنی!» یک آن پیکر قوز کرده کنار گودال مستراح بر زانوان خمیده‌اش فشاری آورد و چون تیری که از چله کمانی رها شده باشد، به جلو خیز برداشت. نفس مرد تراکیایی که فیلیپ غافلگیرش کرده با سر به شکمش کوفته بود، بند آمد. فیلیپ که چون میمونی خشمگین می‌جنگید، سعی داشت به ضرب پا و زانو و ناخنش هم که شده خنجر را از دست مرد به در آورد. دندان‌های محکمش را در استخوان مرد تراکیایی فرو کرده بود که ناگهان سه مرد دیگر به او حمله‌ور شدند.

ائورودیکه احساس کرد که در میان نعره‌های فیلیپ با فرو رفتن هر خنجر به تنش، نام کونون را شنیده است. سپس نفس در حلقومش بند آمد و به سرفه افتاد؛ بعد نفس نفس زنان سر خود را به عقب خم کرد و آنگاه به کف کثیف کلبه چنگ انداخت و به ناگاه آرام و بی حرکت شد. یکی از مردان لگدی به او زد، اما بدن وی هیچ حرکت نکرد.

چهار مرد به یکدیگر نگریستند، چنان که پنداری وظیفه شاق و دشواری را به پایان رسانده‌اند.

ائورودیکه بر دستان و زانوانش تکیه کرد. مردی چکمه‌پوش پا بر او گذارد. و از بالای سرش رد شد. از این که هنوز می‌توانست پایش را حرکت دهد حیرت کرد. چهار مرد به جسد خیره شده بودند و جای دندان و چنگال فیلیپ را بر تن یکدیگر با هم مقایسه می‌کردند. ائورودیکه متوجه شد که آن‌ها به زبان محاوره تراکیایی فیلیپ را می‌ستایند. از همه چیز گذشته، آن‌ها با یک پادشاه روبرو شده بودند.

مردها متوجه حرکت ائورودیکه شدند و به سوی او برگشتند. یکی از آنها خندید. هراسی تازه چون خوره به وجود ائورودیکه ریخت؛ تا آن لحظه فقط به چاقوهاشان اندیشیده و حال خطری را که از جانب خود ایشان تهدیدش می‌کرد نیز حس کرده بود.

مردی که خندیده بود صورتی گرد و پوستی صاف و ربشی تنک و کم‌رنگ داشت. مرد، لبخند بر لب، به سوی او آمد. سرکردهٔ ایشان که ساق‌پوش به پا داشت چیزی گفت و بعد آن دیگری چنان برگشت که پنداری می‌خواست بگوید، برای من زن‌هایی بهتر از تو فاحشهٔ کثیف پیدا می‌شود. سپس به تیغ‌های خونین کاردهاشان نگریستند و آنها را با پیراهن بلند فیلیپ پاک کردند. یکی از آنان پیراهن را پس زد تا کشالهٔ ران فیلیپ آشکار شود. سرکردهٔ ایشان زیردستش را ملامت کرد و دوباره پیراهن بلند فیلیپ را روی رانش کشید. سپس هر چهار نفر از میان آوار دیوار فروریخته گذشتند و به راه خویش رفتند.

ائورودیکه، لرزان و شوکه و سرد چون یخ، به زحمت روی پاهایش ایستاد. کل ماجرا از زمانی که در کلبه باز شده بود تا بدان لحظه دو دقیقه بیش طول نکشیده بود.

نور خورشید صبحگاهان از در به داخل آمده و کف کثیف اتاق و خون تازه و سرخ‌رنگ جسد را آشکار ساخته بود. چشمان ائورودیکه از نور ناآشنا آزرده می‌شد. دو سایه راه نور را سد کردند.

مقدونی بودند و غیر مسلح. دومی همراه و ملازم اولی بود، چون یک قدم عقب‌تر ایستاده و بقچه‌ای به دست داشت. اولین مرد پیش آمد؛ مردی درشت‌اندام و میان‌سال با پیراهنی حاکی رنگ و تمیز و شانه‌پوشی یونانی بود؛ چند لحظه‌ای، خاموش و ساکت، به آن صحنه خیره شد و از دیدن آن چین و شکنجی حاکی از نارضایتی بر چهره‌اش نقش بست. سپس رو به مرد کرد و گفت: «شرم‌آور است؛ یک قصابی تمام عیار!»

مرد قدم به ورودی آلونک گذارد و رودرروی زن نزار با موهای پریشان، پاهای کثیف و ناخن‌های سیاه قرار گرفت و با صدا و لحن یکدست و پرافاده کارگزاری دون‌پایه که سعی دارد خود را مهم جلوه دهد شروع به سخن گفتن کرد:

«اُورودیکه، دختر آمونتاس. من مأمورم و معذور؛ باشد که در درگاه خدایان مرا عفو کنید! المپیاس، ملکه مقدونیان، اراده خویشت را از دهان به من به آگاهی شما می‌رساند. از آن‌جا که پدر شما به نحو مشروع از سلاله راستین سلطنتی به دنیا آمد و خون درباریان را به رگ داشت، ایشان شما را چون شوهر حرامزاده‌تان به اعدام محکوم نمی‌کنند. ملکه به شما رخصت می‌دهند تا خود به زندگی خویش پایان دهید و شما را در انتخاب شیوه کار آزاد می‌گذارند.»

مرد دوم پیش آمد و دنبال جایی گشت تا بقچه‌ای را که به دست داشت بر زمین بگذارد؛ چون از نبود میز گیج و ناراحت شد، بقچه را روی زمین گذارد و بازش کرد و چون دستفروشی محتویات میان بقچه را بیرون آورد: یک خنجر کوتاه و ظریف، تنگی کوچک که سر باریکش را با چوب‌پنبه بسته بودند و تکه طنابی از کتان بافته شده با حلقه خفت.

اُورودیکه در سکوت ابزار میان بقچه را بررسی کرد، سپس نگاه از آن‌ها برگرفت و به جسدی که کنارش دراز به دراز بر زمین افتاده بود نگریست. اگر وقتی فیلیپ در حال جنگیدن بود به وی می‌پیوست، شاید همان لحظه همه چیز تمام می‌شد. زانو زد و تنگ کوچک را برداشت. شنیده بود که شوکران آتن ابتدا بدن را سرد می‌کند و سپس بی‌درد می‌کشد. اما این تنگ را المپیاس فرستاده بود و اگر او می‌پرسید که محتوی آن چیست، بعید نبود که دروغ بگویند. خنجر بسیار تیز بود، اما او خوب می‌دانست که جسارت فرود آوردن آن را بر قلب خود ندارد؛ اگر

نمی‌مرد و نیمه‌جان می‌شد، با او چه می‌کردند؟ با انگشتانش طناب را لمس کرد. طناب زبر نبود، خوش‌بافت و تمیز. به بالا، به ارتفاع سه متری سقف نگریست و گفت: «همین مناسب است.»

مرد چون تاجران سر تکان داد و گفت: «انتخاب خوبی کردید، بانو. کار به سرعت تمام می‌شود. ترتیبش را به سرعت می‌دهیم. آن‌جا یک چارپایه هست.» وقتی خدمتکار چارپایه را آورد، ائورودیکه دید که یک قلاب آهنین نیز به یکی از تیرچه‌های سقف آویزان است، درست مانند قرقره‌هایی که در کارگاه‌ها از آن استفاده می‌شد. نه، آن‌ها زیاد معطل نمی‌شدند.

ائورودیکه اندیشید، خوب، چیزی باقی نمانده است. حتی دیگر ملاحظه‌ای نیز در کار نبود. پیش از این مردان به دار آویخته را دیده بود. نگاهی به فیلیپ انداخت؛ چون حیوانی سلاخی شده بر زمین غلتیده بود. آری بالاخره چیزی باقی مانده بود: ادای دین. این بدن از آن پادشاه، شوهر او، بود، کسی که او را ملکه کرده، برایش جنگیده و مرده بود. وقتی جلاد کارش را تمام کرد و از چارپایه پایین آمد، ائورودیکه گفت: «باید لحظه‌ای درنگ کنید.»

پارچ آب و شراب که نگهبان شب پیش برای ایشان روی هره پنجره گذارده بود، دست نخورده سر جایش باقی بود. کنار جسد فیلیپ زانوزد و گوشه‌ای از پیراهنش را تر کرد و تا آن‌جا که می‌توانست زخم‌های او را شست و صورتش را تمیز و پاهایش را صاف کرد و بازوی چپ او را بر سینه و دست راستش را کنارش قرار داد و چشم‌ها و دهانش را بست و موهایش را مرتب کرد. حال فیلیپ در عالم پرجذبه مردگان مردی جذاب می‌نمود. متوجه شد که جلادانش حال به دیده احترام در وی می‌نگرند. دست کم این لطف کوچک را در حق شوهرش کرده بود. سپس دست بر

خاک کشید و به رسم و آیین دیرین مثنی از آن را بر تن فیلیپ پاشید تا آزاد شود و بتواند از رود عالم مردگان بگذرد.

اندیشید که هنوز یک کار باقی مانده است؛ این بار برای خودش. ائورودیکه بیهوده خون پادشاهان جنگجوی مقدونی و سرداران ایلیریایی را به رگ نداشت. پدر او را نیز به قتل رسانده بودند و اگر نمی توانست انتقام خون او را بستاند، باید خدایانی که چنان سرنوشتی را برایش رقم زده بودند، این کار را می کردند. از روی جسد بلند شد و دستانش را دراز کرد و کف دستانش را به سوی زمین لگدکوب شده و غرقه به خون برگرداند.

به صدای بلند فریاد زد: «ای خدایان عالم اموات، شاهد باشید که چگونه من این هدایای المپاس را پذیرفتم. شما را به رود استوکسی و قدرت عالم ارواح و این خون سوگند می دهم تا همین هدایا را به او نیز بدهید.» سپس رو به مردان کرد و گفت: «من آماده ام.»

بی آن که از خود تزلزلی بروز دهد یا به آن دو اجازه دخالت بدهد خود چارپایه را کنار زد. آن دو که بارها دیده بودند مردان دلیر و قدرتمند نیز چنین کرده اند، می اندیشیدند که ائورودیکه از خود شجاعتی قابل تحسین نشان داده است؛ شجاعتی چنان که شایسته سلاله و اجداد او بود. وقتی احساس کردند که دارد جان می دهد و رنجش به درازا می کشد، زانوانش را گرفتند و به پایین کشیدند تا حلقه طناب برگردنش تنگ تر شود و زودتر تمام کند.

المپاس بعد از انجام این کارهای ضروری، شورای جنگ تشکیل داد. حال از مردانی که در اطراف وی بودند، کم تر کسی به شخص وی وفادار مانده بود. بعضی از ایشان با آنتی پادریدها پدرکشتگی داشتند. بسیاری از

آن‌ها می‌دانستند که رویارویی‌شان با کاساندروس به دلیل کین‌جویی است. المپیاس نیز می‌دانست که وفاداری عده‌ دیگری از آن‌ها نیز به دلیل احساسی است که نسبت به پسر اسکندر دارند. المپیاس پشت همان میز بزرگ مطالای سنگی نشست که شوهرش، فیلیپ، روزگاری به هنگام جوانی، در دوران جنگ‌های داخلی، که حال مردان شصت ساله به یادش داشتند، می‌نشست.

از مردان پیرامون وی تنها آنان که از هفتاد سال به بالا بودند در آن نبردها جنگیده بودند. المپیاس از آن‌ها نظر نخواست. از نظر او اراده‌ خودش کافی بود. پیرمردان و سربازانی که مقابل او نشسته بودند متوجه تنهایی نفوذناپذیر و خودخواهی او بودند.

المپیاس به آنان گفت که قصد ندارد هنگام یکه‌تازی خائنین و یاغیان بر مرزهای سرزمینش دست روی دست بگذارد و معطل بماند. او به جنوب، به سوی پیدنا می‌رفت. پیدنا تقریباً در بیست کیلومتری دیون قرار داشت، همان جا که کاساندروس با گستاخی تمام نیروهایش را مستقر ساخته بود. پیدنا یک بندر داشت و از استحکامات خوبی برخوردار بود. المپیاس از همان نقطه جنگ را رهبری می‌کرد.

سربازان با این پیشنهاد موافقت کردند. آن‌ها هنوز در فکر آن پیروزی بدون خونریزی در غرب بودند.

المپیاس گفت: «خوب، ظرف دو روز آینده خدم و حشم دربار را به سوی پیدنا حرکت خواهم داد.»

سربازان به او خیره شدند. آنچه حال المپیاس بر زبان رانده بود چیزی یکسره متفاوت بود. معنای این حرف آن بود که زنان، خدمتکاران و افراد غیرجنگجو فضا را اشغال کنند و زیر دست و پای سربازان بلولند و نظامیان مجبور باشند که شکم ایشان را سیر کنند. بعد از مکث و تردیدی

که در خلال آن هرکس منتظر بود دیگری حقیقت را بگوید، سرانجام المپپاس را آگاه کردند.

المپپاس، خونسرد و آرام، گفت: «متحدین ما می‌توانند از راه دریا بدون تحمل تلفات مبارزه بر خشکی به ما پیوندند. وقتی به نهایت قدرت خود رسیدیم و پلیپرچون به ما پیوست، با کاساندروس روبرو خواهیم شد.»

آگنور، کهنه‌سربازی از دیار شرق که فرماندهی به وی سپرده شده بود، گلویی صاف کرد و گفت: «در شرافت پلیپرچون هیچ تردیدی نیست، اما گزارش داده‌اند که بسیاری از مردان وی ترک خدمت کرده‌اند.» مرد دمی سکوت کرد. همه در شگفت بودند که آیا آگنور سخنش را ادامه خواهد داد یا نه. «و همان طور که می‌دانید حال از اپیروس نیز نمی‌توانیم امید کمکی داشته باشیم.»

تن المپپاس بر صندلی عاج و جواهرنشانش خشک و سخت شد. مردان اپیروس که تا سرحدات به دنبال او آمده بودند پس از صدور دستور برای نبرد در مقدونیه سر به شورش برداشته و به خانه و کاشانه خویش باز گشته بودند. تنها عده‌ای از مردان مولوسیا باقی مانده بودند. المپپاس دو روز خود را در اتاقش محبوس کرده بود تا غرور جریحه‌دارشده‌اش التیام یابد. و حامیان کاساندروس از این دو روز حداکثر استفاده را کرده بودند. اعضای شورا با خشم به آگنور خیره شدند. آن‌ها دیدند که چهره المپپاس چگونه درهم رفت. المپپاس از ورای نقاب اقتدارش چشمان خشن و نگاه خطرناکش را به آگنور دوخت و گفت: «درباریان به پیدنا منتقل خواهند شد. این جلسه پایان یافته است.» مردان خیره شده به یکدیگر از تالار بیرون آمدند و تا زمانی که به فضای آزاد نرسیدند لب به سخن نگشودند.

آگنور گفت: «بگذارید هر طور که می‌خواهد رفتار کند. اما پیش از زمستان به حتم از کنام خود بیرون کشیده خواهد شد.»

کاساندروس از افسری که برای مذاکره با پلیپرچون گسیل داشته بود، اخبار امیدوارکننده‌ای دریافت کرده بود. این افسر از جنگ و درگیری پرهیز کرده و از میان اردوی آشفته باگزینش سربازانی که در اردوی مقابل هم طایفه یا خویش داشتند، یارانی گرد خویش جمع آورده بود. این خبر بر سر زبان‌ها افتاده بود که المپیاس، یک بیگانه و غاصب، خون سلاله سلطنتی مقدونیه را ریخته است. همان‌ها پیشنهاد داده بودند که به هر مقدونی راستینی که به نیروهای کاساندروس پیوندد پنجاه دراختما پاداش داده می‌شود. هر صبح تعداد سربازان اردوی پلیپرچون کم و کم تر می‌شد. خیلی زود تعداد آنان که از سر وفاداری گرد او باقی مانده بودند چنان کاهش یافت که در نهایت فقط می‌توانستند به دفاع از جان خویش بیندیشند؛ در بهترین دژ محلی میان تپه‌ها جاگیر شدند و دیوارهای دژ را تعمیر کردند و تدارکات کافی گرد آوردند و در انتظار حوادث نشستند.

مزارع ذرت و زیتون آماده‌ی درو شده بود؛ انگورها در چرخشت ریخته شد؛ زنان به دل کوه‌ها زدند تا دیونیزوس را تمکین و تکریم کنند. در سیاهی پیش از سپیده‌دمان در پس آواز خروس فریاد بلند و آیینی برای خدای تاکستان در فضا طنین‌انداز شد. در پیدنا، تماشاگران بر دیوارهای بندر به دریا که سینه به سینه اولین بادهای پاییزی داده بود، چشم دوختند. جز بادبان قایق‌های ماهیگیری که آن دم راهی کناره بودند، بادبان هیچ کشتی‌ای دیده نشد.

پیش از حرکت اولین قایق‌های تندرو، کاساندروس از دل جاده‌هایی که حال بر آنها مسلط بود نمودار شد و دورتادور پیدنا را حصارى بلند احاطه کرد. پیدنا در محاصره بود.

۳۱۶ قبل از میلاد

بهار دره‌ها فرا رسیده بود. زیر آسمان شفاف و نیلی‌رنگ، قله‌های المپ هنوز از سفیدی برف زمستانی می‌درخشید. سریر زئوس در تکه ابری دسته‌گل مانند مستور شده بود. عقاب‌های خدایان ارتفاعات پاک و عاری از حیات المپ را رها کرده بودند تا بر صخره‌های زیرین کوه قوت لایموتی بیابند. گرداگرد قله کوه تکه صخره‌های نوک‌تیزی که لایه برف را بر خود نپذیرفته بودند در جای جای شنل سفید برف نقطه‌های کوچک سیاهی ایجاد کرده بودند.

در دامنه تپه‌ها آبی که از ذوب برف‌ها پدید آمده بود با سیل‌های خروشان و تندرآسا و صخره‌کن خود، آبکندها و کانال‌ها را صیقل داده بود. زیرتر، پای دیوارهای پیدنا، نور نه چندان پر رملق آفتاب جسدهایی را که سرما سفت و خشک ساخته بود گرم می‌کرد و فضا را به بوی اجساد

متعفن می آکند و زغن‌ها را یک بار دیگر برگرد پیکرهای بی‌جان جمع می‌کرد.

المپیاس، قدم‌زنان بر فراز دیوارها، به ماورای خطوط محاصره می‌نگریست، به رشته‌کوه‌های وحشی که سیاه‌گوش‌ها و گرگ‌ها، آزاد و رها، بر آن‌ها می‌دویدند و کاج‌ها چون خرس‌هایی که از خواب زمستانی برمی‌خیزند، توده‌های برف را از شانه‌های خزماندشان می‌زدودند.

چهره نزار و تکیده المپیاس، از زیر توده‌ای پارچه و سربند بیرون آمده و به افق‌های دور چشم دوخته بود. او با این سودا در اواسط پاییز به پیدنا آمده بود که نبرد ظرف یک ماه پایان می‌یابد و کاساندروس می‌میرد. اسکندر همیشه به آنچه برای رسیدن بدان عزم جزم می‌کرد، می‌رسید، و المپیاس این را می‌دانست. اسکندر هرگز در باره محاسبات پیچیده‌ای که پیش از شروع عملیات انجام می‌داد با وی سخن نگفته بود. آن روز سوز سردی می‌وزید. المپیاس حتی ردای سلطنتی‌اش را که برگرد شانه‌هایش پیچیده و برآمده شده بود نیز بر تن کرده بود. با شکم خالی سوز سرما انسان را می‌آزرد.

زنان دیگر در داخل اتاق‌ها گرد شعله کم‌فروغ آتش‌ها جمع شده بودند. مردان بر برج و باروها جمع شده و چندان بی‌زور و توش بودند که رمقی برای نفرت از المپیاس برایشان باقی نمانده بود. سرتاسر زمستان دشمن به دیوارها حمله نکرده بود. مردانی که حال اجسادشان در عمق خندق آرام گرفته بود همه از گرسنگی تلف شده بودند. آن‌ها نه از سر بی‌رحمی، که به ضرورت از فراز دیوارها به قعر خندق افکننده شده بودند. در دژ دیگر جایی برای حفر گورهای پیش‌تر باقی نمانده بود.

در میان ایشان استخوان‌فیل‌های تلف شده نیز پراکنده بود. اسب‌ها و قاطرها را خیلی پیش از این کشته و خورده بودند. اما فیل‌ها ابزار جنگی

بودند و به علاوه، کسی جرئت نمی‌کرد بکشدشان. سربازان سعی کرده بودند آن‌ها را با خاک اره زنده نگاه دارند. چند شبی ناله‌های شکوه‌آمیز و صیحه‌های مغمومانه حیوان‌های زیان‌بسته سکوت شب را شکسته بود. و سپس یک به یکشان در آغل‌ها جان داده و اندک گوشت باقی مانده بر بدن‌هاشان چند صبحی خرده‌غذایی برای دژنشینان محصور فراهم آورده بود. فیلبانان که حال وجودشان به کاری نمی‌آمد، از فهرست جیره‌بندی حذف شده و حال همه‌شان زیر دیوارها چمباتمه زده بودند. جایی در گوشه دژ کودکی که در اردو متولد شده بود می‌گریست. اندکی بعد کودک مرد. اسکندر جوان بزرگ شده بود و دیگر نمی‌گریست. المپیاس خود مراقب بود تا از او به خوبی مواظبت شود. او پادشاه بود و نمی‌بایست قدرت مردانگی‌اش در همان جوانی نقصان می‌یافت. گرچه کیفیت غذایی که به او می‌دادند بسیار بد و نامطلوب بود، شگفتا که حالش بسیار خوب بود؛ به المپیاس گفته بود که زمانی پدرش نیز با جنگجویانش گرسنگی کشیده بود. با این همه گاهی المپیاس به او خیره می‌شد و با خود می‌اندیشید که اگر پدرش به حرف او گردن می‌نهاد و پیش از عزیمت به سوی آسیا ازدواج می‌کرد، حال او نوه‌ای بلندقامت و رشید می‌داشت. از خود می‌پرسید، چرا؟ چرا؟

بر بارویی که رو به دریا داشت هوا تمیزتر بود و رایحه بهار را در خود داشت. کوهستان المپ با قله‌های پوشیده از برفش همان حکم را داشت که درختان برای پرندگان اسیر. مراسم دیونیزوس در پاییز سال گذشته اولین جشن پس از چهل سال بود که او با زنان معبد در دل کوه‌ها نگذرانده بود. صدای قارقار زغن‌ها بر سر استخوان‌ها به او می‌گفت که امسال نیز برای شرکت در آن جشن بر دل کوه‌ها فرصتی نخواهد داشت.

این تصور را با خشم و انزجار از سرش بیرون کرد. به زودی با

فرا رسیدن موسم پر باد و مناسب برای دریانوردی، ایومنس، که هرگز عهد وفاداری نشکسته بود، با نیروهای خود از آسیا بدان جا می آمد.

در برج و باروهای دژ جنب و جوشی به راه افتاد. جمعیت اندکی گرد هم جمع شده و هر لحظه بر تعدادشان افزوده می شد. جمعیت به سوی المپاس پیش آمد. المپاس از لبه دیوار کنار رفت و منتظر ماند.

گروه مردان لاغر و نزار بی هیچ نشانی از خشونت به سوی وی می آمدند. به نظر نمی آمد که توان خشونت برایشان باقی مانده باشد. لباس هاشان چون گونی های نیمه پر از بدن هاشان آویخته بود. چند تن از ایشان برای آن که سرپا بایستند به شانه فرمانده خود تکیه زده بودند. مردان سی ساله چون پیرمردان شصت ساله می نمودند. پوستشان بیمار و پر لک و پیس شده و حال بسیاری از ایشان بر دهان خود دندان نداشتند. موهایشان می ریخت. یکی از ایشان که هنوز چیزی از فرماندهی بر هیئتش باقی بود پیش آمد و سخن گفت. صدایش چون سوت بود، چون دندان های پیشش ریخته بودند.

«بانو، ما اجازه مرخصی می خواهیم.»

المپاس بی هیچ کلامی به ایشان نگریست. خشم از درون وجودش به چشم هایش ریخت و سپس به دل مردان مقابلش شرر بارید. آن صدای پیر و ضعیف نه چون صدای مرد، بلکه به صدای یکی از الهگان سرنوشت شباهت داشت.

مرد که سکوت المپاس را دید، گفت: «اگر دشمن حمله می کرد، ما را بدون سلاح از دژ بیرون می کشید. حال تنها کاری که می توان کرد این است که آخرین باقیمانده های جیره مان را تقسیم کنیم و بعد سر از آن جا در آوریم.» مرد اشاره جسته گریخته ای به ته خندق کرد. «بدون ما ذخیره غذایی دژ اندکی بیش تر دوام خواهد آورد. اجازه مرخصی می دهید، بانو؟»

المپياس گفت: «اما مردان کاساندروس خونتان را خواهند ریخت.»
 «تا اراده خدایان چه باشد، بانو. امروز یا فردا، چه توفیر دارد؟»
 «می‌توانید بروید.» وقتی گروه کوچک مردان با تقلا و زحمت عقب
 می‌رفتند، فرمانده ایشان چند لحظه بی‌هیچ کلامی به تماشای او ایستاد.
 المپياس افزود: «به خاطر خدمتتان از شما متشکرم.»
 سپس از فشار سرما به داخل دژ رفت، اما لختی بعد دوباره بر فراز
 دیوار رفت تا رفتن ایشان را تماشا کند.

مردان چند شاخه از کاج‌های پیچ در پیچی را که از شکاف میان
 سنگ‌ها به دل دژ خزیده بود شکستند و هنگامی که دروازه‌های دژ
 ناله‌کنان باز شدند، شاخه‌ها را به علامت صلح تکان دادند. سپس به نرمی
 از سراسیمه قلعه پایین آمدند و در سرزمین آزاد به سوی خط محاصره
 پیش رفتند. دروازه خشن چوبی در میان حصار چوبی نیز باز شد. از میان
 دروازه با قدم‌های سست و لرزان گذشتند و در محوطه‌ای که هنوز جزوی
 از دژ محسوب می‌شد، بر پشته‌ای ایستادند. مردی تنها و کلاهخود بر سر
 روبروی ایشان ایستاد و پنداری به ایشان اشاره‌ای کرد و سپس از نظر
 پنهان شد. در دم سربازانی، سبد و پارچه‌های بلند به دست، به میان ایشان
 آمدند. المپياس دید که میان ایشان نان و شراب تقسیم شد و دست‌های
 سربازانش که به چوب خشک می‌مانست با اشتیاق و سپاسگزاری دراز
 شدند تا هدایای ارزشمند را در چنگ گیرند.

المپياس به اتاق خود در برج دروازه رفت و کنار آتش کوچک اتاقش
 کز کرد. مورچه‌ها به سوی سبدی که کنار اجاق گذاشته شده بود، قطار
 شده بودند. المپياس سبد را بلند کرد. مورچه‌ها بر گرد ماری مرده
 می‌چرخیدند. این آخرین ماری بود که از محراب معبد دیونیزوس در
 تراکیا برایش باقی مانده بود. چرا مرده بود؟ موش‌ها و موش‌های

صحرائی جملگی به تله افتاده و خورده شده بودند، اما آن مار می توانست به هر نحو شکم خود را سیر نگه دارد؛ هنوز چند سالی بیش از عمرش نگذشته بود. المپاس به آن توده متحرک خیره شد و لرزه بر اندامش افتاد. سپس سبد را با توده متحرکی که پنداری بر آن می جوشید درون آتش گذارد.

هوا معتدل و نسیم آرام تر شد. فصل مناسب برای دریانوردی فرا رسیده بود، اما تنها بادبان‌هایی که دیده می شد از آن ناوهای جنگی کاساندروس بود. وقتی جیره‌ها به یک وعده و یک مشمت غذا کاهش یافت، المپاس سفیرانی را برای صلح نزد دشمن گسیل داشت.

از فراز برج و باروهای دژ دید که سفیرانش به خیمه کاساندروس رفتند. دخترخوانده‌اش کنار وی ایستاده بود: تسالونیکه، تحفه حاصل از ازدواج فیلیپ در یکی از نبردهایش که به اقتضای سیاست انجام شده بود. مادر تسالونیکه سر زارفته بود و از آن‌جا که این دخترخوانده متواضع، ساکت و مؤدب بود، المپاس حضور وی را در قصر برتابیده بود. سی و پنج ساله بود، بلند بالا و ساده و بی تکلف. تا بدان لحظه خوب با شرایط کنار آمده بود. در طول مدتی که در دژ به سر برده بودند، تسالونیکه جرئت نکرده بود اعتراف کند که در پلا کاساندروس از وی خواستگاری کرده بوده است. او به پیدنا آمده بود در حالی که وانمود می کرد آنچه بر آن بیمناک است جانش است. حال پریده‌رنگ با مویی لخت و نرم در انتظار سفیران المپاس ایستاده و افکارش را در خانه دل خویش قفل زده و پنهان کرده بود.

سفیران بازگشتند، گرد خستگی روفته از شانه به جاروب میهمان‌نوازی کاساندروس در خیمه‌اش. سفیر کاساندروس نیز همپای ایشان بود.

این سفیر دینیاس بود، مردی که در گذشته بارها و بارها برای المپياس خدمات محرمانه انجام داده و پاداشی درخور نیز دریافت داشته بود. چه اطلاعاتی به کاساندروس داده بود؟ چنان رفتار می‌کرد که پنداری روزگاران گذشته‌اش با المپياس هرگز وجود نداشته‌اند، گستاخانه رسمی و مؤدب رفتار می‌کرد. لباس پر نقش و نگار و تن تندرست و فربه‌اش در میان آن جمع مفلوکان نزار خود نوعی گستاخی و بی‌شرمی بود. دینیاس از هر گونه گفت و گو خصوصی و خودمانی تن زد و تقاضا کرد که در حضور کل سربازان پادگان سخن بگوید. المپياس چاره‌ای نیافت و او را در حیاط اصلی دژ به حضور پذیرفت، همان جا که وقتی امکانش بود، سربازان به تمرین نظامی می‌پرداختند.

«کاساندروس، پسر آنتیپاتروس، به شما سلام و درود می‌فرستد. اگر مردان شما خود را به وی تسلیم کنند، جانشان چون آنانی که تاکنون چنین کرده‌اند، بر ایشان بخشوده خواهد شد. در مورد شخص شما، ایشان مصرند که بی‌چند و چون خود را در اختیار ایشان بگذارید.»

المپياس کمر راست کرد، اما پشتش تیر کشید و پنداری در مورد درد کمرش به وی هشدار داد. «به کاساندروس بگویید که با شرایط بهتری نزد ما آید.» پشت سرش آهی نجوا مانند از نهاد سربازان برآمد. «وقتی ایومنس بیاید، ارباب شما چون گرگی که شکارچیان در پی‌اش باشند خواهد گریخت. تا آن زمان ما مقاومت خواهیم کرد.»

سفیر ابروانش را بالا برد تا شگفتی‌اش دو چندان به نظر رسد. «بانو، بر من مگیرید. فراموش کردم که شما در دژ محاصره شده بوده‌اید و اخبار جدید به شما نرسیده است. به مردی که مرده است امید مبنیدید.»

ناگهان فروغ حیات پنداری به یکباره از وجود المپياس رخت بریست، چون شرابی که از جامی ترک خورده. المپياس ظاهرش را حفظ کرد، اما هیچ نگفت.

«ایومنس اخیراً خود را به آنتیگونوس تسلیم کرده بود. سربازان پادگان سپرهای نقره‌ای که تحت فرمان وی بودند، به او خیانت کردند. آنتیگونوس طی فرصتی که در طول نبرد پیش آمد، کاروان تدارکات و خواربار ایشان را توقیف کرد. اموال و ثروتی که طی دوران فرمانروایی سه پادشاه چپاول شده بود در این کاروان بود، و نیز زنان و کودکانشان. بی‌شک غنیمت آنتیگونوس برای سربازان سپرهای نقره‌ای ارزشی بی‌کران داشته است. در هر حال آنتیگونوس به سربازان پیشنهاد داد که ایومنس را تحویل دهند و غنیمتی‌ها را باز پس گیرند. سربازان به این معامله تن دادند.»

در میان صفوف سست سربازان المپاس لرزه‌ای افتاد، شاید از سر ترس و وحشت؛ آگاهی از این که حال هیچ تصور هولناکی از واقعیت دور نبود؛ یا شاید وسوسه‌ای در کار بود.

رنگ رخسار المپاس چون گچ سفید شد. اگر چوبدستی که معمولاً با آن در گوشه و کنار دژ قدم می‌زد، حال در دستش می‌بود، بی‌نهایت شاد می‌شد. «به کاساندروس بگویید که فقط به بهای حفظ جانمان دروازه‌ها را بی‌هیچ شرط و شروطی برایش باز خواهیم کرد.»

سرش چون یخ از سوز سرما می‌سوخت و پنداری پرده‌ای پیش چشمانش کشیده می‌شد، با این حال پیش از آن که از هوش و حال برود و غش کند، خود را به اتاقش رساند و در را بست.

هنگامی که دینیاس به نزد فرمانده‌اش بازگشت، کاساندروس گفت: «عالی شد. وقتی سربازان از دژ بیرون آمدند، به آن‌ها غذا بده و هر کدامشان را که سرپا و قبراق بود برای خدمت در ارتش اجیر کن. برای اجساد خندقی حفر کن. در این مدت آن بدکاره پیر و اعضای خانواده‌اش همین جا خواهند ماند.»

دینیاس در حالی که سعی می‌کرد بی‌اعتنا و خونسرد بنماید، گفت: «و بعد؟»

«بعد... خوب. به هر حال او مادر اسکندر است، کسی که خیل بی‌شمار جاهلان و احمق‌ها از او هراس به دل دارند. مقدونیان دیگر به یوغ حکمروایی المپیاس گردن نخواهند داد. اما، حتی حال... او را خواهم ترساند و بعد کشتی‌ای در اختیارش قرار خواهم داد تا به آتن بگریزد. هر سال چندین و چند کشتی غرق می‌شوند.»

مردگان را به دل خندق ریختند. زنان نحیف و زردروی از دژ به در آمده و به خانه‌ای که برای ملاقات‌های سلطنتی حفظ شده بود، انتقال یافتند. خانه جادار و تمیز بود.

زنان آینه‌هاشان را درآوردند و دستی به روی خود کشیدند و به سرعت آن‌ها را کنار نهادند؛ کمر بند لباسشان را سفت کردند و سپس با اشتهای کامل شروع به خوردن میوه و دلمه کردند. اسکندر جوان به سرعت سر حال آمد. می‌دانست که از محاصره‌ای به یاد ماندنی جان سالم به در برده است، و نیز این که کمانداران تراکیایی در کنج دنج اتاق نگهبانان از گوشت اجساد آب‌گوشت پخته‌اند. پسرک ناخودآگاه برای مقاومت در برابر آن خاطرات هولناک، ذهنش را چنان جهت داده بود که حوادث در نظرش به تمامی داستان و افسانه بنماید. کبس که به واسطه بنیه قوی جسمانی‌اش تا بدان لحظه خوب تاب آورده بود، از سخن گفتن در باره آن حوادث ابایی نداشت. آنان که از هراس فلج شده بودند، مهر سکوت بر لب زده و هیچ نمی‌گفتند. تمامی پادشاهان مقدونیه وارث شمشیر پدرانشان بودند. این تجربه که جنگ یکسره زرق و برق بیرق‌ها و شیپورها نیست، مفید بود و در آینده به کار می‌آمد. پسرک و مربی‌اش به محض آن که جانی به تن بشناختند، تمرین و مشق نظام را از سر گرفتند.

آن که ظاهرش نیز از دید دیگران بسیار دستخوش تغییر شده بود، رکسانه بود. او بیست و شش ساله بود، اما در وطنش زنان در این سن و سال جزو گیس سفیدان خانواده خویش محسوب می شدند. آینه این حقیقت را به وضوح به وی نمایانده و او نیز آن را پذیرفته بود. حکم بانویی جا افتاده و بیوه را یافته بود. حال خود را نه بیوه پادشاهی فقید، که مادر پادشاه بعدی می دانست.

بر اساس فرمان المپاس که از جانب کاساندروس بر وی تحمیل شده بود، پلا بدون مقاومت تسلیم شد. پس از تسلیم شهر، المپاس کسی را نزد کاساندروس فرستاد تا برای بازگشتن به اتاق خویش در قصر از او کسب تکلیف کند. کاساندروس در پاسخ گفت که این کار صلاح نیست. او در پلا کارهایی داشت که می بایست انجام می داد.

المپاس مدام کنار پنجره می نشست و به دریای شرق چشم می دوخت و به آینده می اندیشید. حال از اپیروس تبعید شده بود، اما پسرک را هنوز داشت. شصت ساله بود، هنوز ده سالی وقت داشت تا پسرک را بزرگ کند و او را بر تخت پادشاهی پدرش ببیند.

کاساندروس در پلا مردمان را به حضور پذیرفت. اپیروس با او همپیمان شد. یکی از رایزنان کاساندروس نیز به فرمان او رهسپار آن دیار شد تا پادشاه اپیروس، پسر جوان کلئوپاترا، را در لوای مشاور مهار کند و در چنگال گیرد. کاساندروس سپس برادرش، نیکانور، را دفن و مقبره برادر دیگرش، یولاس، را نیز بازسازی کرد. سپس پرسید که اجساد زوج سلطنتی که چنان بی شرمانه به قتل رسیده بودند، کجاست. مردان او را به گوشه ای از آرامگاه سلطنتی بردند، جایی که در قبری آجرپوش فیلیپ و ائورودیکه را چون روستاییانی مفلوک به خاک سپرده بودند. حال دیگر

به سختی قابل شناسایی بودند و هیچ به هیئت انسان شباهت نداشتند. کاساندروس به رسم دیرین اجساد آن دو را بر تل مرده سوزان گذارد و از خدایان خواست که به خاطر مرگ ایشان بر زندگان خشم نگیرند و سپس استخوان‌های آن دو را در تابوت‌هایی گرانبها نهاد و برایشان مقبره‌ای بس زیبا ساخت. رسم دیرینه وطن را نیز فراموش نکرد: پادشاهان مقدونی را جانشینان ایشان به گور می سپردند.

پس از بازگشت المپاس به پلا بر گرداگرد پلا گورهای بسیاری حفر شد. دسته گل‌های پژمرده با موی سر سوگواران بر تارکشان هنوز روی سنگ‌ها به چشم می خورد. هنوز هم خویشان سوگوار با چشمان اشک آلود و سبدهای پر از نذری به سرگور رفتگانشان می آمدند. کاساندروس مدام به میان ایشان می رفت، با آن‌ها همدردی می کرد و می پرسید که آیا گاه محاکمه گناهکار و مقصر مرگ عزیزان آنان فرا نرسیده است؟

به زودی اعلام شد که سوگواران خواستار تشکیل شورایی شده‌اند تا در آن المپاس را به کشتن بی محاکمه عزیزانشان متهم کنند.

همراه با زنان دیگر مشغول صرف عصرانه بود که ورود قاصدی را اعلام کردند. المپاس غذایش را خورد، جامی شراب نوشید و سپس برای دیدن قاصد به طبقه پایین رفت.

قاصد مردی بود خوش صحبت با لهجه مردمان شمالی. او نیز بیگانه بود، چون بسیاری از مردان دیگر که از پس غیبت طولانی المپاس از پلا حال بیگانه می نمودند. قاصد به المپاس هشدار داد که عده‌ای خواستار برگزاری جلسه محاکمه وی شده‌اند. سپس گفت: «می دانید که من به خواست کاساندروس این جا هستم. وقتی محاصره شکسته شد، ایشان

امنیت جانی شما را تضمین کردند. فردا صبح، سپیده‌دمان، کشتی‌ای در لنگرگاه منتظر شما خواهد بود.»

«کشتی؟» گرگ و میش بود و هنوز فانوس‌های تالار را نیفرورخته بودند. گونه‌های برجسته المپاس غرق سیاهی تند سایه بود؛ چشم‌ها چاه‌هایی سیاه با درخششی کم‌رنگ در عمقشان. «کشتی؟ منظورت چیست؟»
 «بانو، شما در آتن دوستان خوبی دارید. شما از سیاستمداران دموکرات آن‌ها حمایت کرده‌اید.» (بخشی از کینه و بغض میان او و آنتیپاتروس نیز ریشه در همین رفتار داشت.) «آن‌ها از شما استقبال شایانی خواهند کرد. بگذارید شورا در غیابتان شما را محاکمه کند. تاکنون هیچ کس در چنین دادگاهی اعدام نشده است.»

تا آن لحظه المپاس آهسته سخن گفته بود. خستگی ناشی از محاصره طولانی در دژ هنوز از تن و جانش در نرفته بود. اما صدای اوج گرفته‌اش هنوز قدرتمند و جان‌دار بود. «کاساندروس می‌پندارد که من باید از مقدونیان بگریزم. اگر پسر من زنده بود، چنین می‌کرد؟»

«خیر، بانو. اما هیچ کس از اسکندر شکایتی نداشت.»

المپاس فریاد زد: «بگذار آن‌ها مرا ببینند! بگذار اگر مایلند، مرا محاکمه کنند. به کاساندروس بگو که فقط روز محاکمه را به من اعلام کند؛ بهنگام در دادگاه خواهم بود.»

قاصد، گیج و پریشان‌خاطر، گفت: «آیا این کار عقلانی است؟ من آمدم به شما هشدار بدهم که کسانی قصد آزار شما را دارند.»

«وقتی حرف‌های مرا شنیدند، خواهیم دید که میلشان بر چه قرار خواهد گرفت.»

وقتی کاساندروس را از تصمیم المپاس باخبر کردند، گفت: «روزش را به

او بگوییم؟ توقع زیادی دارد. می دانم که مقدونیان چه قلب پر دردی دارند. فردا شورا را تشکیل خواهیم داد و اعلام خواهیم کرد که او از آمدن خودداری کرده است.»

سوگواران با لباس پاره پاره عزاداری، موهای کوتاه و سر و روی خاکسترمال شده در شورا حضور یافتند؛ بیوه‌ها با فرزندان یتیمشان و پیرمردها در سوگ و ماتم پسرانی که عصای روزگار کهنسالیشان بودند. وقتی اعلام شد که المپاس در شورا حاضر نخواهد شد، هیچ کس از جا بلند نشد تا به حمایت از او سخن بگوید. شورا با اکثریت قاطع آرا رأی به اعدام او داد.

کاساندروس پس از اتمام شورا گفت: «تا به حال که بد نبوده. ما صاحب اختیار هستیم. اما برای زنی با جایگاه او اعدام علنی صحیح نیست. در این صورت او می تواند با مردم سخن بگوید، فرصتی که وی ضایعش نخواهد کرد. به گمانم باید نقشه دیگری طرح کرد.»

خانواده سلطنتی در پیدنا به انجام کارهای معمول صبحگاهان مشغول بود. رکسانه برای کمر بند پیراهن زنانه‌ای حاشیه‌دوزی می کرد. تسالونیکه موهایش را می شست. به نیابت از کاساندروس به او اطلاع داده بودند که در صورت تمایل می تواند به قصر بازگردد؛ امتیاز استثنایی‌ای که وی با وحشت خبرش را شنیده، اما بدان عکس‌العمل نشان نداده بود. المپاس پشت پنجره نشسته بود و شرح کالیستن در باب فتوحات اسکندر را می خواند. از کتاب نسخه دیگری به قلم کاتبی یونانی در باختر سراغ گرفته و از طریق جاده سلطنتی آن را دریافت کرده بود. المپاس اغلب اوقاتش را با آن کتاب می گذراند. اما آن روز احساس کرده بود که خوش دارد یک بار دیگر آن را کامل بخواند.

کسی پنداری با عجله به در کوبید. کبس وارد شد. «بانو، سربازانی آمده‌اند و می‌خواهند شما به نزد ایشان بروید. معلوم است که به قصد خیر نیامده‌اند. من الوار پشت درها را انداخته‌ام.»

هنوز حرف کبس پایان نیافته، سربازان به در کوفتند و دشنام نثار المپاس کردند. رکسانه، نخ و سوزن به دست، به داخل اتاق دوید. تسالونیکه که موهایش را در حوله‌ای پیچیده بود، گفت: «آنها چه می‌خواهند؟»

المپاس که کتابش را کنار گذاشته بود؛ آن را برداشت و به نوه‌اش داد. «اسکندر، این کتاب را برایم نگه دار.» اسکندر کتاب را با نگاهی جدی، خاموش و بی‌صدا، گرفت. صدای کوبیده شدن مشت سربازان بر در بلندتر شد. المپاس رو به زنان کرد و گفت: «به داخل بروید. به اتاق‌هایتان بروید. تو هم همین‌طور، کبس. آنها به خاطر من این‌جا آمده‌اند. آنها را به من واگذارید.»

زنان به اتاق‌هایشان رفتند. کبس درنگ کرد. اما پسرک دستش را گرفت. اگر کبس می‌بایست می‌مرد، مرگش می‌بایست برای حفظ جان پادشاه می‌بود. کبس تعظیمی کرد و اسکندر را با خود برد.

در داشت از پاشنه در می‌آمد. المپاس به سراغ گنجۀ لباسش رفت؛ لباس خاندانش را از تن به در آورد و به زیر پایش انداخت و همان ردای سرخ‌رنگ را که با آن مردمان را به حضور می‌پذیرفت، بر تن کرد. کمر بند لباسش پارچه‌ی زربفت هندی بود، نقره و یاقوت‌نشان. از داخل صندوقچه‌اش گردنبندی از مرواریدهای درشت که اسکندر از تاکسیلا برایش فرستاده بود، در آورد و به گردن انداخت و بی‌هیچ شتابی به سوی پاگرد پلکان رفت و دمی در آن‌جا درنگ کرد.

درها باز شدند. گروهی از مردان به داخل یورش آوردند و خیره به

اطراف چشم دواندند. همه شمشیرها برآویختند و چنان که از پس غارت شهرهای بسیار آموخته بودند، در پی یافتن مخفیگاه‌های خانه برآمدند. سپس وقتی به سوی پلکان آمدند، پیکر خاموش زنی را که چون مجسمه‌ای سنگی به ایشان می‌نگریست، دیدند.

سرکردگان ایشان بر جا ایستادند. آنان که در پس سر فرماندهان و میان چهارچوب درها بودند، دیدند آنچه می‌بایست می‌دیدند.
المیاس گفت: «مشتاق دیدن من بودید؛ این جا هستم.»

وقتی سرکرده سربازان خبر به کاساندروس آورد، کاساندروس گفت: «دیوانه شده‌ای؟ می‌گویی او آن جا در مقابل شما ایستاده بود و شما هیچ نکردید؟ چون سگان از آشپزخانه رانده، بزدلانه از خانه خارج شدید؟ پیرسگ جادوگر حتماً شما را سحر کرده. او چه گفت؟»

کاساندروس گفته بود آنچه نمی‌بایست می‌گفت. قلب مرد پر از نفرت شد. «او هیچ نگفت، کاساندروس. سربازان می‌گفتند که ظاهر او به راستی چون ظاهر مادر اسکندر بود. و هیچ کس برای بی‌حرمتی به او بر دیگری پیشی نجست.»

کاساندروس او را مرخص کرد. اوضاع بحرانی بود. می‌بایست به هر قیمت از بلوا پرهیز می‌شد. حال او می‌بایست چاره دیگری می‌اندیشید. وقتی سرانجام راه چاره را یافت، حیرت کرد که چطور پیش از آن به فکر این راه حل ساده نیفتاده بود.

روز رفته رفته جای خود را به غروب می‌داد. در پیدنا همه چشم انتظار شام بودند، البته نه چندان به دلیل گرسنگی - معده‌های ایشان بعد از آن محاصره طولانی هنوز دردمند بود -، بلکه به خاطر شکستن خط پیوسته

ملال و بی حوصلگی. کبس بخشی از ادیسه را برای اسکندر می خواند، آن جا که سیرسه مردان اولیس را به قو تبدیل می کند. زن ها آرایش خود را اندکی تغییر می دادند تا باعث ملولی و کسلی دیگران نشوند. خورشید بر سقف قلل مرتفع المپ آویزان بود و عنقریب به پشت کوه ها درمی غلتید و سیاهی شب بر ساحل رخت می گسترده.

گروه کوچک مردان آهسته در جاده به راه افتاد، نه با گام نظامیان چکمه پوش، با خش خشی نرم چنان که نوای سوگواری. موهایشان کوتاه، کثیف و پوشیده از خاکستر چوب و لباس هاشان به نشان آیین سوگواری پاره پاره بود.

در واپسین تالو خورشید غروب هنگام به مقابل در شکسته رسیدند که نجاری محلی زیرش پایه زده بود تا فرو نریزد. دری زهوار در رفته بود. عابران به ایشان خیره شده و در شگفت بودند که اینان چگونه سوگوارانی آند در این ساعت غیر معمول. مردان به سوی در فکسنی رفتند و تخته پاره ها را از هم گسیختند.

المپاس سر و صداها را شنید. وقتی خدمتکاران هراسیده و دوان دوان به نزد وی رفتند، المپاس از پیش همه چیز را دانسته بود. لباس خانه اش را عوض نکرده بود. به داخل جعبه ای که کتاب فتوحات اسکندر را در آن گذارده بود خیره شد. خوب بود، کتاب هنوز نزد پسرک بود. به سوی پلکان رفت و چهره های خاکسترآلود را که چون نقاب بازیگران تراژدی بود نگریست. المپاس نخواست که چون زنان زبون آن جا بایستند و در مقابل آن دیدگان سخت و نامهربان خواری و زاری کند. آرام و آهسته از پله ها به سمت آن ها رفت.

آن ها بلا فاصله او را توقیف نکردند. هر یک می خواست حرف خود را بزنند. «تو پسر مرا که آزارش به هیچ کس نمی رسید، کشتی.» «مردان تو

گلوی برادر مرا بریدند، مردی که در آسیا برای پسر ت جنگیده بود.» «تو شوهر مرا در مقابل چشم فرزندانم به صلیب کشیدی.» «مردان تو پدرم را کشتند و خواهرانم را بی عفت کردند.»

صداها اوج گرفت؛ کلماتی که دیگر واضح نبود و یک سر به موجی از خشم توفنده بدل شد. نزدیک بود او را تکه تکه کنند. المپاس به سوی آنان که سالخورده تر بودند برگشت، آنان که مصمم تر نیز می نمودند. «نمی خواهید مراقبت کنید تا این کار از راه درستش انجام شود؟»

گرچه بر المپاس رحمشان نیامد، اما پنداری غرورشان جریحه دار شد. یکی از آنها مردانش را به سکوت فراخواند و گرداگرد المپاس فضایی باز کرد.

بالا، در طبقه دوم خانه، زنان خدمتکار گریه و زاری می کردند و تسالونیکه نیز آرام و آهسته می نالید. رکسانه به شدت هق هق می زد. صداها از نظر او اصوات شهری بیگانه بودند که به او ربطی نداشتند. المپاس فقط می خواست که پسرک شاهد آن صحنه نباشد.

پیرمرد به مردانش اشاره کرد. آنها او را به تکه زمینی سترون در کنار دریا بردند که خاکش از آن کشاورزی فقیر بود و بوته های ساحلی در دل زمین سنگلاخش روئیده و سطح آبش پر بود از تخته پاره. سنگ های پراکنده در آن جا به دست نوازشگر آب دریا کاملاً صاف و صیقلی شده و طوفان های زمستانی از پی سالیان دراز به آنها شکل داده بود. مردم از او فاصله گرفته و در قالب حلقه ای، چنان که پنداری کودکانی در حال بازی بوده باشند، دور او جمع شده بودند. همه به پیرمردی که به خود اجازه داده بود سخن بگوید گوش سپردند.

«المپاس، دختر نئوپتولموس، شما را به دلیل قتل غیرمنصفانه و غیرقانونی مقدونیان، بدون محاکمه، مستحق مرگ تشخیص داده ایم.»

المپياس، تنها در میان حلقهٔ مقدونیان، سرش را بالا گرفته و ایستاده بود که اولین سنگ‌ها به تنش خورد. فشار سنگ‌ها چنان بود که او تلوتلو خورد و برای آن که زشت و ناپسند به زمین نیفتد، زانو زد. با این کار سرش در معرض حمله قرار گرفت. دمی بعد تکه سنگی بزرگ بر سرش فرود آمد. خود را دراز بر زمین یافت، در حالی که چشمانش به آسمان دوخته شده بود. ابری بس زیبا نور خورشید در حال غروب را سد کرد و سپس خود نیز در پس کوه‌ها از دیده پنهان شد. چشمان المپياس رفته رفته لرزان و تصاویر پیش دیدگانش تیره و تار می شد. احساس می کرد که تنش زیر ضربات سنگ می شکنند و خرد می شود، اما آنچه بیش از درد می آزردهش، شوک بود. پیش از آن که درد واقعی آغاز شود، او می مرد. به ابرهای درخشان پیچ در پیچ نگریست و با خود اندیشید، من اخگر را از پردیس به زیر آوردم،^۱ من با شکوه و افتخار زندگی کردم. سپس صاعقه‌ای بر دل آسمان درخشیدن گرفت و همه چیز پایان یافت.

۱. اشاره‌ای است به پرومته که در حمایت از انسان مقداری از بذر آتش را از چرخ خورشید ربود و در ساقهٔ گیاهی پنهان کرد و به زمین آورد، اما از دیگر سو، اشاره‌ای است به اسکندر و داستان تولد او: گفته‌اند که نطفهٔ اسکندر را در بطن المپياس، آتشی بسته بوده که از بهشت آمده بوده است. - م.

۳۱۵ قبل از میلاد

لیسئوم در حومه خوش آب و هوای آتن، نزدیک ایلیسوس، رود پوشیده از سایه چنار و محبوب سقراط، قرار داشت. این عمارت جدید و بسیار زیبا بود. عمارت محقرانه‌تری که ارسطو به عنوان دانشگاه حیاط‌دار خود ساخته بود حال در برابر آن عمارت بزرگ فقط یک بخش کوچک الحاقی به نظر می‌رسید. رواق طولانی و زیبا با ستون‌های رنگ شده کورنتی حال سرپناه مدیر و دانشجویانی بود که حین قدم زدن با یکدیگر مباحثه می‌کردند. در داخل عمارت بوی خوش و ملایم کاغذ پوستی، جوهر و موم لوح پیچیده بود.

این‌ها همه هدایای کاساندروس بود که به دست والی بافرهنگ خود در آتن به ایشان رسانده بود. مدیر دانشگاه، تئوфраستوس، از دیرباز

اشتیاق داشت که از حامی خیر دانشگاهش پذیرایی کند و حال آن روز میمون فرا رسیده بود.

کتابخانه جدید را که بسیاری از قفسه‌هایش به آثار خود تئوفراستوس اختصاص یافته بود، به میهمان گرانقدر نشان دادند. اکثر آثار تئوفراستوس اقتباس بود، اما در هر حال او نویسنده پرکاری محسوب می‌شد. حال همه به اتاق مدیر بازگشته بودند تا نفسی تازه کنند.

کاساندروس گفت: «خوشحالم که شما در باره تاریخ نیز تحقیق می‌کنید. آنچه باعث شادی‌ام می‌شود این است که در این باب کتاب نیز تألیف می‌کنید. وظیفه محققان است که در هر نسل تاریخ را از تحریفات بپیرایند تا از تحریف تاریخ در نسل‌های بعد جلوگیری شود.»

تئوفراستوس، مشتاقانه، گفت: «فلسفه ارسطو در باب تاریخ...» کاساندروس که یک ساعتی را به فضل فروشی گذرانده بود، به نشان تکریم و احترام دستش را بالا آورد.

«خود من در جوانی هنگامی که ایشان به مقدونیه آمدند، در محضرشان بودم.» روزگاری نفرت‌انگیز برای کاساندروس، هنگامی که در حلقه شاگردان ارسطو راهی نداشت و به دلیل بغض و حسادت که در دلش لانه کرده بود، از جمع گرم یاران کنار گذاشته شده بود. کاساندروس سپس با بغض و کینه گفت: «کاش که بهترین شاگرد او از استعداد شگرفش بهتر استفاده می‌کرد.»

مدیر با حزم‌اندیشی و احتیاط و به نجوا جملاتی در مورد فساد راه و رسم‌های بربرها و وسوسه قدرت بر زبان آورد.

«به حتم از دست دادن کالیستن برای شما رنج و درد عظیمی بوده است. به عقیده من ایشان محقق بسیار تراز اولی بودند.»

«آه، آری. ارسطو از این مورد بیم داشت. در حقیقت، آن را پیش‌بینی می‌کرد. نامه‌هایی نابخردانه...»

«من دلایلی در دست دارم که ثابت می‌کند اتهام ایشان در ترغیب دانشجویانش در توطئه قتل پادشاه ناروا بوده است. در آن زمان صدای فلسفه طنینی نامیمون یافته بود.»

«متأسفانه همین طور است... ما این جا کسی را نداریم که از یاران و همقطاران اسکندر بوده باشد و از این لحاظ دچار کمبود اسناد مستند و معتبر هستیم.»

کاساندروس با طرح لبخندی بر لب، گفت: «دست کم حال میهمانی دارید که در آخرین هفته‌های پیش از مرگ پادشاه در بابل بوده است. اگر کاتبی فرا بخوانید، بخشی از آنچه خود در آن دیار یافتم برایتان بازگو می‌کنم.» کاتبی با چند لوح وارد شد. کاساندروس سخنانش را با ضرباهنگی یکدست و آهسته دیکته می‌کرد. «... اما بسیار پیش از این وجودش مقهور گستاخی و مسخر بی‌مبالاتی و سهل‌انگاری گشته بود؛ حال جاه و جبروت خدای گونه شاهنشاهی ایرانی را بر مقتضیات مام وطن مرجح می‌داشت.» کاتب از پیش موم و لوح خود را آماده کرده بود و حال نیازی به اتلاف وقت نداشت. تئوفراستوس، که خود رویکردی یکسره محققانه داشت، مفتون و مسحور این صدا شده بود؛ صدایی که از صحن تاریخ و حوادث بزرگش برمی‌آمد.

«او سرداران پیروزش را واداشت تا در مقابل سریر پادشاهی وی زانو زنند. سیصد و شصت و پنج زن در حرمسرا که با تعداد زنان داریوش در قصرش برابری می‌کرد؛ از خیل بی‌شمار خواجهگان زن‌صفت که برای فسق و فحشا از آنان استفاده می‌شد، بگذریم. برای شادخواری‌های شبانه‌اش...» کاساندروس مدتی به همین منوال ادامه داد و مراقب بود تا کلمه به کلمه آنچه می‌گوید بر سطح لوح حک شود. عاقبت از کاتب قدردانی شد. او را مرخص کردند تا برود و به کار تکثیر نسخه‌های متعدد مشغول شود.

کاساندروس گفت: «طبیعی است که همقطاران خود او در تعریف و تمجید از او راه به گزافه گویی می‌برند تا از آن جلال و جبروت چیزی نیز نصیب ایشان شود.» مدیر با حرکتی فرزانه وار سری به علامت تأیید تکان داد. آن محقق محتاط و حزم‌اندیش پیش از این در مورد استفاده از منابع غیر قابل اعتماد هشدار داده بود.

کاساندروس که گلپوش خشک شده بود، با سپاسگزاری جرعه‌ای از شرابش نوشید. او نیز چون مدیر در انتظار این ملاقات بود؛ هرگز نتوانسته بود در دوران جوانی دشمنش او را خوار و خفیف کند. اما حال فرصتی یافته بود تا نامش را لکه‌دار کند، فرصتی که تمام زندگی خود را برای یافتنش به آتش کشیده بود.

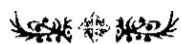
تئوفراستوس هنگام جدا شدن از وی، مؤدبانه، گفت: «ترتیبی می‌دهم تا همسر شما به زودی سلامت خود را بازیابد.»
«تسالونیکه در حال حاضر تا آن جا که شرایط ایشان اجازه می‌دهد از سلامت برخوردار است. او بنیه و بدن قوی پدرش، شاه فیلیپ، را به ارث برده است.»

«و پادشاه جوان؟ حال او باید هشت ساله باشد و به زودی باید آموزش وی آغاز شود.»

«آری. برای آن که به اشتباهات پدرش تمایل نیابد، او را با احتیاط بیش‌تری می‌پرورم. به رغم آن رسم دیرینه، اسکندر از زمان کودکی گروه ملازمانی تحت فرمان داشت و این همه بی‌فایده بود؛ این گروه به آیین گذشتگان همواره شامل پسران بزرگ‌زادگانی بود که برای خوش‌خدمتی به اسکندر بر یکدیگر پیشی می‌جستند. حال پادشاه جوان و مادرش در کاخ آمفیپولیس مستقرند، جایی که از شرّ خیانت و توطئه دشمنانشان در امانند. او نیز چون دیگر شهروندان اشراف‌زاده، و نه مرحّج بر ایشان بزرگ می‌شود.»

مدیر موافقت کرد. «چه آموزنده و عبرت‌انگیز. سرورم، جسارت می‌کنم و نسخه‌ای از رساله‌ خویش، آموزش پادشاهان، را در اختیارتان می‌گذارم. وقتی پادشاه بزرگ‌تر شدند، برای او در پی معلمی خواهید بود...»

نایب‌السلطنه مقدونیه گفت: «مسلماً به فکر فرارسیدن این لحظه خواهم بود.»



۳۱۰ قبل از میلاد



کاخ آمفیپولیس بر فراز پیچ رودخانه استریمون، درست پیش از آن که به دریا برسد، صخره‌ای بسیار مرتفع داشت. در روزگار قدیم آتنی‌ها و سپس اسپارت‌ها در این کاخ استحکاماتی ساخته بودند، مقدونیان آن را تقویت و بزرگ کرده بودند و سپس هر یک از فاتحانش به نوبه خود برج و بارویی بر آن افزوده بود. کسانی که بر دیوارهای سنگی عمارت می‌ایستادند از هر کران چشم‌اندازی گسترده پیش رو داشتند. وقتی هوا پاک و روشن بود، اراضی دوردست تراکیا یا نوک آتوس را به اسکندر نشان می‌دادند. اسکندر نیز به نوبه خویش از مکان‌هایی می‌گفت که پیش از آمدن بدان جا، وقتی هنوز پسرکی بیش نبود، دیده بود. اما میان هفت تا سیزده سالگی سالیان درازی فاصله هست و حال آن خاطرات هر دم در ذهن اسکندر تارتر و مبهم‌تر می‌شد.

حال، نامشخص و گنگ، گاری مادرش، زنان و خواجگان خیمه‌اش، قصر پلا و خانه مادر بزرگش را در دودونا به یاد می‌آورد. پیدنا را خیلی خوب به یاد داشت. به یاد داشت که مادرش از آنچه بر مادر بزرگ او رفته بود هیچ سخن نمی‌گفت، با این همه خدمتکاران به حتم حقیقت را به وی گفته بودند. به یاد داشت که عمه‌اش، تسالونیکه، چطور به رغم ازدواج عنقریبش تلخ می‌گریست. مادرش نیز به رغم آن که حال در آن کاخ مستقر شده بود، حین سفر به آمفیپولیس می‌گریست. در سرتاسر زندگی‌اش فقط یک چیز ثابت و لایتغیر باقی مانده بود: حضور سربازان بر گرداگردش. از زمانی که کبس را مرخص کرده بودند، سربازان تنها دوستان وی بودند.

پسران دیگر را هیچ‌گاه نمی‌دید، اما تا زمانی که سربازان همراهش بودند، اجازه داشت خارج از کاخ سواری کند. چنان به نظر می‌رسید که هر بار وقتی اسکندر با سربازان آشنا می‌شد، با ایشان شوخی می‌کرد و مسابقه می‌داد و وادارشان می‌کرد داستان تجربه‌هایشان را برایش بازگویند، فی الفور آنان را برای خدمت به جایی دیگر می‌فرستادند و جایشان سربازان دیگری می‌آوردند. اما ظرف پنج سال بارها طی تعویض پست‌ها سربازان پیشین دوباره به نزد وی بازگردانده می‌شدند و پیوندهای گذشته تازه می‌شد.

بعضی از ایشان عبوس بودند و سواری با آنها هیچ لطفی نداشت. اما پس از پنج سال او نیز از سیاست چیزی آموخته بود. وقتی گلوکیاس، فرمانده سربازان، طبق روال، هر چند روز به دیدن او می‌آمد و اسکندر به او می‌گفت که سربازانی که داستان جنگ‌های آسیا را برای او تعریف می‌کردند، آدم‌های بسیار جالبی هستند، چند روز بعد همه آنها را به جایی دیگر منتقل می‌کردند. حال وقتی از دوستان وی نام برده می‌شد،

اسکندر چهره عبوسی به خود می‌گرفت و از این راه آنان را چند صباحی بیش‌تر نزد خود نگاه می‌داشت.

از دهان همین سربازان شنید که آنتیگونوس، فرمانده کل قوا در آسیا، به حمایت از او به جنگ پرداخته تا او را از آمفیپولیس خارج کند و خود قیومیتش را بر عهده گیرد. هنگامی که آنتیگونوس به نزد او آمده بود، فقط دو سال داشت و حال به یاد می‌آورد که از دیدن آن غول یک چشم و عظیم‌الجثه از ترس جیغ کشیده بود. اگرچه اکنون با تجربه‌تر شده بود، هنوز هم نمی‌خواست تحت قیومیت او قرار گیرد. قیم فعلی‌اش هیچ مشکلی برایش ایجاد نمی‌کرد، چون اصلاً به دیدارش نمی‌آمد.

آرزو داشت بطلمیوس قیمش می‌شد؛ البته نه به خاطر این که او را به یاد داشت، بلکه چون سربازان می‌گفتند که او نزد اسکندر بسیار عزیز بوده و در جنگ نیز چون او کاردان و ماهر بوده است، خصوصیتی که حال بسیار نادر شده بود. اما بطلمیوس در آن لحظه در مصر بود، در سرزمینی چنان دور که امکان ارسال پیام به وی وجود نداشت.

اما اندکی بعد پنداری جنگ پایان یافت. کاساندروس و آنتیگونوس و دیگر سرداران با یکدیگر صلح کرده موافقت کردند که کاساندروس قیم و محافظ اسکندر باشد تا وی به سن بلوغ برسد.

اسکندر مدام از دوستانش می‌پرسید: «من چه موقع به سن بلوغ می‌رسم؟» به دلیل کاملاً روشنی این سؤال برای اسکندر و دوستانش به منزله خطر بود. دوستانش با تأکیدی شدید و غیرمعمول به او امر می‌کردند که از آن پس دوره نیفتد و در مورد آنچه ایشان می‌گفتند با دیگران صحبت نکند، در غیر این صورت آن‌ها را هرگز نمی‌بیند.

همیشه دو نفر با او بودند، تا دیروز که اسب پیروس در شروع سواری لنگ شد. از زانتوس خواست که پیش از بازگشتن به خانه یک دور دیگر

به تاخت اسب سواری کنند. به این ترتیب در مدتی که پیروس در انتظار بود، یک دور دیگر تاختند؛ و وقتی ایستادند تا اسب‌هاشان نفسی تازه کنند، زاتتوس گفت: «لب از لب باز مکن. اما خارج از این مکان در باره تو حرف‌های بسیاری بر سر زبان‌هاست.»

اسکندر که بلافاصله براق شده بود گفت: «یعنی بیرون از این کاخ هیچ کس چیزی در باره من نمی‌داند؟»

«البته که می‌داند. اما مردم با هم حرف می‌زنند، همان‌گونه که حال ما حرف می‌زنیم. سربازان به مرخصی می‌روند. مردم می‌گویند که پدر شما اولین حریفش را وقتی به سن شما بود کشت، می‌گویند شما پسر خوش‌آینده‌ای هستید که باید مردمان خود را بهتر بشناسید. آن‌ها می‌خواهند شما را ببینند.»

«به آن‌ها بگو که من هم طالب دیدار آن‌هایم.»

«اگر این پیام را برسانم، پوست سرم را می‌کنند. به یاد داشته باشید، حتی کلمه‌ای از حرف‌هایمان نباید به بیرون درز کند.»

«یا سکوت یا مرگ!» همیشه سخنانشان با همین جمله پایان می‌یافت.

سپس هر دو، سوار بر اسب و به یورتمه، به سمت پیروس بازگشتند.

اتاق‌های رکسانه با وسایلی که از پس سفرهایی طولانی گرد آورده بود، تزئین شده بود. زینت‌آلات با شکوه سرای ملکه بابل، پنجره‌های منبت‌کاری شده و حوضچه‌های ماهی پوشیده از سوسن و همه و همه دوازده سال از او فاصله داشتند. حال از آن همه فقط صندوقچه و جواهرات استاتیرا برای او باقی مانده بود. اما او نیز برای خود زیورآلات و اسباب فراغت بسیار داشت. کاساندروس تعدادی گاری در اختیار او گذارده بود تا اسباب و اثاثیه‌اش را با آن‌ها به آمفیپولیس بیاورد. او گفته بود

که رکسانه و پسرش را فقط به این دلیل به آنجا می‌فرستد تا پس از پشت سر گذاردن آن همه مخاطرات روی آسایش و آرامش بینند. در هر حال، رکسانه به آنجا آمده بود و می‌بایست کاری می‌کرد که اقامتش هرچه بیش‌تر تحمل پذیر گردد.

با این همه، رکسانه بسیار تنها شده بود. در روزهای نخستین همسر فرمانده کل و چند تن از همسران افسرها باب آشنایی را با وی باز کردند. اما او ملکهٔ مادر بود و صحیح نبود که زیاد در حضور آنان بماند، و رکسانه همان کرد که برای حفظ شأن خویش از او انتظار داشتند. با تبدیل ماه‌ها به سال‌ها از این کردهٔ خویش پشیمان شد و اندکی مرحمت و تفضل از خویش بروز داد. اما دیگر دیر شده و روابط رسمی میان ایشان برقرار گشته بود.

رکسانه از این که پسرش، پادشاه، جز زنان و سربازان عامی یار و رفیق دیگری نداشت ناخشنود بود. او که خود اندکی یونانی می‌دانست، احساس کرد که باید به پسرش آموزش یونانی بدهد. اگر یونانی نمی‌آموخت، چگونه می‌توانست در آینده بر دربار آن دیار حکم براند؟ اسکندر رفته‌رفته آنچه از زبان یونانی آموخته بود فراموش می‌کرد و کلامش هر دم بیش‌تر و بیش‌تر به لهجهٔ دوریک سربازان همراهش نزدیک می‌شد. قیم او پس از بلوغ پادشاه جوان چه انتظاری می‌توانست از او داشته باشد؟

و او امروز می‌آمد. رکسانه چند لحظه پیش باخبر شد که او بی‌خبر به کاخ آمده و حال با فرمانده خلوت کرده است. دست کم نایب‌السلطنه حال متوجه جهل پسرک می‌شد و ضرورت آموزش و انتخاب همراهانی درخور را برای وی درک می‌کرد. به علاوه، خود او نیز می‌بایست درخواست می‌کرد که به درباری شایسته انتقال یابد و بانوان خدمتکار و

ملازمانی داشته باشند و از این پس دیگر در آن اتاق میان زنان بی اصل و نسب محصور نگردد؛ و این بار می‌بایست اصرار می‌کرد.

وقتی اسکندر، گرد و غبار آلود و کثیف، از سواری بازگشت، رکسانه او را واداشت که به حمام برود و لباس عوض کند. سپس با تأمل و آرامش برای خود و پسرش لباس‌های زیبایی انتخاب کرد. می‌اندیشید که پسرش، شسته و موی شانه کرده در آن پیراهن بلند آبی با حاشیه‌دوزی طلا و کمربند برودری دوزی شده زیبایی کلاسیک یونانی را به شکوه و جلال ایرانی افزوده است. و ناگهان با دیدن او بغض کرد. پسرش به سرعت در حال رشد بود و حتی همان لحظه نیز از وی بلند قامت‌تر شده بود. موهای نرم و سیاه و ابروان ظریف و زیبایش به خود او رفته بود؛ اما چشمانش به رغم آن که قهوه‌ای‌رنگ بود در ذهن رکسانه خاطرات بس دوری را زنده می‌کرد.

رکسانه بهترین لباسش را به تن کرد و با شکوه‌ترین گردنبندش که از طلای یاقوت‌نشان بود و شوهرش در هندوستان آن را به وی هدیه داده بود برگردن آویخت. سپس به یاد آورد که در میان جواهرات استاتیرا یک جفت گوشواره یاقوت نیز وجود دارد. صندوقچه را در گنجی یافت و گوشواره‌ها را به گوش آویخت.

اسکندر وقتی که همه منتظر وی بودند گفت: «مادر، فراموش نکن از آنچه دیروز میان من و زانتوس گذشت چیزی بر زبان نیاوری. من به او قول داده‌ام. تا حال به کسی نگفته‌ای؟»

«معلوم است که نگفته‌ام، عزیزم. بین آن‌ها که کردم را گرفته‌اند به چه

کسی می‌توانم اعتماد کنم؟»

«یا سکوت یا مرگ!»

«هیس. او دارد می‌آید.»

کاساندروس همراه با فرمانده که با اشاره سر مرخصش کرد به پشت در آمد و داخل شد.

متوجه شد که رکسانه در سال‌های بی‌کاری و بطالت فربه شده است؛ با این همه هنوز همان پوست عاجی‌رنگ و چشمان زیبا را داشت. رکسانه نیز متوجه شد که کاساندروس پیرتر شده و لاغر و نزار گشته و مویرگ‌های زیر گونه‌هایش پنداری پاره شده‌اند. نایب‌السلطنه با رعایت آداب و نزاکت از او احوال‌پرسی کرد و جویای احوالش شد و سپس بی‌معطلی رو به پسر او کرد.

اسکندر که هنگام ورود او بر صندلی‌اش نشسته بود از جا برخاست، اما این کارش ناخودآگاه و غریزی انجام شده بود. خیلی پیش شنیده بود که پادشاهان پیش پای هیچ‌کس از جا بر نمی‌خیزند. اما از طرف دیگر، آن مکان خانه او بود و وی در مقابل میهمان وظیفه‌ای داشت.

کاساندروس متوجه غرور وی شد، اما به روی خود نیاورد. سپس بی‌آن‌که احساسش در کلماتش بروز یابد، گفت: «می‌بینم که به پدرتان رفته‌اید.» اسکندر به نشان تأیید سر تکان داد و گفت: «آری، مادرم نیز چنین تصویری دارد.»

«خوب، شما از او بلندتر می‌شوید. پدرتان بلند قامت نبود.»

«اما قوی بود. من هر روز تمرین می‌کنم.»

«دیگر چه می‌کنید؟»

«او به یک معلم نیاز دارد.» رکسانه بود که رشته کلام کاساندروس را قطع کرده بود. «اگر او را وادار به تمرین نکنم، نوشتن از یادش می‌رود. به پدر او یک فیلسوف آموزش می‌داد.»

«می‌توان ترتیب این‌گونه کارها را داد. این طور نیست، اسکندر؟»
پسرک کمی اندیشید. کاساندروس داشت او را محک می‌زد تا ببیند

عقل رس شده است یا نه. «من به فراز برج‌ها می‌روم و به کشتی‌ها می‌نگرم و می‌پرسم که از کجا می‌آیند، و کشورها و ملت‌های گوناگون چگونه‌اند، البته اگر کسی را بیابم که بتواند پاسخ سؤالاتم را بدهد. هر روز به اسب‌سواری می‌روم، با نگهبان، برای تمرین» پسرک با احتیاط افزود: «مابقی اوقات به پادشاه شدنم می‌اندیشم.»

کاساندروس، تند و تیز، گفت: «راستی؟ و می‌خواهید چگونه حکم برانید؟»

به این موضوع اندیشید. سپس ناگهان گفت: «تمام مردانی را که پدرم به ایشان اعتماد داشت جمع می‌کنم. هر چه هست از ایشان در باره پدرم می‌پرسم و پیش از آن‌که تصمیمی بگیرم، از آن‌ها خواهم پرسید که اگر پدرم زنده بود، چه می‌کرد.»

یک لحظه به رغم تعجبش احساس کرد که رنگ صورت قیمش سفید و تکه‌های سرخ زیر گونه‌اش آبی‌رنگ شد. اما چهره‌اش دوباره قرمز شد و فقط گفت: «اگر آن‌ها موافقت نکنند، چه؟»

«خوب، من پادشاهم. در این صورت به تدبیر خویش عمل خواهم کرد. پدرم نیز اگر می‌بود، چنین می‌کرد.»

«پدرت...» زبانش را مهار کرد، اما سخت و سوسه شده بود که حرفش را تمام کند. پسرک ساده دل بود. اما مادرش در گذشته ثابت کرده بود که زن زیرکی است. جملاتش را تمام کرد: «... مردی بود با شخصیتی چندگانه. به این ترتیب تو... خوب، بعداً به این‌گونه مسائل خواهیم پرداخت. در حال هر چه مقتضی است انجام بده. بدرود، اسکندر. بدرود، رکسانه.»

وقتی او رفت، اسکندر پرسید: «خوب از عهده برآمدم.»
 «بسیار خوب. حقا که پسر خلف پدرت هستی. حال بیش از همیشه مرا به یاد او می‌اندازی.»

روز بعد اولین سوز سرمای پاییز بدان جا رسید. اسکندر با زانتوس و پیروس در امتداد ساحل اسب سواری می کردند.

موهاشان به دست باد آشفته شده بود و پوستشان پنداری نسیم دریایی را مززه می کرد. اسکندر فریاد زد: «وقتی بزرگ بشوم، از راه دریا به مصر خواهم رفت.»

با همین تصور نیز به خانه بازگشت. «باید بطلمیوس را ببینم. او عموی من است؛ دست کم حکم عموی مرا دارد. او پدرم را از هنگام تولد تا مرگش می شناخته. کبس این را به من گفت. و مقبره پدرم نیز آن جاست، و من باید برای او قربانی کنم. من هرگز برای او قربانی نکرده ام. تو نیز باید با من بیایی، مادر.»

کسی در زد. یکی از خدمتکاران همسر فرمانده، که دختر بچه ای برده بود، با پارچی که از آن بویی چون نوعی ادویه به مشام می رسید و دولیوان وارد شد. دخترک سینی را پایین گذاشت، به رسم ادب تعظیم کرد و گفت: «بانویم این را برای شما دم کرده و امیدوار است که به وی افتخار دهید و پیشکشش را بپذیرید تا سرما از تنتان رفع شود.»

دخترک از این که کل جملاتی را که به وی گفته بودند درست به یاد آورده و بیان کرده بود نفس راحتی کشید. او تراکیایی بود و زبان یونانی را بس دشوار یافته بود.

رکسانه به رسم تشکر گفت: «لطفاً از جانب من از بانویتان تشکر کنید و به او بگویید که حتماً از آن لذت خواهیم برد.» وقتی دخترک رفت، رکسانه گفت: «هنوز امیدوار است که مورد توجه قرار گیرد. به هر حال ما نیز زیاد این جا نخواهیم ماند. شاید فردا دعوتش کنیم.»

اسکندر به دلیل استنشاق هوای کنار دریا که شوری تبخیر آب دریا را در خود داشت، تشنه شده بود و هر آنچه در لیوانش جا می شد لاجرعه

سرکشید. رکسانه که به بخش مشکل حاشیه‌دوزی لباسش رسیده بود، طرح گل را تمام کرد و او نیز نوشیدنی‌اش را نوشید.

برای پسرش داستان یکی از جنگ‌های پدرش را تعریف می‌کرد. پسرک می‌بایست به خاطر می‌سپرد که از جانب مادرش نیز خویشان جنگجویی داشته است. اما ناگاه متوجه شد که پوست صورت اسکندر کشیده شده است. نگاه اسکندر به پس سر مادرش دوخته شد. با چشمانی نگران به در می‌نگریست. سپس به گوشه‌ اتاق دوید، خم شد. عق زد. رکسانه به سمتش دوید و سرش را میان دستانش گرفت، اما اسکندر به زور دست او را پس زد و یک بار دیگر عق زد. بعد کمی از محتویات معده‌اش را بالا آورد. بوی استفراغ و ادویه در اتاق پیچید؛ و نیز بویی دیگر که تا پیش از آن لحظه در بوی تند ادویه محو و گم بود. حقیقت را از نگاه مادرش دریافت.

تلوتلوخوران به میز خورد، محتویات پارچ را کف اتاق خالی کرد و سپس به محوطه مقابل کاخ چشم دوخت.

با عق بعدی تن اسکندر گویی مچاله شد. ناگهان چشمان اسکندر از خشم سوخت، خشمی نه چون غلیان عواطف کودکانه، بلکه غضبی کاملاً مردانه؛ درست چون خشم خطرناک پدرش که رکسانه فقط یک بار شاهد آن بود.

فریاد زد: «تو گفتی! تو گفتی!»

«نه، نه، قسم می‌خورم!» اسکندر که از فرط غم و درد به خود پیچیده بود، دیگر نمی‌شنید. او داشت می‌مرد، نه در پیری، بلکه در همان لحظه. درد می‌کشید و ترسیده بود. اما جانگدازتر از درد و ترس این بود که زندگی، حکومت و شکوهش را از او ربوده بودند؛ فرصت رفتن به مصر، فرصت اثبات این که فرزند خلف اسکندر است. به مادرش آویخته بود.

خود می دانست که آرزومند حضور کبس است، او که داستان فتوحات پدرش را برایش تعریف کرده بود، حکایت این که پدرش تا آخرین لحظه مرگش سرفراز و مرد بود و هنگامی که دیگر صدایی از حلقومش بر نمی آمد، هنوز با نگاهی مهربان به یارانش می نگریست. کاش فقط زانتوس و پیروس آن جا می بودند تا شاهد وی باشند و داستانش را برای دیگران تعریف کنند... هیچ کس نبود، هیچ کس... سم به رگ هایش راه یافته بود، افکارش در اقیانوس درد و تهوع غرق شد. تنش سفت گشت و چشمانش بر تیرک های سقف ثابت ماند.

رکسانه نیز که حال اولین تأثیرات سم در اندرونش ظاهر می شد، بر بدن پسرش خم شد. ناله می کرد و می گریست. به جای چهره درهم و دهان آبی و پیشانی سفیدی که زیر موهای نم دارش غرق عرق بود، با وضوحی هولناک فرزند ناقص الخلقه استاتیرا را دید که در استان پردیکاس به وی اخم کرده بود.

بدن اسکندر به شدت منقبض و خشک شد. چشمانش در چشم خانه ها ثابت مانده بود. شکم منقبض رکسانه به ناگاه پنداری زخم خنجری خورد و از درد لرزید. روی زانوان و به سمت در رفت و فریاد زد: «کمکم کنید! کمکم کنید!» اما هیچ کس به کمکش نیامد.



۲۸۶ قبل از میلاد



کتابخانه شاه بطلمیوس در طبقه بالای قصر و مشرف به بندر اسکندریه بود؛ قصری خنک و بادگیر که نسیم دریا از پنجره‌هایش به درون می‌وزید. پادشاه پشت میز تحریرش نشسته بود، میزی بزرگ با سطحی از آبنوس که در گذشته از اوراق و اسناد وی پوشیده بود، چه پادشاه زمانی طراح و قانونگذار بزرگی بود. پشت میزی که حال فقط معدودی کتاب و نوشت افزار و گریه‌ای خفته بر آن بود. مشغله مصر به پسرش واگذار شده بود که حقیقاً با کفایت کامل به امور آن رسیدگی می‌کرد. پادشاه امور ملک را مرحله به مرحله به وی سپرده و پس از هر مرحله نیز از وی رضایت کامل حاصل کرده بود. حال پادشاه هشتاد و سه سال داشت. به نوشته‌های روی لوح نگریست. دستخطش اندکی لرزان بود، اما

کلمات واضح و آشکار بر لوح حک شده بودند. در هر حال امیدوار بود چندان عمر کند که بتواند لوح‌ها را به کاتبی تحویل دهد.

به رغم خشکی تن و بدن، خستگی مفرط و دیگر علت‌های دوران پیری از سال‌های بازنشستگی اش لذت می‌برد. پیش از این هرگز فرصت نکرده بود به اندازه کافی مطالعه کند. حال جبران مافات می‌کرد. علاوه بر این، کاری را دست گرفته بود که چشم انتظار پایانش بود. در سال‌های گذشته بارها و بارها انجام این کار به تعویق افتاده بود. مجبور شده بود پسر ارشدش را به دلیل شرارت‌های بی‌پایانش تبعید کند (مادرش که زود هنگام و به دلایل سیاسی ازدواج کرده بود، خواهر کاساندروس بود)، و تربیت و آماده‌سازی پسر کوچک‌ترش برای قبول پادشاهی نیز وقت زیادی برده بود. حال در دوره پیری جنایت‌های پسر بزرگ‌ترش به تنها غصه‌اش بدل گشته بود. گاه خود را سرزنش می‌کرد که چرا زودتر پسرش را به دست خود نکشته است، با این حال بلوای ذهنش آرام گرفته و به آرامش رسیده بود.

با ورود وارثش رشته افکارش گسسته شد. بطلمیوس بیست و شش ساله بود؛ یک مقدونی پاک‌نژاد. همسر سوم بطلمیوس خواهرخوانده وی بود. پسر، که چون پدر اندامی درشت داشت، آرام و نرم وارد شد و پدرش را بر صندلی اش چنان آرام و بی‌حرکت دید که پنداشت در حال چرت زدن است. فشار وزن پسر بر تخته کف اتاق چنان بود که دو طومار از یکی از قفسه‌ها افتاد. بطلمیوس، لبخند به لب، برگشت.

«پدر، از آتن قفسه دیگری پر از کتاب رسیده است. کجا بگذاریمش؟»

«آتن؟ آه، خوب شد. کتاب‌ها را به این جا بیاورید.»

«آنها را کجا می‌گذارید؟ همین حالا هم کف اتاق پر از کتاب است.»

موش‌ها کتاب‌ها را می‌جویند.»

بطلمیوس دست پر چروک و لک و پیس خود را دراز کرد و گردن گربه را بالاتر از حلقه جواهرنشان نوازش کرد. پشت صاف و برنزی رنگ و خزمانند گربه باریک اندام و ورزیده قوز کرد. گربه با لذت کشی به تنش داد و میو میوی بلند و غرغرمانندی کرد.

پسر گفت: «شما هنوز هم به اتاق مطالعه بزرگتری نیاز دارید. در حقیقت، برای کتاب‌هایتان به یک خانه کامل نیاز دارید.»
«پس از مرگم، می‌توانی یکی برایم بسازی. برای این کار یک کتاب دیگر به تو می‌دهم.»

مرد جوان متوجه شد که پدرش چون آن گربه راحت و آسوده‌خاطر است. پنداری او نیز میومیو کرده بود.

«چه گفتید؟ پدر! منظورتان این است که کتابتان را تمام کرده‌اید؟»

«درست در ساعتی که گذشت.» سپس لوح را که بر رویش، بالای نقش و نگار قلم، نوشته شده بود زندگینامه اسکندر این‌جا پایان می‌یابد به وی نشان داد. پسرش که طبیعتی مهربان داشت خم شد و پدر را در آغوش گرفت.
«مسلماً باید آن را در اودئون بخوانیم. قبلاً از همه‌اش نسخه برداری شده. ترتیب کار را برای ماه آینده خواهم داد. تا آن زمان وقت خواهیم داشت که خبرش را پخش کنیم.» بطلمیوس همیشه در دید پسر کوچکش پیر اما پر صلابت آمده بود. او می‌دانست که پدرش کار این کتاب را پیش از تولد او آغاز کرده بوده است و حال عجله دارد پیش از مرگ ثمره کارش را به چشم خود ببیند. بر عمر مردمان سالخورده اعتمادی نبود. پسر در ذهنش نام بازیگران و سخنورانی را که صدای زیبا داشتند، مرور می‌کرد، و پدر غرق در افکارش بود.

بطلمیوس ناگهان گفت: «این اثر زهر دروغ‌های کاساندروس را می‌کشد. همه می‌دانند که من از آغاز تا پایان راه همراه اسکندر کبیر

بوده‌ام... می‌بایست زودتر این کار را انجام می‌دادم. جنگ‌های بسیار مانع کار شد.»

«کاساندروس؟» جوان، مبهم و تار، به یاد آورد که پادشاه مقدونیه در دوران کودکی مرده بود و جایش را دو پسر هولناک گرفته بودند که حال آن‌ها نیز درگذشته بودند. او به گذشته‌های بسیار دور متعلق بود، اما اسکندر که خیلی پیش از تولد وی مرده بود، از نظر او چنان واقعی و ملموس می‌نمود که اگر همان لحظه از در وارد می‌شد، چندان شگفتزده نمی‌شد. نیازی نبود کتاب پدرش را بخواند، چه مضامین آن یکسره داستان‌های شگفتی بود که از کودکی شنیده بود. «کاساندروس...؟»

«امیدوارم او در گودال تارتاروس که اگر خدایان عادل باشند، به حتم وی را در آن می‌افکنند، حقیقت را چنان که بایسته است دریابد.» چین‌های چهره پیر مرد درهم رفت. یک لحظه صورتش پرهیبت و هراسناک شد. «او پسر اسکندر را کشت، من حتم دارم، هر چند حقیقت امر هرگز ثابت نشد. کاساندروس اسکندر را در طول سال‌های رشدش از همگان پنهان داشت تا مردمش هرگز وی را نشناسند، و حتی مردانی که در آینده خواهند آمد. مادر اسکندر، همسرش و پسرش. او حتی به این نیز رضایت نداد و با پول لیستوم را نیز خرید و از آن چون حربه‌ای برای بی‌آبرو ساختن نام اسکندر استفاده کرد. خوب، کاساندروس پیش از مرگش زنده زنده پوسید و پسرانش مادرشان را به قتل رساندند... آری، نوشته‌ها را مرتب کنید و بعد کتاب را به اتاق کاتبان بفرستید. می‌خواهم آن را به لیستوم برسانم - آکادمی، دانشگاه واقع در کاس، و مسلماً یکی هم برای رودوس.»

پسرش گفت: «البته. کم‌تر پیش می‌آید رودوسی‌ها کتابی به قلم یک رب‌النوع دریافت کنند.» پدر و پسر به یکدیگر لبخند زدند. بطلمیوس را

در آن دیار به دلیل نقش چشمگیرش در دوره حصر شهر دارای ویژگی‌های آسمانی قلمداد می‌کردند. گربه را آهسته تکان داد و حیوان شکم شیری‌رنگش را بالا آورد تا صاحبش آن را بخاراند.

بطلمیوس جوان از پنجره به بیرون نگریست. برق ناگهانی چشمش را زد. شعاع نور خورشید از دسته گل طلایی که بر فراز مقبره اسکندر قرار داشت، منعکس شده بود. سپس برگشت و رو به اتاق کرد.

«تمامی آن مردان بزرگ. وقتی اسکندر کبیر زنده بود، همه آن مردان چون اسبی واحد و یگه با هم می‌تاختند. و هنگامی که او مرد، اعضا و جوارح آن اسب وحشی پنداری تکه‌تکه شد و هر یک به سویی رفت. و پشت همه ایشان چون ستون فقرات اسبی در هم شکست و خرد شد.»
بطلمیوس، آهسته، به علامت تأیید سر تکان داد و گربه را نوازش کرد.

«آه، اسکندر به راستی چنین بود.»

مرد جوان حیرت‌زده، گفت: «اما شما همیشه می‌گفتید...»

«آری، آری. و همه‌اش جز حقیقت نبود. اسکندر همان گونه بود که گفتم. او انگیزه اصلی جد و جهد یارانش بود.» سپس لوح را برداشت، با غبطه بدان نگریست و بر میزش گذارد.

«حق با ما بود که او را شبه‌رب‌النوعی آسمانی می‌دانستیم. او رازی داشت. او می‌توانست هرچه را که خود بدان اعتقاد داشت واقعی و در دسترس بنمایاند. و ما نیز به راستی به آرزوهایش جامه عمل می‌پوشاندیم. تشنه شنیدن تحسین‌هایش بودیم. برای جلب اعتمادش حاضر بودیم بمیریم. ما محال را برایش ممکن می‌کردیم. او یک شبه‌رب‌النوع بود، و ما همه مردانی بودیم تحت نفوذ و اختیار او. اما خود نمی‌دانستیم. ما نیز به نوبه خود معجزه می‌کردیم.»

پسرش گفت: «آری، اما آن‌ها همه مفلوک شدند و شما به بهروزی رسیدید. شاید به خاطر این باشد که پیکر او را این جا به خاک سپردید؟»

«شاید. او دوست داشت کارها درست انجام شوند. من او را از کاساندروس دور نگاه می‌داشتم و او هرگز محبت دیگران را فراموش نمی‌کرد. آری، شاید... اما وقتی مرد، دانستم که رازش را نیز با خود برده است. از آن پس ما نیز چون هر موجود دیگری توان و توشی محدود یافتیم. رب النوع دلفی می‌گوید، خودت را بشناس. همه ما ضعیف و محدودیم.»

گرچه که از بی‌توجهی صاحبش برآشفته شده بود به دامان او جست و جایی دنج برای خویش تدارک دید. بطلمیوس پنجه‌های حیوان را از ردایش جدا کرد و مجدداً آن را روی میز گذارد. «حالا نه، پرسئوس، حالا کار دارم. پسر، فیلیستوس را بیاب. او خط مرا می‌شناسد. می‌خواهم به چشم خود ببینم که این کتاب به روی کاغذ آورده می‌شود. من تنها در رودوس جاودانه هستم.»

وقتی پسرش رفت، با دستانی لرزان اما قاطع لوح‌ها را جمع کرد و آن‌ها را منظم نمود. سپس در پس پنجره به انتظار نشست و به آن دسته گل طلایی بر فراز مقبره اسکندر که بر سینه نسیم دریای مدیترانه می‌جنبید و پنداری جان داشت، چشم دوخت.



یادداشت نویسنده



یکی از غریب‌ترین معماهای زندگی اسکندر رویکرد او نسبت به مرگ خویش است. شجاعت اسکندر افسانه‌ای بود. او همیشه در هنگامه نبرد خود را در معرض خطر قرار می‌داد و به آب و آتش می‌زد. حتی اگر فرض کنیم که او خود را فرزند خدایان می‌پنداشته، در فرهنگ یونان این خصیصه به مفهوم جاودانگی و نامیرایی نبوده است. او بارها زخم‌های مهلکی برداشت و به بیماری‌های مرگباری مبتلا شد. می‌توان فرض کرد که مردی چنین آگاه از اتفاقات جنگ، می‌بایست برای حفظ جان خویش چاره‌ای می‌اندیشیده است. با این همه اسکندر خطر را نادیده می‌گرفت و تا آخرین سال زندگی‌اش، هنگامی که پس از آن زخم هولناک در هندوستان نیروی جوانی‌اش رو به نقصان رفت، برای خود وارثی بر جا نگذارد. دلیل این رکود روحی در مردی با طرح‌های سازنده بس عظیم که

بعد از زندگی خود او و برای همیشه جاودانه ماند، همیشه در هالهٔ راز باقی خواهد ماند.

اگر هفستیون زنده مانده بود، بی شک نایب‌السلطنگی مقدونیه بدو سپرده می‌شد. سوابق او، علاوه بر دوستی صمیمی و احتمالاً عاشقانه‌شان، ثابت می‌کند که او مرد روشن‌ضمیری بوده و ایده‌های اسکندر را برای ادارهٔ ملک درک می‌کرده است. چنین می‌نماید که مرگ ناگهانی او تمامی یقین اسکندر را از بین برده و مسلماً اسکندر هنوز از شوک مرگ این دوست، بیرون نیامده بود که هنگام مرگ خودش نیز فرا رسید و می‌توان گفت که مرگ هفستیون نیز در فرجام کار اسکندر بی‌تأثیر نبوده است. اسکندر حتی در طول دورهٔ آخرین بیماری‌اش نیز تا پیش از آن‌که از سخن گفتن باز ماند، دلمشغول طراحی نبرد بعدی خود بود. شاید او نیز با نظر شکسپیر که از زبان ژولیوس سزار بیان می‌شود موافق بوده است: ترسوها پیش از مرگشان بارها می‌میرند، اما شجاعان فقط یک بار طعم مرگ را می‌چشند.

رقابت مرگباری که پس از مرگ وی بر سر قدرت در گرفت، ربطی به شخصیت او در مقام رهبر ندارد. بالعکس، معیارهای او در روزگار خودش بسیار عالی بوده است، بی شک او متوجه شده بود که پس از مرگش افسران وی روحیهٔ غیراخلاقی و خائن خود را بروز خواهند داد. آنچه می‌توان او را در موردش مقصر دانست این است که پیش از رفتن به آسیا با یکی از دختران دودمانش ازدواج نکرد و وارثی برای تاج و تخت باقی نگذارد. اگر او پسری سیزده یا چهارده ساله می‌داشت، مقدونیان هرگز به فکر پادشاهی دیگر نمی‌افتادند.

همان‌گونه که از تاریخ پیشین مقدونیه نیز برمی‌آید، پس از او بر سر تاج و تخت نبردهای قبیله‌ای و خانوادگی، که ریشهٔ آبا و اجدادی داشت،

آغاز شد. تنها تفاوت این نبردها با رقابت‌های پیشین این بود که این بار اسکندر صحنه دنیا را برای نبرد در اختیار آنان گذارده بود.

خسونت‌هایی که در این کتاب توصیف شده یکسره سندیت تاریخی دارند. در هر حال برای حفظ انسجام اثر لازم بود که شرح مرگ برخی اشخاص برجسته حذف گردد. یکی از مهم‌ترین موارد مذکور قتل کلئوپاترا بوده است. پس از مرگ پردیکاس کلئوپاترا در آرامش و سکوت در سارد زندگی کرد و پیشنهاد ازدواج کاساندروس را نیز رد کرد؛ در آن هنگام او چهل و شش ساله بود. در سال ۳۰۸ ق. م. کلئوپاترا احتمالاً فقط از سرب‌بی‌حوصلگی با بطلمیوس ارتباط برقرار کرد. بعید است که بطلمیوس، این حاکم حزم‌اندیش، خواسته باشد ماجراجویی بی‌پروایانه پردیکاس را تکرار کند، با این همه به ازدواج با وی رضایت داد و کلئوپاترا آماده عزیمت به مصر شد. آنتیگونوس از نیت کلئوپاترا آگاه شد. او که از نرسیدن به هدفش، سریر پادشاهی، بیمناک بود ترتیبی داد که ندیمه‌های کلئوپاترا وی را به قتل برسانند و سپس خود آن‌ها را نیز به دلیل این جنایت اعدام کرد.

پیتون با آنتیگونوس همپیمان شد، اما در مدیا قدرت گرفت و پنداری قصد شورش داشت. آنتیگونوس او را نیز کشت.

سلوکوس حتی از بطلمیوس نیز بیش‌تر عمر کرد (او جوان‌تر از بطلمیوس بود)، اما تقریباً در هشتاد سالگی به قصد تخت و تاج مقدونیه به یونان حمله کرد و به دست رقیبی کشته شد.

آریستونوس در هنگام تسلیم شدن المپیاس به کاساندروس، فرمانده پادگان آمفیپولیس بود. کاساندروس به خدعه او را از پادگان بیرون کشید و سپس به قتل رساند.

پوسانیاس در باره کاساندروس می‌گوید، اما او خود نیز فرجام خوشی

نداشت. دچار آب آوردگی شد و از زخمش کرم بیرون می‌آمد، در حالی که هنوز زنده بود. فیلیپ، پسر ارشد وی، نیز اندکی پس از آن که به تاج و تخت رسید، بیماری مهلکی عارضش شد و مرد. آنتیپاتروس، پسر بعدی‌اش، مادر خود، تسالونیکه، دختر فیلیپ و نیکاسپولیس، را به دلیل علاقهٔ بسیارش به الکساندروس، پسر کوچک‌ترش، به قتل رساند. پوسانیاس در ادامه می‌گوید که الکساندروس برادر خود، آنتیپاتروس، را کشت، اما خود نیز به دست دیمیتریوس هلاک شد. این نسل‌کشی به خشم الهگان انتقام در تراژدی‌های یونانی می‌ماند. آنتیگونوس سال‌ها تلاش کرد تا کل امپراتوری اسکندر را صاحب شود، اما سرانجام بطلمیوس، سلوکوس و کاساندروس پیمانی دفاعی بستند و او را در نبرد ایپسوس در فریگیه کشتند، و این قبل از آن بود که پسر وی، دیمیتریوس، که همواره به آنتیگونوس وفادار بود، بتواند به کمکش بیاید.

فعالیت‌های چشمگیر دیمیتریوس را نمی‌توان در مجالی اندک شرح داد. دیمیتریوس، مردی برجسته و جذاب و دمدمی مزاج و خوش‌گذران بود که پس از دستاوردهای چشمگیر، شامل تاج و تخت مقدونیه، به دست سلوکوس اسیر شد و در حالی که سلوکوس با احترام او را تحت نظر داشت، جام زهر نوشید.

پدیدهٔ عجیب فاسد نشدن جسد اسکندر بسیار عجیب و شگرف است. در دوران مسیحیت این نوع خصوصیت را به قدیسان نسبت می‌دادند، اما در روزگار اسکندر کسی سرگذشت قدیسین را نمی‌دانست. اگر از اغراق‌هایی که در این مورد شده بگذریم، باید بگوییم که این پدیده به خصوص با توجه به گرمای سوزناک بابل بسیار عجیب بوده است. سنجیده‌ترین توضیح آن است که بگوییم مرگ بالینی اسکندر مدت‌ها بعد از آنچه نظاره‌گرانش تصور کرده‌اند، اتفاق افتاده است. اما روشن است که

کسی از جسد او پاسداری کرده و مگس‌ها را از گرد آن رانده است. احتمالاً این شخص یکی از خواجهگان قصر بوده که در جنگ قدرت بیرون از قصر شرکت نداشته است.

هشت افسر ارشد اسکندر را تحت عنوان گروه محافظان می‌شناختند. اما محافظان تنها ترجمه‌ای تحت‌اللفظی از زبان یونانی است و اشتباه است اگر بپنداریم که آن هشت تن همواره ملازم وی بوده‌اند. بیش‌تر آنان منصب‌های نظامی مهمی داشتند. بنابراین نام آن‌ها را در فهرست شخصیت‌های اصلی در ابتدای کتاب زیر عنوان افسران ستاد آورده‌ام. احتمالاً کلمه سوماتوفیلاکس^۱ یا محافظ ریشه‌هایی بس عمیق در تاریخ مقدونیه دارد.

1. Soma^{phylax}

این کتاب از سه گانه اسکندر («اخگر پردیس»، «پسر ایرانی» و «مراسم تشییع») اگرچه شرح مراسم پرفراز و نشیب تشییع اسکندر است، اما باز سرگذشت اوست؛ سرگذشت کسی که سرنوشت جهان حتی پس از مرگ نیز تا مدت‌ها متأثر از اوست.

اکنون اسکندر مرده است، اما امپراتوری اش پابرجاست، پس کشمکش‌ها آغاز می‌شود: بطلمیوس، آنتیگونوس، کراتر و دیگر سرداران اسکندر هر یک خود را شایسته سریر پادشاهی این امپراتوری عظیم می‌دانند. و باز هم هستند: المپاس، کلئوپاترا، رکسانه، استاتیرا و دیگر زنانی که برده‌نشین نیستند و برآند سرنوشت امپراتوری را به شیوه‌ای دیگر رقم زنند.

۴۷

رمان

۵۴

ادبیات جهان

۳۸۰۰ تومان



ISBN 964-311-440-6



9 789643 114404